دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

مقدمه و تصحیح:

معین نظامی

دیوانِ سعید خان ملتانیؒ

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

مقدمه و تصحیح :

معین نظامی

گروهِ زبان و ادبیاتِ فارسی

دانشکدهٔ خاورشناسی، دانشگاهِ پنجاب، لاهور

۲۰۰۸م

دیوانِ سعید خان ملتانیؒ

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

چاپ اول: ۲۰۰۸م

مقدمه‌وتصحیح : معین نظامی
رئیس گروه زبان و ادبیاتِ فارسی
دانشکدهٔ خاورشناسی، دانشگاهِ پنجاب، لاهور، پاکستان

ناشر : گروهِ فاوسي دانشگاهِ پنجاب، لاهور

حروف چینی : سیّد نوید الحسن

صفحه آرا : راشد بن رشید

شمارگان : ۵۰۰

بها : ٦٠٠

روی و پشتِ جلد : مقبرهٔ سعید خان ملتانیؒ، ملتان، پاکستان

گروهِ زبان و ادبیاتِ فارسی
دانشکدهٔ خاورشناسی، دانشگاهِ پنجاب، لاهور، پاکستان

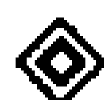
تلفن : ۸۳۳‎-۹۲۱۰‎-۴۲‎-۹۲+
فاکس: ۷۳۵۳۰۰۵‎-۴۲‎-۹۲+
moeennizami@yahoo.com

به سُخنورِ گرانمایه، ادیبِ شهیر،

دوستِ عزیز و برادر

محمّد اظهارالحق

فهرست مطالب



پیشگفتار

شرحِ اَحوال و آثارِ سعید خان قُریشی مُلتانی

شرحِ حالِ سعید

اگرچه در برخی از تذکره‌هایِ مُتأخّرِ شاعرانِ فارسیگُویِ هند و پاکستان، شرحِ حالِ سعید مُلتانی ضبط شده است[1]، امّا مُکمّل و موثق ترین مَنبعِ اَحوال و آثارِ او همانا کُلّیاتِ اَشعار و منشآتِ اُو است. در مُقدّمهٔ کُلّیاتِ مزبور، سعید به قَلَمِ خود، دقیقترین و جامعترین شرحِ اَحوالِ خود را - از بدوِ شعور تا پنجاه سالگی - آورده است. در لا به لایِ قصاید، غزلیّات، قطعات، رُباعیّات و نامه‌ها نیز وقایعِ زندگانی و خصایصِ شخصیِ اُو پوشیده است. به کمکِ همهٔ این خُطُوط، تصویری روشن از اَبعادِ مختلفِ شخصیّتِ سعید ترسیم می‌شود.

آنچه در این پیشگفتار در خُصُوصِ شرحِ اَحوالِ سعید به حیطهٔ تحریر آمده است، بیشتر مُبتنی بر روایاتِ خودِ وی است، به همین دلیل در صحّت و استنادِ آن هیچ شکّ و تردیدی نیست. برایِ مزیدِ تأیید و تکمیلِ اطّلاعات، از مَنابعِ خارجی نیز کمک گرفته شده است.

نامِ او "محمّد سعید"[2] است. بعدها به نامِ "سعید خان قریشی"[3] اشتهار یافت. در نوشته‌هایش، خودِ وی نیز همین نام را به کار می‌بَرَد[4] تخلُّصِ اُو "سعید" است[5] وی در آغازِ سُخنگویی می‌اندیشید: "اگر تخلّصِ دیگر - بهتر از این - اختیار کرده شود، خوشتر باشد"[6] روزی، درویشی به اُو

---

۱ - اسامی تذکره ها به ترتیب الفبایی: ریاض العارفین، شاهجهان نامهٔ کنبوه، شمع انجمن، صُحُفِ ابراهیم، مخزن الغرائب، مرآت الخیال، مرآتِ جهان‌نما، نتایج الافکار، نشتر عشق، همیشه بهار. و سه مقالهٔ تحقیقی: دکتر عابدی(دهلی)، دکتر محمد بشیر حسین(لاهور) و دکتر محمد امین(کلکته). متأسفانه مقالهٔ دکتر محمد امین در دست نبود.

۲ - در کُلّیاتِ سعید، مواردی که مؤیّدِ این مطلب است، به قرارِ زیر است:

۱ - نامهٔ شاهزاده مُراد بخش به سعید: ۱۷۷ب

۲ - نامهٔ شاه نعمت اللّه به سعید: ۱۷۸ الف

۳ - قطعهٔ تاریخ بنایِ منزلِ سعید در ملتان: ۱۸۸ب

۴ - دو قطعهٔ تاریخ بنایِ مسجدِ سعید در مُلتان: ۱۸۹ب

۵ - ترقیمهٔ نسخهٔ شفیع: ۲۴۶ب

۳ - کُلّیاتِ سعید، ۲۷ب، ۱۷۵ب

۴ - همانجا، ۱۲ب، ۱۵۴ب

۵ - همانجا، ۱۶ الف.

۶ - همان.

گفت: "تخلُّصِ شما "سعید" خواهدبود. بسیار مبارک است و مسعود- الحق اگر تخلّصِ سعید، سعیدباشد، بعیدنیست".[۱] گاهی "سعید قریشی"[۲]، "سعید خان"[۳] و در ابیاتِ غیرِ منقوط "أسعد"[۴] را به عُنوانِ تخلّص آورده است. قُریشی، نسبتِ خانوادگیِ او است.[۵] "خان" خطابِ اُو است[۶] که شاهزاده مُراد بخش(درگذشتهٔ ۱۰۷۱هـ.ق/ ۱۶۶۱م)، در رُوزِ شنبه، اوّلِ ماهِ رَجَب ۱۰۶۱هـ/۱۶۵۱م، باخلعت و اسب، به اُو داده بُود.[۷]

مُحمّد سعید خان قُریشی در ۱۰۲۲هـ/۱۶۱۳م[۸]، در مُلتان[۹] -که یکی از شهرهایِ تاریخیِ

---

۱ -کُلیّاتِ سعید، ۱۶ الف

۲ - همانجا، ۴۶ب

۳ - همانجا، ۵۷ب، ۲۲۷الف

۴ - همانجا، ۳۲ب، ۳۵الف، ۳۷الف.

۵ - همانجا، ۱۸۷ب، ۱۹۰الف

۶ - سعید در قطعه‌ای در شُکرِ منصب و خطابِ "خانی" چنین می‌گوید:

داعی چو ز شاه منصبِ "خانی" یافت — خانی الحال مرتبهٔ خانی بیافت

تیغم در دفعِ کُفر و پروردنِ دین — خاصیّتِ برق و آبِ حیوانی یافت[۱۰۵الف]

در خلالِ غزلها نیز اشاره‌هایی بدین عنایتِ خسروی کرده است

۱ - از لُطفِ تو به هر دوجهان شد سعید، خان — لُطفِ مُراد بخشِ تو شاهِ جهانِ ما[۱۹۵الف]

۲ - "خانی" به ما سعید خدیوی بداده است — مارا خُدا ز رُوزِ أزَل این خطاب داد[۲۲۰ ب]

۳ - در سخن نیست همسرِ سلطان — گرچه آمد سعید، خانِ سخن[۲۳۸الف]

۷ - یکی از دُوستانِ سعید اند رای هندو، قطعه‌ای تاریخی به همین مناسبت سروده است.

از مسعودِ کوکبِ خانِ سعید — در هُبوط اُفتاد نجمِ حاسدان

رُوزِ شنبه، غرّهٔ ماهِ رَجَب — در یکُم وقتِ سعادت اقتران

صاحبِ عالَم ز رُویِ لُطفِ خاص — داد خان را خلعت واسب و نشان

بنده هندو یافت از تأیید حق — سالِ تاریخش "نشانِ خانِ خان"

[کلیاتِ سعید، ۱۷۶الف، ب]

۸ - یکی از دُوستانِ سعید، محمّد باقر القادری قطعهٔ نثر و نظم نوشته که هر یک جمله و مصراعِ آن، از سالِ تولّدِ سعید خبر می‌دهد. مجموعهٔ تواریخِ منظوم و منثور، چهل و پنج است که قادری همهٔ آنها را در یک روز گفته بود. از جمله "حلیم و حلیمی سعید آمده" و "عُمدهٔ دین سعید خان آمد" که هر دو برابر با ۱۰۲۲هـ است. خبر سالِ تولّد در نثر هم آمده است "ولادتِ آن سعید خان در سالِ هزار و بیست و دو هجری واقع شده" [کلیاتِ سعید، ۱۸۴ ب]

۹ - سعید، مُلتان را مسقطُ الرّأسِ خود گفته است [کلیاتِ سعید، ۱۳ب]

...جابِ پاکستان و مرکز بزرگِ علمی و اَدَبی و فرهنگی و عرفانیِ شبه‌قاره است- به دُنیا آمد.

از پدر و مادر و نیاکانِ سعید خَبَری در دست نیست به جُز این که اُو خود را فقیر و درویش زاده ...گوید:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و درویشم — ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقَراست

فقیر گوهر و درویش زاده را، شاها! — ثناطرازی و مدحتگری بسی بیجاست[1]

از قریشی نَسَب بُودنِ سعید، گرایشِ ویژهٔ اُو به عرفان و ارادتِ خالصانهٔ وی به حضرت شیخ ...هاءالدّین زکرّیا مُلتانی [د.۷- صفر ۶۶۱ هـ] و خانوادهٔ بزرگوارش، احتمال می‌رَوَد که سعید نیز از اَخلافِ همین خانواده- که قُریشی‌النَّسَب است - باشد. نامه‌هایِ شیخ بهاءالدّین -که یکی از نبیره‌هایِ شیخ بهاءالدّین زکرّیا(ر) بود و تولیتِ مزارِ اُو را نیز به عهده داشت - به سعید خان، نیز نشانگرِ همین واقعیّت است. وی در نامّه‌هایش، سعید را "خان بهائی"[2]، "نتیجةُ الاصفیاء و سلالةُ الاتقیاء"[3]، "نتیجةُالاَماجد"[4]، "نتیجهٔ اولیایِ کرام و ثمرهٔ اَصفیایِ عظام"[5] و "برادَرِ به جان برابر"[6] خطاب کرده است.

دربارهٔ اُستادان و چگونگیِ تحصیلاتِ سعید نیز اطّلاعاتی به هم نرسید ولی از تسلُّطِ وی بر فنِّ شعر و نشانه‌هایی از علم و فضل که از آثارش آشکار است، باید به این نتیجه رسید که اُو مردی تحصیلکرده بود و در عُلُومِ مُتَداوِلهٔ آن زمان تبحُّری داشت.

محمّد سعید خان ملتانی از سالِ تولُّدش [۱۰۲۲هـ] تا سالِ ۱۰۵۱/۲-۱۶۴۱م[7] در مُلتان بوده است. در این سال، اُو به خاطرِ به دست آوردنِ شغلی مناسب از ملتان برآمد و در شهرهایِ مختلف به سربُرده -که ذکرش بعداً خواهد آمد - تا این که بعد از ۱۰۷۱هـ/۱-۱۶۶۰م دوباره به زادگاهش بازگشت

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۴۷الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۷الف.

و در شصت و پنج سالگی، در رُوز پنجشنبه او اخر ماهِ رمضان[۱] ۱۰۸۷هـ[۲]/۱۶۷۶م در ملتان درگذشت و در مقبرهٔ عالی‌ای که خودش بنانهاده بود، مدفون گشت.[۳]

سعید در مُقدّمهٔ مشروحِ کُلّیاتش، دربارهٔ زندگیِ زناشویی و فرزندانش حتی یک کلمه‌ای هم ننوشته است. همچنین همهٔ تذکره نویسان نیز در بارهٔ اولاد و احفادِ وی خبری نداده‌اند. فقط مرحوم دکتر محمّد بشیر حسین چنین ابرازِ نظر کرده است:

"به نظرِ ما، اُو فرزندی نداشت والاّ خودِ اُو و یا کسی از دوستانش حتماً تاریخِ تولُّدش را می‌گفت و در کُلّیاتش ضبط می‌شد[۴]".

ولی در کُلّیاتِ قطورش، در دو قصیده، کلمهٔ اولاد را به کار بُرده است[۵] که نظرِ فوق الذکر را دُچارِ تردیدی می‌کند. این هم ممکن است که استفاده از این کلمه به معنایِ واقعیِ آن نباشد و فقط جهتِ پیروی از سُنّتی مرسوم در قصیده سرایانِ گذشته آمده باشد.

از وقایعِ دورهٔ اقامتِ ۲۹سالهٔ سعید در ملتان [۱۰۲۲-۱۰۵۱هـ] به همین اندازه معلوم است که:

۱ - در عُنفوانِ جوانی، اُو اختلاط و ارتباط با "دلستانانِ به جان پیوند" و "جان پرورانِ دلپسند" داشت[۶]. و با آنان برایِ گردشها نیز می‌رفت[۷].

۲ - تمایُلِ فوقَ العاده به عرفان و صوفیه داشت و اکثر اوقات به زیارتِ مزاراتِ مشایخِ ملتان - مخصوصاً حضرت شیخ بهاءالدّین زکرّیا و شیخ رُکن‌الدّین - می‌رفت. بعضی رُوز و شبها در آن

۱- مرآة العیال، شیر خان لودی، خطّی، ۱۱۸ ب، بنا بر روایتی، او در روزِ چهار شنبه، رمضان ۱۰۸۷ق وفات یافته است: ریاض العارفین، آفتاب رای لکهنوی، اسلام آباد، ۱۹۷۶م، ص ۳۱۶.

۲- همهٔ تذکره نویسان در این مورد اشتباه کرده اند. سالِ وفاتِ سعید بر بقعهٔ آرامگاهش به صورتِ دقیق ضبط شده است و آن ۱۰۸۸ق است.

۳- مرآة العیال، ۱۱۸ب.

۴- سعید خان ملتانی، دکتر محمد بشیر حسین، ارمغانِ دانشگاه، دانشگاهِ پنجاب لاهور، ۱۹۷۱م، ص ۱۹۲.

۵- یکی در قصیدهٔ نعتیهٔ به نام مسلک العشق:

مَرا به جز اَبد، با عشایر و اولاد — همیشه دار بحر دینِ محمد مختار

[۶۳ الف]

و دیگری در قصیدهٔ مفتاح الفتوح، در مدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (رح):

تا قیامت جمله لولادم بود زاو عیصاب — تا به آدم راو بود آمرزش آبای من [۸٤ الف]

۶- کلیات سعید، ۱۳ الف.

۷- همان، ۱۵ب.

جایهایِ پُر بَرَکت می‌گذرانید و کسبِ فیض می‌کرد[۱].

- درهمان دورهٔ اوایلِ حال - که خودش آن را "پُر اختلال" می‌گُوید - رُوی به شعر گـویی آورد و دوستانیِ نکته یاب و دلپذیر - از جُمله سیّد میرزا میر - را پیداکرد که تأثیرِ بسیار مثبتی بر روحیه و احوالِ او گذاشت. آن رُوزها از غمِ دنیا و مافیها خَبَری نداشت[۲].

- اصلاً دلش نمی خواست زادگاهش را ترک بگوید، ولی برایِ پاسِ خاطرِ بعضی عزیزان و امتثالِ بزرگان روانهٔ لاهور شد[۳].

دورهٔ دُوُمِ اقامتِ سعید در مُلتان در دههٔ هفتمِ سدهٔ یازدهمِ هجریِ قَمَری آغاز می‌شود، هنگامی که اورنگ‌زیب عالمگیر اُو را بدانجا مأمور کرده بُود[۴]. در این دوره، او در مُلتان مسجدی جامع و خانه‌ای وسیع بنا نهاد. خودِ سعید و دوستانِ سخن سرایِ اُو قطعاتِ تاریخِ بنا را سروده‌اند. قـطعه‌ای از آنـها بدینقرار است:

چُـــون بـــه دورانِ شــاه عــالمگیر	کـــه مُـطیعش هـمه جـهان بـادا
شــد بـنا مســجدی کـه جـاویدان	جـــامعِ فـیض، کـعبه سـان بـادا
از قُـــریشی نـــژاد خـــان ســعید	کـــه بـــه سَـعِدَین هـمقران بـادا
یـــافت تـــاریخِ ایـــن بـنا، بـانی	"جامعِ فیض، جاودان بـادا"[۵]-۱۰۷۷

از دیگر قطعه‌ای بر می‌آید که آن مسجد دو طبقه داشت:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۳ب.

۲ - همانجا، ۱۶ ب، ۱۷ ب.

۳ - همانجا، ۱۷ ب.

۴ - دقیقاً مشخّص نیست که به چه سمتی مأمور بود. أغلب تذکره نویسان نوشته‌اند که "به حُکمِ"(اجازهٔ) پادشاه به ملتان برگشت. به قولِ نگارندهٔ تذکرهٔ نشترِ عشق"(از پادشاه) رخصتی حاصل ساخته به وطن خود ملتان آمد" (تذکرهٔ نشتر عشق. حسین قلی خان عظیم آبادی، دو شنبه، ۱۹۸۲، جلد ۲، ص۲۹۳) بنابراین، نظرِ دکتر محمّد بشیر حُسین که: "عالمگیر اورا منصبدارِ ملتان مقرر نموده و بدانجا فرستاد" بدونِ ذکرِ هیچ مأخذاست و موردِ اعتبار قرار نمی‌گیرد. دکتر محمّد بشیر حسین در جایی دیگر چنین می‌نویسد "اورنگ زیب او را حاکمِ ملتان مُعیّن نموده بود" (فهرستِ مخطوطات شفیع. دکتر محمّد بشیر حسین، دانشگاهِ پنجاب لاهور ۱۹۷۲،ص۱۷۷) با این همه باید اذعان کرد که دکتر بشیر اوّلین کسی است که مقالهٔ مُفصّلی - طبقِ موازینِ نوینِ تحقیقی - دربارهٔ احوال و آثارِ سعید نوشت و این سخنگویِ به فراموشی سپرده شده را، زندگیِ معنویِ تازه‌ای داد. والفضلُ لِلمتقدّم. یادش گرامی باد!

۵ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸۹ب.

هست مسـجد دو منزله، زان رُو　　گشت تاریخِ آن "دربُقعهٔ فیض"[۱]-۱۰۷۷

خانه‌ای که او در مُلتان ساخته بود، در قطعاتِ شعر به "کاخ" و "قصر" تعبیرشده‌است. اُو این ساختمانِ مجلّل را برای برگزاریِ محفلِ میلادِ پیغمبرِ اکرم(ص) بنا نهاده بود، چنانکه می‌گوید:

کرد تعمیرِ این خجسته محل　　بهرِ عُرسِ محمّدِ مُرسَل(ص)[۲]

و به همین مناسبت مادّه‌هایِ تاریخِ "قصرِ رسول(ص) دایم باد"[۳] و "خانهٔ عُرسِ محمّد(ص)" [۱۰۷۸هـ] در نظرگرفته شده‌است[۴].

آغازِ بنا در سالِ ۱۰۷۳هـ(= سعیِ فرّخ بنا) بوده و قسمتهایِ این ساختمانِ باشکوهی در سالهایِ مختلف به انجام می رسیده است و شاعران به هر مناسبت قطعاتی می گفته اند، چنانکه یکی از قطعات مشعر به سالِ ۱۰۷۴هـ است:

بـه گوشِ دل، پیِ تاریخِ اینجا　　سروشم گفت: "جایِ عشرت افزا"[۵]

در ۱۶۷۶/۱۰۸۷م آیینه کاریِ بنا به انجام رسید وبدین مناسبت نیز قطعه‌ای سروده شد:

خـرد باز تاریخِ این طُرفه جایی　　بگفت: "آیینهٔ خانه دلگشایی"[۶] = ۱۰۸۷

خدماتِ دربار:

سعید برایِ رضایتِ بعضی عزیزان و اطاعتِ امرِ جمعی بزرگان، علاقهٔ نوکری و خدمت در خود یافت[۷]، و در ۱۰۵۱هـ/۱۶۴۱م از مُلتان بر آمد و روانهٔ لاهور شد. آن رُوزها شاهجهان

۱ـ کلیات سعید، ۱۹۰ الف، ـ آن مسجد دو طبقه ای درمحلّهٔ سعید خان قریشی، در اندرون دروازهٔ دهلی ملتان برجا است و بنایِ آرامگاه سعید نیز در نزدیکیِ آن قرار دارد.

۲ـ همان، ۱۹۲ الف.

۳ـ همانجا.

٤ـ همان، ۱۹۳ الف

٥ـ همان، ۱۹۳ ب.

٦ـ همانجا، این ساختمان باغچه ای هم داشت و متأسفانه امروز اثری از آن پیدانیست.

۷ـ همان، ۱۷ الف.

...۱۰۳۷-۱۰۶۸هـ/۱۶۲۸-۱۶۵۸م] در لاهور اقامت داشت. سعید به أردوي مُعلاّيِ شاهجهان پیوست[۱] از آنجا ... لشکرهایی به سرکردگیِ شاهزاده‌ها و خوانین -که به ولایاتِ ممالکِ محروسه تعیین شده بودند. ...همراهی کرد. اولاً در کوهستانِ نواحیِ کانگره -که به کوهِ شوالک معروف است- در آمده و در جنگِ ...علیه راجه جگت سِنگ شرکت کرد[۲]. این جنگ به هزیمتِ راجه منجرشد. سپس مکّرر تا قندهار و ...بست رسیده و از آنجا به افغانستان، حوالیِ کوهِ سلیمان، چولستان، بلوچستان و سیوستان رفت. خود ...سرانِ آن دیارها را گوشمالی داده، به ملتان و لاهور عبور کنان از راهِ کابل با لشکر به سرداریِ شاهزاده اورنگزیب مُتعیّن گشته و به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر فرمانروایانِ اُزبک جنگهایِ پیروزی ...مندانه رُوی داد. سعید در این مُدّت بسا نَبردهای دید، تجربیاتِ فراوان به دست آورد و به دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و خُوبانِ اکثرِ دیار نایل آمد[۳].

در ۱۰۵۸هـ/۱۶۴۸م، سعید با شاهزاده مراد بخش -که در آن هنگام از کشمیر برآمده، متوّجهِ صُوبهٔ دکن بود- ملاقات کرد و در ملازمتِ او در آمد[۴]. سپس در رکابِ او به بُرهان‌پور رفت. چند روز بعد از طرفِ او، به خدمتِ بخشیگری و واقعه نویسیِ لشکری -که به جهتِ تنبیه و تأدیبِ راجهٔ دیوگیر و دیگر زمیندارانِ خود سرتعیین گشته بود- مأمورشد.

سعید این مأموریّت را با مؤفقیّت انجام داد و رضایتِ شاهزاده را به دست آورد و مشمولِ انواعِ مَراحمِ سُلطان مراد بخش گردید. باز در حینی که لشکر از دکن به کابل می‌رفت، اُو بخشی و واقعه نویسِ کابل منصوب گردید و بدانجا رفته، خدماتِ مرجوعه را به جای آورد که مُوجبِ بیش از پیش نوازشاتِ شاهانه گردید و رُوز به رُوز پایهٔ قدر و منزلت افزایش یافت[۵].

---

۱ - همان، ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۸. اُستاد دُکتر سیّد امیرحسن عابدی در مقالهٔ تحقیقی‌اش به نام: "سعید قریشی. عهد شاهجهانی کا ایک قابلِ توجّه شاعر"، ذکری از پیوستنِ سعید به لشکر شاهجهان نکرده است! نگاه کنید به: "مقالاتِ عابدی" به کوششِ سیّد اطهر بشیر، اداره تحقیقاتِ عربی و فارسیِ پتنه، هند، ۱۹۹۱م، ص ۱۳۰.

۲ - همانجا، ۱۷ب.

۳ - همان.

۴ - کُلّیاتِ سعید، ۱۸ الف. بنا به گفتهٔ دکتر محمد بشیر حسین. سعید به حُکمِ شاهجهان به شاهزاده پیوسته بود تا وی را در کارهایِ مملکت داری مشورت دهد. (ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۱) ولی هیچ مأخذ دیگری این را تأیید نمی‌کند.

۵ - همان.

اینک سعید جُزوِ معتمدان و محرمانِ ویژهٔ شاهزاده مراد شده بود. مراد او را چندین بار- به عنوانِ سفیر- پیشِ برادرانِ خود فرستاد. چنانچه دو بار در مُلتان و اکبر آباد به ملازمتِ اورنگزیب رسید و از مراعاتِ خاصّی سرافراز و به قولِ خودش "محسودِ ابنای روزگار گردید.[1]" سه بار در بنگاله و پتنه و اکبرآباد، به خدمتِ شاهزاده شاه شجاع پیوست. سعید دو نوبت دیگر هم به خدمتِ شاهزاده شجاع رسیده بود و شاهزاده اُو را به اعزاز و اکرامِ تمام مرخّص کرد. شاه شجاع، یک بار سعید را برای یک سالِ تمام، پیشِ خود مهمان داشت[2]. در ضمنِ همین رفت و آمدها، سعید به شاه‌نعمت اللّه -که مرشد و مرادِ شاه شجاع بود- آشناشد و با او روابطِ نزدیکی برقرارکرد. یکی از دوستانِ صمیمی و قدیمیِ سعید، میان علی امجد[3] نیز در آن زمان به دربارِ شاه شجاع بود. سعید با او هم صُحبتهایی داشت و خیلی لذّت می‌بُرد.

هر موقع سعید، مأموریّتی را با موفقیت انجام می‌داد، شاهزاده مُراد، با رضایتِ خاطر، درجه و منصبِ سعید را ترفیع می‌داد، مراد بَخش، سعید را به تدوینِ کلیّاتِ اشعارِ او نیز ترغیب داده بود، که شرحِ آن جداگانه آمده است.

در سالِ ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م در اَثرِ سعایتِ حاسدان و شرارتِ مُفسدان- که در دربارِ مُراد بخش جمع بُودند[4]- سعید تصمیمِ جُدایی از خدمتِ مراد بخش را گرفت. باوجودِ امتناعِ مُراد بخش، سعید

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸ ب.

۲ - همان

۳ - پدرِ شیرخان لودهی، صاحب تذکرهٔ مراة الخیال، که خاتمه‌ای برای کلیاتِ سعید نگاشت

۴ - یکی از اینها علی نقی نامی بود. مؤلّف مراة الخیال و صاحب مخزن الغرائب چگونگیِ سعایتِ او را با شرح و تفصیل آورده‌اند. شاهجهان، علی نقی را دیوانِ مراد بخش مامور کرده بود. وقتی علی نقی حضورِ سعید را در دربارِ مُراد بخش دید، جگر خورد و تاب نیاورد. دو قطعه منشور برطرفی - یکی به نام خود و دیگری به نام سعید - نوشته، زوری، در خلوت، به نظرِ شاهزاده در آورد و گفت همین الآن بریکی از این هر دو منشور مُهر باید کرد و الا همین خنجر که در کمر دارم، خود را هلاک می‌سازم. شاهزاده چون او را فرستادهٔ پادشاه می‌دانست، ناچار بر منشورِ سعید مُهر نمود. چون علی نقی شیعه مذهب داشت، سعید تلویحاً در مقدمهٔ کلیات، از مفسدانی که در دربارِ مُراد جمع شده بودند، با ترکیبِ "شیعه سعه" یاد کرده است (۲۱ الف) هر چند نامِ کسی را نبرده است

بعدها، این علی نقی از دستِ مُراد کشته شد. تاریخ هندوستان. مولوی محمد ذکاء الله دهلوی. لاهور. ۱۹۹۸م، ج۷، ص ۱۴۸۵

در بخشِ منشآتِ کلیاتِ سعید، نامه‌ای از مراد بخش به سعید ضبط شده است. در پایانِ آن چنین آمده است: دستخطِ خاص حُکم صادر می‌شود که نمک حرام به سزای کردارِ خود گرفتار گشته، به قتل رسید. باید که آن قدوتِ سرشتِ سعادت نشان، عنایتِ والا را

اصلاً تغییرِ تصمیم نداد و به اتّفاقِ رفیقان از احمد آباد گجرات برآمد و به اجمیر رسید و چند رُوز در آنجا اقامت کرد. دران اثنا چندین نامه و منشور از طرف شاهزاده دریافت نمود. شاهزاده به او اطمینان داد که افرادی که سعایت کرده اند و باعثِ جُدایيِ خدمتگذارِ وفادار مثلِ او شده اند، مجازات خواهند شد، و سعید باید هر چه زودتر به دربارش برگردد.

اگرچه دراندک زمان بعضی از حاسدان به مجازات رسیدند، امّا سعید- که از راهِ دُوراندیشی دریافته بود که بقیة السّیف نیز زود فسادی برانگیزند - از اراده و راهِ خود منصرف نشد و به اکبرآباد(آگرهٔ کنونی) رسید و به دعوت و اصرارِ از حد گذشتهٔ شاهزاده محمّد داراشکوه، ملازمتِ او را اختیار کرد و به منصبِ هزاری ذات و صد سوار منصوب گردید و جمعِ کثیری از بستگان و رفیقان که از صد نفر متجاوز همراه داشت، نیز هر کدام به مناصبِ لایقه سرافراز گشتند[۱].

در همان زمان، به خاطرِ بیماريِ شاهجهان، در هندوستان هرج و مرج پدید آمد و درمیانِ هر چهار شاهزاده کار به جنگ و جدل کشید و سرانجام عنانِ شهرياری به دستِ اورنگزیب عالمگیر رسید و جمیعِ اسبابِ نوکری - که سعید پیشِ دارا شکوه داشت - برهم زد. او چندی در اکبرآباد بی شغل به سربُرد و سپس به شاهجهان آباد رفت و باوجودِ داعیهٔ شدید عزلت نشینی و عدمِ اختیار ملازمت، اورنگ‌زیب او را به منصبی منصوب کرد.[۲] اغلبِ تذکره نویسان آن را "منصبِ قلیلی" می‌گویند. کارش مُنشی گريِ دیوانِ شاهی‌بود.[۳] دکتر عابدی منصبش را "چار صدی" می نویسد[۴]. سعید در پنجاه سالگيِ خود [۱۰۷۱هـ] مقدمهٔ کُلّیاتِ اشعارِ خود نوشته و در آن اشاره نکرده که ملازمتِ اورنگ‌زیب را ترک گفته بود، ظاهراً تا آن سال، بر سرِکارِ دولتی بوده است.

دربارهٔ خود به طریقِ سابق دانسته، به زودی خود را به رکاب سعادت برساند!" (کلیاتِ سعید، ۱۷۷ ب).

وقتی مُراد در "جنگ برادر کُشان" - که فی مابین پسرانِ شاهجهان رُخ داده بود - به دستِ اورنگزیب اسیر آمد، نظر به ظاهر در کیفرِ همین قتلِ علی نقی به قتل رسید:-

(Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967 P.621)

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۲۲الف

۲ - همانجا، ۲۳ب.

۳ - نتائج الافکار، قدرت الله گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش، ص ۳۲۸

۴ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۳. شاهجهان نامهٔ محمد صالح کنبوه نیز "چار صدی" نوشته است.

سالِ بازگشتِ سعید به ملتان دقیقاً مشخّص نیست. به دلایلی می‌شود گفت که او در اواخِر ۱۰۷۳هـ/۱۶۶۳م به ملتان رفت و خانه‌ای را - برایِ اقامتِ خود - بنا نهاد[1].

سیرِ تکاملِ شعرگویی:

سعید در مقدّمهٔ کلّیات، سیرِ تکاملِ شعرگوییِ خود را، با ذکرِ انگیزه‌ها، تشویقهایِ دوستان و دولتمردان و تعهّداتِ خود نسبت به شعر را به تفصیل بیان کرده است، در این مورد گفتهٔ خود سعید در خورِ بسیار توجّه است:

"از بدوِ شعور تا حال که...... عُمر......قریب به خمسین پیوسته، باوجودِ کثرتِ مشاغل ....[و] اختیارِ ملازمتِ سلاطین....... و قلّتِ فرصتِ سخن گزاری..... لمحه‌ای و لحظه‌ای بی این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سرنَبُرده و نمی‌بَرَد."[2]

سعید اذعان دارد که در عنفوانِ جوانی، او در اثرِ اختلاط با خوبرویان به قافیه پیمایی سرگرم می‌شد. امّا دو رُخداد را در استمرارِ شعرگویی، باعثِ عُمده می‌داند. یکی، در اوایلِ حال او حضرت بهاءالدّین - نبیره و سجّاده نشینِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی - را در رؤیا دید که در گفتگویِ خود از اشعارِ رنگین و نکاتِ شیرین استفاده می‌کرد. سعید این خواب را در شبِ پانزدهم شعبان -که مشهور به "شبِ برات" است - دید و آن را پیشِ خود چنین تعبیر کرد که: "از دولتِ سخنرانی به ایجادِ تازه معانی نیز بهره اندوز خواهد شد[3]".

رؤیایِ مذکور موجبِ انشراحِ خاطرِ سعید شد و طبعِ او با ولولهٔ تازه "شایق و مایل به ایجادِ کلامِ منظوم و اِبداعِ اشعارِ درد لزوم گشت"[4]. و فردای آن، باوجودِ عدمِ مشقِ سخن سنجی، بدونِ تلاش و

---

۱ - تاریخ شروع بنا را چنین سروده است

چو ملهم شدم، در شروع بنا ... به الهام بنای ارض و سما
شنیدم از عقل تاریخ آن ... بگفتا بگو "سعی شروع بنا"

[کلیات، ۱۹۲الف، ب] ۱۰۷۳هـ

۲ - کلیات سعید، ۲۱الف

۳ - همانجا، ۱۴ب

۴ - همان

دماغ سوزی این بیت را گفت:

اَی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب   هر چند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

بعداً همین بیت، با چند بیت دیگر سر آغازِ قصیدهٔ "شمسُ المعانی" قرار گرفت. ازان به بعد هر روز بیشتر از پیشتر خود را مایل به شعرگویی می یافت، تا آن که در ظرفِ یک هفته قصیدهٔ "عروةُ الوثقی" در توحید و مناجات و قصیدهٔ "رُسوخُ الاعتقاد" در نعتِ سیّدالمرسلین و منقبتِ ایمه و خُلفایِ راشدین و قصیده‌ای در منقبتِ حضرت بهاءالدّین زکریّا ملتانی و چند "غزلِ شوقیه" منظوم ساخته که تحسین و اعجابِ دوستانِ سخن شناس را بر انگیخت[۱].

بعد از چند روز، اُو همان شیخ بهاءالدّین را -که در رؤیا دیده بود - در بیداری ملاقات کرد و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده‌بود، شیخ به خواندنِ اشعارِ شورانگیز - به ویژه اشعارِ فخرالدّین عراقی - هیجانِ شعرگویی در سعید را بیفزود. شیخ به او توصیه کرد که در شعر به تکاپویِ "افکارِ معانی دار"[۲] باشد. سپس سعید بیشتر در بندوبستِ مضامینِ دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه آیین سرگرم گشت. چنانچه گاهی، رُوزی چهار یا پنج غزل بداههً گفته می شد.

پیشامدِ دیگر -که باعث برالتزامِ شعرگویی شد - آن بود که در همان رُوزها، سعید با دسته‌ای از دوستانِ خود، درملتان گردش کنان به مکانی دلگشا رفته بود که ناگهان مجذوبی -که قبلاً هیچگاه به نظرِ سعید و دوستانش نیامده بود - غیر مترقب بدانجا رسید و فی‌الفور به شکفتگی و وارستگیِ تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ ابیاتِ جانسوز آغاز کرد. بعد از ساعتی به سعید گفت که او هم شعری از خود بخواند. سعید غزلی را خواندن شروع کرد. سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تخلّص نرسیده بود که آن مجذوب پیشا پیش گفت: "تخلّصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است....... زنهار در تغییر وتبدیلش مُتَردّد نباید بود[۳]".

بعد از این وقایع -که در اوایلِ حالِ سعید رُوی داده بُود - سعید می‌گوید که خاطرِ او در گفتنِ

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۴ ب، ۱۵الف.

۲ - همانجا، ۱۵ب.

۳ - همانجا، ۱۶ الف

شُخنِ موزون چنان بی‌اختیار و شیفته شد که بدونِ سخن‌گویی هیچ شغلی دیگر نداشت و روز و شب به هنگامهٔ سخن مشغول بود و با دوستانِ سخن سنج و دلنواز به سر می‌بُرد.

این دورهٔ شعرگوییِ سعید در ملتان تا ۱۰۵۱هـ ادامه یافت. بعداً "یکایک سلکِ آن جمعیّت از هم گسیخت"[۱] و سعید ملتان را ترک گفت. بخشِ دیگرِ اشعارِ او - چنان که از عناوینِ برخی منظومه‌ها برمی‌آید - در حالتِ سفر و ملازمت سروده شده است [رُجوع شود به بحثِ رویدادِ تدوینِ کلیّات].

شاهزاده مراد بخش - باوجود گرفتاریهایِ حکومت - گاهی به سعید محرکِ طرحِ غزلی و یا قصیده‌ای می‌شد، و سعید به مقتضایِ وقت غزلی، قصیده‌ای یا قطعه‌ای می‌سرود[۲].

رویدادِ تدوینِ کُلیّات:

سعید دوبار کُلیّاتِ خود را تدوین کرده است:

تدوین اوّل در ۱۰۶۳ ق:

در دورانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش به سرمی‌بُرد، روزی، شاهزاده به سعید گفت: "جمیع اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیف مُدوَّن ساخته، به دیباچهٔ بی نُقَط که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیاب گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایت رُوز به رُوز مشمولِ توجهّاتِ رُوز افزون شدن بوده باشد، مُعَنْوَن گردانی[۳]" سعید عُذر آورد که از ابتدایِ مشقِ سخن تا حال، در این چند سال هر چه گفت، از بی پروایی جمع نکرده و اکثر مُسوّداتِ آن ضایع شده یا پاره‌ای ظاهراً پیشِ بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضایِ شغل و گرفتاریها به هر طرفی متفرق شده‌اند و فقط مسوّدهٔ چند شعری که حسب الامرِ شاهزاده منظوم گشته، پیشِ او موجود است وشاید قلیلی از گفته‌هایِ پیشین در توحید و نعت و منقبت وغیره بوده‌باشد. شاهزاده گفت بالفعل آنچه موجود است، مُدوَّن باید ساخت، بقیّه نیز به مرور، بعدِ به هم رسیدنِ آن نگاشته‌ها داخل خواهد شد.

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۷الف

۲ - کُلیاتِ سعید، ۱۹ب

۳ - همان

سعید در ۱۰۶۳هـ/۱۶۵۳م، در احمد آبادِ گجرات کمرِ همّت به تقدیمِ این خدمت بسته و در چند رُوز اشعارِ موجود را ترتیبِ شایسته داد و آن را به دیباچهٔ بی‌نُقطه - مُعَنْوَن به نامِ شاهزاده مُراد بخش - مزّین ساخته، به شاهزاده تقدیم کرد که موردِ قبولِ او و دیگر بالغ نظران واقع شد[1].

تدوین دوّم در ۱۰۷۱ق :

پس از تدوینِ اوّلِ کُلّیات، سعید سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد که بقیّه مُسوّدات نیز به هم رسانیده، داخلِ کُلّیات نماید. امّا تا مُدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداد و در تعویق افتاد. تا آن که در ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م از ملازمتِ مُراد بخش جُدا شد و به اکبرآباد رسید. در آنجا چون رُوزها را به بیکاری می‌گذرانید، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعدِ بر آمدن از احمدآباد تا آن زمان در حسب حال سوانحِ مختلف رُو داده بود؛ اشعاری از گفته‌هایِ سابق را - که مسوّداتش پیشِ بعضی از دوستان بود. و بعدِ مُدّتهایِ مدید با آنان ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمهٔ دیوانِ تدوین شده نموده، ترتیبِ کُلّیات داد.

تدوینِ دوّم به خواهشِ میرزا نوراللّه انجام گرفته بود - و این میرزا مدار و محورِ شعر و سُخنسرایی سعید بوده است - چنانکه او می‌گوید: "دران اوقات مقصود با لذّات از خطابِ این تزّهاتِ شوق آیات - که عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عدیم‌المثلِ آن عزیزُ الوجود بود".[2] سپس او به شاهجهان‌آباد رفت و به خاطرِ ملازمتِ اورنگ‌زیب عالمگیر، مدّتی در آنجا اقامت نمود. کُلّیاتِ اشعارِ مدوّن را، برایِ اصلاح به دوستان عرضه کرد. به ویژه خواجه معین‌الدّین حسین مشتهر به شاه غازی و میان علی امجد - که هر دو سخن شناس بودند -کُلّیاتِ سعید را از دیدگاهِ انتقادی دیدند و اگر احیاناً سهو و اشتباهی بوده، اصلاح کردند. یکی از دیگر دوستانش میان محمد صالح کنبوه - مؤلفِ عملِ صالح - از راهِ مهر و محبّت برآن دیباچه‌ای نگاشت. چون این دیباچه تاریخِ غرهٔ رجب ۱۰۷۱هـ/۱۶۶۱م را دارد، الزاماً باید همین

---

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۲۰الف.

۲ - کُلّیاتِ سعید، ۲۳ الف.

سال را تاریخِ تدوینِ دوّمِ کُلیّاتِ دانست[1].

باوجودِ دیباچهٔ بی نُقطهٔ سعید - که به موقعِ تدوینِ اوّل نوشته بود - و دیباچهٔ محمّد صالح به تدوینِ دوّم، سعید صلاح دانست که هر دو دیباچه را مسلّم نگهداشته، دیباچه‌ای دیگر مُفصّلتر از اینها برنگارد که در بردارندهٔ تمامِ سرگذشتِ احوالِ او از بدوِ شعور تا آن زمان [۵۰سالگی / ۱۰۷۱هـ] بوده باشد. بدین ترتیب، اکنون کلیّاتِ سعید سه دیباچه دارد:

الف - دیباچهٔ مُفصّل نگاشتهٔ سعید مشتمل بر شرحِ احوال و رویدادِ تدوینِ کُلیّات که در ۵۰سالگی / ۱۰۷۱هـ نگاشته است؛

ب - دیباچهٔ محمّد صالح کنبوه که برایِ تدوینِ دوّمِ کُلیّات، در غرهٔ رجب ۱۰۷۱هـ نگاشته‌است[2]؛

ج - دیباچهٔ بی‌نقطهٔ نگاشتهٔ سعید برتدوینِ اوّل در ۱۰۶۳هـ/ ۱۶۵۳م. سه دیباچهٔ مذکور به همین ترتیب در کُلیّات آمده است.

میان علی امجد - که ذکرش پیشتر گذشت - از قدیم جلیس و انیسِ سعید بوده است، در هنگامِ تدوینِ دوّمِ کُلیّاتِ سعید، در شاهجهان آباد به سر می‌بُرد. او خوشنویس بوده و به خواهشِ خودش نسخهٔ جامعی از کُلیّاتِ سعید را در اواخرِ ۱۰۷۱هـ به خطِّ شکسته کتابت کرد و بر آن خاتمه‌ای نیز نگاشت[3]. سعید قطعهٔ تاریخِ کتابت را سرود که نشانگر دوستیِ صمیمیِ هر دو است:

یکتایِ آفرینش در صد هزار خوبی　　باشد علیِ امجد صاحبدلِ سُخندان

ازدیدنش دلم را جمعیّتْ است حاصل　　نادیدنش به یکدم، خاطر کُنَد پریشان

ازبسکه حُسنِ خُلقش با نیک و بدفزون است　　رطبُ اللّسانِ مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبرویِ دانش، و ان نورِ چشمِ بینش　　آن رُوحِ جسمِ معنی، و ان فخرِ نوعِ انسان

مجموعهٔ فضایل، دانش پژوهِ کامل　　سر دفترِ أفاضل، سالارِ مُستعدان

صرّافِ نقدِ فطرت، جوهر شناسِ همّت　　صاحب عیارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۹الف

۲ - دکتر سیّد امیر حسن عابدی، اشتباهاً این را هم نگاشتهٔ خود سعید می‌داند. مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۲.

۳ - این خاتمه در کلیّات در ۱۵۳ب - ۱۵۴الف نقل شده است

فرمان دِهِ شجاعت، مالک رقابِ همّت — سر حلقهٔ أماجد، صاحب کمالِ دوران
آن زبدهٔ اهالی، و ان مفخرِ معالی — آن در خجسته حالی مشمولِ فضلِ یزدان
خورشیدِ بُرجِ رفعت، ماهِ سپهرِ رأفت — کز قدر[ر] جاهِ والا برتر بُوَد زِ کیوان
از رأیِ نور بخشش یک نقطه مهرِ انور — وز کلکِ دُر فشانش یک قطره ابرِنیسان
از طبعِ نکته سنجش هنگامِ فیض بخشی — شد آب از خجالت رُویِ مُحیط عمّان
در کشورِ بلاغت نایب منابِ خُسرو — در عالَمِ فصاحت قایم مقامِ سحبان
چُون خامه‌اش نگارد برصفحه، نثرِ رنگین — بی‌آب و رنگ گردد از شرمِ او گلستان
کلکش به دفعِ أعدا گردیده راست مانا — با آن عصا که بوده در دستِ پُورِ عمران
باشد زِ حُسن و خوبی هر خطِّ خامهٔ او — در چشمِ اهلِ بینش خوشتر زِ خطِّ جانان
خطِّ شکستهٔ او از بس که دلربا شد — نگذاشت هیچ دل را در پیچِ زُلفِ خوبان
از بس که حُسنِ خطّش گردیده دلنشینم — بنوشته‌اند گُویی خوبان به کلکِ مُژگان
از غایتِ مَحبّت، دیوانِ شعرِ بنده — بنوشت و داد زیبش در چشمِ نکته سنجان
رُوحی دمیده گویی در قالبِ کلامم — کلکِ وی از سیاهی مانندِ آبِ حیوان
از بس که گاهِ دیدن نُورِ بَصَر فزاید — نظّارهٔ خطِ او بر دیده‌هاست احسان
از کلکِ سِحرکارش تا یافته نگارش — هر صفحه‌ای زِ دیوان گردیده رشکِ بُستان

تاریخِ این نگارش پُرسید عقل از من
گفتم "زِ خطِّ امجد شد زیب یاب دیوان[1]"

= ۱۰۷۱هـ

نگاهی به مُحتویاتِ دیباچه‌ها و خاتمهٔ کُلیّات:

مناسب به نظر می‌رسد که در اینجا نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌هایِ سه گانه و خاتمهٔ کُلیّاتِ سعید بپندازیم:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰الف و ب.

چنان که پیشتر گفته شده‌است، دیباچهٔ مفصّلِ نگاشتهٔ سعید، شرحِ حالِ او از آغازِ شعور تا پنجاه سالگی را در بر می‌دارد. اطّلاعاتِ مهم و نکاتِ برجستهٔ دیباچهٔ او در مقدّمهٔ ما استخراج و بازگو شده است. این دیباچه بهترین نمونهٔ نثرِ فارسیِ سعید است.

مقّدمهٔ محمد صالح کنبوه در عینِ حال یکی از بهترین نمونه‌هایِ انشایِ مُرصّعِ روزگارِ شاهجهانی است، از چگونگیِ روابطِ دوستانهٔ فیمابینِ سعید و صالح و خواهش نمودنِ سعید از صالح برایِ مقدّمه نگاری وتاکیدِ مزید مُعین‌الدّین محمد به صالح بر مقدمه نگاری حکایت می‌کند. صالح شعرِ سعید را می‌ستاید و سعید را از شعرایِ برجسته می‌شمارد.

در دیباچهٔ بی‌نقطهٔ سعید، چُون اُو تکلُّف را به کاربُرده و صنعتِ مهمله را استعمال کرده، طبعاً دستِ او برایِ وقایع با صراحت باز نبوده است. این دیباچه علاوه بر این که نمونه‌ای از هُنَر نمایی اِنشایِ فارسی است، سعید در آن نامِ ممدوحِ خود - مُراد بخش - را به تعمیه گفته‌است؛ از چگونگیِ شرکتِ خود در اُردوهایِ مُعلاّی و تدوینِ کُلیّاتِ به اشارتِ مراد بخش در ۱۰۶۳هـ سخن به میان آورده است، چُون در این دیباچه سعید پایبندِ صنعتِ مُهمله بوده، به رعایتِ آن تخلّصِ خود را "أسعد" آورده است.

در خاتمهٔ کُلیّاتِ نگاشتهٔ علی امجد، نبذی از حوادثِ سالِ ۱۰۶۷هـ - جنگهایِ پسرانِ شاهجهان-؛ برآمدنِ علی امجد از بنگاله به دهلی در ۱۰۷۱هـ فوتِ برادرش ناصر خان از میانِ شش برادر در هلی، سوابقِ روابطِ او با سعید، مجالسِ شعر و شاعری با دوستان، ترغیبِ علی امجد به سعید برایِ تدوینِ کُلیّات و اطّلاعْ دادنِ سعید به علی امجد که این کار دوبار انجام شده‌است، خواهشِ علی امجد برایِ کتابِ کُلیّات و قبول شدنِ این خواهش و نظرِ سعید دربارهٔ خطِّ علی امجد که بهتر از مُلاّ میر علی [تبریزی] است.

دو کتابتِ دیگرِ کُلّیاتِ سعید:

علاوه بر کتابتِ کُلیّاتِ سعید به قلم علی امجد، دو دیگر دوستِ سعید میرزا محمد باقی و میرزا شُکرالله - که از خوشنویسانِ آن زمان بودند - دیوانِ اُو را تحریر کردند و سعید برایِ آن دو کتابت نیز قطعاتِ تاریخ سروده است که حاکیِ دوستیِ وی با آن دو خوشنویس است و در قطعه‌ها مهارتِ آنان در خط را وصف کرده است.

الف - تاریخِ کتابتِ کُلیّات به خطِّ میرزا محمد باقی:

سـرحـلقهٔ راسـتان مـحمّد بـاقی / مـمتازِ زمـانه از هـمه خـوب خـطان
از خوبیِ خطِّ خـویش، یکباره کشید / کلکش خطِ نسخ بـر خـطِ لاله رخـان
چُون خطِّ شـعاعِ مـهرِ روشـن خـطِ او / گردیده به حُسن روشنی بخشِ جهان
لام و الف و مـیمِ خـطش دلبـرتر / از زلف و دهـان و قـامتِ سـروقدان
از دوستی ای که داشت پاینده سـعید / بنوشت به خطِّ خـویشتن ایـن دیـوان
دیوانِ من از خطِّ خوشش رونق یافت / چُون از خطِ سبز عارضِ ماه وشان
صد شکر که خاطرِ مَرا فارغ ساخت / حُسـنِ خطِ اُو زِ عشقِ خطِ خُوبان
سـیرابـی و تـازگیِ خـطّش کـرده / چشمم روشـن چـو سـبزه و آبِ روان

تـاریـخِ کـتابتش بُوَد ایـن مـصرع
"داد او بخطِ نادر حسن دیوان"(۱)
= ۱۰۷۱ هـ

ب - تاریخ کتابتِ کُلیّات به خطِّ میرزا شکراللّٰه:

شکـراللّٰه کـه در زمـانِ سـعید / کان بُوَد جُمله خـلق را دلخـواه
کُـلیّاتم چـو بـرنگاشت تـمام / یـارِ فـرخُـنده خُـوی شُـکراللّٰه
آن که در دوستی است بی همتا / وان که در راستی است بی اشباه
بـهرِ اثـباتِ خُـوبیِ ذاتش / خُوبیِ خطِّ خُوبِ اُو است گُواه
بـا خـرد گـفتگو هـمی کـردم / کـای به اَسرارِ کُن فکان آگاه

سالِ تاریخِ این چه گُویم؟ گفت:
گُونشـان هایِ کـلکِ شُکـراللّٰه(۲)
= ۱۰۷۳هـ

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۹۸ الف و ب.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب و ۱۰۱ الف.

میرزا شُکراللّه خاتمه‌ای نیز بر کُلیّاتِ سعید نوشته بود[1] که از تمامِ نسخه‌ها مفقود است.

گرایشهایِ عقیدتی:

سعید خود را در قصیدهٔ "اِعتذارُ الفُصحا" فقیر و درویش گفته‌است:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و دَرویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقرا است[2]

وی از کودکی گرایشهایِ عرفانی و ارادت به عارفان داشته است. در دورهٔ جوانی هر گاه اُو را "طَلَبِ درد" می‌شد، به طوفِ مزاراتِ ملتان می‌رفت و انواعِ سعادات و برکات اکتساب می‌نمود و اکثر شب و روز را در آن اَماکن می‌گذرانید. به ویژه به مزاراتِ شیخ بهاءالدّین زکریّا و شیخ رُکنُ الدّین ابوالفتح می‌رفت[3]. این تمایلِ فوق العادهٔ سعید به عرفان و عارفان از دوستانش پنهان نبود. به همین دلیل وقتی سعید وطنِ مألوفش - ملتان - را ترک گفته بود، یکی از دوستانش به نامِ میرک مُعین‌الدّین احمد در طیِّ نامه‌ای به سعید می‌نویسد: "اگر تقریبِ خدمت نبودهٔ باشد، می‌توان برایِ زیارتِ بزرگانِ گذشته، یک مرتبه به ملتان رسید و مشتاقان را از زیارتِ خود بهره مند کرد"[4].

سعید با شیخ بهاءالدّین -که نبیرهٔ شیخ بهاءالدّین زکریا بود و تولیتِ مزارش را نیز به عهده داشت - ارادت می‌ورزید. همان او را به سُخن سرایی تشویق کرده بود. نامه‌هایِ او خطاب به سعید در بخش منشآتِ کُلیّات نقل گردیده که ذکرِ آن پیشتر گذشته است.

در زمانی که سعید در ملازِمتِ شاهزادهٔ مراد بخش در احمد آبادِ گجرات به سرمی‌بُرد، چندین بار از طرفِ مُراد بخش به سُویِ برادرش شاهزاده شجاع به بنگاله فرستاده شد. شاهزاده شجاع مُریدِ عارفی به نامِ شاه نعمت اللّه بود. سعید نیز در محافلِ آن بزرگوار شرکت می‌کرد. دو قصیده و پنج رُباعی[5] در

١ - کُلیّاتِ سعید، ٢٥الف
٢ - همانجا، ٣٧الف
٣ - همانجا، ١٣ الف، ب
۴ - همانجا، ١٥٨ب
۵ - کُلیّاتِ سعید، ۴۵الف، ٧۴ب، ٨۶الف، ١٠٧الف، ب

[...]ح شاه نعمت اللّه و نامه‌هایِ شاه نعمت اللّه خطاب به سعید[1] حکایت از روابطِ احترام آمیز فیمابین [...]ود.

بعد از ترکِ نوکریِ مُراد بخش، سعید درسالِ ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م احمد آبادِ گجرات را ترک کرد و [...]میم گرفت که: "به وطنِ مألوف رسیده، بقیّهٔ عُمر درگوشهٔ انزوا به سر بَرَد ...... و به عبادتِ معبودِ [...]یقی پردازد[2]" هر چند داعیهٔ گوشه نشینیِ او به زُودی به ملازمتِ دارا شکوه منجرشد، امّا علاقهٔ [...]یِ او به عرفان و صوفیه و رُوحِ دینیِ او بیدار بود. در مسیرِ بازگشت از احمدآباد به وطنِ مألوف، او [...]رایِ زیارت و طوفِ مزاراتِ اجمیر -که یقیناً یکی از آنها مزارِ خواجه معین‌الدّین چشتی است [...]رحمة‌اللّٰه علیه - روزی چند در آنجا فروکش مانده است.

بخشِ عمدهٔ اشعارِ سعید در مدحِ بزرگانِ دین و عارفان است. ممکن است به علّتِ تمرکزِ طریقهٔ [...]سهروردیّه در ملتان، سعید عقیدتِ ویژه‌ای با بزرگانِ آن طریقت داشته‌باشد، امّا در کُلیّاتِ او بدونِ [...]تخصیص، مدحِ عُرَفایِ طُرُقِ دیگر نیز آمده است. ممدوحانِ عارف مشربِ سعید به شرحِ زیراند: [...]شیخ شهاب الدّین عُمَر سهروردی[3]، خواجه بهاءالدّین نقشبند[4]، شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی[5]، [...]خواجه معین الدّین چشتی[6]، شیخ عبدالقادر جیلانی[7]، شیخ احمد گنج گیر گنج بخش گجراتی[8]، [...]شیخ احمد کهتو[9]، شاه عالم احمدآبادی[10].

عقایدِ مذهبیِ سعید از قصیدهٔ "خُلاصة‌العقاید[11]" به وُضُوح پیدا است. او بر مذهبِ اهلسنّت و

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۴ب، ۱۶۵الف.

۲ - همانجا، ۲۰ب.

۳ - همانجا، ۲۸الف.

۴ - همانجا، ۱۵۰الف، ۱۰۴ب.

۵ - همانجا، ۸۰ب، ۱۰۴الف.

۶ - همانجا، ۸۱ب، ۱۰۴الف.

۷ - همانجا، ۸۲ب، ۱۰۴الف.

۸ - همانجا، ۱۰۴الف.

۹ - همانجا، ۱۰۴الف.

۱۰ - همانجا، ۱۰۴ب.

۱۱ - همانجا، ۳۸ب.

جماعت است و ارادت با اهلِ‌بیت و دوازده امام دارد. این گُونه وسعتِ مشرب و بزگیِ تسنُّن و تصُو... در شبه‌قاره است. سعید تسنُّنِ خود را در جای جایِ کُلّیاتش بیباکانه مطرح کرده‌است، چُون دربارِ مُ... بخش به صورتِ بزرگترین محلِّ تجمُّعِ شیعه‌ها و توطئه چینی‌هایِ آنان در آمده بود و کسانی مثلِ عل... نقی وغیره در آنجا نفوذِ زیادی داشتند و خودِ مراد بخش نیز به تشیع تمایل داشت[1].

در خُلاصةُ العقاید، بعد از نعتِ حضرتِ رسالت مآب(ص)، پیش از این که به منقبتِ خُلَفایِ راشدی... و ائمهٔ طاهرین بپردازد، دربارهٔ چگونگیِ روابطِ فیمابین خُلَفایِ چهارگانه چنین می‌گوید و بالحنِ شدیدی... کسانی را می‌نکوهد که نسبت به خُلَفا احترام قائل نیستند:

هر همه در ماند و بود، بوده به هم یک وُجُود — حَسَدِ خود حَسُود گفته کذا و کذا
جُمله زِنیکو نهاد، یک شده در اتّحاد — قومِ پلید اعتقاد گشته مخالف نوا...
زُمرهٔ بی دین و داد بیخبرانِ چُون جماد — مُدّعیِ اجتهاد گشته به رأیِ خط...
مُفتریان از عناد گشته موادِ فساد — در دَهَنش خاک باد هر که کُنَد افترا...
هرَ همه بی‌اختلاف، بوده به هم سینه صاف — چیست زِاهلِ گزاف این همه چُون وچرا؟[2]

باز در قصیدهٔ صفاتُ العشق می‌گوید:

دُوستدارِ حیدرأم باهر سه یارِ دیگرش — از اَزَل اقرار کردم، حاجت تکرار نیست
چُون وجودِ واحدانَد این هر چهار از اتّحاد — بوالفضولان را دران چُون و چرا درکار نیست
بادِ چُون کُفّار دایم در جهنّم چار میخ — هر که در جان و دلِ او مهرِ این هر چار نیست[3]

وی قصایدِ جداگانه در منقبتِ خلفای اربعه نیز سروده است.
در قصیده‌ای د رمنقبتِ حضرت ابوبکر صدّیق، ر گفته است:

---

۱ - برِصغیر میں اسلامی کلچر، پروفسور عزیز احمد، ترجمهٔ اردو دکتر جمیل جالبی، لاهور، ۱۹۹۰م، ص ۵۷
۲ - کلیاتِ سعید، ۳۹ب
۳ - همانجا، ۲۲ب.

گرچه چار آمده أصحابِ کبارِ احمد ... لیک هر چار یکی دان ز رهِ علم و عمل
هر چهار آمده از وحدتِ ذاتی باهم ... همچو مضمونِ عباراتِ مُفَصَّل، مُجمل
هر که بوبکر(رض) و علی(رض) را دو تصوّر کرده ... گشته چشمِ خردِ او زِ دوبینی احول[1]

در منقبتِ حضرت عثمان(رض) چنین می‌سراید:

هر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌اند ... زِ اتّحادِ کمال و به اتّفاقِ تمام
جماعتی که دَم از اِختلافشان زده‌اند ... دماغشان شده معلولِ علّتِ سرسام
مرا به رأیِ خطا این جماعت ابتر ... به اختلاف روایات می‌کنند ابرام
...دند مُدّعیِ اجتهادِ بی‌بُنیاد ... دلیلِ دعویشان شد دلیل بر الزام
مکن خیال که بوبکر(رض)،غیرِ عثمان(رض) است ... جُدا مَدان تو علی(رض) از عُمَر(رض) چو اهلِ ظلام
بوَد مدیحِ یکی زاین چهار، مدحِ همه ... به نزدِ رمزشناسانِ معنیِ اسلام
هزار شکر که در مدحِ هر کُدام مرا ... قصیده‌ها است متین، با هزار استحکام[2]

در قصیدهٔ "مسلکُ العشق" به چهار یارِ رسولِ اکرم(ص) سوگند یاد می‌کند:

به فضلِ چارکتاب و به چار مذهبِ راست ... به هر چهار ملایک(کذا)، به چار یارِ کبار[3]

در منقبتِ حضرت عُمر فاروق(رض) چنین ابرازِ نظر کرده است:

پیشِ بوبکر(رض) و حیدر(رض) و عثمان(رض) ... بس قوی بود اعتبارِ عُمَر(رض) ...
بوده صدّیق(رض) و حیدر(رض) از دل و جان ... یارِ عثمان(رض) و غمگسارِ عُمَر(رض)
بوالفضولان چرا کنند از جهل ... ترکِ عثمان(رض) و انکسارِ عُمَر(رض)[4]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۷۷الف.
۲ - همانجا، ۷۹ الف، ب.
۳ - همانجا، ۶۱ الف.
۴ - همانجا، ۶۳ب، ۶۴الف

بدیهی است که از طرفِ گروهِ دیگر متّهم شده باشد که دوستدارِ اهلِ بیتِ اطهار(ر.س) و آئمهٔ دوازده‌گانه(ر.س) نیست، حتماً در پاسخ به چنین ایرادات، خیلی صادقانه به مدحِ اهلبیتِ کرام(ر.س) پرداخته و عشق و ارادتِ خویش به تکِ تکِ آنان را در لابه لایِ شعرش ابراز نموده است. از جمله در "خُلاصة العقاید ایمهٔ اثنا عشر را وصف کرده[1] و جایی دیگر حضرات حسنین را ستوده‌است[2] و در "صفاتِ العشق" در مدحِ مولایِ جهانیان حضرت علی -کرّم الله و جهه- چنین گفته‌است:

مــانده‌ام در لجّــه حیرت، و از ایـن گـردابِ غـم

دســتگیرِ مــن کسـی جُـز حیدرِ کرّار(ر.س) نیست

گشــته لطـفِ بیدریغش فیض بـخشِ جـنّ وانس

کیست در عالَم که بروی فیضِ او سرشار نیست[3]

قصیده‌ای به نامِ "فتحِ مُبینِ"[4] و قصیده‌ای دیگر با ردیفِ "یا مرتضیٰ علی"[5] دارد که نشانگرِ عشقِ وی به حضرت امیرالمومنین علی(ر.س) است. قصیدهٔ وی مسمی به "طریقُ الهدیٰ[6]" در مدحِ حضرت امام مُوسیٰ رضا(ر.س) سروده شده است و جایِ آن دارد که یکی از شاهکارهایِ سعید محسوب شود.

به طورِکُلّی، سعید مردِ دیندار بود. بنایی که در ملتان برایِ برگزاریِ عُرسِ حضرتِ محمد(ص) ساخته بود و یا مسجدِ جامعِ ملتان، هردو نماد مجسمّ دیندوستیِ اُو است.

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۴۱الف، ب.

۲ - همانجا، ۷۸الف

۳ - همانجا، ۴۴ب

۴ - همانجا، ۵۲ب تا ۵۴الف

۵ - همانجا، ۹۲الف، ب.

۶ - همانجا، ۶۴الف تا ۶۵ب

حلقهٔ دوستان و ممدوحانِ معاصر:

سعید شخصی مردم پسند و مردم دوست و یار باش بود. حلقهٔ گستردهای از دوستان داشت. باعدّهای ازدولتمردان، عُلَما،عُرَفا، شُعَرا و خطّاطانِ عصر روابطِ دوستانه برقرار کرده بود. باهمهٔ آنان رفت و آمد داشت. وقتی دوستان در یک محلّ جمع می شدند، محافلِ شعری و ادبی برگزار میکردند و در هنگامِ دوری، به یکدیگر اشعار و نامهها میفرستادند و مراتبِ دوستیِ خود را تجدید مینمودند. برخی از آنان کارهایِ شخصی و یا مردمِ عامّه را نیز به عُهدهٔ سعید میگذاشتند و او باگشاده رُویی مُتقبّلِ زحمتها میشد و کارهایِ محوّله را با تلاشِ هر چه تمامتر انجام میداد. وسعتِ حلقهٔ یاران و بستگانِ سعید را میتوان از آنجا دریافت که هنگامی که احمدآباد را ترک کرد، بیشتر از صدنفر از رُفقا و اقربا همراه داشت[۱]. نامِ بسیاری از دوستان سعید در دیباچهها، نامهها و کُلیّاتِ شِعرِ او مذکوراند.

اینک با ترتیبِ الفبایی، به معرّفی و شرحِ چگونگیِ ارتباطِ آنان با سعید میپردازیم:

۱) اصلحی، میر سیّد مظفّر حسین:

اَصلحی "صدر و میر عدلِ" در بارِ سُلطان مراد بخش بود[۲] و در احمد آبادِگجرات به سر میبُرد. مردی صوفی مشرب و شاعر بود. با سعید خان ملتانی روابطِ دوستانه داشت. وقتی سعید از طرفِ مراد به عنوانِ سفیر به دربارِ شاه شجاع در بنگال رفت، اصلحی در فراقِ او شعرهایی سرود. از جملهٔ:

چون پیکِ نظر خانِ جهان گرد سعید — از بهرِ سفر رَخت به بنگاله کشید
هر چند کناره کرده است از مردم — از دیدهٔ ما برون نخواهد گردید[۳]

تا خانِ سعید سویِ بنگاله شده است — یک لحظهٔ دردِ هجر صدساله شده است
چون کشتیِ چشمِ ما سلامت بر او است — راهِ دل از این چه غم که پرناله شده است[۴]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲الف.

۲ - همانجا، ۱۸۰الف.

۳ - همانجا، ۱۷۷الف.

۴ - همان

تــو رفــتی و مــن مــاندم از دم زدن — که جـانْ رفـته بـاکس نگـوید سـخن
دلم بس کـــه دردِ فـــراقَت کشـــید — سرشکی شد و از دو چشمم چکید[۱]

گــوجانِ مــن که بـرتنِ بـیجان کُـند نـظر — من هم دگر بـه عـمرِ دوبـاره بَـرم بـه سـر
ور می‌رود زِ دیـدۀ مـن چـون نـظر بـرون — یارب که فتح بادش و نصرت در این سفر
از عُــمرِ خــضر رشــتۀ عُـمرش دراز بـاد — شــامِ فــراقِ عــمرِ عـدو بـاد مـختصر[۲]

گـر زِ گـاوِ چـرخِ مُشتِ جـو رسـد — مـنَّتِ چــرخِ فـلک نـتوان کـشید
این سعادت اصلحی گردد نـصیب — گر کسی را رُو دهد بختِ سعید[۳]

یا سـعید از دستِ مـهجوریَت داد — شرحِ این از خـامه نـاید زیـن زیـاد
لیک عُـــذرِ رقـعۀ کـوچک مـرا — این دو مصرع خواستن باشد به جا
در حقارت چون مَنَم بس بی‌نظیر — رقــعۀ مــن نـیز مـی‌باید حـقیر
چون زِپیشِ ذرّه بـرخـیزد حـجاب — جانبِ خود خوانَد او را آفـتاب[۴]

دی خــانِ سـعیدِ اسـعدِ اهـلِ زمـن — گفت این که کجا با تو شوَم گرم سـخن
گـفتم آنـجا کـه بـاتو مـن بـاشم لیک — مشروط به آن که نی تو باشی و نه من[۵]

سعید در جوابِ آن، بااستفادۀ پُر معنی از نام او و کنایه‌ای به سیادتش چنین می‌گوید:

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۵ب، ۱۷۶الف

۲ - همانجا، ۱۷۶الف

۳ - همان

۴ - همان

۵ - همانجا، ۱۱۶ب

آن میر که وارثِ پیمبر شده است　　مهرش به دلم چو مهرِ حیدر شده است
از دوستی‌اش سعید بیشک همه جا　　چون عدلِ محمّدی(ص) مظفّر شده است[۱]

ای از تو سخن یافته صد زینت و زین　　بحرِ شعرِ تو آبِ رُوی بحرَین
دانم که سعید است و مظفّر همه وقت　　آن کس که بُودَ دوست به اولاد حُسَین[۲]

سعید از شاهجهان آباد نامه‌ای غیرِ منقوط به اصلحی نوشته که در کلیّاتِ سعید موجوداست[۳]. همچنین دونامهٔ اصلحی به نامِ سعید نیز در بخشِ منشآتِ کلیّاتِ سعید ضبط شده است که از احمد آباد به شاهجهان آباد فرستاده شده بود.

تاریخِ تحریر نخستین نامه - که در جوابِ نامهٔ سعید نوشته شده - ۱۲ - صفر ۱۰۶۹هـ‌ق/۱۶۵۸م است[۴]. اصلحی در آن هنگام از اوضاعِ مغشوشِ زمان ناراحت شده، با فرزندانش خانه‌نشین گشته و می‌خواسته به وطنِ مألوفش بازگشته به گوشهٔ انزوا به سربرد. در آن نامه چنین می‌نویسد:

"اکنون شکر است مر خدایی راکه این درویش به لباسِ فقر زیب تن اندوخته و آرزویِ لباسِ دُنیا را به آتشِ مَحبّتِ عُقبٰی سُوخته، یک سال و کسری است که نوکر نیست. و درویش زاده‌ها نیز از نوکری برآمده‌اند.... دیگر چشم به راهِ عطیّهٔ غیبی است که به گوشهٔ وطن رسیده، در به رُویِ مردمِ روزگار ببندد و به غیر از اهلِ وِلا - که نورِ دیدهٔ رمد دیده اند - کسی را بارندهد و از بارِ خاطر رهد[۵]."

نامهٔ دوم در روزِ ۱۵ - ربیع الاوّل ۱۰۶۹هـ‌ق/۱۶۵۸م[۶] نوشته شد. این نامهٔ طولانی[۷] طومارِ سرگذشت و محصولِ تجربیاتِ اصلحی و نمونهٔ خوبِ انشایِ اواست. هر چند درکمالِ یأس و انگیزهٔ گوشه‌گیری نوشته شده امّا نثرِ آن خیلی روان و ادبی است. اصلحی در آن اشاره‌هایی به نابسامانیِ روزگار

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷۷الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۹الف تا ۱۸۰الف.

۴ - همانجا، ۱۸۰الف.

۵ - همان. از این مستفاد می‌شود که در اواخرِ ۱۰۶۷ق یا در اوایلِ ۱۰۶۹ق نوکری را ترک گفته‌بود.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۸۰الف تا ۱۸۴الف(درحدودِ نُه صفحهٔ نوزده سطر)

نیز کرده است. از محتوایِ این نامه بر می‌آید که او مردی فاضل بود. زیرا در لا به لایِ عبارت از آیات و احادیث استفاده کرده است. گلایه‌ای از زبون حالی سر می‌دهد:

تختهٔ گیتی از دوطرف مهره می چینند و اجل رُویِ سیاه و سفید نمی‌بینند... شجاع آن است که در کُنجِ خانه نشسته، لشکرِ مقصود را شکستهٔ، سپهر بی‌شکوه است و سلیمان در پیِ کوهِ بی انبوه، یکی از بنگ درمانده و دیگری به کامِ نهنگ، و منِ درویش که دُنیا را سپنجی می‌شمارم و راحتش را رنجی....

نه دادی باکسی دارم نه دشنام — نه انعامم که خواهم از کسِ انعام

شمشیرها از غلاف بر آمده و تاجها از سر به بادِ فنا رفته....

جهانیان به غمِ اسب و فیلِ خود مات‌اند — وزیر و شاه خوش آوازِ بانگِ هیهات اند

در این ایّام منصوبه‌ای بِه از درویشی نیست و بازی فزونتر از خیراندیشی نه، دوست از دوست رخ می‌گرداند و دیوِنفس همچو فیلِ مست خود را به هرطرف می‌راند، و بساطِ بوریا را باید گسترد و دندان را بر جگر باید افشرد[1].... بسا مردم به شرابِ دولت لب‌تر ساختند و خود را به سرابِ خمار انداختند. از خدا برگشتند و صاحبِ تاج و افسر گشتند، و از پُشتِ پدر آمدند به موجبِ کریمه "عَدُوٌّلَکُم" پُشت به او دادند. "اِنّما المُؤمِنُونَ اِخوة" خواندند و به عملش در ماندند......[2] هر میر کشیکی آتش گین است وهر میر توزوکی کینه توزک .... مارواری که مار واری است..... در شان اهلِ گجرات است: "آگ لات پاچهه بات...." سندهـ خود از صادقان است که در بابِ اربابِ او است: "مار را بگذار و سندی را بکُش"......[3]

شاهِ جهان در بندِ فکر است کهٔ عاقبت چه خواهد شد، صاحب دوران در وهم آن که تقدیر چیست..... خانان به دامِ خانی اسیراند و امیران برایِ میری می‌میرند، گدایان به شاهی دل بسته و دانا به بهلولی پیوسته.......[4] ...... جونما وگندم فروش باش و در یاد خدا از خود فراموش، شورشِ هست و نیست را بگذار و خود را به او سپار، در کُنجِ انزوا همچو گنج بنشین و رویِ زردِ دوستانِ دُنیا مبین که آخر به تو نسازند و ترا دربازند.

---

۱ - کلیات سعید، ۱۸۰ب

۲ - همانجا، ۱۸۱الف

۳ - همانجا، ۱۸۲الف

۴ - همانجا، ۱۸۲ب

قانع اندر خانه چون دُر در صدف
گر بفهمد معنیِ بیتُ الشّرف

از رخِ او نورِ ایمان بی حجاب
می‌زنَد پهلو به نورِ آفتاب

آبرویش بس که گردد معتبر
حلقه چون دُر افگند در گوشِ زر

حرف این عزلت چوبشنید از صبا
گل به یک مشتِ زری کرد اکتفا

خاطرِ نرگس چنان زین نکته جَست
کاز سفید و زردِ دنیا چشم بَست

رنگ پنهان شد چو در برگِ حنا
گشت رنگین ز او کفِ شاه و گدا

غنچه زان در بست و خاموشی گزید
تا نسیمِ صبح گردیدش کلید

رُونهان کرد آبجو از جویبار
رفته رفته سرکشید از برگ و بار

چون زِمرّدم کرد عزلت اختیار
دیدسرمه در نظرها اعتبار

دخترِ رز کرد چون درخُم مقام
زنده شد از بوسهٔ او پیرِ جام

کرد پنهان لعل چون خود را به سنگ
چون لبِ خوبان پذیرفت آب و رنگ

چون بقا پنهان شد از اهلِ فنا
رفت و با عمرِ ابد شد آشنا

نورِ دیده از نظر مستور شد[1]
زان در اربابِ نظر منظور شد

خضر پنهانی گزید از کائنات
شد به کام او ازان آبِ حیات

تا در آتش زر نگردد جای گیر
کارِ سکّه کَی شود صورت پذیر

شیخ از این ره سهل گردیدش چو رنج
رفت و در کُنجِ قناعت یافت گنج

از لبش این نکته در دل کار کرد
رُویِ خود را صورتِ دیوار کرد

نرمیِ رویی ندید از خوب وزشت
تکیه گاهش شد از ان رو سنگ و خشت

اصلحی چون خوانده بر وجهِ نکو
کُلّ شیئی هالک الاّ وَجْهَهٗ

چشم پوشید است در مردم سرا
عین عزلت خواسته است از ماسوا

پر تو مهر و مَهاش شد فرشِ راه
چرخ گردیدش چو سقفِ بارگاه

بس که بر مردم شده بی‌اعتبار
نیستش جُز چشم پوشیدن شعار

---

۱ - کلیات سعید، ۱۸۳ب.

شکــرللّه کــاندر ایــن خـلوت ســرا	نــبودش پــروای کس الاّ خــدا
هــر کــه را نــبود دلی بــرما ومــن	مــی کند خلوت چنین در انجمن
مــاسوا را مــی‌کند از خــود ســوا	بیش از ایـن حـالش چه گـویم وَالدُّعـا

۲) باقر القادری، محمّد:

نامه‌ای از او به نامِ سعید موجود است که دارایِ مجموعهٔ تواریخ از نظم و نثر است و چهل و پنج مصراع و فقرهٔ آن از سالِ تولّدِ سعید خبر می‌دهد[۱]. باقر القادری همهٔ تواریخ را در یک روز گفته بود که خود دلیلی است بر روانیِ طبع و جودتِ هُنریِ او. رابطهٔ او با سعید دوستانه و ارادتمندانه به نظر می‌رسد. در نامه‌اش چنین می نویسد: "(مجموعهٔ تواریخ را) دست آویزِ شرفِ ملازمت ساخت، اگر به شرفِ قبول وصول یابد، زهی سعادتِ این بی‌بضاعت"[۲]. علاوه بر این هیچ اطّلاعی از احوال و آثارِ او در دست نیست.

۳) بهاءالدّین ملتانی، شیخ:

از اخلافِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی و سجاده نشینِ خانقاهِ او بود. ذکرِ خیرش پیشتر گذشت که چگونه محرّک و مشوّقِ سعید در شعرگویی بوده است. سعید با او ارادتِ ویژه‌ای داشت و مرتّب به او نامه می نوشت. هشت نامهٔ کوتاه از او به نامِ سعید نیز در کُلیّات وجود دارد که نشانگرِ ارتباطِ خالصانه فیمابین است. مکتوباتِ شیخ بهاءالدّین غالباً در جوابِ نامه‌هایِ سعید است. بیشترِ نامه‌ها متضمنِ ابیاتِ اشتیاق آمیز و درعینِ حال حاکی از ذوقِ والای شعری شیخ است.

در نامهٔ اوّل دوبیت جالبِ زیر به چشم می‌خورد:

گه به دل جلوه کنی،گاه به چشمِ ترِ من	قسمت این شد که در آیینه و آبت بینم

---

۱ - کلیات سعید، ۱۸۴الف و ب

۲ - همانجا، ۱۸۴ب

ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده‌ایم　　تا رفته‌ای، نگاه فراموش کرده‌ایم[۱]

در نامهٔ دوّم می‌نویسد: نوشته بودند که کرّات و مرّات از آن صداقت کیش ترسیلِ مراسلات بوده است. همگی در این مدّت، بعدِ انتظار همین یک مراسله رسید...... سمتِ تحریر یافته که مقدّمهٔ سندِ معافیِ شتران از سعیِ مشکورِ مشیخت پناه، مقرب الحضرت شیخ نظام، نظام یافت. محبّا! ما انصرامِ مطالب را از تلاشِ موفورِ آن نتیجةُ الاماجد می‌دانیم[۲]".

در نامهٔ سوّم فقط تکرارِ بیتِ اوّلِ نخستین نامه است[۳].

نامهٔ چهارم: "نوشته بودند که عدمِ ترسیلِ مراسلات را چه موجب باشد؟ محبّا! به مراتب مکاتبات را مشحون به اقسام خطوط شوق حوالهٔ عبدالرّزاق وغیره کرده شد که بفرستند. از نارسیدن تعجُّب و تحیر است[۴]".

نامه پنجم فقط این دو بیت را دارد:

در هر چه بنگرم تو نمودار بوده‌ای　　ای کم نموده رُخ! تو چه بسیار بوده‌ای

بی علاجم، حرفِ دردِ بی دوا خواهم نوشت　　نیستم باخود، نمی دانم چه‌ها خواهم نوشت[۵]

نامهٔ ششم مشتمل بر یک بیت است:

کَی بُوَد آیا که شود بهره ور　　دیده زِ دیدار چو گوش از خبر[۶]

نامهٔ هفتم دارایِ دو بیت است:

چون نامه‌ات رسید به دستم، شدم زِ دست　　در بیخودی مگر به شرابش نوشته ای

عید کردیم و روزه بشکستیم　　به غلط بر هلالِ ابرویش[۷]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۳الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳الف و ب.

۳ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۴ - همان.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۶۴الف.

آخرین نامه نیز فقط یک بیت دارد:

زِ سـر بگـذشت بـی‌تو آبِ چشـم | یکی از سرگذشتم بی تو این است[۱]

در پایانِ این نامه‌ها، سعید غزلی را ضبط کرده که در مدحِ شیخ نوشته و به او فرستاده بود. چون غزلِ مزبور در دیوانِ غزلیّات موجود نیست، بنا بر این عیناً نقل می‌شود:

ای نـامه! بـبوس دستِ مـخدوم | آن دستِ خـدا پـرستِ مـخدوم
خوش آن که به دولت و سعادت | دایـم شـده هـم نشستِ مـخدوم
اقـبال بـلند آن کسـی را است | کاو گشته چو خاک پَستِ مخدوم
آیـد بـه نشـانهٔ اجـابت | هـر تـیرِ دعـا زِ شستِ مـخدوم
در بـحرِ مَـحَبتم چـو مـاهی | افـتاده بـه بـندِ شستِ مـخدوم
از هـجر سـعید در خـمار است | چون بود به وصل مستِ مخدوم[۲]

۴) جمالاکاشی، حکیم دیانت خان:

حکیم جمالاکاشی ملقّب به دیانت خان - که در دورهٔ شاهجهانی دیوانِ چهار صوبه و در دورهٔ عالمگیری دیوانِ بیوتات بوده و منصبِ دوهزاری ذات و هفتصد سوار داشته - در سالِ ۹-۱۰۵۸هـ‌ق/ ۹-۱۶۴۸م به سمتِ دیوانِ مراد بخش مأمور شده و از دوستانِ سعید بود. او در ۱۰۸۲هـ‌ق/۱۶۷۲م در گذشت[۳]. باری در غیابِ جمالاکاشی، یکی از اُمَرایِ اصفهانی الاصل[۴] از او نیابت کرد. این اصفهانی با سعید میانهٔ خوبی نداشت. سعید خطاب به دیانت خان می‌گوید:

اَی خـانِ دیـانت مَـنِش رُوزِ اَلَست | بـرمسندِ تـو خـرس صـفاهان بنشست
گـوساله پـرست قـوم شـد بـی مُـوسیٰ | باز آی که این قوم شده خرس پرست[۵]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید

۲ - همان

۳ - مآثر الامراء(اردو)، ج۲، ص ۳۷

۴ - اسم او مشخص نیست امّا معلوم است که یکی از حاسدانِ سعید در دربار مُراد بود

۵ - کُلیّات سعید، ۱۰۸الف.

لازم به تذکر است که سعید هجوگویی را دوست نداشت. فقط در سه چهار مورد در قالبِ قطعه و رباعی به هجوگویی پرداخته است و آن هم بدون ذکرِ نام هجوشدگان.

۵) حصاری، عبدالصّمد:

از دوستانِ سعید بود. اصلش از حصار بوده و در دهلی اقامت داشت. در یک دوبیتی از شعرِ سعید چنین ستایش کرده‌است:

سُلطانِ ممالکِ سخن، خانِ سعید	نامش به کتابِ فضل عنوانِ سعید
الفاظ و معانی زِ سرِ عجز و نیاز	اُفتاده به پیشِ پایِ دیوانِ سعید[۱]

۶) حقیقی، میرزا محمّد بیک:

خانوادهٔ میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النّهر به هند آمده بودند[۲]. جوانی خوش طلعت و پاکیزه روزگار بود. به سخن سرایی علاقه داشت. در جوانی درگذشت. سعید با او "نظر داشت". در احمد آبادِ گجرات نیز پیشِ سعید رفت و آمد داشت[۳]. سعید ابیاتِ زیادی در اشتیاقِ او سروده است از جمله قصیدهٔ "صفات العشق"[۴]، قصیدهٔ "حدیث العشق"[۵] و "در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی"[۶].

روزی، سعید رقعه‌ای به او نوشت و از او خواست تا به مهمانیِ او بیاید. حقیقی با نوشتنِ قطعهٔ زیر عذر خواهی کرد:

چو خیمه زد شهِ خورشید اندر این صحرا	شب سیاه نهان شد چو شیر از مردم
مرا رسید به خاطر که فرحت افزایی	خورم، جراحتِ این روزه را کُنَم مرهم

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷۷الف.

۲ - تذکرهٔ روزِ روشن، مولوی محمد مظفّر حسین صبا، ۱۳۴۳ش، ص ۲۱۹.

۳ - تذکرهٔ مرآت الخیال، ص ۸ - ۷.

۴ - کلیّاتِ سعید، ۴۳ب تا ۴۴ب.

۵ - همانجا، ۷۵الف تا ۷۶الف.

۶ - همانجا، ۸۶ب تا ۸۷الف.

غـرض کـه روزه نـدارم، نـمی‌توان آمـد   **اگر تو لطف کُنی هست عینِ مهر و کرم**[1]

سعید در جوابِ این "عذرِ لنگ" قطعه‌ای سروده، به او فرستاد. **قطعهٔ سعید از نظرِ هنری به مراتب قوی تراز قطعهٔ حقیقی است.** افزون بر آن بیانگرِ حال و هوای رندانهٔ سعید نیز هست:

آیـا فـصیح مـقالی کـه در سُـخندانـی   نَـرست چـون تـو گُـلی از حـدیقهٔ عـالَم

نـزاد مـادرِ ایّـام در جـهان چـون تـو   خـلَف تـرین پسـری از قـبیلهٔ آدم

زِ نـامهٔ تـو سـروری بـه جـانِ خسـته رسید   چـه نـامه؟ بـود مـنِ دلفگـار را مـرهم

عـبارتش هـمهٔ رنگـین و مـعنی‌اش نـازک   همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم

و لیک هـیچ نـفهمیدم آخـرین بـیتش   کـه از مـعانیِ او بـود عـقل نـا مـحرم

از ایـن کـه روزه نـباشد، نـمی‌توان آمـد   چـه جـایِ گـفتنِ ایـن حرف بود؟ ای أعلم

نـه خـانهٔ مـنِ رنـداست خـانهٔ قـاضی   کـه غـیرِ شـرع در آنـجا نـمی‌توان زد دم

فـقیر نـیز نـه مـفتی، نـه واعـظِ شـهر است   نـه مـحتسب کـه زِ دیـدارِ مـن شـوی درهـم

زِ سُویِ چون تـو سـخن پروری چنین عـذری   شـنیدم و شـدم از فکـرِ آن بسـی ابکـم

تُـرا اگـر نَـبُودَ روزه، مـطلبِ اصـلی است   کـه بـی مـلال نشـبنیم سـاعتی بـاهم

غَرض که هر چه نوشتی، گذشت و رفت، کـنون   بـیا و ز آمـدنَت سـاز خـاطرم خُـرَّم[2]

سعید در روزهایِ فراقِ حقیقی، غزلی به او فرستاد که مطلعش این است:

از خـطِ سـبزت رسـید آیاتِ قـرآنـی مـرا   **مُو به مُو ظاهر شد أسرارِ خدا دانی مرا**[3]

جوابِ منثور و منظومِ حقیقی نیز در کُلیّاتِ سعید مضبوط است[4] **که در آن اشاره‌ای به** "طالبِ‌علمی" خود نیز کرده است. این مکتوب مشعر به این است **که شاه غازی دوستِ مشترکِ سعید و** حقیقی بوده است:

"..... خلاصهٔ شرحِ حالِ بندهٔ شما این است که داعیهٔ **طالب علمی که از ابتدایِ شعور مصّمم بود و**

---

۱ - کلیات سعید، ۹۶الف

۲ - همان

۳ - همانجا، ۱۷۸الف، غزل مزبور در دیوان غزلیات موجود است ۱۹۷ب، ۱۹۸الف

۴ - این نامهٔ حقیقی تنها نامهٔ او به سعید است که در دست است، نمونهٔ منحصر به فرد نثر حقیقی است.

...عدمِ اختیار به وقوع نمی‌آمد، چون گوشهٔ خالی از خلل،دل را از اکثرِ هوسها پرداخت، آن شوق قوّتِ ...دید یافت و استیلایِ کامل گرفت..... بادیِ این وادی شده[۱].

...امهٔ مزبور بدین دو بیت پایان می‌یابد:

شـاهِ غـازی خـبر از مـقدمِ خـان داد مَرا　　مُـرده بـودم، زِ کـرم مـژدهٔ جـان داد مَـرا
بــه مـناجاتِ سـحرگاه و دعـایِ دلِ شب　　از خدا هر چه که می خواستم، آن داد مرا[۲]

غزلِ دیگری-به مطلعِ زیر- در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی بالبداهه سروده شد[۳]:

چشمِ بیمار و لَبَت گفت دوایـیم هـمه　　از پیِ خسته دلان عین شفاییم همه[۴]

حقیقی نیز در تتبّع از این غزل، غزلی گفته است:

در حقیقت دگری نیست، خدایـیم هـمه　　لیکن از گردشِ یک نقطه[۵] جداییم هـمه
خُود پرستارِ بُت و مَحرمِ بیتُ الحـرام‌ایـم　　زان کـه درکـعبه و در بُتکده ماییم هـمه
گاه درکسوتِ حُسن‌ایـم شـهنشاهِ جهان　　گـاه در ژنـدهٔ عُشّـاق گـدایـیم هـمه
از سرِ شوق چـو منصور اناالحق گـویان　　وقت آن است کـه بـردار بـر آییم هـمه
ای حقیقی! به گلستانِ سرِ کُـویِ سـعید　　نغمهٔ عشـق چـو بـلبل بسـراییم هـمه[۶]

حقیقی به اتّفاقِ یکی از دوستانِ شاعر به نام میرزا ذوالفقار مؤیّد[۷]، قطعهٔ زیر را به سعید فرستاده بود:

سـعید خـان قـریشی شـهِ سـریرِ سـخن　　که همچو او دگری نیست ملک گیرِ سخن
زهـی شـهنشهِ مُـلکِ سـخنوری طـبعش　　که عـقلِ کُـل شـده در پـیش او وزیـرِ سخن
سـخن چگـونه شـدی پـادشاهِ عـالمگیر　　اگـر نـه نـیزهٔ کـلکش بُـدی نـصیرِ سـخن

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۹الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۴الف.

۴ - در دیوانِ غزلیات موجود است: ۲۴۰الف.

۵ - در اصل: نکته.

۶ - همانجا، ۱۷۵ب.

۷ - همانجا، ب

کنون به مُلکِ معانی تو شهر یاری و بس — بُوَد به حکمِ تو وابسته دار و گیرِ سخن
زِ گنجِ گوهرِ معنی غنی تُویی امروز — به پیشِ طبعِ تو طبعِ همه فقیر سخن
تو شاهِ کشورِ فضلی و طبع دستورت — عطارد است به دیوانِ تو دبیرِ سخن
سخن زِ کج طبعان بی‌سخن شدی پامال — اگر نه طبعِ تو می‌گشت دستگیرِ سخن
به پُشتِ گرمیِ طبعت، سخن قوی بازو است — زِ بس که طبعِ سلیمِ تو شد ظهیرِ سخن
مدام تا که عطارد به تیر موسوم است — تُرا همیشه بُوَد بر نشانه تیرِ سخن[1]

۷) خدایی، میرزا محمد حسین:

از دوستانِ سعید بود و به شعر و سخن علاقه داشت. سعید غزلی را بالبداهه سروده بود که مطلعش این است:

ما که بدنامِ جهانیم زِ خود کامیها — کام و ناکام بسازیم به بدنامی‌ها[2]

خدایی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

ما که ره یافتگانیم زِ گُم نامی‌ها — کامیابِ دو جهانیم به ناکامی‌ها
عاقلان را همه عاریم زِ مجنون روشی — نیکوان را همه ننگیم زِ بدنامی‌ها
خام سوزیم و سیه روزتر از داغ و لیک — سوختیم[3] آتشِ عشقِ تو به این خامی‌ها
ای سعیدِ دوجهان کام رواباش مدام — از سرآغازِ خوش و نیک سرانجامی‌ها
خرّم آن روز که مستانه زِ خمخانهٔ دل — چُون سبو جرعه کش آییم زِ بی جامی‌ها
ما چو عنقاز نشانیم به نامی خرسند — کام خود باز ندانیم زِ خود کامی‌ها
ای خدایی به خدا گُم نکنی یافته را — که توان یافت رهِ وصل زِ گمنامی‌ها[4]

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۵ب
۲ - در دیوان عزلیّات هم آمده است ۲۰۰ب
۳ - دراصل سوختم
۴ - کُلیات سعید. ۱۶۹الف

۸) داراشکوه:

شاهزاده داراشکوه دربارهٔ سعید نظرِ مثبتی داشت. به همین جهت وقتی سعید از دربارِ مراد بخش برآمده بود، دراشکوه او را "تکلیفِ قبولِ نوکریِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید"(۱) و سعید برایِ دفعِ "واهمهٔ مضرت"(۲) با دربارِ او وابسته و به منصبِ هزاری ذات و صد سوار مأمور شد(۳). این والاترین منصبی بود که سعید در تمامِ زندگی‌اش یافت. جالب این که در تمامِ کلیّاتِ سعید حتّی یک بیتی هم در مدحِ این شاهزادهٔ نافرجام به نظر نمی‌رسد. امّا در مقدمهٔ کلیّات، او را با القابِ خوبی یاد کرده است(۴).

۹) رستم رای دکنی:

چنان که از نامش بر می‌آید هندی الاصل بوده و در دکّن اقامت داشته است. حتماً زیبا رویی بود و شعر هم می‌سرود. سعید در قصیده‌ای از او ستایش فراوانی کرده است:

گشــــته‌ام مــــبتلایِ رســــتم رای   دل و دین شد فدایِ رستم رای(۵).

۱۰) روشن ضمیر میرزا:

از اُمرایِ نامدارِ دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری بود. نیاکانش از ایران به هند آمده بودند. میرزا روشن ضمیر در هند متولّد شد(۶). در زمانِ شاهجهان بـه خـدمتِ بـخشی گـری و وقـایع نـویسی و در دورهٔ عالمگیری به دیوانیِ بندر سورت مأمور بود(۷). در موسیقی مهارتِ کاملی داشت(۸). بر عربی، فارسی،

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۱ب.

۲ - همانجا، ۲۲الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۲۱ ب.

۵ - همانجا، ۸۹ ب و ۹۰الف.

۶ - تذکرهٔ شمعِ انجمن، ص ۲۶۹.

۷ - تذکرهٔ منتخب اللّطایف، ص ۲۵۹.

۸ - تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۳۱۸.

سانسکریت و هندی تسلّط داشته و به فارسی و هندی شعر می‌سروده است[1]. کتابِ معروفِ فنّ موسیقی به نامِ "پارچا تک" را از سانسکریت به فارسی ترجمه کرد و نسخِ خطّیِ آن در علی گرهـ و رامپور موجود است[2]. هنگامی که فوجِ عالمگیری لشکرِ شجاع را شکست دادند، میرزا این رباعیِ تاریخی را به عالمگیر تقدیم کرد:

آی حـرزِ تـو سورهٔ تبارک بـادا — پـیوسته تُـرا تـاج مـبارک بـادا
جُستم زِ پیِ شگونِ فتحت تاریخ — دل گفت شـود فـتح مـبارک بـادا

وقتی اورنگ زیب عالمگیر به توفیقِ حفظِ قرآن نائل آمد، میرزا روشن ضمیر "این رباعی در تهنیت سروده، به نظرِ پادشاه گذرانید. باوجودِ نفرتِ خاطرِ جهانکشا از شعر و شاعری، مبلغ هفت هزار روپیه" صله یافت[3]:

محی‌الدّینی و مصطفیٰ حـافظِ تـو — صاحب سیفی و مرتضیٰ حافظِ تو
حامیِ شـرعی و حـامیِ تـو شـارع — تو حـافظِ قـرآن و خـدا حـافظِ تـو

روشن ضمیر از دوستانِ سعید بود و با او مکاتبه داشت. غزلِ زیر را از بندرِ سورت بـه سـعید فرستاده بود[4]:

ای به وصلِ دیگران، شـاد از جـدایی‌هایِ مـا — وی زِ بـیگانه زیـاد از آشـنایی‌هایِ مـا
خـودستا بـودیم، خـانِ مـا بـه هـجران آزمـود — ایـن بـلا بـرما فـتاد از خـودستایی‌هایِ مـا
همچو آب از چشمه تابیرون کنی، افزون شود — شـد بـه دل غـمها زیاد از غـمزدایی‌هایِ مـا
آخر از یزدان پرستی خود پـرستی شیوه شـد — مـحتسب فـریاد داد از پـارسایی‌هایِ مـا
دل گـرفتارِ اداي اوست، غـم نـبود ضـمیر — گـر جـوابِ مـانداد از بی ادایی‌هایِ ما[5]

سعید در جواب دو غزل گفته، به او فرستاد:

---

۱ - تذکرهٔ مرأت الخیال، ص ۱۵۰
۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۶
۳ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ج ۳، ص ۲۳۹
۴ - کلیات سعید، ۱۷۴ب
۵ - کلیات سعید، ص ۱۷۳ب

آی ضـمیرت آگـه از دردِ جـدایـی‌هایِ مـا　　برتو چون خورشید روشن آشنایی‌هایِ مـا[1]

[غ]زلی دیگر ذو قافیتین:

آی که حُسنت شد زیاد از آشنایی‌هایِ ما　　می‌توان گردید شاد از غمزدایی‌هایِ ما[2]

۱) شاه غازی، معین الدین حسن:

آجدادش از ماوراء النهر بودند[3]. آنان از بخارا[4] به هند آمدند. شاه غـازی در دربـارِ شـاهزاده [م]حمّد معظم پسـرِ اورنگ زیب به سمتِ قوربیگی مأمور بود. در همّت و مردانگی بی همتابود و هر چه پیدا می‌کرد خرج اوقاتِ یاران و دوستان می‌نمود[5]. شاعری باکمال و از دوستانِ صمیمیِ سعید بوده و با اومرتّب مکاتبه داشته است. دونامه از او به نامِ سعید در کلیّات موجود است.

[ن]امهٔ اوّل:

"گه چون صنمم دیده شود چین و چگل　　گـه چـون صـمدم عـرشِ دل آیـد مـنزل

هـر چـندِ نگـاه مـی‌کنم چیزی نـیست　　جُـز صـورت و مـعنیِ تـو در دیـده ودل

صاحب و قبله! مُعین الدّین اگر صعوبتِ این سفر بنویسد چه چیز خواهد نوشت که از دردِ فراقِ آن مخدوم صعب‌تر بُوَد؟

چو گفتم که دُورم زِ دیدارِ تـو　　همه رنجهایِ جهان گفته شد

.... شمه‌ای از احوالِ کثیر الملال آن که در منزلِ مهتر آرزو یکشنبه، بیست و چهارم شهر ذی قعده در خدمتِ حاجی الحرمین اتّفاقِ صحبت افتاد .... با آن که کاغذ زیاده از این کاغذ پاره میسّر نبود، به نیازِ دعا اختصار نمود...."[6].

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، نیز دیوان غزلیّات: ۲۰۷الف.

۲ - همانجا، ۱۷۵الف. نیز دیوانِ غزلیّات: ۲۰۷الف.

۳ - تذکرهٔ شمع انجمن، ص ۲۴۲.

۴ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ج ۴، ص ۲۳۷.

۵ - همان.

۶ - همانجا، ۱۶۵ ب و ۱۶۶الف.

نامهٔ دوم کمی طولانی است[1] این نامه از اورنگ آباد نوشته شده و شش غزل از شاه غازی در آن مندرج است. در طیِ آن می‌نویسد:... التماس دارد که این مکتوب مشترک را از نظرِ سخن پرورِ ...... میان علی امجد جیو و میان محمد صالح جیو (کنبوه) نیز بگذارند...."[2]

گـر رهـایی یـابم از دامِ مـلازم پـیشگی
بـرزبان نـارم دگـر نـامِ مـلازم پـیشگی

بـر مـرادِ دیگـری بـاید بـه سـر بُـردن مـرا
عـینِ نـاکـامی بُـوَد کـامِ مـلازم پـیشگی

صبحِ عـیدِ زنـدگی، بـودن بـه طـورِ خـود بُـود
شـامِ عـمرِ مـا است ایّـامِ مـلازم پـیشگی

در قفس بودن بِه از محکومِ چون خود بودن است
وحشـی از خـود کَـی شـود رامِ مـلازم پیشگی

بـاده مـی‌نوشند زنـدان در سـفالِ فـقر و مـن
زهـرِ قـاتل نـوشم از جـامِ مـلازم پـیشگی

نـامه در سـاعت شـود خشک از غـبارِ خـاطرم
گـر نـویسم بـاتو آلامِ مـلازم پـیشگی

گـرم مـی‌جوشند بـه خـلْق از راهِ تـزویر و نـفاق
پـخته دانـد خـویش را خـامِ مـلازم پـیشگی

از دیـانت پـیش هـر نـاکس نـهد سـر بـرزمین
بـدتر از کـفر است اسـلامِ مـلازم پـیشگی

گـوش نـندازم بـه حـرفت بـاوجود بـندگی
بشـنوم گـر از تـو پـیغامِ مـلازم پـیشگی

---

۱ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ۱۶۶الف تا ۱۶۹الف

۲ - همانجا، ۱۶۶ب

...به مقصد صد سفر منزل به منزل می‌برند
هست بی‌آرامی، آرامِ ملازم پیشگی

...کوه سرکن غازی از آغازِ وضعِ زشت خویش
زان که معلوم است انجامِ ملازم پیشگی[۱]!

در هر چمن که پانهد آن دلربای گُل — بلبل در آن چمن نشود آشنای گُل
گر یک نظر به آن گُل رخسار افگند — روشن شود به مرغِ چمن عیب‌های گُل
پیرتن چرا لباسِ دگر پوشد آن که هست — زیبنده برنهالِ قدِ او قبای گُل
تا نامِ گُل دگر نرود بر زبانِ کس — یک دم برای تجربه بنشین به جای گُل
بلبل کجا رسد به من اندر وفا و مهر — من می‌کَشم جفای تو و بلبل جفای گُل
گه با گلاب، گاه به گُل می‌کَشد دلم — دارد به من موافقت آب و هوای گُل
سامانِ گریه تا نکنی، بر کسی مخند — بر خاک ریخت برگِ گُل از خنده‌های گُل
هرگز برون نرفته مرا در تمامِ عمر — از دل خیالِ ناله و از سر هوای گُل
این خوش غزل کسی که زِ غازی شنید و گفت — از عندلیب سر نکشد جز ثنای گُل[۲]

سعید غزلی برای شاه غازی سرود[۳]:

در ازل دلها چو باهم آشنا داریم ما — تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما[۴]

شاه غازی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

در جهان آباد اگر صد آشنا داریم ما — چشمِ یاری دایم از لطفِ شما داریم ما
تا مگر در گلشنِ وصلِ تو ره پیدا کُنم — نیّت همراهیِ بادِ صبا داریم ما
در ره مهر و محبّت راهبر درکار نیست — قاصدی چون دل در این ره رهنما داریم ما

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۷ب و ۱۶۸الف.

۲ - همانجا، ۱۶۸الف.

۳ - کلیّاتِ سعید، ۱۶۹الف.

۴ - همانجا، دیوانِ غزلیّات، ۲۰۶ب، ۲۰۷الف.

خواب رفت از دیده، آرام از دل و از تن، توان — بیش از این تابِ فراقِ توکجا داریم ما
در حریمِ کُنجِ عزلت از رهِ افتادگی — نقشها مانندِ نقشِ بوریا داریم ما
نسبتِ ما و تو باهم نسبتِ شخص است و عکس — اتّحادی چون دلیل و مدّعا داریم ما
اتّحادِ ما چو طومارِ مثنیٰ معنوی است — در نظر هر چند افرادِ جدا داریم ما
فی‌الحقیقت ما چو یک روحیم، قالبها جدا است — یک تن‌ایم امّا به ظاهر دو قبا داریم ما
از حرارت هایِ طبع و از برودت‌هایِ دهر — اتّفاق از بابتِ آب و هوا داریم ما
از همان روزی که این مرغوب مکتوب آمده — دم به دم تحسینِ آن فکرِ رسا داریم ما
بس که فکرِ سعد دارد در سخن خانِ سعید — در غزل تبعیّتِ آن پیشوا داریم ما
عاقبت درکارِ ما هم رونقی پیدا شود — هرکسی دارد کسی، آخر خدا داریم ما
تا شود رفعِ حجابِ صوریِ غازی و خان — اینجا دایم به روحِ مصطفا داریم ما[1]

باری، شاه غازی از لاهور[2] غزلی را به خاطرِ سعید نوشته، ارسال داشت:

ای خوش آن ساعت که باهم آشنا بودیم ما — خوشنما در چشمِ هم همچون حیا بودیم ما
درگلستانی که بود آن بُلبلِ خوش گفتگو — از هوا خواهانِ آن آب و هوا بودیم ما
چون دو شاخِ گُل که از گُلبُن زِ یکجا سرکشد — خوشنما در حالتِ نشوونما بودیم ما
یک زمان دُوریِ ما از یکدگر ممکن نَبُود — روز و شب چون سایه همراهِ شما بودیم ما
عینِ هم بودیم چون عینک زِ صافی ضمیر — گرچه در چشمِ دوبین از هم جدا بودیم ما
هیچ جا در حقِّ هم کوتاهی از ما سر نَزَد — چون دو مصراعِ رسا دایم رسا بودیم ما
چون دو تن کاز یک وطن یکجا مسافر می‌شوند — از همه بیگانه، باهم آشنا بودیم ما
اشتراکِ لفظ و معنی بود فیما بین ما — در تکلُّم فارغ از چون و چرا بودیم ما
بود همراهیِ ما همچون الف همراه با — در محبت شهرهٔ شاه و گدا بودیم ما

---

۱ - دیوان غزلیات، ۱۶۹ب

بی تکلّف صحبتِ غازی و خان خوبک گذشت   یکدل و یک رُو به هم بودیم تا بودیم ما[1]

سعید نیز در جوابِ آن غزلی گفت و به شاه غازی فرستاد[2]:

باهم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما   شکرللّٰه بر همانیم و همان هستیم ما[3]

شاه غازی یک غزلِ دیگرِ سعید[4] را نیز جواب گفته است:

دیده سرشارِ گُهَر باری هاست   دل گرفتارِ دل افگاری هاست
غفلت از کارِ جهان آگاهی است   خواب در اصل چوبیداری هاست
بیدلی هایِ مَرا بس که شنید   دلبر ما پیِ دلداری هاست
حلقهٔ زلفِ کجش دامِ بلاست   ساده رویش زِ پُر کاری هاست
چشمِ یاری زِ کسی نیست مَرا   یار خود در صددِ یاری هاست
جَستن از بندِ غمش آسان نیست   رَستن از قید به دشواری هاست
صبرِ من در غمِ هجرانِ سعید   این قدر از رهِ ناچاری هاست
هست بیماریِ مردم از درد   دردِ چشمِ تو زِ بیماری هاست
رفت عُمرِ تو به غفلت غازی   این زمان وقتِ خبرداری هاست[5]

۱۲) شجاع:

سعید از طرفِ مُراد چندین بار از احمدآباد گجرات به دربارِ شجاع در بنگال رفته و موردِ لطف و کرمِ او قرار گرفته‌بود. که در مقدّمهٔ کلیّات به شرحِ آن پرداخته است[6].

---

۱ - کلیّات سعید، ۱۷۰الف

۲ - همان.

۳ - همانجا، نیز دیوانِ غزلیّات، ۲۰۴ب.

۴ - همانجا، ۲۱۱الف.

۵ - همانجا، ۱۷۳ب، ۱۷۴الف

۶ - همانجا، ۱۸ب، ۱۹الف.

دو قصیدهٔ سعید به نامِ "اعتذارُالفُصحا"[۱] و "تهنیتُ العید"[۲] در مدحِ شاهزاده شجاع سروده شده‌است. افزون بر این، هشت رباعی نیز در مدحِ شجاع گفته[۳] که برخی از آنها به عنوانِ مثال در اینجا نقل می‌شود:

آی ذاتِ تو فخرِ چار گوهر شده است — آی جمله جهان ترا مسخَّر شده است
یک بار زِ دیدنِ تو دل سیر نشد — با آن که رسیدنم مکرّر شده‌است[۴]

رُباعیِ معروفِ دیگری نیز خطاب به شجاع است و تذکره نویسان از جمله صاحبِ مخزن الغرائب و مرآت الخیال آن را اشتباهاً دربارهٔ مراد بخش محسوب کرده و در نتیجه دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند[۵]. در صورتی که در کُلّیات به صراحت نوشته شده که: "به عرضِ سُلطان شاه شجاع رسانیده"[۶]:

آی شاه! جنابت چو جناب اللّه است — هر حکمِ تو چون حکمِ جناب اللّه است
این چیلهٔ دیو فعل منّاعِ درت — همچون ابلیس سدِّ باب اللّه است

سه رباعی دیگر نیز همین مضمون را دارد[۷].

شاه شجاع فیلی به عنوانِ صله به سعید مرحمت نموده‌بود. در سپاسگذاری از آن می‌گوید:

شاهنشهِ فیض بخش فیلم بخشید — سرحلهٔ اقبال اصیلم بخشید
شه یوسف و بنگ[۸] مصر و نیلش فیل است — شاهنشه مصر بین که نیلم بخشید[۹]

---

۱ - کلیات سعید، ۴۶ب، ۴۸الف

۲ - همانجا، ۶الف، ۱۵۷الف

۳ - کُلیات سعید، ۱۰۶ب، ۱۰۷الف

۴ - همان

۵ - الف) ارمغان دانشگاه، ص ۱۸۱

ب) مقالات عابدی، ص ۱ - ۱۳۰ و به قول او [illegible] این را مربوط به شاهجهان می‌داند

۶ - کلیات سعید، ۱۰۶ب

۷ - همان

۸ - منظور از "بنگ"، بنگال است

۹ - کلیات سعید، ۱۰۱الف

سعید یک بار با شجاع به شکارگاه او رفته بود و چهار شیر از دستِ شجاع کُشته شد. رُوزِ بعدی سعید مبلغی پول را به عنوانِ نثار به پیشگاه شجاع تقدیم کرد که موردِ قبولِ او واقع نشد. سعید در قطعه‌ای گلایهٔ ملایمی از آن رُخداد می‌کند:

أی شیر دل، هژبر شکاری که شیرِ چرخ / از رُوبه است پیش تو کمتر هزار بار
در موکبِ تو یکّه سوارانِ صف شکن / هر یک غضنفر اند به هنگامِ کارزار
از عدلِ مُلک پروَرَت أی مالکُ الملوک / هر شیر و هر گوزن به هم گشته یارِ غار
از دستبردِ حملهٔ شیرافگنِ تو دی / شد چار شیر کُشته و هم بسته در شکار
از خرّمی به تهنیتِ صید بوالعجب / کاز صدمهٔ خوارقِ تو دیدیم آشکار
چون بندگان دراهمِ چند ازپی نیاز / کردم نثارِ دستِ تو أی شاهِ نامدار
هر چند جان نثارِ تو کردن خوش است لیک / دینار و درهم است علی الرّسمِ روزگار
از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم / چون صیدِ نیم بسمل گردیده بیقرار
کاین بی‌توجُّهی زِ چه ره یافت سُوی من / زین خارخار خاطرِ من گشته خار زار
هر چند مُستحقّ توجُّه نیَم، ولی / دارم به لُطفِ عامِ تو امیّد بیشمار
حقّا که از تحیُّرِ آن بی توجُّهی / پیچیده‌ام به خویش چو زنجیرِ زلفِ یار
من خود کِه‌ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود؟ / کان در خورِ عنایتِ تو کردمی نثار
لیکن چو لُطفِ خاصِ تو دیدم به خودبسی / آوردم این محقَّر از رُویِ انکسار
پیشت در این معامله عرضِ مَثَل کُنم / کان درمیانِ شاه و گدا دارد اشتهار
مُوری که تحفه سُویِ سُلَیمان همی برد / از لُطف او است جرأتِ بیچاره مُورِ زار[۱]

۱۳) شکر الله میرزا:

از دوستان راستینِ ملتانی سعید و مردی با اوصاف بوده و خطِّ خوبی داشته و در سالِ ۱۰۷۳هـ‌ق/۱۶۶۲م کُلیّاتِ سعید را کتابت کرده بود. سعید قطعهٔ تاریخ کتابت نیز سروده که در کلّیاتش

۱ - کُلیّاتِ سعید.۹۵ب، ۹۶الف.

موجود است[۱]. میرزا شکرالله خاتمه‌ای بر کُلّیات سعید نیز نگاشته‌بود[۲] که متأسّفانه مفقود شده است.

۱۴) صُبحی، خواجه محمّد رضا:

دوستِ سعید بود و با او مکاتبه داشت. شعر هم می‌سرود. دوبیت از او به نامِ سعید موجود است:

آی خداونـدِ فضل و صاحب‌دید / کـامرانـی کُـنی بـه بـختِ سـعید
بـنده صُـبحی زِ صُـبحِ رُوزِ ازل / از دل و جان تُرا است خاص مرید[۳]

یک نامهٔ منظومِ سعید به صُبحی نیز ضبط شده است:

نـامهٔ لُـطفِ مـولوی صُـبحی / صـبحِ عـیشِ مـرا مـنوّر کـرد
خـوانـدنِ آن سـوادِ چـشم مـرا / نُـوریاب از خـطِ مـعنبر کـرد
بُـویِ گـلهایِ آن حـدیقهٔ فـیض / خـوش مشـامِ دلم مُـعطّر کرد
عُـذر مـرقوم بـود کـاز خـانه / ره بـه جـایی نـمی تـوان سرکرد
بس کـه داریـم شـغلِ تـعمیرش / نـتوانـیم کـارِ دیگـر کـرد
بـارشِ ابـر نـیز سرباری است / که هـمان کـرده، باید از سرکرد
حسبِ حـالِ فـقیر بـود تـمام / آنـچه کـلکت رقـم بـه دفـتر کـرد
اتّـحادِ حـقیقی طَـرفین / حال را هم به هم چو اظهر کرد
عـذرِ تـقصیرهایِ نـا کـرده / مـی توان در حـضورِ هـم سرکرد
نیست حاجت به شرحِ معذرتی / کـاین هـوا عُـذرنامه هـم ترکرد
فـی‌البـدیهه تـتبُّع غـزلت / که تـوان نسبتش بـه گـوهر کرد
غـزلی گـفته شـد که مولی را / بـاید اصـلاحِ آن سراسر کرد
شـادباشی و خـرّم و دلخـوش / که مرا نامه‌ات سُخنور کرد[۴]

---

۱ - کُلّیات سعید، ۱۰۰ب، ۱۰۱الف

۲ - همانجا، ۱۲۵الف

۳ - همانجا، ۹۶الف، ب

۱۵) ضیاء الدّین، میر :

ضیاء الدّین میر مخاطب به "اسلام خان" از اُمرای زمان و دوستانِ سعید بود. قریحهٔ شعری داشت و به شعرگویی می‌پرداخت[۱]. در ۱۰۷۴هـ ق/ ۴ - ۱۶۶۳م رخت از جهان بربست. غنی کشمیری قطعهٔ تاریخِ وفاتِ او سروده است[۲]. سعید در رباعی‌ای نیکویی و بزرگواریِ او را چنین توصیف می‌کُند:

اَی از تـو بُـوَد ضـیایِ چشـمِ اسلام	کارِ دو جهان بـه هـمّت یـافت نظام
در مــصر عــزیزی زعــزیزان امــروز	چون یوسفِ صدّیق توبی نیکو نام[۳]

۱۶) عالمگیر، اورنگ زیب :

از میانِ چهار شاهزادهٔ شاهجهان، آشنایی شخصی سعید با اورنگ زیب عالمگیر قدیمی‌تر بود. اودر لشکر کشی شاهزاده اورنگ زیب به بلخ (۱۰۵۱هـ ق/ ۱۶۴۱م) همراهِ شاهزاده بوده[۴]، سپس دوبار به عنوانِ سفیر شاهزاده مراد به دربارِ اورنگ زیب در ملتان و اکبر آباد مأموریتی یافته[۵] و در پایانِ کار یکی از مُنشیان و مقربانِ دربار عالمگیری[۶] شده، منصب چهار صدی ذات داشت[۷] و این آخرین خدمتِ درباریِ سعید بود. عدهٔ کسانی که در دربارِ آن چار شاهزادهٔ برادر تقرّب داشته‌اند، خیلی کم است. جالب است که همهٔ پسرانِ شاهجهان به سعید احترام می‌گذاشتند و اورا به خدماتی گماشتند.

---

۱ - مآثر الامراء، ج۱، ص ۲۲.

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۹.

۳ - کلیّاتِ سعید، ۱۰۸ب، ۱۰۹الف.

۴ - همانجا، ۱۷ب.

۵ - همانجا، ۱۸الف، ب.

۶ - الف) تذکرهٔ نتایج الافکار، ص ۸ - ۳۳۷.

ب) تذکرهٔ نشترِ عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دو شنبه، ۱۹۱۲م، ج۲، ص ۶۹۳.

ج) ریاض العارفین، ص ۳۱۶.

هر چند سعید قصیده‌ای در مدحِ عالمگیر نسروده امّا در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از فحوایِ آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعرِ سعید اعتنایی داشته و در سخن سرایی از او تشویق می‌کرده‌است:

تُرکِ چشمِ او سراسر عالَمِ خوبیْ گرفت	گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شد
زیبِ تختِ شهریاری، شاهِ دین، سلطانِ عهد	آن که خاک درگهش فیّاض چون اکسیرْشد...
می کُنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک	زان که تدبیرِ تو خصمت را گریبان گیرشد
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار	نیستم آگه زِ طرزِ تو، ازان تقصیر شد
شهریارا باوجودِ ساده لوحی از سعید	فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد[۱]

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدحِ عالمگیر دارد[۲]. سعید منصبِ خود را در دربارِ عالمگیری نسبت به سوابقِ خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضایِ ترفیعِ منصبش می‌کند و می‌گوید:

اَی آن که در آفاق تویی ظلِّ خُدای	از سایهٔ تو میمنت اندوخت هُمای
حاصل چه از این چند سوار افزون	در وجهِ سوار منصبِ ذات افزای[۳]

۱۷) عبدالرّسول استغنا:

استغنا کشمیری[۴] بخشیِ شکارِ شاهزاده محمد اکبر پسرِ عالمگیر بود[۵]. "شعر به طرزِ قدیم بسیار گفته[۶]". فصاحتِ کلامش مُستغنی از بیان است"[۷] گذشته از شعرگویی، "جامعِ معقول و

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۲۴الف

۲ - همانجا، ۱۰۶الف، ب

۳ - همانجا، ۱۰۶ب

۴ - فرهنگ سخنوران، دکتر ع. خیام پور، تهران، ۱۳۶۸ش، ج ۱، ص ۵۰

۵ - کلمات الشعراء، ص ۹

۶ - همان

۷ - تذکرهٔ منتخب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دهلی، ۱۹۱۰م، ص ۳۴

منقول"[۱] نیز بود.

نامه ای از او به سعید در دست است که بیانگرِ روابط دوستانهٔ فیما بین است. سعید به او نوشته بود تا برای اقامتِ سعید"حویلی ای" را در نظر بگیرد. او در جواب نوشته‌است:

"تا آن ملاذ در اینجا تشریف دارند، حُکمِ اشرفِ ارفع (شاهزاده اکبر) به صدور پیوست که تا به هم رسیدنِ حویلی، در حویلیِ مخلصانه تشریف داشته باشند و محب در خدمتِ آن سعید الصّنوف باشد. این حکم را مخلص از جملهٔ کراماتِ صاحب و قبلهٔ دین و دنیا می‌داند! .... اَخوی رُوح الامین فردا به خدمت خواهد رسید. حسب الحکم مهربانی باید فرمود و چند روز در مخلص خانه باید گذرانید. فقیر حویلیِ دیگر نیز - اگر خواسته باشند - خواهد به هم رسانید"[۲].

۱۸) علی امجد لودی:

او پدرِ شیر خان لودی - مؤلّفِ تذکرهٔ معروف مرآتُ الخیال - و قدیمی‌ترین وصمیمی‌ترین دوستِ سعید بوده و هر دو در جنگهایِ قندهار و بلخ باهم بودند[۳]. آنان در حدودِ چهل سال "همچون دو مغز بادام در یک پوست[۴]" بودند. علی امجد خوشنویس ماهری بوده و نسخه‌ای ازکلیاتِ سعید راکتابت کرد و خاتمه‌ای بر آن نگاشت[۵]. سعید نیز قطعهٔ تاریخ کتابت سروده[۶] از خوبیِ اخلاق وخطِّ شیوایِ علی امجد ستایشِ شایانی کرد. خاتمهٔ نگاشتهٔ علی امجد نیز حکایت از فضایلِ انسانیِ سعید می‌کند. شیرخان پسرِ علی امجد نیز به سعید ارادتِ تمام داشته و در مرآتُ‌الخیال به شرحِ حالِ مفصّلِ او پرداخته است.

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۸۶ب.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸۶ب. ۱۸۷الف

۳ - همانجا، ۱۵۳الف.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۵۲ب تا ۱۵۴الف.

۶ - [illegible]

۱۹) لطف‌الله مازندرانی:

مردی یک چشم بوده و داروغگیِ سرکارِ مُراد بخش را به عهده داشته است[۱]. به سعید لافهایِ دوستی و پیشِ حاسدانِ سعید - که برخی از آنان هندو مذهب بودند - در بارهٔ شعر و شخصِ سعید حرفهایِ رکیک می‌زد. سعید با او گلایه‌ای دوستانه درمیان نهاده، دادِ سخن داده است. لازم به تذکّر است که آقا لطف‌الله تنها کسی است که سعید در تمام کلیّاتش او را با لحنِ شدیدی طرفِ خطاب قرارداده است:

...عجب، هزار عجب کاز زبانِ همچو توبی — به حقّ همچو منی این رکیک گویایی ...

ازان شکــایتِ یــارانــه مــی‌کُنَم پــیشت — کــه داشــتی تـو بـه مـن لافهای یکتایی

هـنوز نـیستم آزرده زایـن اداي خـوشت — که نیست دوستیِ من بـه زرق و شـیدایی

مــرا است دوسـتیِ مـعنوی بـه هـرکه بُـوَد — چـه احـتیاج بـه لفـظ و عـبارت آرایـی[۲]

۲۰) محمّد باقی، میرزا:

از یاران سعید و خوشنویسان معروف بوده، در ۱۰۷۱هـ‍ق/۱۶۶۰م نسخه‌ایْ از کُلیّاتِ سعید را کتابت کرده‌بود[۳].

۲۱) محمّد صالح کنبوه لاهوری:

از تاریخ نویسان بزرگِ شبه‌قاره و نویسندهٔ چیره دست دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. برادرِ بزرگش شیخ عنایت‌الله کنبوه لاهوری نیز صاحب اثری مانند بهار دانش و تاریخِ دلگشا و مرّبیِ محمد صالح بود[۴]. شاعر و نویسندهٔ بنام آن زمان منیر لاهوری دوست دورهٔ کودکی او بود. در جنگ بلخ و

---

۱ - کُلیّات سعید، ۹۰الف

۲ - کُلیّات سعید، ۹۰الف. ب

۳ - همانجا، ۹۱الف. ب

۴ - شاهجهان نامه / عمل صالح، ج ۳، ص ۳۱۱

...خشان به عنوانِ وقایع نویس با لشکرِ شاهزاده مراد رفته و کتابی به نام "احوالِ گرفتنِ بلخ" نوشته[۱] و ...حتماً در همین اوان با سعید آشنا شده بود. سالِ وفاتِ او مشخص نیست. تا سال ۱۰۸۲هـ.ق/۱۶۷۱م ...طعاً زنده بود[۲]. شاهجهان نامه و بهارِ سخن از آثارِ ارزندهٔ او است.

صالح از دوستانِ عزیزِ سعید بود. بارها با همدیگر صحبتهایی داشتند[۳]. دیباچهٔ کُلیاتِ سعید ...مونهٔ خوبِ نثرِ مرصّع آن زمان است و در عینِ حال از ارتباطِ او با سعید حکایت می‌کند[۴]. نامه‌ای از صالح ...به سعید و شاه غازی نیز در دست است[۵]. سعید در جوابِ آن دو رباعیِ غیر منقوط در مدحِ محمد صالح ...سروده و به او ارسال داشته بود[۶]. استاد دکتر عابدی اشتباهاً رباعیاتِ مزبور را در مدحِ محمد صالح ...نامی خوشنویس محسوب کرده است[۷].

۲۲) محمّد فاروق، میرزا:

فاروق میرزا در جوابِ غزلِ سعید که مطلعش این است:

چشمِ بیمار و لبت گفت دواییم همه   از پیِ خسته دلان عین شفاییم همه[۸]

ابیاتی سروده بود که بدین قرار است:

قطره بگریست که از بحر جداییم همه   بحر بر قطره بخندید که ماییم همه

تا جداییم زِ خود، صورتِ هم می بینیم   بهرِ دیدارِ هم از خویش جداییم همه[۹]

سعید باز در جوابِ آن دو بیتِ زیر سرود:

---

1 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum. Charles Rieu, London, 1895, Vol 3, P.936.

۲ - تاریخ نویسی فارسی، ص ۲۲۶

۳ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۲۳۲

۴ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ب تا ۲۹ب.

۵ - همانجا، ۱۸۴ب تا ۱۸۶ ب.

۶ - همانجا، ۱۰۹الف، ۱۸۶ب.

۷ - مقالات عابدی، ص ۴۰ - ۱۳۹

۸ - کلیاتِ سعید، ۱۷۴ الف.

۹ - همانجا، ۱۷۴ ب.

روز خورشید صفت عین ضیاییم همه   چون توان گفت که از خویش جُداییم همه
گفتنِ ما و شما نیست به توحید روا   ما جز ظاهر زِ شماییم، شماییم همه[1]

۲۳) مخلص خان، قاضیِ نظام کرهردوی:

از اُمَرایِ شاهجهانی و منصبدارِ پانزده صد ذات و دویست سوار بود. در جنگِ اوّل میانِ پسرانِ شاهجهان، با فوجِ شاهی تحتِ فرماندهیِ داراشکوه دادِ شجاعت داده، سپس به عنوانِ ناظمِ اکبرآباد مأموریّت یافته بود. در حکومتِ عالمگیری به منصبِ دو هزار ذات و سیصد سوار رسید[2]. حتماً با سعید آشنایی داشته بود.

سعید خطاب به مخلص خان گفته است:

اَی خانِ بلند قدرِ با دانش و دید   خانی که بُوَد؟ جانِ جهان جز تو که دید
خواهد که سعادتِ ابد دریابد   از دیدن و دریافتنت بنده سعید[3]

۲۴) مُراد بخش:

عُمدهٔ مدیحه هایِ سعید مربوط به مُراد بخش است. مُراد بخش برایِ سعید ممدوحی معمولی نبوده بلکه معشوق و مُشوّقِ او در سُخن سرایی و تدوینِ کُلیّاتش نیز بوده است. وی هشت قصیده در مدحِ مُراد سروده و در بیشترِ غزلها نیز او را ستوده است. مُراد تنها ممدوحِ او است که سعید در همهٔ قوالبِ شعری به مدحِ او طبعش را آزموده است. اشعارِ او در مدحِ مُراد شعرِ مدحیِ رسمی و عادّی نیست بلکه احساساتِ محبّت‌آمیزِ او است که شکلِ شعر را به خود گرفته است.

هنگامِ رفتن به بنگاله احساساتش را در قطعه‌ای نغز چنین ابراز کرده است:

---

۱ - کُلیّات سعید
۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۹
۳ - کُلیّات سعید، ۱۰۸ب

شاهِ جهانِ صورت و معنی مراد بخش — کاز پیکرِ خجسته چو رُوحِ مُصوَّر است
قربان شوم به صنعتِ نقّاشِ کائنات — کاو آفریدگارِ چنین خوب منظر است
در شأنِ او است آیتِ ظلُّ اللّهی درست — کاو مظهرِ خدا بُوَد امّا چه مظهر است
هر کس که دیده چهرهٔ فرخنده فالِ تو — بی اختیار ذرّهٔ آن مهر انور است
یعنی زِ درگهش نتواند جُدا شدن — زیرا که بُودِ ذرّه به خورشید اظهر است
شد سالها که از رهِ صدق و صفای دل — این ذرّهٔ حقیر هوا خواهِ این در است
نی نی چه سالها که زِ روزِ ازل مَرا — با اعتقادِ خاصِّ تو طینت مخمَّر است
یکدم اگر زِ درگهِ تو می شوم جُدا — آن دم زِ درد و رنج به سالی برابر است
لیکن مَرا چه چاره زِ حُکمِ مطاعِ تو — کاز درگهت به جانبِ بنگاله رهبر است
گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر — امّا دل از تصوّرِ آن سخت مضطر است
محرومی از جنابِ تو دشوار محنتی است — آگاه ازاین معامله اللّه‌اکبر است
پیوسته گرچه از رهِ باطن به صد نیاز — این ذرّه فرش سدهٔ درگارِ داور است
در باطن آفتابِ خیال جمال تو — چون مردمک به دیدهٔ دل نورگستر است
لیکن پیِ تسلّیِ چشمانِ ظاهری — فکری نموده ام که زِ هر فکر خوشتر است
کاز حضرتت شبیه مبارک طلب کُنم — کان نقشِ دلپذیر مرا رُوح پرور است
بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام — کاین معجز شبیهِ شهِ هفت کشور است
این است التماسِ سعید از خدایگان — کاو والیِ سریر و خداوندِ افسر است[1]

در رباعیّات نیز دادِ سخن داده و به مدحِ شاهزاده پرداخته است:

اَی کرده خدا لوایِ جاهت اَرفع — شد مِلکِ تو مُلک با حدود اربع
هستی تو مُراد بخشِ عالم ارای — مقصودِ رباعی است چهارم مصرع[2]

با توجّه به این که مُراد بخش چهارمین پسرِ شاهجهان بوده است.

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۹۴ب، ۹۵الف.

۲ - همانجا، ۱۰۴ب.

مراد بخش نیز همواره سعید را موردِ عنایاتِ خسروانه قرار می‌داد. رباعی‌هایی در "شکرِ عنایتِ جیغه"، "عنایتِ فیل"، "عنایتِ اسب و شمشیر و جیغه و خنجر" و امثالِ آنها در کُلیّاتِ سعید موجود است[1].

سعید در "رسالۀ شوقیّه" نیز بعد از حمد و نعت و مناجات و ذکرِ معراج، مراد بخش را چنین می‌ستاید:

سلطان مراد بخشِ عالم — فرماندهِ دودمانِ آدم
والا خَلَفِ خدیوِ دوران — نورُالابصارِ ظلِّ سُبحان
شاهنشهِ دهر، ابوالمظفّر — اورنگ ستانِ هفت کشور
او شاهِ جهان، جهان غلامش — منشورِ شهنشی به نامش
آبادیِ دودۀ جهانگیر — کاز خاکِ درش خجل شد اکسیر
روشن لعلیْ زِ کانِ اکبر — کاو داشته بندگان چو قیصر
تازه گُلِ گُلشنِ همایون — کاش حلقه به گوش بُد فریدون
روشن کُنِ دودمانِ بابُر — کازِ مدحتِ او زبانْ است پُردُر
یکتا گهری زِبحرِ تیمور — کاوِ را است کهین غلام فغفور[2]

در بارۀ عنایات و الطافِ شاهزاده ابرازِ سپاسگزاری می‌کند:

شاه آن کَرَمی که کرد بامن — نتوان به هزار سال گفتن
هر لطف که ابر با چمن کرد — شاهنشهِ دهر آن به من کرد
از خوبیِ ذاتِ او چه گویم — شرمندۀ لطف‌هایِ اویم[3]

سعید بعد از دستگیر و سپس کشته شدنِ مراد بخش نیز همیشه از او به نیکی یاد کرده و باوجودِ ملازمتِ دربارِ عالمگیری از ابرازِ نظرِ مثبتِ خود دربارۀ مُراد دریغ نکرده است. هنگامی که مقدّ

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۰۵الف

۲ - همانجا، ۱۲۰ب، ۱۲۱الف

۳ - همانجا، ۱۲۱ب، ۱۲۲الف

لیاتش را نوشت، به عالمگیر و ابستگی داشت، معهذا روابطِ دیرینهٔ خود را با مراد بخش مشروحاً به کارش در آورد. اگر سعید را ملک الشعرایِ در بارِ مراد بخش بنا میم، بیجا نخواهد بود.

۲۵) مُعینُ الدّین، میرک:

اهلِ ملتان بود و با سعید دوستیِ صمیمی داشت. هر دو مرتّب به یکدیگر نامه‌ها می‌نوشتند. ۱۷نامهٔ او به نامِ سعید در کلیّات ضبط شده‌است[۱]. از فحوایِ نامه‌ها مستفاد می‌شود که میرک معین‌الدّین مردی خوش ذوق و اهلِ ادب و عرفان بود. سعید را خیلی دوست داشت. هیچ تعارفی فیما بینِ آنان موجود نبود. در نامه‌هایش اسامیِ کسانی نیز ثبت شده‌است که دوستِ مشترک یا بستگان و آشنایانِ آنان بودند. چکیده‌ای از آن نامه‌ها برخی از ابعادِ زندگیِ شخصیِ هر دو را روشنتر می‌کُند.

نامهٔ اوّل:

"... همچنان چشمِ نگران مُعتکفِ غُرفهٔ امید است و دلِ وفا منزل وقفِ مجلس و محفلِ همیشه و جاوید:

هـــر چـنـد رسـد آیتِ یأس از در و دیـوار　　بر بام و درِ دوست پریشان نظری هست..."[۲]

نامهٔ دوّم:

"... یقیین شناسند که این گرفتارِ رنگ و بو را... صحبتِ دلفریب ناشکیب ساخته..."[۳].

نامهٔ سوّم:

".... اشعارِ حسبِ حالِ دوست سفرِ اختیار ناکرده را نوشتن، پیش از نقلِ مکان، دلیل است بر آن که تصوّرِ ایّامِ مفارقت سر رشتهٔ هوش را از هم گسیخته...."[۴].

نامهٔ چهارم:

"... ملازمِ سرکار که به جهتِ طلبِ محبّان اخلاص کیش صادر شده بود، نویدِ درخواست رسانید.

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۵۵الف تا ۱۶۳الف.

۲ - همانجا، ۱۵۵الف.

۳ - همانجا، ۱۵۵ب.

۴ - همانجا، ۱۵۶الف.

دلِ مألوف و طبیعتِ مأنوس در روانه شدن بر همدگر پیشی می جُستند... امّا اشتغالِ ضروری که بره
بافته و چون ریسمان بریکدگرتافته، سنگِ راه شده مانعِ آرزو شد.....[1].

نامۀ پنجم:

"... شاه سعید خان که عالمی را شیفتۀ خُلقِ کریم خویش ساخته......دور افتادگان را علاج چیست و چاره کدام؟ جناب ترکِ وطن را گوارا دانسته‌اند...... و فکرِ آمدن نمی‌فرمایند...... فرزندان رسیدند. عطوفت و شفقت آن قدر که در حَیزِ بیان نیاید وانمودند و شکرِ مراحم آن چه ممکن نباشد، ظاهر کردند و گفتند که مکرّر یادِ تو می‌کنند..... دعای خالی از ریا به خدمتِ .... میان علی امجد برسد......"[2].

نامۀ ششم:

".... حقّا که پس از مفارقت بندگان روزِ خوش و وقتِ معمور کمتر دریافته، طبیعت گداخته و خاطر از اسبابِ دلخوشی یکباره پرداخته، نوازشنامه رسید و سرمشقِ که و مِه گردید.... از یادِ خویش غافل ندانند...... (سلام) به میان علی امجد رسانند......"[3]

نامۀ هفتم:

"..... وجهِ کوتاهیِ فرستادنِ عرایض آن شد که کمترین به جهتِ پرداختِ مهمّاتِ ضروری به جانبِ پرگناتِ خالصه شریفه رفته‌بود و یک ماه گرفتار مشاغلِ لاطایل بوده معاودت نمود. اتّفاقاً در غیبتِ فقیر نوازشنامۀ والا که مشتمل بود بر فرمایشِ صاحب زادگی خانی عالیشانی رسیده و .... میرزا امان الله جیو سر براهیِ ابتیاعِ کمانها کرده بودند و کمترین از سعادتِ سرانجامِ فرمایش محروم ماند.... امّا از خدّام گله دارد که به جهتِ این خدمتِ جزوی چه لازم بود که بزرگان را تکلیف می فرمودند. خادمان دیگر به چه کار می‌آیند!..... من بعد اگر فرمایشی و خدمتی در این طرف روی دهد، ازخود دانسته، به اعلام آن سرفراز سازند..... خادم زاده‌ها یکان یکان علیحده علیحده عرضِ عقیدت و بندگی می‌رسانند

---

۱ - کُلیاتِ سعید.

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۰۶ ب

۳ - همانجا، ۱۰۷

شوقِ خدمت والا دارند[۱].

مهٔ هشتم:

"..... نوازشنامه که مصحوبِ حاملِ ذریعهٔ اخلاص فرستاده بودند، دادِ شوق و اشتیاق داده و صفحهٔ کاغذ را به جواهرِ نظم و نثر ترصیع بخشیده، رسید، تعویذِ جان و حرزِ دل گردید.....

صاحبا! نور چشمی عبدالشّافی رسید و عنایت نامه را با اسنادِ یومیه داران رسانید. اللّه‌تعالیٰ اجرِ این خدمت راکه برای مستحقان به جا آورده‌اند....نصیب .... کنادا می دانم که محنت و جفا و تصدیع و اخراجات کشیده خواهید بود، چون جزای عمل حواله به پادشاهِ دین و دنیا است، اگر مراتبِ ممنونی نویسم می‌ترسم که در اجر فتور واقع شود....... اللّه سبحانه و تعالیٰ .... به صدقهٔ شفیعِ روزِ جزاص، عنانِ دلِ آن مخدوم را همگی و تمامی از دنیای فانی مُنعطف ساخته، گرفتارِ خویش گرداناد! ...... دعاگو زادگان که همه فدوی اند...... نیاز معروض می دارند........ خدمتِ میان علی امجد جیو عرضِ اخلاص ..... فرمایند.......[۲]"

امهٔ نهم:

"....... این قسم مکتوبِ مُهمل اُسلوب را که بهره از ربط و عبارت ندارد، اگر به دوستان ننمایند داخلِ عیب پوشی خواهد بود.......ملاذا .... یک سیر تخمِ بکاین...... که شنیده شد که در شاهجهان آباد این درخت تمام سایه، خوش برگ، راست قامت، چتردار به هم رسیده خواهند فرستاد..... گرامی برادر محبوب القلوب ...... میرزا شکراللّه[۳] سلام......... قبول نموده مشتاق شناسند، مریدان و معتقدان کُلّهم عرضِ اخلاص و نیاز و اشتیاقِ ملازمت دارند اعنی عبدالقادر و خواجه ابوالعلی و عبدالرحمٰن و میر حسین[۴].

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۷الف و ب.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۵۷ب، ۱۵۸الف.

۳ - کاتبِ کلیّاتِ سعید.

۴ - کلیّاتِ سعید ۱۵۸ب، ۱۵۹الف.

نامۀ دهم:

"...... مردمِ این بقعه یعنی سکنۀ دارالامان ملتان که بیگانگیِ فطری را نسبت به کلِ کاینات مرعی می‌دارند و با وفا، جفاقرین دارند و با وِفاق، نفاق همنشین، اگر بگویم و دعوی کنم که حُسنِ خُلقِ آن یگانه آنها را صید... ساخته، شاید مبالغه نباشد..... در این مرتبه معلوم گردید که نوازش نموده، تجویز نامۀ یومیه را به صدارت پناه داده‌اند و به عرضِ مقدس رسیده و حکمِ تنخواهِ آن صادر گشته. علمایِ دفترِ صدارت پناه نقلِ اسناد یومیه دارانِ سابق را- که به هیچ کارِ آنها نمی‌آید و عبث موجبِ دقّتِ نامُردان می‌شود- طلب داشته بودند، در این مقدمه حکمِ مجتهدِ مخطی دارند. به هر حال فرستاده شد. پروانۀ دیوانِ اعلیٰ به نامِ مخلصِ خود گرفته خواهند فرستاد........"[1].

نامۀ یازدهم:

"...... خلاصۀ عمر همه از اوقاتِ ناپایدار همان بود که در خدمت گذشت. اگر به تقریبی...... حرکت به این طرف می‌فرمایند، مناسب و مبارک والآ اشعاره شود که هوا خواهان فکرِ آمدنِ آن ضلع نمایند.... به خدمتِ مخدوم الانامی میان عبدالعزیز......... سلام برسد. ملتان را یکبارگی از وجودِ فایض الجود محروم ساختن شعارِ اهلیّت نیست"[2].

نامۀ دوازدهم:

"...... والدِ مرحوم مدّتی مصدرِ خدمات پادشاهی بودند........ هنگامِ استعفایِ نوکری محررانِ دقیقه سنج مبلغ کُلّی از هر وجه که دانستند، مطالبه کرده، به نامِ ایشان نوشتند و به هر نهجی خاطرها جمع گردید و دلها مطمئن شد. بعدِ رحلت ایشان گرنا اعزّهٔ دفتر نظرثانی نموده....... چه توان کرد، پیش که توان نالید......... در این مقدمّات سعی و توجه و مهربانیِ آن مشفق ضروری و لازم است..........."[3].

نامۀ سیزدهم:

"...... در این وِلا حسب الحکم اشرف به خدمت فیروله پرداخته، گرفتار دشت و صحرا است"[4].

---

۱ - کلیات سعید، ۱۵۹الف

۲ - کلیات سعید، ۱۵۹ب

۳ - همانجا، ۱۶۰الف

۴ - همانجا، ۱۶۰ب

[ن]امهٔ چهاردهم:

"....... جناب فضایل مآب میان عبدالعزیز به خیریت تشریف آوردند و بیان نمودند که عریضهٔ [ف]قیر .... به خدمتِ مقرب الحضرت خاقانی یکّه تاز خان جیو کردند، سعی‌ها به خیر........"[1].

[ن]امهٔ پانزدهم:

"......... طومارِ وظیفه را حسب الطّلب مکرّر فرستادم. امّید که سعیِ کامل فرموده، پروانهٔ صدرالصّدور و دیوانِ اعلیٰ حاصل نموده، بفرستند......"[2].

[ن]امهٔ شانزدهم:

"........آدابِ اخلاص و بندگی به خدمتِ امیدگاهِ حقیقی خانِ عالیشان مصطفیٰ خان رسانند........"[3].

[ن]امهٔ هفدهم:

"......... نوشتجاتِ گرامی پیوسته می‌رسد......... دعایِ مرقومی رسید............ آنچه گفته‌اند از خود گفته‌اند هر چه نموده‌اند از خود نموده‌اند..........."[4].

۲۶) میان محبوب:

از دوستانِ سعید بود. یک نامهٔ مختصری که نگاشتهٔ او است، در کلیّاتِ موجود است. نامهٔ گلایه آمیزی است به سعید که "مشیخت پناه، شرافت دستگاه...... از آن باز که متوجّهِ مقصد شده‌اند، به دوکلمهٔ سلامتیِ احوالِ خیر مآل خرّم و خوشحال نفرموده‌اند........"[5].

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶الف.

۲ - همانجا، ۱۶۲الف.

۳ - همانجا، ۱۶۲الف.

۴ - همانجا، ۱۶۲ ب، ۱۶۳الف.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۱۶۴الف،ب.

۲۷) میرزا میر:

سعید دو نفر از دوستانش را از همه بیشتر موردِ تقدیر و ستایش قرار داده و یکی از آنها میرزا میراست. او از خانواده‌ای سادات بود و در ملتان به سر می‌بُرد و از جمالِ ظاهر و باطن بهره‌ای کافی داشت. سعید بیشتر روز شبهای خودرا در دورهٔ جوانی با او می‌گذراند. آنان باهم به گردشهایی می‌رفتند، به شعر و سخن می‌پرداختند، روز و شبها را ازهم نمی‌شناختند و غمِ دین و دنیا نداشتند[۱]. میرزا میر خودش شاعرِ خوبی بوده و پاره‌ای از ابیاتش در کُلیّات موجود است.

سعید چهار قصیده در مدحِ او سروده و در غزلها نیز باشور وشیفتگیِ تمام به ستایش او پرداخته است. در کُلیّاتِ سعید سه رباعی در عیادتِ میرزا میر دیده می‌شود از جمله:

اَی مـــردمِ دیـــدهٔ سیادت چُـونی؟	وَیْ گُـــلبُنِ گـــلشن نـجابت چُـونی؟
صحّت زِ وجودِ تو به عـالم پیدا است	اَی از تو بُوَد صحّتِ صحّت چُونی؟[۲]

رسالهٔ شوقیه - که نامهٔ منظومِ سعید و میرزا مُیر را در بر دارد - ماندگار ترین شاهکارِ دُوستیِ سعید و میرزا میر است[۳] و یادگارِ زمانی است که سعید از ملتان بر آمده، در لاهور اقامت داشت. سعید در آن نامهٔ منظوم می‌گوید:

یکـــتایِ زمـــانه مـــیرزا مـــیر	از بـــخت جـوان و از خـرة پـیر
آرامِ دل است یک نگـــــاهش	گـردیده چـو سـرمه گردِ راهش
شـــیدا کـن و دلربـا است رُویش	جان پرور و غمزدا است خُویش...
فـــردوس زِ بـــزمِ او حکـــایت	کشـــمیر زِ کُـــویِ او حکـــایت
ذاتش کـه هـمیشه نـو بـهار است	دیوانهٔ او چـومن هـزار است....[۴]

دردِ جدایی از ملتان و دوستانِ آنجا را چنین بیان می‌کند:

تـــا دُور فـــتاده ام ز مـــلتان	شد دیدهٔ من چو بحرِ عمّان ...

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶ ب، ۱۷الف.

۲ - همانجا، ۱۰۸ب.

۳ - همانجا، ۱۳۴ب ۱۵۲-ب

۴ - کلیاتِ سعید، ۱۴۷ الف، ب

بی تو، به دلم فضای لاهور | بس تنگ تر است از دلِ مور...
من مانده زِ فرقتِ تو بیکس | آرامِ دلم تو بودی و بس[۱]

میرزا میر در نامهٔ منظومِ خود به سعید چنین می‌گوید:

... آن خانِ جهانِ دردمندی | فرماندهِ مُلکِ حق پسندی
سالارِ گروهِ عشقبازان | صرّافِ نقودِ جانگدازان
در مهر و وفا وحیدِ دوران | در اهلِ صفا سعید یزدان
سرحلقهٔ صادقانِ آفاق | آن خانِ سعید، در وِلا طاق ...[۲]

او نیز از جدایی سعید شکایت می کند:

من طاقت و تابِ آن ندارم | کاحوالِ دلِ حزین نگارم ...
بر من شده بی تو شهرِ ملتان | اندوه فزای تر زِ زندان
هر چند که دُورم از وصالت | کارم نبود به جُز خیالت
تا بر فلک است ماه و خورشید | از جلوه گری به سیرِ جاوید
خورشید رُخان و ماه رُویان | باشند به خدمتِ تو پُویان ...
تا عشق زِ حُسن ناگزیر است | تا وصلِ حبیب دلپذیر است
در ما و تو دوستی فزون باد | پیوسته زِ وصل هم شگون باد
این نامه که دفترِ فراق است | صورت دهِ معنیِ وفاق است
از شوقِ سعید خان به تحریر | آورده فقیر میرزا میر[۳]

---

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۱۵۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۷۰ب.

۳ - همانجا، ۱۷۲ الف.

۲۸) نعمت‌اللّٰه، شاه:

شاه نعمت‌اللّٰه یکی از مشایخ نامدار قادریّه در بنگال و مرشد و مرادِ شاهزاده شجاع[۱] شاهجهان[۲] بود. مولد و موطنِ او نارنول بود. جهانگردی را دوست داشت[۳] مدّتی در اکبرنگر معروف به راج محل - به سر بُرد و سرانجام در فیروز پور اقامت گزید. با شاهزاده مراد بخش نیز مکاتب[ه] داشت[۴] بعد از هزیمتِ شجاع، اورنگ زیب عالمگیر به معظم خان - حاکمِ بنگال - فرمان داد تا شا[ه] نعمت‌اللّٰه را به دربارِ عالمگیری بفرستند ولی فرمان مرگ پیشتر از حکمِ عالمگیر به شاه نعمت‌اللّٰه رسید و او در سال ۱۰۷۷هق/۷-۱۶۶۶م درگذشت[۵]. مرقد او در بنگلادش قرار دارد[۶]. او به تصنیف و تألیف نیز علاقه داشت و تفسیری از او در دست است[۷]. شاه نعمت‌اللّٰه بنیانگذارِ سلسلهٔ قادریّه در بنگال به شمار می‌رود[۸].

هنگامی که سعید به دربارِ شجاع می رفته، از محضرِ شاه نعمت‌اللّٰه نیز استفاده عرفانی می کرد و یک سالی که در اکبرنگر اقامت داشته، اغلب به خدمتِ شاه نعمت‌اللّٰه می‌رسید[۹]. سعید دو قصیدهٔ مستقل در مدحِ شیخ سروده و در قصیدهٔ "اعتذارالفُصحا" نیز - که در مدحِ شجاع است - به مدحِ شیخ پرداخته است[۱۰]. افزون بر آن، هشت رباعی نیز در مدحِ شیخ سروده است، ازان جمله:

شاهی که به آفتاب می بخشد نور — و از نعمت او است جُمله عالَم معمور
از تربیتش مهر شَوَم ان شاءاللّٰه — چون ذرّه صفت آمده ام از رهِ دُور[۱۱]

---

۱ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۰.

۲ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۲۰۱

۳ - همان.

۴ - کلیاتِ سعید، ۴۶الف، ۱۶۵ الف

۵ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۰

۶ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۲۰۱

۷ - همان.

۸ - همان.

۹ - کلیاتِ سعید، ۱۸ ب

۱۰ - همانجا، ۴۷ ب، ۴۸ الف

۱۱ - همانجا، ۱۰۷ الف.

ای شاها! زِ تو هر که مدد یاب شود	او را ظفر از جملهٔ احباب شود
داریم زِ تو ملتمس فاتحه‌ای	کاز فاتحهٔ تو فتحِ هر باب شود[1]

شاه نعمت‌الله نیز سعید را موردِ لطف و اعتنا قرار می‌داد. در نامه‌ای به مراد بخش، اسمِ سعید را با چنین القاب می‌بَرَد: "آداب دانِ دانشوران، محرمِ اسرارِ اهلِ توحید، ملازمِ سرکارِ عالی متعالی محمّد سعید"[2].

چهار نامه از شیخ به سعید در بخشِ منشآتِ کُلیاتِ سعید آمده است که نمایانگرِ اعتنایِ خاصِ شیخ به سعید است. او در نخستین نامه سعید را "سعادتمندِ هر دو جهان"[3] و در نامهٔ دوّم "نُورِ باصرهٔ مشیخت، آمادهٔ سعادت و عزّت"[4] می‌نویسد. در نامهٔ سوّم اشاره می کند که نامه‌ای بنا بر خواهشِ سعید، به مُراد بخش نوشته و فرستاده شد[5].

۲۹) نور الله، میرزا:

از دوستانِ بسیار عزیزِ سعید بود. عمدهٔ مدایحِ سعید، بعد از مراد بخش، دربارهٔ او است که بیانگرِ فضایلِ اخلاقی و انسانی میرزا نورالله و در عین حال حاکی از اشتیاقِ سعید نسبت به او و مشعر به دوستیِ صمیمیِ آنان است. چهار قصیده و بیشتر از ده غزلِ سعید به مدحِ او اختصاص دارد. در بخشِ رباعیّات، بیست رباعی در مدحِ میرزا نور الله موجود است. برخی از آنها در اینجا نقل می‌شود:

ای جلوه گر از رُویِ تو نُوراللّهی	شد دیدنِ رُویِ تو خدا آگاهی

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۴ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۶۵ الف.

تنها نَبُوَد دیدهٔ من حیرانت	حیرانِ تو گردیده زِ مه تا ماهی[۱]

تا در نظرم جمالِ نوراللّٰه است	فارغ نگه از فروغِ مهر و ماه است
پیوسته به محرابِ دو ابروش دلم	مشغول به لااله الاّاللّٰه است[۲]

ای رفتن تو صعب تر از رفتنِ جان	بی تو نتوان نشست بر سُفرهٔ خوان
هر چند که فردا رَمَضان است ولی	از رفتنِ امشب، شده روز رمضان[۳]

ای بی تو گُلِ دلِ محبّان افسرد	بی رُویِ تو باغِ صحبتِ ما پژمُرد
طبّاخ، طعام اگرچه با مزه پُخت	برخاستنِ تو قلیه را از مزه بُرد[۴]

نامهٔ بلندِ منظومِ سعید به نوراللّٰه[۵] نیز در کُلیّاتِ سعید ضبط شده است. خواندنِ پاره‌ای از ابیاتش خالی از لطفِ نخواهد بود:

....."گر بَری، پیکِ صبا! نبود بعید	سُوی نوراللّٰه، پیامی از سعید ....
دیدنِ او مُژده صحّت بود	صحبتِ او سر به سر راحت بُوَد ....
نرگسش چون بٰاده پیمایی کُند	صوفیان را رندِ صهبایی کُند[۶] ....
غفلت از نورِ خدا شد ابلهی	نیست غافل هر که دارد آگهی
گر زِ من آزرده‌ای، بر گوی فاش	ور نه ای آزرده، زاین به کُن معاش[۷]

---

۱ - کُلیّات سعید، ۱۰۹ الف.
۲ - همانجا، ۱۰۹ ب
۳ - همانجا، ۱۱۰ ب
۴ - همان.
۵ - همانجا، ۱۱۳ الف - ۱۱۶ الف
۶ - همانجا، ۱۱۳ ب.
۷ - کُلیّاتِ سعید، ۱۱۶ الف

قطعهٔ "تاریخِ تولّدِ خَلَفُ الصّدقِ یارِ دلنواز میرزا نوراللّه" نیز در بخشِ قطعاتِ کُلیّاتِ سعید وجود دارد که بدینقرار است:

بـــه نُـورِاللّــه، نُـورِ چشـم خـوبی | بـحمد اللّـه! خـدا پُـورِ خَـلَف داد
جهان زاو بس که روشن گشت، گویی | بـــه گـیتی نـیرِ اعـظم دگـر زاد
فـزون شـد نُـورِ چشـمِ روشـنِ او | نگـاهش چـون بـه دیـدارِ وی افتاد
چـنینم گـفت هـاتف سـالِ تـاریخ | که "نُورِ چشـمِ نـوراللّـه فـزون بـاد"[1]

۳۰) هندو، انند رای:

از دوستانِ شاعرِ سعید بوده و احتمالاً به دربارِ مُراد بخش بستگی داشته است. وقتی مُراد بخش، سعید را اسب و خلعت و نشان داد، هندو در این بابت قطعه‌ای تاریخی سروده بود که ذکرِ آن پیشتر آمده است. در کُلیّاتِ سعید، در دو مورد دیگر نامِ هندو دیده می‌شود:

۱ - سعید بداهةً غزلی به مطلعِ زیر گفته بود:

هـمدمِ او ز اخـتلاطِ این و آن تنها بس است | عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است[2]

هندو نیز در اقتفایِ آن غزلی سروده که نقل می‌شود:

وعـدهٔ بـوسی زِ لعـلش نـرخِ جانِ ما بس است | سُودِ اندک نیز عاشق را در این سودا بس است
صـحبتِ مـا بـر نـیاید بـعد از این با دیگران | همدمِ یکرنگ و یکدل ساغر و مینا بس است
گر بـه کامِ ما نـباشد گـردشِ گـردون، چـه غـم؟ | گـردشِ پـیمانهٔ صـهبا بـه کـامِ مـا بس است
سـرکشانی راکـه مـغرور انـد بـر جـاه و سپاه | بـهرِ عـبرت قـصّهٔ اسکـندر و دارا بس است
کسـوتی بـر تـن زِ تـارِ اشکِ خـود پـوشیده ام | مـوجِ خـاراگـر نـباشد موجهٔ دریا بس است

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب.

۲ - همانجا، ۱۷۵ الف.

گـــر مُـیَسّر گـــردد از اســبابِ راحت در جــهان　آبِ ســرد و نــانِ خشک و جامهٔ یکتا بس است
نکته پـرداز است صـاحب طبعِ خـانِ مـا سـعید　بیتی از دیوانِ هندو خواند او، بر جا بس است[۱]

۲ - سعید در یک رباعی از شعرِ هندو تحسین نموده، عذر خواهی می کُنَد که نمی تواند چیزی به عُنوانِ صله و یا هدیه تقدیم کُنَد و اشاره‌ای به زبون حالیِ خود وهندو نیزکرده‌است:

امــروزکـه بـرگـدا و سـلطان وقت است　وقت است به کافر و مسلمان وقت است
دُر بـــــایستی نـــثارِ نـــظمت لیکـــن　برما و تـو ز اتّـفاق یکســان وقت است[۲]

۳۱) یار محمّد، میان:

دوستِ سعید و احتمالاً از اهالیِ ملتان بوده، دونامه از او به سعید به جا مانده است[۳]. مضمونِ هر دو ابرازِ اشتیاقِ ملاقات با سعید است.

ویژگیهایِ شعرِ سعید خان ملتانی

سعیدِ از شاعران و ادیبانِ برجستهٔ هندی نژادِ فارسی زبان در دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. شعرِ او از ارزنده‌ترین نمونه‌هایِ ادبیِ آن دوره و شیوهٔ ساده و تازهٔ بیانِ او محصولِ عالیِ هنرِ سخنوری در آن زمان است[۴]. او در تمامِ انواعِ سخن طبع آزمایی کرده و مؤفقیّتِ چشمگیری کسب نموده و با حاضر به جوابی و بدیهه گوییِ خود پیشِ خواص و عوام از استقبالِ شایانی بر خوردار بوده است[۵].

نخست این نکته در خورِ توجّه است که سعید در اشعارش ادّعایِ سخنوری نمی‌کند و از رُویِ شکسته نفسی ابیاتش را هیچ می‌پندارد. او خودش را به اصطلاح "شاعر پیشه" نمی‌داند، به همین دلیل

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۶ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۸ ب.

۳ - همانجا، ۱۶۵الف۹ب

4 - Persian Literature in India During the Time of Jahangir and Shahjahan. P 162

۵ - مقالاتِ عابدی، ۱۳۲

در جایِ کُلیّاتش از سخن سرایی - به خصوص مدّاحی - تبرّا جُسته است. بعضی از آن قبیل موارد به شرحِ زیراست:

شهنشهاه! منِ کژمژ زبان زِ دعوی شعر — چه دم زنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصحا است
چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم — ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فقرا است
به مدح اگر همه سحبانِ وقتِ خودباشم — نه فخرِ من بُوَد آن، بل قصورِ فهم و ذکا است
چو نیستم منِ بیچاره شاعر و مادح — به شعرم ار غلطی رفته، عفوِ تو بر جااست[۱]

مدح سنجِ تو اَم، نَیَم شاعر — ننگم از شعر و شاعران باشد
کازِیِ اخذِ درهم و دینار — نکته سنجیِ طبعشان باشد[۲]

فامّا چنانِ که پیشتر گفته شد، در دربارِ مراد بخش با دشمنان و حاسدانی روبه رو بوده که دربارهٔ سعید و سخنوریِ او ارزش و احترامی قایل نبودند و در مجالسِ محرمانهٔ شخصی و یا گاهی علناً به نکوهشِ او می پرداختند. چنان که سعید خطاب به آقا لطف اللّٰه مازندرانی، گفته است:

سلامِ ما که رسانَد به گوشِ آقایی — که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی
زِ مشقِ شعر طرازی، به کارگاهِ سخن — بصارتِ تو شناسد قماشِ هر جایی
به حقِّ حضرت دانایِ آشکار و نهان — که بر تو بود مَرا بس گمانِ دانایی
ولی به حیرت‌ام از گفتگویِ دیشبه‌اَت — که داشتی به یکی از هنودِ سودایی
عجب، هزار عجب، کز زبانِ همچوتویی — به حقِّ همچو منی این رکیک گویایی
مَرا نه فخر به شعر است و شاعری هرگز — اگر به فرض کلامم کُنَد مسیحایی
کسی چه فخرکُند؟ خود بگو، به گفتنِ شعر — که نیست گفتنِ آن غیرِ باد پیمایی
به حکمِ شاه گهی مصرعی همی گویم — که اواست نیّرِ اعظم به گیتی‌آرایی[۳]

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۴۷الف، ب.

۲ - همانجا، ۵۲ب.

۳ - همانجا، ۹۰الف.

تا آن که در عکس‌العملِ آن گونه بدرفتاریها وادار می‌شود زبان بگشاید:

کنون به رغمِ حسودان بر آن سرم که اگر — اجازتی زِ سرالتفات فرمایی
به بحرِ نظم هزاران سفینهٔ پُر دُر — روان کُنَم بَرَت ای گنجِ نکته پیرایی
زِ نظم و نثرِ ترِ خویش مجمع البحرین — کُنَم بسفینهٔ کاغذ زِ معجز آرایی...
بخوان که گفته‌ام اینک قصیدهٔ غرّاً — به حسبِ حال خود و دوستانِ غوغایی[1]

از ان باز به کُنهِ قضیّه رسیده، چندین بار هنروریِ خود را اعلام نموده و به مبارز طلبی پرداخته‌است:

سخنِ من چو معجز موسیٰ — ناسخِ سحرِ ساحران باشد
نَفَسم می‌کُنَد مسیحایی — نَی چو اَصواتِ این خران باشد
بوالعجب آن که با چنین سُخَنَم — در حقم خصم بدگمان باشد
بوالفضولی که بُردنِ نامش — حیف و صدحیف بر زبان باشد...
کرده باشد زِ راهِ بی‌خردی — گفتگویی کاز ابلهان باشد
خاطرم زاستماعِ آن حرفش — نیست آزرده، گوچنان باشد
لیک خواهم به امتحانِ سخن — غزلی تازه درمیان باشد
امتحانم کُنَد به هر طرزی — هر که را میلِ امتحان باشد
پنجه با پنجه اَم کُنَد هر کاو — در فنِ شعر پهلوان باشد
کس به مدحت نمی‌رسد با من — گر زِ شیراز و اصفهان باشد[2]
شاعران را چه نسبتی با من — سخنِ من غذایِ جان باشد...
هیچکس را سخن به من نرسد — گرچه سحبانِ این زمان باشد

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۸۰ب.

۲ - باتوجّه به این که سعید با یکی از اُمرایِ اصفهانی دربار مرادبخش میانهٔ خوبی نداشته و اورا "خربی صفاهان" گفته‌است. ۱۰۸الف.

لیکـن از لطـفِ خـاصِّ تـو بـامن　　　　حسـد و حـقدِ ایـن و آن بـاشد(۱)

این فخریّه‌ها و تعلّی‌ها بیشتر در قصیده‌هایش جاگرفته و اغلب در هنگامِ تجدیدِ مطالع بروز داده است:

دادِ ایـن مـطلع تـوانـد داد از انـصاف خـویش　　　　هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست(۲)

دسـتان سـراشـوم بـه زبـردست مـطلعی　　　　طبعِ مَرا چو هست به نظم استوار دست(۳)

فی البدیهه به زبانم زِ سُخن سنجیِ طبع　　　　این سخن ازکـرمِ ایـزدِ مـتعال رسـید(۴)

هـمه شعرِ تـازهٔ مـن بـه ضـمیرِ نکـته سـنجان　　　　بـود از نشـاط بـخشی چـو اوانِ نـوجوانـی....

بـه سـر مـمالک نـثر مـلکی است مـلکِ کـلکم　　　　بـه زمـینِ نـظم بـر مـن شـده خـتم مـرزبانی

به چنین کلامِ رنگین، به چـنین نکـاتِ شـیرین　　　　زِ چـو مـن کسـی عـدو را شـده تـلخ زنـدگانی

سُخنی است پُوست کنده برسان به حاسد من　　　　که کُنَد به مـغزِ مـعنی قـلمِ من اسـتخوانـی(۵)

به چشـمِ دیده ورانِ سخن شناس کـنون　　　　دهم به مطلعِ دیگر فـروغِ رُویِ کـلام(۶)

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نـبود　　　　گوش دار اکنون به دیگر مَطلعِ غرّایِ من(۷)

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۵۲ب، ۵۵الف.

۲ - همانجا، ۴۴الف.

۳ - همانجا، ۷۳ب.

۴ - همانجا، ۵۶ب.

۵ - همانجا، ۷۳ب؛ ۷۴الف.

۶ - همانجا، ۷۸ب.

۷ - همانجا، ۸۳الف.

فروغ بخشِ ضمیر سخنوران گردم　　به مطلعِ دگر از دولتِ سخندانی[۱]

در ابیاتِ تخلّصِ غزلها نیز بیشتر بدین مضمون اعتنا داشته و اشاره‌هایی به بدیهه گویی خود نیز کرده است:

ای سعید از یُمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دَهَن　　شعرِ روح افزایِ من با آبِ حیوان آشنا است[۲]

چو بحر وکان بُوَد طبعِ سخن سنجِ سعیدِ تو　　به مدحت زان به نظم و نثر گوهر بار می‌آید[۳]

شد زِ یُمنِ وصفِ شیرین لب بُتان　　بیت بیتِ من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنیِ درد شد　　شعرِ من پیشِ سخندانان لذیذ[۴]

کرده منظوم فی‌البدیهه سعید　　جدّتِ طبعِ خُرده بینش بین[۵]

نکتهٔ مُهمِ دیگر استفاده و اقتفایِ سعید از اُستادانِ مُسَلّمِ پیشینِ شعرِ فارسی است، چه در قصیده و چه در غزل. متانت و استواریِ شعر اوْ نیز دلیلی بر این است که او دواوینِ اساتیدِ شعرِ کلاسیک را موردِ مُطالعه قرار داده و با اَسالیبِ آنان آشناییِ نزدیکی به دست آورده بود. در شعرِ او اسامیِ بسیاری از شاعران آمده است ولی همه استادانِ کلاسیک هستند و ایرانی نژاد اند. نامِ هیچکدام از شاعرانِ هندی نژاد در کُلّیّاتِ قطور سعید به نظر نمی رسد. اینک بعضی از آن موارد به عنوانِ مثال نقل می‌گردد:

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۹۳الف.

۲ - همانجا، ۲۱۲ب. تذکره نویسان نیز به اتفاق بدیهه گویی سعید را ستوده‌اند.

۳ - همانجا، ۲۲۴الف.

۴ - همانجا، ۲۲۵الف.

۵ - همانجا، ۲۳۹ا

شـهاا زِ گـفتهٔ "سـلمان ساوجی" ایـن بـیت کُنم به مدحِ تو تضمین که سُنّتِ قدما است[۱]

"انـوری" گـرچـه گفت "سـنجر" را دل و دستت چو بحر و کان باشد[۲]

چـه جـایِ مـن کـه بـه مـدحِ تـو مـی شـدی عـاجز
چه عُنصری "و چه "طُوسی"، چه "انوری" چه "ظهیر"[۳]

زِ یُمنِ مدحِ تـو هـر بـیتِ "حـافظِ شـیراز" چو بیتِ ابرویِ خوبان است انتخاب زده[۴]

مگـر در جـنابِ تـو ایـن بـیش گـفت "نظامی" که گوهر در این بیت سفت[۵]

زِ "سعدی" به تضمین دو بیتِ دگر نـویسم، سـخن را کـنم مـختصر[۶]

از فیضِ رُوحِ "حافظِ شیراز" ای سعید شیرین بُوَد به شیرهٔ معنی کـلامِ مـا[۷]

ما و سعید مـقتدیِ طـرزِ "حـافظ"ایـم و ان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما[۸]

---

۱ - کلیات سعید، ۴۵ب.

۲ - همانجا، ۵۲الف.

۳ - همانجا، ۵۹ب.

۴ - همانجا، ۸۸ب.

۵ - همانجا، ۱۱۲الف.

۶ - همانجا، ۱۱۳الف.

۷ - همانجا، ۱۹۹الف.

۸ - همانجا، ۲۰۱الف.

سخندانی که از سیرابیِ لعلت سخن گوید کُند آب از خجالت حرفِ او شعرِ "زُلالی" را[۱]

از روانی و تری هر حرفِ من حرف بر حرفِ "زلالی" می‌کند[۲]

در دهانم زِ فیضِ "عارفِ جام" شده گویا همان که می دانی

سفتم از عونِ "مولوی جامی" طُرفه دُرها همان که می‌دانی

زان که اوّل در این زمین او سُفت دُرِ یکتا همان که می‌دانی[۳]

بس که داری شُخنِ پخته مگر "خسروی" ای، اوحدی ای"، "سلمانی"

پیروِ "شیخ عراقی" شده ای زان به اقلیمِ سخن "خاقانی"[۴]

گذشته از این، او در استقبال از قصاید و غزلیّاتِ معروفِ شاعرانِ بزرگی نیز طبع آزمایی کرده که سُنّتی مرسوم در قلمروِ شعر بوده و هست. از این نظر پاره‌ای شواهدِ زیر مؤیّدِ مطلب واقع می‌شود:

۱ - قصیدهٔ "شمس المعانی" در پیروی از انوری[۵] سروده شده که مطلعش این است:

اَی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب هر چند گشت گردِ جهان یکسر آفتاب[۶]

۲ - قصیدهٔ "دستورالبلاغه" در تتبّع از ظهیر فاریابی[۷] است، با مطلعِ زیر:

گر عطر بیز شد زِ زلفِ یار دست گردیده اشک نافهٔ مشکِ تتار دست[۸]

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۲۲۰ب.

۳ - همانجا، ۱۷۳ب

۴ - همانجا، ۲۲۶ب

۵ - دیوانِ انوری، به کوشش مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۷ش، ص ۱۹

۶ - کلیات سعید، ۴۰ب.

۷ - دیوانِ ظهیر فاریابی، به کوشش هاشم رضی، تهران، بی تا، ص ۱۱۳

۸ - کلیات سعید، [illegible]ب

۳ - قصیدهٔ "فتحِ مبین" در جوابِ خواجویِ کرمانی[۱] و عرفیِ شیرازی[۲] است:

زِ رویِ تـــو خـــورشیدِ انــور بــلرزد   ز زلف و خَطِّت مشک و عنبر بلرزد[۳]

۴ - قصیدهٔ "عدو سوز" در اقتفایِ انوری[۴]:

تـا مَرا در دهـان زبـان بـاشد   مدح سنجِ خدایگان باشد[۵]

۵ - قصیدهٔ "حدیقة الرّجا" در جوابِ انوری[۶]:

سحرزِ گلشن فردوس خوش وزید نسیم   که شد ز رایحهٔ او دلم ریـاضِ نـعیم[۷]

۶ - قصیدهٔ "مفتاح الفتوح" در پیروی از خاقانی[۸]:

شــد هــزاران غــم دچـارِ یکــدلِ تــنهایِ مــن   باکه گویم دردِ دل؟ ای وایِ من، صدوایِ من[۹].

۷ - قصیده‌ای بامطلعِ زیر در جوابِ سعدی شیرازی[۱۰]:

به چشمِ عارفِ روشندلِ خـدا آگـاه   منوّر است جهان از ظهورِ نوراللّه[۱۱]

۸ - قصیده ای در استقبال از عرفی شیرازی[۱۲]:

زهــی بــه رویِ تــو پـیدا فـروغِ یـزدانـی   جهان چو صبح شد از پرتوِ تو نورانی[۱۳]

۹ - غزلی به اقتفایِ نظامیِ گنجوی[۱۴]:

---

۱ - دیوانِ خواجوی کرمانی، تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۲۳

۲ - دیوانِ عرفی، به کوششِ غلام حسین جواهری، تهران، س.ن، ص ۲۲.

۳ - کلیّاتِ سعید، ۵۲ب.

۴ - دیوانِ انوری، ص ۱۳۵.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۵۴الف.

۶ - دیوانِ انوری، ص ۳۸۲.

۷ - کُلیّاتِ سعید، ۸۰ب.

۸ - دیوانِ خاقانی، به کوششِ حسین نخعی، تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۲۸۹.

۹ - کُلیّاتِ سعید، ۸۲ب

۱۰ - کُلیّاتِ سعدی، به کوششِ محمد علی فرغی، تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۷۴۵.

۱۱ - کُلیّاتِ سعید، ۸۹الف.

۱۲ - دیوانِ عرفی، ص ۱۹۶.

۱۳ - کُلیّاتِ سعید، ۹۳ب.

۱۴ - دیوانِ نظامی به کوششِ سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۸ش، ص ۲۶۲.

کـرده تـا دامـانِ درویشـی گـریبانی مـرا　　　جیبِ شاهی می‌کند پیوسته دامانی مرا[۱]

۱۰- در تتبُّع حافظ شیرازی[۲]:

سـاقی بـیا کـه دور لبِ تُست جـامِ مـا　　　دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ ما[۳]

۱۱- در جوابِ نظیری نیشاپوری[۴]:

مَـرا از داغِ حـرمان سـینه رشکِ گـلشن است امشب
زِ گلگون اشکِ لختِ دل پُر از گُل دامن است امشب[۵]

۱۲- در استقبال از نظیری[۶]:

در آبه حلقهٔ دیوانگـان کـه جـا اینجا است　　　شگفته دل بنشین بزم بی‌ریا اینجا است[۷]

۱۳- در پیروی از عراقی[۸]:

نـصیبِ مـا بُـتان دشـنام کـردند　　　وز آن دشنام شیرین کام کردند[۹]

۱۴- در جوابِ آذری اسفراینی[۱۰]:

بُـــتان کـــه دولتِ پـابوس بـا حـنا بـخشند　　　چه خوش بُوَد که چنین دولتی به ما بخشند[۱۱]

۱۵- در اقتفایِ حافظ شیرازی[۱۲]:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۹۷ب.

۲ - دیوانِ حافظ، به کوشش قزوینی، تهران، ۱۳۲۰ش، ص ۹

۳ - کلیاتِ سعید، ۱۹۹-الف.

۴ - دیوانِ نظیری، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۴۰ش، ص ۴۱

۵ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۰الف.

۶ - دیوانِ نظیری، ص ۴۶

۷ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۲الف.

۸ - دیوانِ عراقی، به کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۵ش، ص ۱۴۴

۹ - مخزن الغرائب، ج ۱، ص ۱۲۷

۱۰ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۸الف.

۱۱ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴

۱۲ - دیوانِ حافظ ص ۱۸۴

چون حرفِ خطِّ آن مَهِ با هاله می‌رود | از دیده اشکِ ما چو گُلِ لاله می‌رود[۱]

از ترسِ اطالهٔ کلام از آوردن دیگر شواهد خودداری می‌شود.

مسألهٔ دیگر توارِدِ لفظی و گاه معنوی و تأثیر پذیری از مضمون‌هایِ شاعرانِ دیگراست. شاعرانِ نیرومندتر از قدرتِ زبان و بیان و قوهٔ اندیشه‌هایِ متعالی بیشتر رنگِ دیگران را نمی‌پذیرند و اگر احیاناً پذیرفته، آن را به نوعی تازه جلوه داده اند. طرفِ دیگرِ قضیّه تابه "سرقت" و حتّیٰ "انتحال" و "مضمون ربایی" و..... می‌کشاند. سعید در تأثیر پذیری تعادل گرا است. بزرگترین سُخنوری که سعید از او تحتِ تأثیر قرار گرفته است همانا حافظ شیرازی است. اوچه در قصیده و چه در غزل از حافظ اخذ و اقتباسِ لفظی و معنوی کرده است. با استنداد از مثالهایِ زیر، تأثیر پذیری چشمگیرِ او از حافظ روشنتر می‌شود:

۱- سعید: ببین تفاوتِ ره از کجا و تا به کجا است[۲]

حافظ: ببین تفاوتِ ره از کجا است تا به کجا است[۳].

۲- سعید: من زِما فی‌الضّمیرِ خود، پیشت

چه بگویم که بر تو جلوگر است[۴]

حافظ: جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست

اظهارِ احتیاجِ خود آنجا چه حاجت است[۵]

۳- سعید: کجایی‌ای بُتِ گلگون عذارسیم‌اندام

که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام[۶]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲۴ب.-

۲ - کُلیاتِ سعید، ۴۶الف.

۳ - دیوانِ حافظ، به کوششِ احمد سهیلی خوانساری، ۱۳۶۴ش، ص ۲۰

۴ - کُلیاتِ سعید، ۲۹ ب.

۵ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴

۶ - کُلیاتِ سعید، ۷۸ب، همین موضوع دوبار دیگر هم تکرار شده است: ۱۹۹ الف، ۲۰۰الف.

حـــافظ: درمـــذهبِ مـاباده حـلال است و لیکـن

بـــی رویِ تـــو ای ســروِگل انـدام حـرام است[۱]

ســعدی: مــن آن نَــیَم کــه حـلال از حـرام نشـناسم

شــراب بـا تــو حــلال است و آب بـی تـو حـرام[۲]

۴ - سعید: صبا به لطف بگو با جوانِ صاحب مصر[۳]

حافظ: صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را[۴]

۵ - سعید: میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست[۵]

حافظ : میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست[۶]

۶ - سعید: دینِ ما مهرِ بتان است، خدایا مَپسند[۷]

حافظ: درِ میخانه ببستند خدایا مَپسند[۸]

۷ - سعید : از حجابِ خودِ برون‌آ، با خدا شو بی‌حجاب[۹].

حافظ: تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز[۱۰].

۸ - سعید : آن مهر کی سرآمد و آن دوستی کجا شد[۱۱].

حافظ: دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد[۱۲].

---

۱ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴.

۲ - کُلیاتِ سعدی، ص ۵۴۳.

۳ - کُلیاتِ سعید، ۹۴ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۵.

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۰۵الف.

۶ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۷ - کُلیاتِ سعید، ۲۰۵ب

۸ - دیوانِ حافظ، ص ۱۳۳.

۹ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۳ب.

۱۰ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۱۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب

۱۲ - دیوانِ حافظ ص ۲۰۰

۹ - سعید :

از جان و دل جدایی آسان بود و لیکن	از چون تو دلربایی نتوان دَمی جُدا شد[۱]

حافظ :

از جان طمع بُریدن آسان بُوَد و لیکن	از دوستانِ جانی مشکل توان بُریدن[۲]

۱۰- سعید :

آغازِ دوستی را انجام نیست هر گز	در راهِ او سعیدا انجام ابتدا شد[۳]

حافظ :

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام[۴].

چیره دستیِ سعید در قالبِ قصیده مسلّم است. تشابیبِ اکثرِ قصایدِ او از شعرِ بزمی و عشقی و "سراپائیه" مایه می‌گیرد و برلطافتِ شعرش می‌افزاید. گاهی هم- به ندرت- به توصیفِ منظره هایِ طبیعی هم پرداخته و از ترسیمِ هنریِ آن مؤفق به بار آمده است. در تشبیبِ زیر افزون بر سادگیِ آن، قافیه‌هایِ درونی ابیاتش را آهنگین تر و روانتر ساخته است:

ای به قَدَت نارسا جامهٔ مهرو وفا	خویِ تو کرم آشنا گشته به جور و جفا....

لعلِ تو کانِ نمک بلکه جهانِ نمک	باج ستانِ نمک گشته به شیرین ادا

خطِّ تو سبز است و تر، سبزه صفت در نظر	دیدهٔ هر دیده ور یافته زاو انجلا....

همچو تو شرین پسر، کیست سراپا شکر	پیشِ قَدَت نیشکر همچو نیِ بوریا....

از دهنش دَم زدن نیست چویارایِ من	خود مگر از یک سخن واکند این عقده را[۵]

تشبیبِ دیگری نیز نمایا نگرِ هُنرِ خلاّقانهٔ او است که در آن با به کار بُردنِ تشبیهات و استعاراتِ رسا حال و هوایِ کیف و نشاطِ عید را به خوبی نقّاشی کرده است:

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب.

۲ - دیوانِ حافظ، ص ۳۳۹.

۳ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۹۹.

۵ - کُلیاتِ سعید، ۸ ب.

مـژده بـادا کـه هـلالِ مـهِ شـوال رسـید   غـرّهٔ نـاصیهٔ دولت و اقـبال رسـید....
لشکـرِ صـوم بـه شـبگیرِ بـلند از بـیمش   شـد گـریزان کـه شـهِ عـید زِ دنبال رسید
غـلغل و بـانگِ تـراویح بـزد طـبلِ رحـیل   دور دورِ دُهـل و دایـره الحـال رسـید
روزه چون حاکمِ معزول شـباشب بگـریخت   کش مـهِ روز فـزون مُـبطلِ اعـمال رسید
صحبتِ محتسب و واعظ و حافظ بگـذشت   نـوبتِ زمـزمهٔ مـطرب و قـوال رسـید[1]

در جایی دیگر منظرهٔ شب و تاریکیِ آن را با نهایتِ چیره دستی بیان می‌کند. این هم یکی از تشابیبِ بسیار استوار او است. شگردِ هُنریِ او در اینجا هم در استعمالِ تشبیه و استعاره متبلور است:

شب آمد و زِ کواکب سپهر شد چو پلنگ   گریخت آهویِ خور ز این پلنگ صد فرسنگ
ضـیایِ روز نـهان گشت در سیاهیِ شب   چو ماهی‌ای که فرومی رود به کامِ نـهنگ[2]
زِ عکسِ تـیرهٔ رویِ سـیاه زنگـیِ شب   نـهان شـده آیـنهٔ آفـتاب در تـهِ زنگ
قـضایِ خسـروِ انـجم چـو بـرگر نـیلوفر   زِ سـیلیِ شبِ دیـجور گشت نـیلی رنگ
سـپاهیِ سـیهِ شب فـرو گـرفت جـهان   چـنان کـه گـیرد اقـلیمِ روم لشکرِ زنگ[3]

تشبیب در واقع به منزلهٔ مقدّمهٔ قصیده است. پس از این قسمت، شاعر با یکی دو بیت به مطلبِ اصلی می‌پردازد. این قسمتِ تخلّص یا گریز نامیده می‌شود. مهارتِ شاعر را درپیوستنِ بخشِ مقدّمهٔ قصیده به مدح و ظرافتِ آن را حُسنِ تخلّص می‌گویند. سعید از عهدهٔ این بخشِ قصیده نیز به نحوِ مطلوبی بر آمده‌است:

در قصیده‌ای که در مدحِ شیخ بهاء الدّین عُمَر سهروردی سروده است، در پایانِ تشبیب که متضمّنِ بیانِ ستمهایِ زمانه است، خطاب به گردشِ آسمان چنین می سراید:

چـند ایـن جـورپیشگی آخـر؟   بـازگشتِ تـو هـم بـه دادگر است

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۷الف.

۲ - یاد آورِ بیتِ معروفِ سعدی است:

قـرصِ خـورشید درسـیاهی شـد   یـونس انـدر دهـانِ مـاهی شـد

کُلیاتِ سعدی، ص۴۱.

۳ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۸الف.

تـــابعِ امـــرونهیِ عـــدلش بـاش | آن کـه هـمنامِ حضرتِ عُـمَر است
قـــــدوهٔ ســــــهروردیانِ کـــرام | که به "شیخ الشیوخ" مشتهر است[۱]

باز در قصیده‌ای دیگر در مدحِ شاهزاده مراد، بعد از تشبیبِ مختصرِ سه بیتی به تخلّص رسیده می‌گوید:

در دورِ چشمِ مستِ تو دلهایِ عاشقان | چون خانهٔ حسودِ شهنشه خراب شد
سلطانِ شرق و غرب که با تیغِ زرنگار | گیتی ستان یک تنه چون آفتاب شد[۲]

چنان که پیشتر ذکر شد که سعید تملّق گویی را دوست نداشته و از مدیحه سرایی خوشش نمی‌آمد. بدین سبب در کُلیاتِ او از مدیحه‌هایِ اغراق آمیزی خبری نیست. از اعیانِ آن زمان فقط دو شاهزاده را در قصیده‌هایش ستوده است: یکی مُراد بخش که دیگر برایِ سعید ممدوحِ عادّی نبود و دیگری - برادرِ مراد - شاهزاده شجاع. حتی در مدحِ شاهجهان و اورنگ زیب هم قصیده‌ای نسروده فقط به مدحِ برخی ازعارفانِ بزرگوار و تنی چند از یارانِ دلدار ازجمله میرزا نور اللّٰه، میرزا میر و میرزا محمّد بیگ حقیقی پرداخته است. در این گونه موارد از عشق واخلاصِ خود به آنان حرف می‌زند و در نتیجه اشعار او رنگ عاطفه‌ای به خود می‌گیرد و بیشتر به غزل می‌مانَد تا قصیده.

زورِ بیان و قدرتِ کلامِ سعید در خلالِ قصیده هایش به وضوح آشکار می‌شود. در اینجا فقط بر دوسه مثال اکتفا می رود.

در قصیدهٔ "مسلکُ العشق" وقتی می‌خواهد به همهٔ دنیا اعلام کُند که او بندهٔ دلدار است نه بندهٔ درهم و دینار. د ربیانِ این مطلب، جوششی عجیبِ هُنَری باکمالِ فصاحت و بلاغت در ابیاتِ او مشهود است:

کـــسی کـــه داغِ مـــحبّت بـه از درم دانـد | بـه گـنجِ زر زنـد او پُشتِ پـایِ اسـتکبار...
هـــزار شکــــر کـــازین دولتِ‌ابـــد پـــیوند | دلم بـه چـرخِ بـرین سوده فـرقِ عزّ و وقـار
مَـرا است مـخزنِ گـنجینه، سـینهٔ پُـر شـوق | مـرا است لعـلِ گـرانـمایه ایـن دلِ افگـار...

---

۱ - کلیات سعید، ۴۹الف.

۲ - کُلیاتِ سعید، ۵۵الف.

تـو نگـر است دلِ مـن زِگـنجِ مـعنی سـنج　　که نقدِ او است برون از حدِ حساب و شمار
چـه گـنج؟ گـنج مـحبّت، چـه نـقد؟ نـقدِ وفـا　　چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ رخسـار[۱]

در همین قصیدهٔ مزبور ده بیت با تکرارِ کلماتِ "چه یار" در هر مصراع[۲] و سی و سه بیت که در آنها سوگندهایی یاد می‌کند، خود دلیلی بر قدرتِ سخنوریِ او است[۳] و نیز قصیدهٔ "طریق الهُدیٰ" در مدحِ حضرت امامِ رضا(ع) خیلی استادانه یکی از مؤفق‌ترین قصایدِ او است. سعید در آن افزون بر به‌کار بُردنِ مصطلحاتِ علوم و فنون و تلمیحاتِ اسلامی و قرآنی، تلمیحاتِ اساطیری و تاریخی و حماسیِ ایران را نیز موردِ استفادهٔ هر چه بیشتر قرار داده است. باخواندنِ این قصیده هم عشق و شیفتگیِ بیش از حدّ وی به اهلِ بیتِ اطهار(ع) و هم بی اعتناییِ او به مال و جاهِ دنیا آشکار تر می‌شود و در عینِ حل احاطهٔ او بر انواعِ علوم به وضوح می‌پیوندد.

شاعرانِ قصیده سرا در یک قصیده، یک یا چند بار "تجدید مطلع" کرده‌اند یعنی قصیده‌هایِ پیاپی در وزن و قافیهٔ واحد سروده‌اند. مثلاً خاقانی شروانی در بعضی از قصایدِ خود شش بار تجدیدِ مطلع کرده است. سعید نیز این سنّتِ معمولِ قدماء را در نظر داشته و در حدودِ هشتاد در صدِ قصیده‌هایش دارایِ چندین تجدید مطلع است و این از حدّ توانِ شاعری کم مایه بیرون است.

دوبارهٔ شعرِ زیر از قصیدهٔ "حدیث العشق" سعید در اینجا نقل می‌شود که شاهدی است بر پُر مایگی و شیرین کاریِ او در قالبِ قصیده:

چه دلبری که به هر چینِ زلفِ مشکینش　　اسیر گشته هزاران بُتانِ چین و فرنگ
چه دلبری که به دنبالِ او چو سایه رود　　اگـر بـبیندش از دور صـورتِ ارژنگ
چه دلبری که به میزانِ حُسنِ او بیشک　　به گاهِ وزن، مَه و مهر می سزد پاسنگ
چه دلبری که زِ سودای چشم مخمورش　　بـه کوهسار غزالان زنند سربرسنگ[۴]

---

۱ - کلیات سعید، ۶۰الف

۲ - کُلیات سعید، ۶۰ب، ۶۱الف

۳ - همانجا، ۶۱الف، ۶۲الف

۴ - همانجا، ۷۵ب

گه از خیالِ لبَش کامِ خاطرم شیرین   گهی ز تلخیِ هجرش کشیده جامِ شرنگ
گهی زِ فکرِ دو ابروش قامتم چوکمان   گه از تصوّرِ مُژگانْش سینه پُر ز خدنگ
گهی زِ خالِ رُخَش چون سپند بر آتش   گهی زِ حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ....
گهی به سجدهٔ آن آستانه راست بسیج   به طوف کعبهٔ کُویش گهی درست آهنگ
گهی به بختِ زبون گرمِ کینه و پرخاش   گهی به طالعِ واژونه مستعدّ به جنگ[۱]

سعید اگرچه در زمانی می‌زیسته که سبکِ مسلّطِ شعرِ آن دوره سبکِ هندی بوده است ولی در شعرِ او از ویژگیهایِ افراطیِ سبکِ هندی از جمله دقّت در محسوسات و مشهودات، جُستجویِ معانیِ دُور از ذهن، اغراق وادّعاهایِ عجیب و غریب و تمایل به پیچیدگیِ لفظ و معنی خبری نیست. شعرِ سعید به خاطرِ طرزِ بیان ساده و روان ولی متین و استوار و خالی بودنش از هرگونه تکلّف از آثارِ دیگر شاعرانِ سبک هندی کاملاً مُتمایز است. سلاستِ کلامِ او درمیانِ زاییده‌هایِ هنرِ شاعرانِ آن زمان بیمانند است[۲]. و سراسرِ شعرش را به آسانی می‌شود فهمید[۳]. او هیچگاه دامِ خیالبافی را نمی‌گستراند و به منظورِ ابرازِ علم و فضل و قریحهٔ شاعری دنبالِ "شعر سازی" نمی‌گردد. منتهیٰ شعرش بیشتر نمونه‌ای از سبکِ عراقی به نظر می‌رسد تا سبکِ هندی.

سعید در قصیده سرایی مقلّدِ انوری و ظهیر و امثالِ آنها بوده و در غزل گویی اغلب از شیوهٔ عراقی، خسرو و حافظ پیروی کرده است غزلهایِ بلند خیلی کم‌دارد. استادانِ نامبُرده مضمونِ شعر را به پیچیدگی بیان نمی‌کردند، بدین جهت آثارِ آنان اغلب روشن است. این ابهام گرایی شیوهٔ دلپسندِ متأخران بوده که عمدهٔ آنان شاعرانِ سبکِ هندی بودند و بیشتر به تشبیهات و استعاراتِ وهمی، کلماتِ غریب و ترکیب سازیِ نو به نو می‌پرداختند. از این نظرِ سعید را نمی‌شود در ردیفِ شاعرانِ مضمون آفرین قرار داد. او طبقِ سنتهایِ دیرینهٔ شعرِ فارسی شعرش را می‌سرود. به همین سبب گاهی مضامینِ کلیشه‌ای نیز در آن راه یافته که نبوغِ شعری و زیباییِ تغزّل ازان لطمه می‌خورد ولی روی هم رفته باید

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۷۵ب، ۷۶الف.

۲ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۴.

۳ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۲۰۰

اذعان کرد که بخشِ عمدهٔ شعرِ او از نمونه‌هایِ دلآویزِ شعرِ فارسی در شبه‌قاره است. برخی از ابیاتِ خوبِ او جایِ آن دارد که در اینجا ضبط شود:

صبح است چهرهٔ تو میانِ دو شامِ زلف　　شامی است طُره‌ات که کشد در بر آفتاب[۱]

عشق هرجا که آتش افروزد　　شعله در خشک و در تر اندازد...
عشق هر جا که می نهد بنیاد　　خانمانِ خرد بر اندازد[۲]

دانسته زِ مدّعا گذشتن　　دانی که چه مدّعا است مارا[۳]

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریهٔ شادی　　چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب[۴]

زِ اوّل بدان آخرِ کارِ عشق　　که دانستنش در بدایت خوش است[۵]

نمی دهی تو جوابی به صدهزار سوال　　زِ کوه هم رسد آواز، این چه تمکین است[۶]

لذّتِ دیدار می‌داند که چیست　　هر که با دلدار چندی بوده است[۷]

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۴۰ب.
۲ - همانجا، ۶۵ب.
۳ - همانجا، ۲۰۱ب.
۴ - همانجا، ۲۱۰الف.
۵ - همانجا، ۲۱۰ب.
۶ - همانجا، ۲۱۲ب
۷ - همانجا، ۲۱۴ الف

جز آتشین عذارِ عرقناکِ تو که دیـد　　کاندر جهان گلاب، گُلِ آفتاب داد[۱]

به دستِ دوست زِ فیضِ شگفته رویِ او　　شگفته تر بُوَد از شاخِ گلستان نـرگس[۲]

...قـدم زِ خـانه بـرون نـانهاده، سـیّارم　　چو چشم سیرِ جهان می‌کنم به خانهٔ خویش[۳]

به گاهِ فکر چو مستان هزار جالغزد　　کُنَد تصوّر اگر دل زِ صافیِ بَدَنش[۴]

...ـغمهٔ تـر، شـعرِ تـر، گـربا دمـاغِ تـر بُـوَد　　خوش بود با یارِ آتش چهره در سرمایِ خشک[۵]

گاهی بکش به حلقهٔ دیوانگان سری　　تاکَی همیشه عاقل وفرزانه زیستن[۶]

سعید در شعرش به حدِّ اکثرِ امکانِ خود از صنایعِ لفظی و معنوی استفاده کرده و گاهی هم به اصطلاح به"بازی باکلمات" پرداخته است. بیشترِ تذکره نویسان استادیِ او را در این زمینه ستوده‌اند و پاره‌ای از این قبیل ابیات انصافاً ستودنی است:

از خطِ این مُـومیانان مُـوبه مُـو اَسـرارِ قُـدس　　گشته بر ما ظاهر امّا رخصتِ اظهار نیست[۷]

سـببِ اعـتبارِ دل، داغ است　　سجل، آری به مُهر معتبر است[۸]

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۲۰ب.

۲ - همانجا، ۲۲۷الف.

۳ - همانجا، ۲۲۷ب.

۴ - همانجا، ۲۲۸الف.

۵ - همانجا، ۲۳۲الف.

۶ - همانجا، ۲۳۷الف.

۷ - همانجا، ۲۴الف.

۸ - همانجا، ۲۸الف.

گـــردیده زیبِ مُـصحفِ رُویت خـطِ غــبار　　ای خوش به هم رسانده به خطِّ غبار دست[۱]

از دســتبردِ حـادثه بـی دسـت وپـاشدم　　شاها! زِ دستگیریِ من بر مدار دست[۲]

اهـلِ بـصر بـه درگـهت از چـشـم پـاکـنند　　نتوان به چرخ برشدن اِلاّ به پایِ چشم[۳]

تُرا زِ بینی و زلف و دهان به صنحهٔ رُو　　رقـم نـموده الف، لام، مـیم را اللّـه[۴]

کجا سنجیدگیِ مـعنوی مـحتاجِ اسباب است　　که شاعر در سخن سنجی نمی‌گیرد ترازو را[۵]

در سـر هـوسِ تـو سـرسری نـیست　　تا هـست سر، این به جا است مارا[۶]

هرزه خندی چیست؟ ای بیکار، کاری پیش گـیر　　کاز پیِ آن کـار پیش از کـار مـی‌باید گـریـست[۷]

نصیبِ مـاست بـلابر بـلا زِ بـالایت　　بلایِ جانِ تو گیریم ای بلایِ کـسی[۸]

این نکته هم باید یاد آوری شود که موضوعِ بیشترِ غزلهایِ دورهٔ جوانیِ سعید توصیف از اعض

۱ - کلّیاتِ سعید، ۵۰الف.

۲ - همانجا، ۵۲الف.

۳ - همانجا، ۷۹ب.

۴ - همانجا، ۸۷ب.

۵ - همانجا، ۱۹۸الف.

۶ - همانجا، ۲۰۲ب.

۷ - همانجا، ۲۱۳الف.

۸ - همانجا، ۲۴۲الف.

[...]ندامِ بدنِ معشوق است و او در این مورد موشکافیهایی کرده است که گاهی عاری از لطف و حتی [...]سته کننده نیز هست. غزل هفت بیت منقوط[۱] و سه غزلِ او صنعتِ سؤال و جواب[۲] و دو غزل با [...]طالعِ زیر از عجایبِ شعرِ او است:

نَفَس نَفَس مکن اَی بوالهوس! هوس به هوس مرو چو چرخ اسیر از قفس قفس به قفس[۳]

[...]ن غزلِ پنج بیتی شاهکارِ او است چه از نظرِ قالب و چه از نظرِ محتوا، و در تاریخِ غزلِ فارسی بی سابقه [...]ست.

غزلی دیگر - دارای چهارده بیت - ذوقافیتَین است وقافیهٔ دوم از دو حرفِ آخرِ قافیهٔ اوّل شکل می‌یابد و عجیب‌تر این که در هیچ جایِ غزل احساسِ تصنّعی هم نمی شود:

هر که را از هجرِ خوبان می‌دهد پیغام غم از دلش چُون آهویِ وحشی کُنَد آرام رَم[۴]

سعید آدم صوفی مشربی بوده واز اوایلِ عمرش به عرفان و عارفان گرایشی شدید داشته‌بود. زمانی هم که مصدرِ خدماتِ درباری بود، خیلی دلش می‌خواست همهٔ علایق را ترک گفته به گوشه‌ای بنشیند - چنان که خودش در مقدّمه بازگو کرده است -. این انزوا طلبی با مرورِ زمان بیشتر از پیشتر می شد و نهایة" سعید را به زادگاهش - ملتان - کشاند. تمایلِ او به تصوّف از آن قصیده‌هایی نیز پیدا است که او در مدحِ اکابرِ مشایخِ همهٔ سلاسلِ طریقت نوشته است. اندیشه‌هایِ عرفانی مانندِ تـوکّل، استغنا، تجرید و امثالِ آنها در کلیّاتِ او فراوان است و از عوالمِ درونی شاعر خبر می‌دهد. در ابیاتِ زیر، خواننده باسعیدِ دیگری مواجه می‌شود، با سعیدِ واقعی که صدها فرسنگ دور از هیاهویِ درباری، با خویشتنِ خویش حرف می‌زند:

زِ بی تعیّنی و بی تقیّدی جوییم کناره‌ای زجهان، کان طریقِ اهلِ صفااست
زِ بهر گوهر و زر آبرو نریزم ازان که چهره‌ام زر و اشکم چو لؤلؤیِ لا لاست[۵]

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۲۳۸ب، ۲۳۹الف.

۲ - همانجا، ۲۳۴الف،۲۳۷ب.

۳ - همانجا، ۲۲۶ب.

۴ - همانجا، ۲۳۴ب.

۵ - همانجا، ۲۷الف.

باخبر بودن از جهان چه بلااست　　　فارغ است آن کسی که بیخبر است[۱]

مبند دل به درم، عبرتی زِ ماهی گیر　　　که از برون در مش باشد و درون همه خار[۲]

اگر خدا طلبی، محومی توان کردن　　　زِ لوحِ خاطرِ خود نقشِ خود پرستی را[۳]

از دیدنِ رُویِ سرفرازان　　　مانع پُشت پا است ما را[۴]

به هیچ راه نرفتن به آستانهٔ کس　　　چرا تو یاد نگیری ز آستانهٔ خویش[۵]

به آفرینشِ ایزد جز آفرین نه سزا است　　　خدا است واقفِ اَسرارِ آفریدهٔ خویش[۶]

نگاهی به آثارِ دیگر سعید:

علاوه بر قصاید و غزلیّات، سعید آثاری دیگر نیز از خود به یادگار گذاشته است که جمله در کُلیّاتِ او موجود است. شرحِ آنها به قرارِ زیر است:

---

۱ - کلّیاتِ سعید، ۴۸ب.

۲ - همانجا، ۶۲الف.

۳ - همانجا، ۱۹۶الف.

۴ - همانجا، ۲۰۲الف.

۵ - همانجا، ۲۲۷ب.

۶ - همانجا، ۲۲۸الف.

۱ - قطعات و ترکیب و ترجیع بند:

این قسمت ۲۵ قطعه[۱]، یک ترجیع بند[۲]، یک ترکیب بند[۳]، یک عرضداشتِ منظوم[۴] و یک نامهٔ منظوم[۵] را در بر دارد. این قطعات - اعم از تاریخی و دیگر - اطّلاعاتِ کافی دربارهٔ دوستان سعید می‌رسانَد، چنانچه پیشتر از اغلبِ آنها استفاده کرده شد. ترجیع بند مشمولِ نعتِ پیغمبر اکرم(ص)، عرضداشتِ منظوم به بارگاهِ شاهزاده مراد بخش ونامهٔ منظوم خطاب به میرزا نور اللّٰه است.

۲ - رُباعیّات:

در این بخشِ کُلیّاتِ سعید مجموعاً نَوَد و یک رُباعی وُجُود دارد[۶] و در مناجات و نعت، منقبتِ خُلَفایِ راشدین، مدحِ عُرَفایِ بُزُرگ، مدحِ شاهزاده مراد، شجاع و عالمگیر، خطاب به بعضی از دوستان و حسبِ حالِ خود سروده شده است.

۳ - ساقی نامه: تقریباً پانصد بیت دارد[۷].

۴ - رسالهٔ شوقیه:

این مثنویِ عشقی و عرفانی در حدودِ هفتصد بیت دارد[۸]. بعد از حمد و مناجات و نعت، بیانِ معراج،مدحِ مُراد بخش، سببِ نظم، وصفِ عشق، ذکرِ نامهٔ منظومِ میرزا میر و جوابِ منظوم آن از سعید آمده است.

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۹۴ب تا ۱۰۱الف.

۲ - همانجا، ۱۰۱الف تا ۱۰۳ب.

۳ - همانجا، ۱۱۶الف تا ۱۲۱ب.

۴ - همانجا، ۱۱۰الف تا ۱۱۳ب.

۵ - کلّیاتِ سعید، ۱۱۳الف تا ۱۱۶ب.

۶ - همانجا، ۱۰۳الف تا ۱۱۰ب.

۷ - همانجا، ۱۲۱ب تا ۱۳۴ب.

۸ - همانجا، ۱۳۴ب تا ۱۵۲ب.

۵ - رسالهٔ جواب و خطاب[۱]:

با در نظر گرفتنِ محتویاتِ رساله، باید این را جُنگ و یا بیاضِ سعید بنامیم. مجموعه‌ای است منظوم و منثور[۲] و مشتمل است بر نامه‌هایِ دوستانِ سعید خطاب به او، جوابهایِ برخی از آنها، غزلها منظوماتی که سعید به دوستان می‌فرستاد و یا بالعکس، قطعاتِ تاریخی، نامهٔ غیر منقوط و تواریخ مسجد جامع و خانهٔ سعید در ملتان، این بخشِ جالبی از کُلیّاتِ سعید نیز خیلی مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفت. مزیّتِ دیگرش این است که نمونه‌هایِ نظم و نثرِ بعضی از شاعران و ادیبان دارد که در هیچ تذکره اثری از آنان موجود نیست و این نکته بر اهمیتِ این بخش می‌افزاید.

معرّفیِ نسخه‌هایِ خطّیِ کُلیّاتِ سعید:

دو نسخهٔ خطّی از کُلیّاتِ سعید در دست است:

۱ - نسخهٔ کتابخانهٔ دکتر مولوی محمّد شفیع[۳]:

این نسخه دارایِ ۲۴۶برگ و به نظرِ دکتر محمّد بشیر حسین پیش از ۱۱۲۸هـق/۱۷۱۵م کتابت شده است[۴].این نسخهٔ خطّی قدیمترین و در عینِ حال جامعترین نسخهٔ موجودِ کلیّاتِ سعید است. صفحه‌ای ۱۹ دارد و به نستعلیق کتابت شده و خواناست. با توجه به سالمتر و کاملتر بودنِ آن، اساسِ کار اینجانب همین نسخه بوده[۵] و با علامتِ "ش" مشخّص شده است.

---

۱ - دکتر بشیر حسین "خطاب و جواب" نامیده است (ارمغان دانشگاه، ص۱۹۲) در صورتی که در هر دو نسخهٔ کلیات "جواب و خطاب" آمده است.

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۵۲ب تا ۱۹۲الف

۳ - فهرستِ مخطوطاتِ شفیع، ص ۱۱۱

۴ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۸۹.

۵ - فتوکپیِ آن را از لطفِ خانوادهٔ استاد فقید دکتر محمد بشیر حسین در اختیار داشته‌ام.

۲ - نسخهٔ کتابخانهٔ ایشیا یتیک سوسائیتی بنگال، کلکته[۱]:

نسخه‌ای است به خطِ نستعلیق - شکسته آمیز وخوانا. محتویاتش تا حدودی مطابق با نسخهٔ شفیع است. دارای ۲۲۲برگ است و صفحه‌ای ۱۴سطر. در بعضی جاها افتادگیهایی دارد که در متن به آنها اشاره کرده‌شد. نسخه بنگال بدونِ ترقیمه است و درکارِ تصحیحِ متن با نشانهٔ "ب" اختصاص دارد[۲]

۳ - نسخهٔ کتابخانهٔ شاهانِ اوده[۳]:

متأسفانه این کتابخانه از بین رفته است و استفاده از این نسخهٔ گم گشته ممکن نبود. از فهرستِ کتابخانه معلوم شد که نسخهٔ مزبور نیز ترقیمه‌ای نداشته و تاریخ کتابتش مشخّص نبوده، امّا محتویاتِ آن مطابق با دو نسخهٔ در دست بود.

اعتذار:

در تصحیحِ متن، دقّت در اعراب و نقطه گذاری تا به حدِّ وسواس به خرج داده شده و از موازینِ جدید املایی رعایت شده است که امکان دارد موردِ پسند بعضی از صاحب نظران قرار نگیرد. از آنان عذرخواهی می شود تا خامیها و کاستیها این مقال را نادیده گرفته منّت نهند.

---

1 - Concise Descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927 - 8 , No. 771.

۲ - در به دست آوردنِ کپی این نسخه نیز مدیونِ خانوادهٔ محترم دکتر محمد شبیر حسین هستم.

3 - A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854, P.560, No. 501.

فهرستِ منابع

کتابها :

۱ـ ارمغانِ دانشگاه ، دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ، ۱۹۷۱م۔
۲ـ برصغیر میں اسلامی کلچر، پروفسور عزیز احمد، ترجمهٔ اردو دکتر جمیل جالبی، لاهور ، ۱۹۹۰م۔
۳ـ تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، دانشگاه پنجاب ، لاهور ، ج۴، ۱۹۷۱م۔
۴ـ تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان ، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۹۸۳م۔
۵ـ تاریخ هندوستان ، مولوی محمد ذکاء الله دهلوی ، لاهور ، ج۷، ۱۹۹۸م۔
۶ـ تذکرهٔ حسینی ، میر حسین دوست سنبهلی ، لکهنو، ۱۸۷۵م۔
۷ـ تذکرهٔ روزِ روشن ، مولوی محمد ظفر حسین صبا، تهران ، ۱۳۴۳ش۔
۸ـ تذکرهٔ ریاض العارفین ، آفتاب رأی لکهنوی ، اسلام آباد، ۱۹۸۲م۔
۹ـ تذکرهٔ شمع انجمن ، محمد صدیق حسن خان ، ۱۲۹۳ق۔
۱۰ـ تذکرهٔ مخزن الغرائب ، شیخ احمد علی هاشمی، سندیلوی، اسلام آباد ۱۹۹۲م۔
۱۱ـ تذکرهٔ مرآت الخیال ، شیر خان لودهی ، بمبئی، ۱۳۲۳ق۔
۱۲ـ تذکرهٔ منتخب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دهلی ، ۱۹۷۵م۔
۱۳ـ تذکرهٔ منتخب اللطایف ، رحم علی خان ایمان ، تهران ، ۱۳۴۹ش۔
۱۴ـ تذکرهٔ نشترِ عشق ، حسین قلی خان عظیم آبادی ، دوشنبه ، تاجیکستان ، ۱۹۸۲م۔
۱۵ـ تذکرهٔ نتایج الافکار، قدرت الله گو پاموی، بمبئی ، ۱۳۳۶ش۔
۱۶ـ دیوانِ انوری ، به کوشش احمد سهیلی خوانساری ، تهران، ۱۳۶۴ش۔
۱۷ـ دیوانِ حافظ ، به کوشش غنی قزوینی ، تهران ، ۱۳۲۰ش۔
۱۸ـ دیوانِ حویا تبریزی ، به کوشش دکتر نخعی ، تهران ، ۱۳۳۶ش۔
۱۹ـ دیوانِ خواجوی کرمانی ، تهران ، ۱۳۳۶ش۔

۲۰ـ دیوانِ ظهیر فاریابی ، به کوشش هاشم رضی ، تهران ، س ـ ن ـ

۲۱ـ دیوانِ عراقی ، به کوشش سعید نفیسی، تهران ، ۱۳۳۵ش ـ

۲۲ـ دیوانِ عرفی، غلام حسین جواهری، تهران ، س ـ ن ـ

۲۳ـ دیوانِ نظامی ، به کوشش سعید نفیسی، تهران ، ۱۳۳۸ش ـ

۲۴ـ دیوانِ نظیری ، به کوشش مظاهر مصفا ، تهران ، ۱۳٤۰ش ـ

۲۵ـ عملِ صالح، صالح کنبوه لاهوری ، کلکته ، ۱۹۱۳م ـ

۲٦ـ فرهنگِ سخنورانِ، دکتر ع خیام پور ، تهران ، ج۱، ۱۳٦۸ش ـ

۲۷ـ فهرستِ مخطوطات شفیع ، دکتر محمد بشیر حسین، لاهور ، ۱۹۷۲م ـ

۲۸ـ کلمات الشعرا ، محمد افضل سرخوش ، لاهور ، ۱۹٤۳م ـ

۲۹ـ کلیات سعدی به کوشش محمدعلی فروغی ، تهران ، ۱۳٦٥ش ـ

۳۰ـ مآثر الامراء، صمصام الدّوله شاهنواز خان ، ترجمهٔ اردو ، پرفسور محمد ایوب قادری ، لاهور ، ۱۹٦۹م ـ

۳۱ـ مقالاتِ عابدی (دکتر سیّد امیر حسن عابدی) ، به کوششِ سیّد اطهر بشیر ، پتنه، ۱۹۹۹م ـ

۳۲ـ همیشه بهار ، کش چند اخلاص ، کراچی ، ۱۳۳٦ق ـ

روزنامه ها:

۱ـ امروز ، لاهور ، ویژه نامهٔ ملتان ، ۲۸ـ ژوئن ۱۹۷۸م ـ

۲ـ نوای وقت ، لاهور ، ٤ـ آوریل ۱۹۹۳م ـ

نسخه های خطی :

۱ـ تذکرهٔ معراج الخیال ، دانشگاه پنجاب۔

۲ـ دیوان سعید ، نسخهٔ بنگال ، کلکته ۔

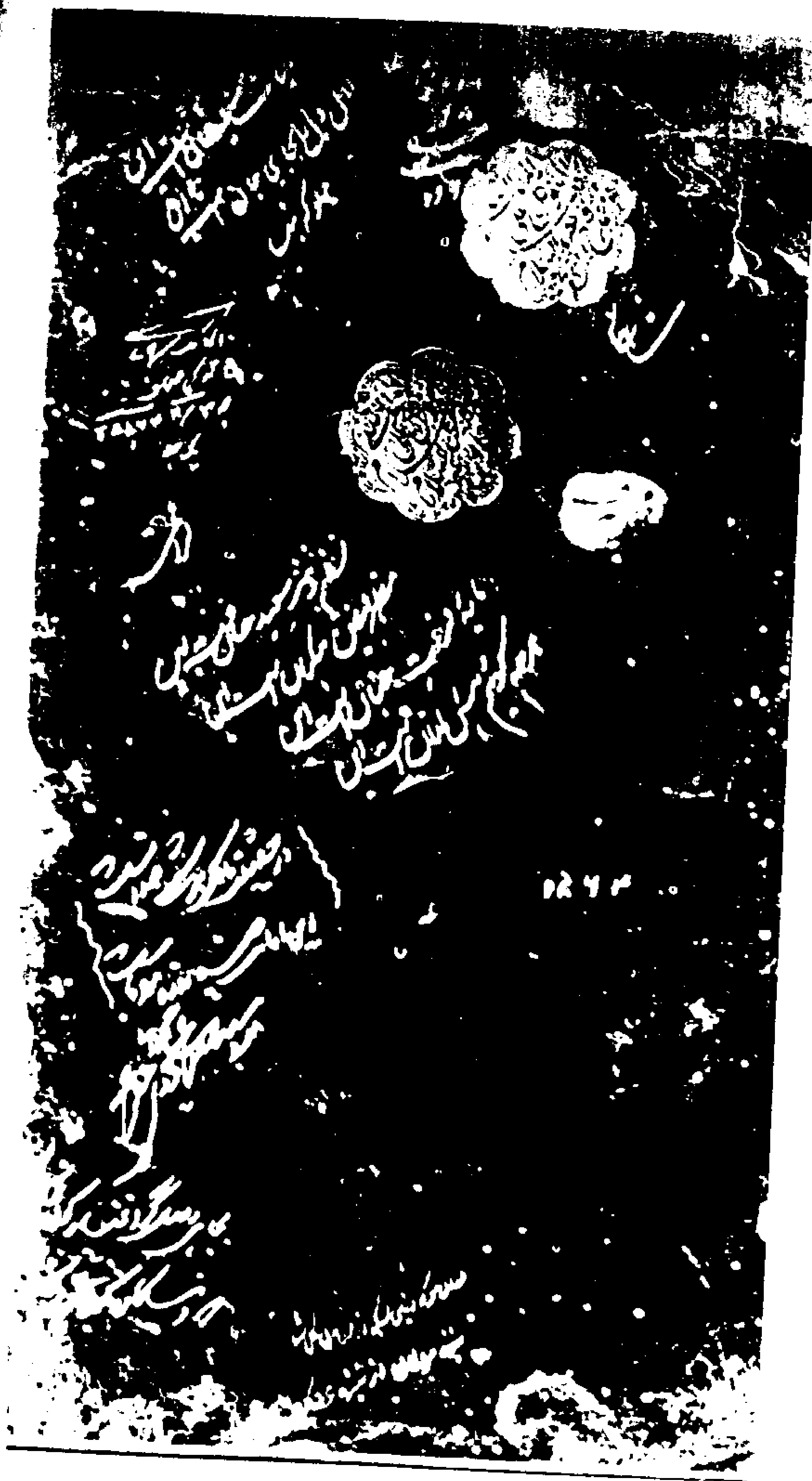
۳ـ دیوان سعید ، نسخه دکتر مولوی محمد شفیع۔

کتابهای انگلیسی :

1. A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854.
2. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, vol. 3, 1895.
3. Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927.
4. Dictionay of Indian History, S. Bhattacharya, New York, 1967.
5. Persian Literature in India, During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L. Rehman, Broda, (India), 1978.

دیباچهٔ کُلیّاتِ اَشعارِ سعید خان قریشی

ریختهٔ قلَمِ بدایع رَقَمش



از نسخهٔ شفیع

[۱ب] بسم الله الرحمن الرحیم

صد شکرِ خداوند که دیوانِ سعید — از حمدِ خدا یافته عُنوانِ سعید
هر مصرعِ او زِ فیضِ الهامِ خدا — چون آیتِ رحمت است در شانِ سعید

دیباچهٔ هر دیوانِ بلاغت بُنیانِ زبان آورانِ مُسجّع کلامِ موزون سُخن و سرسُخنِ هر زبانِ فصاحت بیانِ سُخنداناِن صاحب الهامِ اعجاز فن، آفرینِ آفریدگارِ سخن‌آفرینی باید و ستایشِ آموزگارِ بی‌قرینی **شاید که بِداهةً به یک کلمهٔ "کُن"** نظمِ کُلّیّاتِ صنایعِ بی‌سروبُن از دارُالعلمِ وحدت به درسگاهِ کثرت آورد، **و تارکِ مبارکِ استعدادِ فطرت والانهمت جامعُ‌الکلم** آدم به افسرِ سراسر گوهر آیتِ تمام هدایت: **وَ عَلَّمَ الاِنْسانَ مَا لَمْ یَعْلَم**"[۱] آراسته و قامتِ قابلِ خلافتِ قابلیّتش به تشریفِ شریفِ مضمونِ کرامت مشحونِ **کریمهٔ: "اِنّی جَاعِلٌ فِی الارضِ خَلِیفَه**"[۲] پیراسته، مُعلّمِ دبستانِ ملکوت و خلیفهٔ[۳] مکتبِ ناسوت کرد:

هزار آفرین بر جهانْ آفرین — که از یک سُخَن آفرید آن و این
خداوندگاری [۲الف] که از کاف و نُون — برآوَرده این جُمله اشیا برون
به آدم(ع) زِ هر علم داد آگهی — به تعلیمِ خود ساختش مُنتهی
به[۴] **اَسمایِ خود کردش اَفصح بیان** — به اش درسخوان گشته کرّوبیان
زِ لوحش خطِ ساده لوحی سُترد — به جایش خطِ لوحِ محفوظ بُرد
دلش کرد میزانِ وزنِ بحور — شد اُستادِ کامل به نظمِ اُمور
به لفظ خوش و معنیِ وافیه — به بیتِ دو عالَم شده قافیه

---

۱ - ۹۶/۵: آموخت آدمی را آن چه نمی دانست.

۲ - ۲/۳۰: من آفرینندهٔ جانشینی در زمین هستم.

۳ - ب: اکتساب.

۴ - ش: بر.

مُبدعی که از بدایع نگاریِ خامهٔ تقدیرِ او دو مصرعِ برجستهٔ ابرویِ مقوس شوخ چشمانِ خدنگ مژگان بیت‌المطلعِ قصیدهٔ برگزیدهٔ حُسنِ دلجواست، و صفحاتِ ضمایرِ رسا فکرِ تعشّق سرشتِ سُخن سنجان از خطِّ مُستقیم خیالِ قامتِ موزون قامتان رشک افزایِ سروستانِ مینو بیاضِ عارضِ ساده رُویانِ پُرکار به سوادِ ابیاتِ طویل البحرِ طُرّهٔ مشکبار رقم‌پذیرِ بریدِ قُدرتِ اواست. کاتبِ صَنعتش به خطِّ غُبارِ ریحانی رُباعی‌نویسِ صفحهٔ رُویِ جوانانِ چار ابرو از پنجهٔ نگارینِ سیمین ساعدانِ چیره‌دستِ نازمست که به حُسنِ بالادست انگشت نمایِ جهانی گشته، در دستبُردِ یغمایِ دلها یدِبیضا می‌نمایند، غزلِ رنگینِ دلنشین در غایتِ لطافت و نزاکت به دستگاهی منظوم ساخته که پنجهٔ آفتابِ جهانتاب با آن همه زور بازویِ عالمگیری و تصرُّفِ آفاق‌ستانی تابِ هم پنجگیِ(1) آن نیاوَرده، پیشش پُشتِ دست گذاشته، به زبانِ بیزبانی، در نهایتِ روشن بیانی می‌گوید:

خُدایی که بالا و پَست آفرید　　زبردستِ هر دست، دست آفرید

صحیفهٔ کنزُالرُّمُوزِ حُسنِ صباحت آرایِ ملاحت پیرا از مضامینِ [۲ب] پیچیدهٔ خُطُوطِ سبزخطانِ خورشید سیما و مُعَمّایِ دشوارگشایِ دهانِ تنگ‌دهانانِ دلرُبا و دقایقِ مالاینحلِّ کمرِ مُوی میانانِ سراپا ادا به نوعی دقیق العبارت بیگانه معنی نگارین ساخته که از تصوّرِ ماهیاتش عُقُول و اَفهامِ راست طبعانِ باریک بینِ خُرده‌شناس چُون اَطفالِ نو سَبَق پریشان حواس در دبستانِ حیرت و حیرانی ابجد خوانِ لوحِ هیچمدانی و زباندانِ زبانِ لال زبانی گشته، از نارساییِ خود چنین می‌سراید:

نُزُول کرده به چندین لُطایفِ معنی　　کتابِ حُسن ز تصنیفِ ایزدِ مُتَعال
چنان به معنی بیگانه و به لفظ دقیق　　که از تصوّرِ آن ابکم است وهم و خیال
عقولِ رمزشناسانِ به حلِّ تشکیلش　　ز نارساییِ خود مانده‌اند در اشکال
دهانِ مُوی میانان دراو مُعمّایی است　　که گشته‌اند زبان آوران ز شرحش لال
میانِ تنگ دهانان دقیقه‌ای است شگرف　　که فکر معنیِ باریک اواست امرِ مُحال
نظر فریب و دل آشوب نسخه‌ای که دراو　　بُوَد به جایِ خط و نقطه زینتِ خط و خال
چه نسخه‌ای که به عجز و قُصُور مُعترف‌اند　　ز درکِ تازه مضامینش اهلِ فضل و کمال

---

۱ - ب. ممجنگی

منعمی که سخن نوالهٔ چرب و شیرینی[1] است از خوانِ نوالش، تکلّم مزهٔ شورانگیزی از نمکدانِ افضالش، مایدهٔ فصاحت از خوان سالارِ احسانش آمادهٔ انواعِ لذّت، خوانِ بلاغت به نعمتِ بیکرانش ترتیب دادهٔ اقسامِ حلاوت، مذاقِ خواهشِ خاطر از شهدِ شهادتش چاشنی‌گیر، کامِ تمنّایِ دل به شربتِ عبادتش ذوق‌پذیر، از سرشاريِ چشمهٔ میمِ حمدش، زمینِ نظم سیراب، به آبیاری موجِ سلسبیل [۳الف] سینِ سپاسش سوادِ خُلدِ معنی طراوت‌یاب، بحرِ شعر از تقاطرِ نیسانِ اَلطافش لبالبِ آبِ گوهر، غوّاصِ طبع به توسُّلِ توفیقش ازان محیطِ لطافت دُر به دست‌آور، به زُلالِ ذکرش ماهیِ زبان کامیاب، از آتشِ فکرش سَمندرِ جان باتاب، از قلمِ روشن رقمِ فیضِ عامش وَرَقِ چهرهٔ خورشید به خُطُوطِ شُعاعی مُزَیَّن، به رقمِ ضیا توأمِ مدِّ انعامش پیشانيِ فردِ روزنامچهٔ روز روشن، شام از آیاتِ صنعِ مُبینش مَخزنِ اَسرار، صُبح از پرتوِ فیضِ بیدریغش مَطلعِ اَنوار، هفت‌پیکرِ سبعه سیّاره پرداختهٔ کلکِ اختراعش، قِرانُ‌السَّعْدَینِ مهر و مُشتری رقم ساختهٔ خامهٔ اِبداعش، نثرِ کهکشان بر صفحاتِ آسمان درغایتِ رنگینی از او مرقوم، نظمِ ثُریّا بر اوراقِ سَمّا در نهایتِ تازه آئینی از او منظوم، آفتابِ خاوری خطاب از نُورِ جایزهٔ عنایتش قاسمِ اَنوار، ماهتابِ هلالی القاب از پرتوِ صلهٔ مهرش انوری شعار، عشق در دل دُرّی است پروَردهٔ صَدَفِ عنایتش، عقل در سر چراغی است بر کردهٔ نُورِ شمعِ هدایتش، گُلهايِ بهارِ دانش شکفتهٔ نسیم کَرَمِ عمیمش، عیارِ نقدِ حکمت کمال پذیرفتهٔ لُطفِ قدیمش:

تعالی اللّه حکیمی حکمت آموز — سپهرِ دل به مهرش دانش افروز
نمود از فیضِ آن مهرِ دل افروز — شبِ اهلِ سعادت صُبحِ نوروز
زِ تابشهايِ آن خورشیدِ تابان — شکفته باغِ طبعِ نکته سنجان
همه گُلهايِ آن باغِ معانی — به حفظش ایمن از بادِ خزانی
زِ شرمِ هر گُل از بی اعتباری — عرق ریزند گُلهایِ بهاری
زمینِ نظم را رنگین چمن کرد — در او بلبل دلی[2] صاحب سُخن کرد
از او گُلزارِ معنی تازه و تر — چه گلزاری، بهارِ فیض پروَر

---

۱ - ش: شیرین.

۲ - ش: دل.

به پیشِ هر گُل از بی رنگ و بُویی / گُلِ خورشید [۳ب] دارد زرد رُویی
از او بحرِ سُخَن لبریزِ گوهر / چه گوهر، آبرو بخشِ سُخنور
به آن گوهر لطافت داده چندان / که هموزن آمده با جوهرِ جان

صانعی که هشت قطعهٔ بهشت نمؤداری است از مُقطّعاتِ متنوّعهٔ قدرتِ کاملهٔ اُو، افلاکِ سبعه هفت‌بندی از ترکیباتِ مخترعهٔ حکمتِ بالغهٔ اُو، طُوبیٰ مُشجّری از سفینهٔ صنایعش، رضوان مجسّمی از بیاضِ بدایعش، از نکته سنجی صنعتِ جهان‌آرایِ معنی آفرینش فصلِ بهار نسخهٔ گُلشنِ راز است یا رسالهٔ بهاریّهٔ پُر نظم و نثر شوق پرداز، تازه لفظ، سیراب معنی از نکاتِ سبزه و ریحان رنگین عبارت، شگفته مضمون از لطایفِ گُلهایِ مختلفُ‌الالوان مُشرّز به رشتهٔ بارانِ اُردیبهشت و فروردین مجلّد، به وقایه مزیّب ادیم زمین، سبزهٔ سیراب در یادش چُون خطِّ کتاب گُویایِ خموش، گُل چُون سخن‌فهمانِ لطیف طبع بر آوازش همه تن گوش، بلبلِ شگفتهٔ طبعِ رنگین‌سخن به تعلیمش در مکتبِ چمن بر اوراقِ گُل مشغولِ غزلخوانی، پروانه به ارشادش از مطالعهٔ بیاضِ چهرهٔ شمعِ روشن سواد عَلَمِ جانفشانی، از سیرابی سحابِ ثنایش سوسنِ لال زبان رطبُ‌اللّسان، به شادابیِ شبنمِ شُکرش شکوفهٔ تنگدل خندان، گُلِ نرگس قلمی به دست آوَرده تا ثنایش نگارد، قلمِ بهارین رقم راست بسیج گشته که چُون قلمِ نرگس گُلِ مدحش برسرگذارد، همیشه در بندِ فکرِ مصرعِ رسایِ ثنایش سروِ آزاد، از یُمنِ آشیان بندیِ مُرغان تسبیح خوانش سربلندیِ شمشاد، فاخته از غلغلهٔ تحمیدش به خوش‌نوایی سربرافراخته، هزارآوا به نغمهٔ توحیدش از بلند فغانی شوری در جهان انداخته، سار و صُلصُل از مسلسل خوانیِ ترانهٔ سودایش به سلیسُ‌اللّسانی [۴الف] مشهور، طوطی و بُلبُل از شکّرخاییِ زمزمهٔ شوقش در افواه و اَلسنه به عذبُ‌البیانی مذکور، جل به یادش ذکرِ جلی سرکرده، قُمری در حلقهٔ اهلِ اورادش سردرآوَرده:

زهی دانش دِه فیض آفرینی / به ایجادِ صنایع بی قرینی
بهار از صنعتش زیبا کتابی است / کز آن هر باغ و گُلشن، فصل و بابی است
چَمَن باشد به جایِ صفحهٔ اُو / چو بینَ المصرعینش بین لبِ جُو
زِهر صفحه به جایِ نکته سنجان[۱] / غزلخوان گشته هر سُو عندلیبان

---

۱ - نس اران هر صفحه چون جمع شحدان

شد از جُوشِ گُل و ریحان و نسرین / چمن چُون صفحهٔ اشعار رنگین
به نازُک معنی و رنگین عبارت / زده جُوش، از سوادِ آن طراوت
چو بُلبُل کرده سیرِ آن مُکرَّر / ازان اشعارِ رنگین دارد ازبر
به رنگینی است بیتِ مُنتخب گُل / زِ اشکِ خویش مانده نُقطه بُلبُل
مگر نرگس در آن صفحه چو کُتّاب / زِ حمدِ او رقم زد حرفِ سیراب
کز آبش شد چنان تر دست نرگس / که گُل کرده قَلَم در دست نرگس
ثناخوان سوسَنَش از دَه زبانی / شده رطبُ‌اللّسانِ حمدخوانی
که دانَد غیرِ کلکِ صُنعِ باری؟ / به رنگینی چنین صفحه نگاری

نقش نگاری که اَوراقِ زر افشانِ دیوان سپهرِ ازرقی به لوحهٔ مهر و ماه آراسته، صفحاتِ ابری مجموعهٔ نظمِ ترِ عبارتِ سحابی به جداولِ رنگارنگِ قوسِ قزح پیراسته، برقِ درخشان از وارداتِ بدیههٔ قُدرتش معنيِ برجَسته، رعدِ غرّان در تربیانی و نشید خوانيِ مدیحِ غرّایش بلند آوازهٔ سخنانِ سربسته، رشحاتِ بارانِ ترصیع نشان در انتشارِ صفحاتِ[1] فیض سرشارش نکات سیراب، حبابِ نازک طبعِ لطیفه سنج بر لطایفِ آبدارش در گزارشِ نقاط انتخاب، دریايِ صاف ضمیرِ زُلالی نژادِ رُودَکی نَسَب هرآنی چندان مصرعِ شُستهٔ موج در وصفش بدیهه روان [۴ب] دارد که قطراتِ سحاب به نقاطِ انتخابش کفایت نکند، شعلهٔ آتشِ تیززبان سوزی تخلّص، آذری لقب از گرمیِ طبعِ روشن به صدهزار زبان چنان ثنایش می‌گزارد که تحریرِ آن به مرکّبِ دُودهٔ دُودش صورت نبندَد، قَلَمِ خضر قدم در راهِ ثنا طرازيِ اُو پا از سرساخته، نَی‌نَی، از غایتِ شوق در مساحتِ خشک و ترِ این راه سر از پانشناخته، از آن رُو فضايِ صفحهٔ کاغذ از سرسبزيِ نقشِ پَی‌اش[2] خطِّ نسخ بر صفحهٔ رُخسارِ سبزخطانِ سیمین بُناگوش کشیده، و دهانِ دواتِ ظلمات نشان از همزبانيِ آن سپید درون، سیه برون نعمَ‌البدلِ چشمهٔ آبِ حیوان گردیده، از آنجا است که سیه چردگانِ خانه‌زادش در معنی به حیاتِ اَبَدی ممتازاند و در صورت همیشه منظورِ نظرِ خداوندانِ حقیقت و مجاز، نظّارهٔ سبز فامانِ سیه مستِ بادهٔ خُمَش نشأ بخشِ خاطرِ اهلِ راز و تسکین دهِ

---

۱ - ب: صفات.

۲ - ب: پیش.

دلهایِ شکیب سُوزِ صبرگُداز:

زهی بی چُون و بی چند ایزدِ پاک / بَری از آب و باد و آتش و خاک

خدایِ بر خداوندان خداوند / مُبَرّا از شریک و شِبه و مانند

اگر ذرّه وگر خورشید و ماه است / به وحدانیّتِ ذاتش گواه است

ثناخوانِ وی از مَه تا به ماهی / پُر از حمدش سپیدی و سیاهی

یکی از مادحانِ اواست دریا / به مضمونِ تر و لفظِ مُصَفّا

دهانِ او است گویا دورِ گرداب / که گشته تربیانِ مدح سیراب

زِ مصرعهایِ صاف و شُستهٔ موج / به سیرابی سخن را بُرده بر اوج

نپنداری که بر موجش حُباب است / به شعرِ تر نقاطِ انتخاب است

به چشمِ رمز دانانِ سُخَن یاب / پُر است از نظمِ مدحش صفحهٔ آب

زبانِ شعله هم از حمدخوانی / عَلَم گردیده در روشن بیانی

زبانش بسکه تیز آمد به تحمید / به تیزیِّ زبان مشهور گردید

[۵الف] بُوَد سرگرمِ یادِ او سمندر / همه نُور و دُخان را دارد[1] ازبر

قادری که ذاتِ فردش ازکمالِ قُدرتِ ذاتیِ آن خَلاَّقُ المعانی است که پیش از ترقیمِ مُستزادِ کثرتِ امکانی و تنظیمِ ترکیب بندِ صورتِ جسمانی و ترصیعِ مفرداتِ اجرامِ عَلْوی و تقطیعِ ابیاتِ بلندِ فلکی و توضیحِ موشّحاتِ أسامیِ أمکنه و تشریحِ أعدادِ حُرُوفِ تواریخِ أزمنه و تصریحِ ابهامِ نکاتِ صورِ علمیّه و تبیینِ ابهامِ غوامضِ رُمُوزِ کونیّه و تفریقِ سپید و سیاهِ سُطُورِ مثنویّاتِ أیّام و لیالی و تدقیقِ معانیِ پست و بلندِ وُجُودِ أسافل و أعالی و تسویدِ شوقیّهٔ آمیزشِ اهلِ اتّحاد و تمهیدِ رزمیّهٔ آویزشِ أضداد و تحریرِ مثلّثِ موالیدِ ثلاثه و تسطیرِ رباعیِ عناصرِ اربعه و تصنیعِ مُثَمَّنِ جَنّاتِ ثمانیه و ترتیبِ مسدّسِ جهاتِ ستّه، مخمّسِ منینِ ذاتِ رحمت آیاتِ سردفترِ مخلوقات سیّدنا و مولانامحمّدمصطفیٰ -علیه التحیةوالصلوة- و چهار یارِ والا دَرَجاتش- که علّتِ غاییِ ابجادِ جریدهٔ کائنات همان تواند بود- زینت بخشِ دیباچهٔ کتابِ موجودات ساخت و به جهتِ تکمیلِ صحیفهٔ اجتهاد و ولایت و اختتامِ دیوانِ ارشاد و هدایت

---

۱ - ب می خواند.

...جیع بندِ دوازده بیتی از وُجُودِ مُوجِدُالجُودِ أئمهٔ دین پرورِ اثنا عشرِ اهلِ بیتش خاتمه بالخیر نگاشته، به ...کار و تکرارِ آن – که وردِ زبانِ مُسَبِّحانِ مجالسِ قُدس و شغلِ قُلُوبِ مُتکلّمانِ مدارسِ اُنس است – غلغلهٔ ...سرّت و نشاط و طنطنهٔ بهجت و انبساط درگنبدِ خانقاهِ لاجوردی و طاقِ زرنگارِ زمرّدی انداخت:

[۵ب] چو حق دیوانِ هستی کرد منظوم — چه مضمونهایِ عالی گشت مفهوم
چو نظمِ بیتِ آن شاهِ عَرَب کرد — زِ اَبیاتِ جهانش مُنتَخَب کرد
چه بیتی کز رهِ معنی بُلَندی — بُوَد ممتازِ وصفِ حق پسندی
چه بیتی عالَمی زوگشته محظوظ — نُخُستین آیتی از لوحِ محفوظ
چه بیتی حرف حرفِ آن کتابی — وزان، نظمِ جهان، یک فصل بابی
چه بیتی کز پیِ معنیِ والا — چو بیتِ ابرواش برديده شُد جا
خطِ آزادگی مُلک و مَلَک را — براتِ روشنی مِهرِ فلک را
بنازم صنعتِ کلکِ قضا را — که شد زین بیت جُنگِ هستی آرا
کتابِ شرع و دینِ باکمالش — مُزَیَّن کرد از فهرستِ آلش
مُرتّب کرد عُنوانش به اَبواب — به ترتیبِ گُزینِ چار اَصحاب

برضمایرِ مُطَّلِعُ السَّرائر سُخَن سنجانِ معنی آفرین و سوادخوانانِ لوحِ ایجاد و تکوین پیدا است که ...حُسنِ مطلعِ غزلِ عدیم‌البدلِ تحمیدِ ربِّ مجید، نعتِ آن گُزینْ مَقطعِ قصیدهٔ خدا سنجیدهٔ نبوّت و ...رسالت اگرچه اَدایِ این امرِ واجبُ‌الادا مانندِ تحمیدِ واجب تعالیٰ مُتَعذِّرُالبیانِ مُمتنعُ‌الوقوع واقع شده و ...به جُز از ممدوحِ مدحِ محمودِ لَاأُحصِی[۱] و مخاطبِ خطابِ مُستطابِ "ربِّ هَب لِی"[۲] و مقصودِ اشارتِ ...کلامِ اعجاز نظام "اَبِیتُ عِندَ ربی" که آفریدگارِ کام و زبان است و نُطق آموزِ نوعِ انسان – هیچ آفریده از ...عُهدهٔ این امرِ پسندیده – کَمَاهُوَ حقّه – نمی تواند برآمد:

...اَدایِ مدحِ او نداده هیچکس غیر از خدا
چُون خدا را بهتر از وی هیچکس [۶الف] مدّاح نیست

...- نمی توانم از عهدهٔ ثنایِ تو برآیم.
... - ۱۰۰/۳۷؛ ای پروردگارِ من! مَرا عطا کُن.

امّا به جهتِ اکتسابِ انواعِ سعادت، کلمه [ای] چند به طریقِ رسم و عادت، در این مادّهٔ فیض آماده گفته و گوهرِ عجز به رشتهٔ عجز سُفته، برکتِ اَبَدی و میمنتِ سرمدی اندوخته آید:

از نعتِ نبی(ص) میمنت اندوزی به — وز پرتوِ این نور دل افروزی به

گفتن نتوان اگرچه نعتش، باری — از آتشِ سوادش جگر سُوزی به

زهی اَعلمِ اُمّی لقب، والاحَسَب، قُریشی نَسَب که فُصَحایِ عَجَم و عَرَب و بُلَغایِ شام و حَلَب پیشش چُون اَطفالِ مکتب به زانویِ ادب علم‌آموزِ دین و فضل اندوزِ یقین‌اند وخهی دانش‌پرورِ الهام‌یاور، شاگردِ رَشیدِ خدایِ اکبر، اوستادِ کاملِ ابوالبشر که جُمله مُلک و مَلَک، از سما تا سَمَک، به درگاهش برایِ استفاده ارادت گُزین و سربر زمین. حرف نادیده چارکتابش ازبر، سَبَق ناخوانده از عُلُومِ عالَم‌الغیب باخبر، صاحبِ تصنیفِ "لِی مَعَ اللّٰه"، همردیفِ "لَااِلٰهَ‌اِلَّااللّٰه"، تسمیهٔ سورهٔ ایجادِ عالم، ابجدِ لوحِ تعلیمِ آدم، قُطرِ دایرهٔ وحدت، شیرزاهٔ اَجزایِ کثرت، تَنسیقِ آیتِ اُمّید، معنیِ رحمتِ جاوید:

اَحمد که بُوَد مَطلَعِ دیوانِ وُجُود — پیدا است در اُو صُورتِ معنیِ شهود

این مَطلَع را مُصنّفِ نُسخه کُن — در چار کتابِ خود به صد وصف ستود

لقمهٔ زهرآلود با لعلِ شکر بارش به شیرین کلامی همزبان، سنگریزه در دستش به کمالِ فصاحت از نعت‌خوانی گوهرفشان، معراجِ معنیِ بلندی است که از عالمِ بالا به او رُو داده، رُمُوزِ لوح و قلم پیشِ طبعِ والا فکرتش مضمونی است پیش‌پا افتاده، لغزِ حروفِ [۶ب] مقطّعاتِ قرآنی ادراکِ درّاکش به آسانی واشکافته، مضامینِ سربستهٔ سرایرِ ربّانی ضمیرِ مُنیرش فی‌الفور دریافته، قلم را چون سیه کار و دوزبان دید، آن دستگاهش نداد که[۱] شرفِ دستبوسیِ آن دست‌نشینِ انجمنِ ماسوی اللّٰه و دست نشانِ تأییدِ یَدُاللّٰه دریافته، از سرنگونیِ خجالت و عرق‌ریزیِ انفعال برآمده، به سپیدرُویی سربرافرازد، زبانِ تیغش چُون از غایتِ روانی و تیزی در دفعِ بحثِ معارضانِ دین، دلیلِ قاطع داشت، از آتش از کامِ نیام برآورده عَلَم کرد تا زبانِ هرزه بیانِ یاوه پردازِ آن کُوتاه بینانِ زبان دراز را قلم سازد، دولتِ لایزال عبارتی است از نعت‌خوانی‌اش، سعادت بر کمال اشارتی به سُخن‌رانی‌اش:

۱- ب ه

توصیف و ثنایش دولتِ جاوید است　　　هر نقطهٔ کلکِ مادحش خورشید است
از فیضِ سوادِ نسخهٔ مدحتِ اُو　　　افزونیِ نورِ دیدهٔ اُمّید است

از عطرآگینیِ نقاطِ خامهٔ مشکینِ شمامه تعریف نگار نسیم راحت شمیمِ حدیقهٔ فیضش خون در دلِ نافهٔ آهوانِ تاتار، نَی نَی چنان عنبرین محیطی را- که خجلت بخش صدهزار چین وخُتن تواند بود- از راهِ خطا، شایستهٔ چنین ستایش دانستن، نکهتِ مشک و عبیر به بُویِ سیر تشبیه کردن و در نظرِ معنی شکارانِ نخچیرستانِ نکته دانی آهویِ سخنوری آشکار ساختن است، با خضرت آفرینش رُقُومِ نضارت لُزومِ کلکِ نگارینِ سلکِ توصیف طراز نکهتِ ریاضِ لُطفِ عمیمش صفحاتِ گلستان چُون تقویمِ پار بیکار، هَی هَی چنان بهارِ بیخزانی را- که سرمایهٔ طراوتِ هزاران فردوس و جنان تواند شد- به این وصف ستودن [۷الف] آب و رنگِ گُلشنِ معنی‌پروری بر خاکِ بیدانشی ریختن است:

مدّاحِ محمّد شده ممدوحِ ملک　　　و از پایهٔ او پست بُوَد اوجِ فلک
از عُهدهٔ یک حرف نیایند برون　　　گر مدح کنندش زِ سما تا به سمک

عاقبت محمود سنائی ضمیری- که به فرّخیِ طالعِ مسعودِ منصور- از پاک عُنصری و صاف جوهری در نگارشِ مدحِ آن خسروِ مُلکِ اعجاز و ظهیرِ قدسی سرشتانِ انجمنِ راز به شهادت قلمِ عطارد رقم ضیابخشِ سواد و بیاضِ دیدهٔ لوح و قَلَم گردیده و شعری شعار خورشید نظیری که از بی نظیریِ بختِ سعید و روشن‌ضمیریِ طبعِ رشید، گزارشِ ثنایِ آن شمسِ ارض و سما، و بدرِ بُلند قدرِ سپهرِ مجد و علا به وجهِ حَسَن گُزیده، در دنیا به اعزازِ خاقانی سرافراز است و در عقبیٰ به نویدِ خُلُودِ نشیمن فردوسی ممتاز، بر صاف آیینهٔ ضمیرِ مُنیرِ گوهر آمایِ اوصافِ والایش اَنوارِ اَسرارِ غیب و شهادت مشهود، معمورهٔ دارُالملکِ فیض مأوایِ مدایحش از غایتِ وسعت نامحدود:

مدّاحِ محمّد(ص) همه جا محمود است　　　اَنوارِ یقین بر دلِ اُو مشهود است
تا هست زبان، طیِّ رهِ نعتش کُن　　　هرچند که راهِ نعت نامحدود است

عقلِ کُل به نسبتِ تبعیّتِ آن باعثِ نظامِ سلسلهٔ آفرینش در نظمِ اُمُور نظامی است، رُوحُ‌القُدُس به جُرعه نوشانِ بزمِ تقدیسش آرزومندِ دولتِ هم جامی، به دورِ ساغرِ سرخوشانِ میکدهٔ مدیحش جامِ جم در غایتِ گمنامی، به جنبِ بلاغتِ حَسّان فصیحش سَحْبان درنهایتِ پریشان کلامی، اَنفاسِ مدح سنجِ

شمیم خُلقِ جسیمش عطّارِ روزگار، اَنظارِ ناظرِ طُغرایِ شریعتِ[۷ب] غرّایش بر طُورِ تجلّی کلیم الله
سُخندانش کلامِ هاتفی را بهتر از شکوهِ آصفی پنداشته، نعت خوانش منصبِ سلمانی[را] خوشتر
دولتِ سُلیمانی انگاشته، شُعلهٔ مَحَبّتش گلزارِ ابراهیمِ خلیل، قربان گشتن به راهش اوجِ کمالِ اسماعیل

یُوسُف زِ جمالِ رُخِ او گشته جمیل و از آتشِ عشقِ اِو است گلزارِ خلیل
قربانِ سرش چو کرد خود را، زان رُو در دنیا و دین یافت کمال اسماعیل[1]

خضر و مسیحا کُشتهٔ آرزوی دیدارش، هارون و موسیٰ متعطّشِ آبدارِ گفتارش، دیدهٔ سُلیمان
گرسنهٔ نظّارهٔ کوکبهٔ اقبالش، گُوشِ داوود تشنهٔ طنطنهٔ کُوسِ اجلالش، پایهٔ زمینیانِ تُرابی گُهر در سایه
عنایتش به بلند جنابی از مراتبِ سُکّانِ فلکیِ والا، رتبهٔ خاکیانِ غریتی صفت به تربیتِ لُطفش از والا
فطرتی بر مدارجِ مَلَکی بالا، همّتِ کمترین دریوزه گرش یک جهان محتشم‌پرور، سیفِ کهین صفدرش
برهمزنِ صدهزار لشکر، خفائیانِ کُنجِ ظُلمتکدهٔ جهل به فروغِ نُورِ ظهورش در انجمنِ دربِ هدایت
ظهوری، محزونانِ بیتُ‌الأحزانِ معصیت از طُفَیلش به نُزُولِ دارالسّرورِ مغفرت‌سروری، سَبُکسرانِ
وحشی نهادِ سُفَها به یک نگاهِ دلربا از تهِ دل رامش، سنگدلانِ جبلّی سرشتِ جُهلا به یک حرفِ جانفزا به
جان غلامش، حدیثش به کلامِ الهیٰ توأمان، فقرش را فرّ شاهی خاکِ آستان:

اُمّی که به وحی است حدیثش توأم ز القایِ الهیٰ است دلِ او مُلهَم
از بسکه سخنگویِ حق آمد گویا بُوده به کلامِ او کلامُ‌اللّه ضم

به اَحکامِ شرعی ماحیِ مراسمِ عُرفیّهٔ[۸الف] اهلِ جهالت، به حُجّتِ الهامی ناسخِ اَدیانِ باطلهٔ
سراسر ضلالت، کلیم کلامی کهین مرتبهٔ مُتکلّمانش، مسیح نَفَسی ادنیٰ پایهٔ سُخنورانش، طالبانش به
والاشانی در عالَم عَلَم، سلیم طبعی بر پیروانش مُسَلّم، عقلِ کامل شیدایِ خجسته دینش، رأیِ صائب
والهِ فرخنده آیینش، محتاجش از دین و دنیا مُستغنی، گدایش در عینِ مسکنت غنی، با نیازمندانِ آن فخر
اَنبیاء اهلِ هر دو جهان را جهان جهان نیاز، خاکسارانِ درگاهِ آن صدر نشینِ انجمنِ ایمان در اعلایِ لوایِ
امانت به روح‌الامین انباز، آغازِ مدیحش انجام ناپذیر، خامهٔ مدح سنجش توأمانِ کلکِ تقدیر:

مدحتگرش از کون و مکان شد ممتاز با مادحِ او دُنیی و دین را است نیاز

---

۱ - ش. این دو بیت را ندارد.

آغـــازِ مـــدیحش نـپذیرد انـجام　　اینجا است کـه انـجام نـدارد آغاز

اگر وصّافش را حافظِ سوادِ أعظمِ سُخَن‌گُویم و ثناخوانش را ناصرِ خسروانِ این فن خوانم، واستغفراللّٰه این چه حرفِ بوالفضولانه می‌گویم و در این راه چه بی‌ادبانه می‌پُویم! کبریایِ ماهیّتِ تعریفش از بیانِ مشرقی و مغربی مُبّرا است و اعتلایِ حقیقتِ توصیفش از زبانِ عَجَمی و عَرَبی مُعرّا، ممدوحی که مدیحش نصِّ فُرقان و مدّاحش مصنّفِ آن باشد، مدح سنجیِ دیگران و ثناخوانیِ این و آن کی شایستگی و سنجیدگیِ آن دارد که عقلِ شایستهٔ نکته سنج در میزانِ ثنایش سخته داخلِ مدایحِ او شمارد یا فهمِ بایستهٔ دانش‌آهنج وزنی برآن نهاده در پلّهٔ اعتبار گذارد:

زهـــی مـــمدُوحِ ذاتِ ایــزدِ پــاک　　ســـــزاوارِ مـــدیحِ خـــاصِ لولاك

نـــیاید مـدحتش ز انـدیشه حـاشاک　　بُـــوَد از درکِ وصـــفش قـاصر ادراک

مـــدیحِ او نـــه کـارِ ایـن و آن است　　کـه مَـدّاحش خُـداونـدِ جهان است

[۸ب]زِ وصفش ماسوی اللّٰه نیست آگه　　بُـوَد مـــدّاحش اللّٰـــه، اللّٰـــه اللّٰـه!

شـــریکِ غـــالبِ مـدحش اِلٰـه است　　بـر ایـن مـعنی کـلام اللّٰه گـواه است

مـــدیحِ هـرکـه بـاشد نـصِّ فـرقان　　چـه گـویند از مـدیحش نکـته سـنجان

چســـان کس مـــدحتِ او بـر نگـارد　　تأمّـــل کُـن کـه شـرکت بـا کِـه دارد

کســـی از مـدحتِ او چُـون زَنَـد دَم　　کـــه نـــاید در بـــیان وَاللّٰـــهُ اَعـلَم

نـــــیاید مـــــدحتِ او در بـــیانها　　شــــده لال از بـــــیانِ او زبــــانها

شـد از بـیمش زبـانِ خامه هـم شق　　نگـفته کس چـو حـق مـدحِ وی الحق

کـــمالِ او زِ وصـفِ مـا بـرون است　　دلِ مـــدّاحِ او زانـدیشه خُـون است

بـلی، مـمدوحِ حـق را مـدح گـفتن　　بُـوَد گـوهر بـه نـوکِ خـامه سُـفتن

گُـــهَر سُـفتن بـه نـوکِ خـامه نـتوان　　کـه هـست ایـن کـار را الماس شـایان

بـه نوکِ خـامه گوهر گـر تـوان سُـفت　　زِ نـعتش نـیز حـرفی مـی تـوان گـفت

ولی ایـن کـار چُـون امرِ مُحال است　　ازان مـخصوصِ ذاتِ ذوالجـلال است

بر این تقدیر، ما ساده لوحانِ هیچمدان را مُدّعیِ نعت‌نگاری و مُرتکبِ مدیح‌گذاریِ او شدن، در

چشمِ بالغ نظرانِ بلاغت گستر و معنی پژوهانِ خردیاور، نامِ خود در دفترِ بیدانشی ثبت کردن است و خ
نسخ بر نسخهٔ دانش کشیدن؛ اَنسب آن که از ارتکابِ این امرِ مُحال - که مخصوصِ حضرتِ ذوالجلال
منسوبِ کلامِ خالقِ بی‌همال است - اندیشیده و به آدابِ پسندیده پاسِ ادب گزیده به منقبتِ
والاکمالِ فرخنده فالِ آن ممدوحِ ایزدِ متعال و مدحتِ اَصحابِ عالیجنابِ اقدسی انتسابِ [۹الف] آ
فریدِ آفاق و ادیبِ سراسر اشفاق که معانیِ بُلَندِ شاه بیتِ امامت و مضامینِ متینِ رُباعیِ خلافت‌اند و
یُمنِ نسبتِ تتبّعِ اَخلاقِ میمونِ آن سعد کوکبِ بُرجِ اَحَدیّت و هُمایون هُمایِ اوجِ صمدیّت به خطاب
اَوحدی سرفراز و به القابِ سعدی ممتاز، تر زبان گشته، بلند آوازگیِ دولتِ لایزال و تر و تازگیِ سعادتِ
کمال دریافته شود؛ امّا عُلُوِّ این معنیِ بُلَند و سموِّ این حرفِ قُدسی پیوند - که مقصدِ اَقصایِ سُخندانانِ
دانشور و مطلبِ عُلیایِ دانشورانِ سُخَن‌پرور است - نیز از بزرگیِ رتبت و سترگیِ مرتبت به جایی نرسید
که طایرِ اندیشهٔ عجز پیشهٔ ما گرفتارانِ دامِ حیرت تا به ادنیٰ پایهٔ اوجِ کمالش تواند پرید. و کُتُبِ این
مُدّعایِ ارجمند و تمنّایِ خرَدپسند بر طاقِ بُلَندی نچیده‌اند که از رفعتِ رفیع و عظمتِ مَنیعش دستِ
خیالِ ما قاصر همّتانِ پست فطرت فروماندهٔ حضیضِ عبرت بدو تواند رسید، پس همان بهتر که از ادّعایِ
تقدیمِ کماهیِ این امرِ عظیم به اقرارِ عجز و قصور و اعترافِ نقص و فتور به قدرِ طاقت و توان - تبرکاً
تیمناً - به بیانِ شمّه‌ای از آن اکتفا رود:

مُنزَل در شأنِ اهلِ بیت آیات است — مدحتگرِ این بیت، مصون ز آفات است
هر بیت که خاکِ رهِ این بیت بُوَد — چون بیتِ بُلَند منتخب زِ ابیات است

پیدا است که ذاتِ چار یارِ ارفع — مانندِ رُباعی است به دیوانِ ورع
برجَسته رباعیی که در معنی و لفظ — هر مصرعِ او هست چهارم مصرع

و پس ازان، به توفیقِ واهبِ بی‌منّت و یاوریِ بخشندهٔ بی‌ظنّت، به تحریرِ مُجملیِ
تفصیلاتِ [۹ب] باعثِ منشآتِ این دیباچهٔ صحیفهٔ راز و عنوانِ وثیقهٔ اعجاز پرداخته و طبعِ باده‌گ
مصطبهٔ روان آسایِ سُخَن را سرگرم نشأیِ هوش افزایِ معنی ساخته، سخنی چند در وصفِ سُخَن -
هیچ اهلِ کمالِ صاحب معنی را در کمالِ معنیِ آن سُخَنی نیست - گفته شود.

بر فرمانروایانِ قلمروِ سُخنوری و ناظمانِ مناظمِ معنی‌پروری روشن است که سُخن بی‌سُخن روشن کوکبِ نُه سپهرِ جهانِ خردمندی است و رخشان گوهرِ پیرایهٔ هفت اورنگِ اقالیمِ ارجمندی، آب و رنگِ جواهرِ خمسهٔ حواس است و منظرِ دلنشینِ دانش را شمسهٔ احساس، نفحاتِ نسایمِ بهارستانِ فیضش نُزهتِ اَرواحِ سُخنداناان، رشحاتِ جانبخشِ سحابِ فضلش راحتِ قُلُوبِ نکته‌سنجان، از مطالعِ عباراتش لمعاتِ خورشیدِ معانی ظاهر، از مشارقِ اشاراتش انوارِ سرایرِ یزدانی باهر، کشّافِ دقایقِ اَخبار و محیطِ حقایقِ اَسرار، عُنوانِ خردنامهٔ حقیقت آگاهی، فهرستِ جامعِ عُلُومِ طبیعی و الهیٰ، شمعِ افروزِ شبستانِ نازکخیالی، نقش پیرایِ نگارستانِ صاحب کمالی، گُلستانِ بُلبُل طبعانِ شکفته‌خُوبی، بُوستانِ عندلیب نوایانِ مُسجّع‌گویی، اَخلاقِ مُحسنان در او پیدا، صفاتِ عاشقان از او هُوَیدا، مُخبرِ سیرِ عارفان، مشعرِ ارشادِ طالبان، جامعِ حکایاتِ سلاطینِ نامدار، حافظِ خزاینِ فُتُوحِ خواقینِ کامگار، گوهرآمایِ سلسلهٔ اَخبارِ لاریب، طراوت بخشِ حدیقهٔ اَسرارِ عالَمِ غیب، واسطةُ‌العقدِ سُبحهٔ اَحرار، بهترین تحفهٔ اَبرارِ روزگار، از کنایه و تصریحش صورت و معنیِ مطلعِ سَعْدَین [۱۰الف] ظاهر، از ایما و اشارتِ عین عبارتش شرحِ حکمت عین باهر، اِحیایِ عُلُوم کاش، کیمیایِ سعادت دربارش، راویِ قصصُ‌الانبیاء، حاویِ تذکرهٔ اولیاء، هر نَفَسی نفایسِ فُنُون برانگیخته، هر دَمی لطایف و ظرایف باهم آمیخته، عجائب و غرایبِ عالَم‌آرا ساختهٔ بودش، صنایع و بدایعِ حیرت افزا پرداختهٔ وجودش، مظهرِ آثارِ ذکرِ صاحب حالان، مرکزِ اَدوارِ فکرِ خوش خیالان، مُؤَیّدِ فُضَلایِ رُمُوزدان، اَنیسِ شُعَرایِ سِحربیان، نامِ خسرو و شیرین به طُفَیلش وردِ زُبانها، ذکرِ لیلیٰ و مجنون به وساطتِ او در داستانها، قصّه‌پردازِ یُوسُف و زلیخا، محرمِ رازِ وامق و عذرا، آوازهٔ شاه وگدا بلند کردهٔ او، طنطنهٔ حُسن و عشق برآوردهٔ او، زمینش چُون زمینِ هشت بهشت دلنشین، بحرِ پُرشورش شیرینتر از جُویِ انگبین، منطقِ‌طیر صدایی از آوازش، آوازِ سازِ تاری از پردهٔ رازش، صاحب نَفَسی که از دم‌گیرا شمعِ زبان در لگنِ دَهَن برافروخته، اعجاز دَمی که مسیحا اِحیایِ اَموات از همدمیِ او آموخته، نیرنگ‌سازی که به علمِ سیمیا بر سطحِ هوا بهارِ بیخزان در جلوه‌گری آورده، شعبده‌بازی که از فنونِ نیرنجات بر صفحهٔ کاغذ گلزارِ همیشه بهار به تازگی و تری پروَرده، عنادلِ گلزارش طبایعِ موزون، طُیُورِ اَشجارش دلهایِ مفتون، کعبهٔ اهلِ فصاحت است ازان کسوتِ سیاه پُوشیده، زمزمِ اهلِ بلاغت است ازان به روانی و تری آشنا گردیده، عمّان زرفی است گوهرخیز در ظرفِ حرف

نهان، بحرِ شگرفی است عنبرآمیز در سفینهٔ کاغذ روان، کانی است باد بُنیاد و بادی است کان استعداد، آبِ حیاتی است در ظُلماتِ سوادِ مُشکین، سوادش دلخواه‌تر[۱۰ب] از سوادِ فردوسِ برین:

منظومه(۱)

سُــخن، طُـغرایِ مـنشورِ مـعانیْ است / طـلسمِ گـنجهایِ نکـته دانـی است

به صُورت گـرچـه در ظُلمت نـهانْ است / بـه مـعنی آبِ حـیوانـی روان است

شـده قُــوْتِ دل و جــان نکـته دان را / روانـــی داده یـــاد آبِ روان را

جـــهان را از وجـــودِ او ثـــبات است / حیات است و حیات است و حیات است

بـــنایِ هســـتیِ عـــالَم از او شـــد / و از او بُـنیادِ ایـن گـفت و شـنو شـد

نـدارد گـرچـه بُـنیادی بـه ظـاهر / ولی بُـنیاد از او دارد مَـظاهر

بـلی، ایـن جُمله خَـلْقِ بـی سروبُن / شــده مــوجود از یک نکـتهٔ کُـن

شـد ایـجادِ جـهان بـر وَیْ مُسلَّم / بـه او بـاشد نـظامِ جُـمله عـالَم

درِ هســتی از او بــر مــا است مـفتوح / بـه پـیدایـی و پـنهانی است چُون رُوح

وُجُــودِ او نشــانِ هســتیِ مــا است / به صدقِ این سخن، هـر زنده، گُـویا است

بـر ایـن مـعنی که بس بی اشتباه است / سُکُــوتِ مُــرده هـم گُـویا گُـواه است

چــو ز او هــر کس بُـوَد گـویا و شِـنوا / مـدارِ زنـدگی بـر او است گُـویا

انسان از حیوان به او مُمتاز است، طُوطی در همه مُرغان به طلاقتِ لسان از او بلند آواز، زبان گویا به او است و گوش شنوا از او، پیشروِ راهِ نغمه‌پردازان است، پرده نشینِ مقامِ تصنیف‌سازان، سکّهٔ کج کُلاهانِ روشن اخترِ نامور را به او نقشِ دُرُستی نشسته، خلعتِ خطبهٔ بادشاهانِ زرّین کمر با قامتِ او به چُستی عهد بسته، از معنی و لفظ دُرّی است به رشتهٔ باد سُفته، از مضمون و حرف گنجی در زیرِ مار نهفته، نکات از دُودمانِ اَبَد بُنیادش خانه زادانِ دیرین، عبارات از سجدهٔ آستان فیض نشانش روشن جبین، فصاحت نمک‌پرودهٔ خوانش، بلاغت نواختهٔ احسانش، زندهٔ جاوید عبارت از آن است، مختارِ سیاه و سفید اشارت بدان، شریعت را[۱۱الف] او پیش آورده، طریقت خطِّ ارشاد از او بُرده، رُوح قالبِ

---

۱ - ب ندارد

حقیقت است و قالب رُوحِ معرفت، بادی است رنگین، هوایی است به دستگاهِ فروردین، شاهِ عالمگیری است که بی‌گفتگو خطّهٔ خط یک قلم قلمروِ او گردیده، گیتی ستانِ بی‌نظیری است که سوادِ اعظمِ حرف بیحرف یک دست به دستِ تصرّفِ او رسیده، گاه خامهٔ عنبرین عمّامهٔ واسطیُ‌الاصل به واسطهٔ ترتیبِ صُفُوفِ لشکرِ حُرُوفش در تگ و تاز، وگاه باوجودِ چابکدستی نیزه‌بازی از یکّه تازی در عرصهٔ فدویّتش به کمالِ جلادت سرباز، فریدون شکوهی که قلمِ چون مارِ ضحّاکی را میمنتِ عَلَمِ کاویانی بخشیده، سُلیمان اعجازی که دیوِ سیه چهرهٔ مُرکّب را مرکبِ باد گردانیده، کاغذِ خطایی نژاد چون از رُویِ[1] فرمانپذیری به امتثالِ خطِّ حُکمش تن درداده، از آن رُو بسانِ بیاضِ صفحهٔ خورشید جاوید رُوشنایی سوادِ دیدهٔ روشن سوادان است و سیاهیِ زنگی نهاد تا از راهِ وفاورزی در راهش چُون نقشِ‌پا سرنهاده، پیوسته مانندِ نُسخهٔ خطِّ خُوبان منظورِ نظرِ بالغ نظران.

از این که حرارت از طراوت برانگیخته، اگر آبِ آتشینش خوانند، چه شگفت! و به این که رنگینی با سَبُکروحی آمیخته، اگر نسیمِ رنگینش گُویند، چه جایِ گرفت! زبانِ قلمِ شیرین رقم از بسکه به سرشاریِ فیضش در شیرهٔ حلاوت فرورفته، اگر دعویِ همشیرگیِ شاخِ نبات کُند، به آن می‌ارزد و هیچ تلخگویِ تُرشخویِ حَسَد پیشه را به او یارایِ انکار نیست بل چون نیشکر در عالَمِ را سنیها، به اثباتِ این مُدّعا، صدجاکمرِ سعی بسته، در محکمهٔ راست طبعانِ صاحب مذاقِ موزون سخن و شیرین کلامانِ سُخَن فهمِ نادره فن حرفِ خود سبز می‌سازد [۱۱ب]، دهانِ دواتِ شیرین نکات از همزبانیِ منقارِ شکّر بارِ طُوطیِ قَلَم، اگر بر شیشهٔ حَبِّ نبات پیشی جُوید، می‌سَزَد، و کدام شور بختِ سنگدل که به تلخکامیِ زهرآبِ بی‌تمیزی از عَدَمِ قُبُولِ این مقوله به خموشی لب و سنگ گشته، شیشهٔ اعتبارِ خود را نشانِ سنگِ ملامتِ صاحب تمیزان[2] گرداند:

سُخَن، مجموعهٔ فضل و کمال است — سُخَن، دیوانِ فیضِ لایزال است
زِ رنگینی بهارِ بیخزان است — به سیرابی محیطِ بیکران است
دهان ز او چاشنی یابِ حلاوت — زبان انگشتِ پُر شهدِ شهادت

۱ - ش: آرزوی.

۲ - ش: صاحبانِ تمیز.

قَلَم ز او گشته رشکِ نیشکر زار | زبانِ او است طُوطیِ شکرخوار
ازان شد چُون دهانِ تنگِ خُوبان | دوات، از بس حلاوت، شکّرستان
نسیمی از بهارِ فیضِ یزدان | و از او کاغذ گُلستان در گُلستان
عَجَب بحرِ گُهَر خیز است در جُوش | کز او پُر گوهر آمد چُون صَدَف، گُوش
کلیدِ قُفلِ اَسرارِ قدیم است | بهارِ باغِ معنی را نسیم است
دلآرا شاهدِ عالَم فریب است | به موزونی نگارِ جامه زیب است
به صُورت کرده مشکین جامه دربر | به معنی گشته خجلت بخشِ گوهر
گهی زرّین ردا افگنده بر دوش | به رعنایی، گهی گُلگُون قباپوش
به کسوتهایِ گُوناگُون درآید | به چندین رنگ خود را می‌نماید

شاهدِ موزونی است در اَقسامِ لباسِ جلوه گر، مطبوع صَنَمی است به شیرین حرکات دلبر، از روشن مضمون هر مصرع پُر ایما و اشارات چُون هلالِ لبِروی مَه طلعتانِ خورشید جبین در ناخن زنیِ دلهایِ عُشّاق [۱۲الف] طاق، به چاشنیِ عبارت چسبان در مصرع هریکه بیت شیرین ادا چون دو لعلِ شکّر بار نوشین لبانِ مسیحا دَم در جان بخشی فریدِ آفاق، گاه از مضمونِ مُعمّا چون دهانِ شکّر لبان باوجودِ ناپیدایی و بی‌نشانی شوری در جهان انداخته، گاه به معنیِ لغز مانندِ کمرِ نازک میانان با این همه گُمنامی و پنهانی خیالِ عالَمی راکمربستهٔ خدمتِ خود ساخته، ازان جُز وهمِ باریک بنیان هیچکس سرمُویی نشان نیافته و از این غیرِ فهمِ عقده کُشایان دیگری دقیقه [ای] نشگافته، گاه در لباسِ مُقطّعات چون دلبرانِ به تقطیع در غایتِ دلربایی، گاه به جلوهٔ ترکیبات چون نازک اَندامانِ خوش ترکیب در نهایتِ زیبایی، گاه در کسوتِ رُباعیّات چون نازنینانِ چارده سال مُربّع‌نشینِ مسندِ دلنشینی، گاه به صورتِ مخمسّات چون بنان خمسهٔ بُتان رنگ‌افزایِ رنگینی، تضمینش چُون پیوندِ حُسن و عشق باهم سخت زیبا، تحسینش چون اِحسانِ مُحسنان خاطر فریبِ هر پیر و بُرنا، به تازگی بهاریات طراوتِ بخشِ گُلشنِ معانی، به رنگینی رزمیات سُرخرویی دهِ پهلوانانِ عرصهٔ سُخندانی، غزالِ غزل از او برجستگیها دارد و هر فرد به طفلیش خود را در سنجیدگی فرد می‌شمارد، جوهرِ تیغِ زبان است و گوهرِ دُرجِ دَهان، به صورت بنیادی ندارد و در معنی بُنیادِ عالم از او است، رُویش کس ندیده و رُویِ گفتگویِ همه بدو است، در ابجاد از همه پیش و

[د]ر بقا از همه بیش، به صد رنگینی بی‌رنگ، به هزاران گران سنگی بی‌سنگ:

جهان پیش سنجیدگان فی المَثَل — به بحرِ طویل است رنگین غزل

[۱۲ب] سُخن، بی سخن شد زِ رُوزِ ازل — گُزین مَطلع و مَقطعِ این غزل

خدایی که در نظمِ آشیا است فرد — سُخن اصل و عالَم همه فرع کرد

نُخست از سُخن باد و خاک آفرید — و از این باد شد آب و آتش پدید

زِ آغاز و انجام و نو تا کُهَن — سُخن دان، سُخن دان، سُخن دان، سخن

الحمدللّه و المنّه که از رُوزِ ازل به محضِ فضلِ واهبِ دین و دُوَل، دولتِ خُداداد اَبَد بُنیادِ سُخن، به وجهِ احسن، نصیبِ این هوادارِ صحبتِ گوهر آمایانِ سلکِ معانی و دلفگارِ محبّتِ ترصیع پیرایانِ جواهرِ نکته‌دانی، آرزومندِ تولّایِ زینت بخشانِ کارنامهٔ سُخَن‌سرایی، دلبندِ تمنّایِ رقم سنجانِ دستورالعملِ معنی‌آرایی، مُعتقدِ نگارندگانِ رقومِ دانش، مخلصِ طرازندگانِ نقوشِ بینش، ذرّهٔ بی مقدار، بندهٔ خاکسار، پیروِ سالکانِ طریقِ حق اندیشی، احقرترین بندگان سعیدخان قریشی شد، و از اثرِ همان نصیبهٔ ازلی است که از بدوِ شعور تا حال - که از گردشِ روزگارِ سَریعُ‌الادوار سالِ عُمرِ مُستعارِ گرم رفتار قریب به خمسین پیوسته - باوجودِ کثرتِ مشاغلِ بی‌اختیاری، به سببِ اختیارِ ملازمتِ سلاطینِ گردن فرازِ صاحب جبروتِ فطرت بلند و قلّتِ فرصتِ سخن‌گذاری از رهگذرِ التزامِ خدمتِ این گروهِ والا شکوهِ خدمت طلبِ دشوارپسند لمحه‌ای و لحظه‌ای بی‌این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سرنَبُرده و نمی‌بَرَد، و هرگز خاطرِ بهانه‌جُو و دلِ هزارجا به‌گرو را از تقاعد و تباعدِ این امرِ گرامی و طریقهٔ سامی - که بهترین باعثِ شرفِ نوعِ انسانی است و موجبِ امتیازِ انسان از جنسِ [۱۳الف] حیوانی - حتّی‌المقدور معذور نداشته و نمی‌دارد.

علی‌الخصوص در عُنفوانِ جوانی، به سلسلهٔ جُنبانیِ جاذبهٔ فیضِ یزدانی و ولولهٔ شوقِ ربّانی و تحریکِ استیلایِ مَحبّت دلستانانِ به جان پیوند و جان پرورانِ دلبند - که از بلندپایگیِ حُسنِ صورت و معنی و اعلایِ اعلامِ صدقِ این دعویِ منتخبِ نسخهٔ خوبی و فردِکاملِ جریدهٔ نادر اسلوبی بُودند - و از وفورِ اختلاط و فرطِ ارتباط چُون معنیِ برجسته و مضامین به دل پیوسته، به صدتازه آیینی و هزاران بهجت‌آفرینی، دلنشینِ این مهرگُزین گشته، در دارُالمُلکِ خاطرِ حزینِ این کمترین تصرّفِ دارایی و

سلطانی و تسلّطِ فرمانروایی و خاقانی داشتند، چون طبعِ نکته سنجِ اخلاص اندیش و خاطرِ معنی پژوه صداقت کیش سرگرمِ قافیه پیمایی و نکته پیرایی می‌شد، و از بسکه خیالِ قامتِ موزون و چهرهٔ گلگونِ آن سهی سروانِ چمنِ رعنایی و نونهالانِ گلشنِ دلربایی در دلِ وداد حاصل چون معنی در لفظ جاکرده بود، بی‌آبیاریِ تلاش و تردّد فکرِ نکته پیرا، آناً فاناً مصرعهایِ رسایِ سرو آسا و اشعارِ رنگین‌تر از گلِ حمرا از سوادِ زمینِ سخن و چمن زارِ این گلشن سرمی‌زد و پیوسته به تصوّرِ ابرویِ نکته پردازِ تمام ادایِ بلند اندازِ شان اَبیاتِ عالی مضمون ناخن زنِ دل و جان چهره آرایِ صفحهٔ بیان و زینت بخشِ عارضِ بیاضِ[۱] روشن سوادان می‌گشت، و فی‌الحقیقت باعثِ عُمدهٔ اصرارِ این اَمرِ عظیم و استمرار بر این صراطِ مُستقیم یکی آن بود که در اوایلِ حالِ پُراختلال - که دردِ طلب گریبان گیرِ خاطرِ این حقیرِ درد طَلَب شد - اکثر اوقات از طوافِ مزاراتِ متبرکهٔ مشایخِ دارُالامانِ [۱۲ب] خطّهٔ مُلتان - که مسقطُ الرّأسِ این اَحقرالنّاس است - اکتسابِ اَنواعِ سعادات و اقتباسِ اَقسامِ برکات نموده، به جهتِ استفاده و استفاضه، بسا ایّام و لیالی، به صدهزار دردِنالی در آن اماکنِ فیض مواطن می‌گزرانید. خُصُوص به آستان بُوسِ روضهٔ منوّرِ مُطَهرِ قُدوةُالاولیا، بُرهانُالاصفیا، قطبُ‌الاعظم، غوث‌الاکرم حضرت شیخ بهاءالدّین زکریّا و حضرت شیخ رکنُ الدّین ابوالفتح فیض‌اللّه - قدّس سرهما، که والیِ والایِ گروهِ سعادت پژوهِ اولیایِ آن ولایت‌اند - و چنانچه سبع‌المثانی بر جمیع سُوَرِ قرآنی مقدّم است، ذواتِ قُدسی درجاتِ آنحضراتِ والا صفات برهمه صغار و کبار و اَخیارو اَحرار و اَماجد[۲] و اَبرارِ آن دیار سردار و سالار علی‌الدّوام رسیده، سعادت اندوزِ دایمی و چراغ افروزِ دولتِ ابدی بود.

تا آنکه شبی از چهره کشایی بختِ بُلند و رونمایی طالعِ ارجمند، در رؤیایِ صادقه مشاهده نمود که یکی از نبایرِ والاگُهَر حضرت بهاءالملّة‌والدّین - که خلف‌الصّدق سجّاده نشینِ آن سلسلهٔ عالیه بود و به جمال و کمالِ صوری و معنوی آراسته، و به دولتِ همنامیِ نامِ نامی واسمِ سامیِ آن بهاءالدّین[۳] والدّنیا پیراسته - به نهایتِ شفقت و غایت عطوفت به کلبهٔ احزانِ این حزین چون بختِ سعادت قرین و

---

۱ - ب نس بیاض

۲ - ب "احرار و اماجد" ندارد

۳ - ب الملت

دولتِ خجسته آیین رسیده، به گوناگون نوازش و فراوان خواهش مُتَفَقِّد و متوجّهِ اَحوال است و اشفاقِ بیحد و اکرامِ لاعد - که مافوقِ آن متصوّر نباشد - دربارهٔ بنده مبذول می‌دارد و در محاورات و گفتگوی حرف و حکایات به اشعارِ رنگینِ نمکین و نکاتِ شیرینِ خردگزین باعثِ انواعِ [۱۴الف] سرگرمیِ صحبت گشته به این مفتون نیز محرّکِ استحکامِ سلسلهٔ سخن موزون و انتظامِ سلکِ این دُرَرِ مکنون می‌شود.

القصّه چون داعی ازان خوابِ دولت نصیبِ سعادت نصاب - که سرمایهٔ صدهزار بیدار بختی و آگاه دلی تواند بود - چشمِ ظاهر بین کُشاد و طُرفه انتعاشی و انبساطی رُوداد، و از غایتِ خُوشوقتی و کمالِ ابتهاج و نهایتِ شادکامی مزاجِ مَسرّت امتزاج پیرهن پیرهن برخود بالید و جبین به سجدهٔ شکر و سپاسِ مُنعمِ بی‌انباز برزمینِ نیاز مالید، و چون عندلیبِ بهار دیده از مستیِ شوقِ سرشار به یادِ آن حالتِ خجسته آثار - که ناسخِ هزاران فصلِ بهار و خجلت بخشِ صدهزار گُلشن و گُلزار تواند بُود - احتظاظی و سروری فراوان و اهتزازی و حضوری بیکران دریافت:

زهی مراتبِ خوابی که بِه زِ بیداری است

گویا آن مصرعِ واقفِ اَسرارِ لاریب، حضرتِ "لسانُ‌الغیب"[۱]:

آن شبِ قدری که گُویند اهلِ خلوت، امشب است

مصداقِ حالِ سعادت اشتمالِ آن شب بوده، نی نی:

از این تا آن، تفاوتها است بسیار

اگرچه به حسابِ محاسبانِ رُوزگار و اَعداد شناسانِ لیل و نهار آن شبِ روشن کوکب پانزدهمِ شعبان بود - که مشهور است به "شبِ برات" - امّا از رُویِ عُلُوّقدر و منزلتش اگر گوید که لیلةُ‌القدر از یُمنِ انعام قدرِ همایونش - علیٰ قدرِ حالِ خود - به قدری میمنت اندوخته، روا است و شبِ برات از فیضِ عامش به وصولِ برات نُوری از اَنوارش چهره برافروخته، بجا:

شبی که روشنیِ رُوز می دهد، این است

مُلَخّصِ کلام آن که بعدِ وقوعِ این واقعهٔ فیض انتمایِ شوق افزا چنین تعبیر کرد که ان‌شاءاللّه‌تعالیٰ

---

۱ - ب: "که" به تکرار.

از فیض بخشیِ ارواحِ [۱۴ب] طیّبهٔ بزرگانِ آن سلسلهٔ عالیه، این ارادت گُزینِ اهلِ یقین پیوسته به حُصُولِ مطالبِ کونین و وصولِ مآربِ نشأتَین سعیدُالدّارَین خواهد بود و معهٰذا از دولتِ سُخندانی، به ایجادِ تازه معانی نیز بهره‌اندوز خواهد شد، لهٰذا[1] سینهٔ مالا مالِ آلام و خاطرِ غم‌پروردِ مستهام را عَجَب انشراحی و تفریحی به حُصُول انجامید و دلِ لایعقَلِ زنجیر گُسل به جاذبهٔ ولولهٔ تازه سراپا از نشهٔ بادهٔ شوق در جُوش و خروش آمده، سرمستِ مُدام گَردید و طبعِ بلبل خُویِ درد جُویِ این خستهٔ زارِ دلفگار به یکبار بی‌اختیار شایق و مایل به ایجادِ کلامِ منظوم و اِبداعِ اَشعارِ درد لُزُوم گشت. چنانچه فردایِ آن، باوجودِ عَدَمِ مشقِ سُخن سنجی و معنی آهنجی، بی‌تلاش و دماغ‌سُوزی، فکرِ این مطلع با چند بیت مُتضمنِ معنیِ بِکر- که سرآغازِ قصیدهٔ "شمسُ‌المعانی" است و در دیوانِ این احقر مسطور و در اَفواه و الِسنهٔ سُخندانان مذکور- به توفیقِ مُلهمِ غیبی و تأییدِ ارشادِ لاریبی فی‌الفور در سلکِ نظم درآوَرد:

آی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هرچند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

و بعد ازان[2] هر روز بیشتر از پیشتر خاطرِ تعشّق پیشهٔ تودُّد اندیشه را مولعِ این کارِ خجسته آثار می‌یافت؛ تا آن‌که در فرصتِ یک هفته به القایِ عنایتِ[3] ربّانی و اهتدایِ هدایتِ سُبحانی قصیدهٔ مسمّی به "عُروةُالوثقیٰ" در توحید و مناجاتِ حضرتِ واهِبُ‌العطایا جَلّ جلاله و عمّ نواله و قصیده‌ای دیگر مسجّعِ پُرکار، مُلتزمِ ترتیبِ چار در چار، موسوم به "رُسُوخ‌الاعتقاد"، به طریقِ استعانت و استمداد، در نعتِ سیّدُالمرسلین- علیه الصّلوةوالسّلام- و منقبتِ ائمهٔ‌معصومین [۱۵الف] و خُلَفایِ راشدین- رضی‌اللّه‌تعالیٰ عنهم اجمعینْ- و قصیده‌ای در منقبتِ حضرت بهاءالملّت‌والدّین - قُدّس سرّه‌العزیز- با چند غزلِ شوقیّه منظوم ساخته، به یارانِ دانش پژوهِ خردگُزین و دُوستانِ سُخن شناسِ معنی‌آفرین خوانده، موردِ صدهزار آفرین و مهبطِ فراوان تحسین شد. سامعان همه محوِ حیرت گشتند که با آنکه پیش ازاین مُطلقاً مشقِ سخنِ منظوم نکرده، یکبارگی بر تنظیمِ قصایدِ غرّا و غزلیّاتِ شورافزا عَجب‌دستی و قُدرتی یافته!

---

۱ - ب عبارت از "جنس ... تا لهٰذا" را ندارد

۲ - ب ازین

۳ - ب ندارد

بالجمله بعد از چندگاه، رُوزی به محصّلیِ شوقِ رُوزافزون و هدایتِ بختِ هُمایون در محفلِ آن سلالهٔ صدرنشیناںِ انجمنِ عرفان و نقادهٔ مسند آرایانِ پیشگاهِ ایقان - که در رؤیایِ صادقه به انوارِ خورشیدِ جمالِ باکمالش دیده افروز شده بود - رسید و توجّه و التفاتِ آن والا درجات، دربارهٔ خود، از آنچه در خواب دیده بود، به صددرجه زیاده در بیداری به رأی‌العین دید و از وُفورِ استیناسِ تَفَقُّد اَساسِ آن والا هِمَم و استشمامِ روایحِ رُوحپرورِ اَنفاسِ مستوجبِ سپاسِ آن مسیحا دَم، به تحیُّرِ تمام، دَم به دَم درخود فرورفته، با دلِ حیرت منزل می‌گفت که: این به خواب است یا به بیداری؟ و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده بود، آن والا گُهَر در ناخن‌زنیِ جراحتِ دل[1] و تحریکِ خارخارِ شورشِ خاطر[2]درآمده، به خواندنِ اشعارِ برَجستهٔ شوق‌آمیز و مذکورِ تصانیفِ اهلِ دردِ جگر خستهٔ شورانگیز محرومانِ[3] زخمِ[4] محبّت را سینه‌خراشی و نمک‌پاشیها کرد. خُصُوصاً از دیوانِ وحی ترجمانِ برگزیدهٔ انفسی و آفاقی حضرت شیخ فخرالدّین عراقی(رح)، غَزَلی[5] که این چند بَیتَش - تبرّکاً و تیمناً - [۱۵ب] مرقومِ قَلَمِ ضراعت رقم می‌گردد:

اَی کـه از لُـطف، سراسر جـانی — جان چه باشد که تو صد چندانی

بـه تـماشایِ تـو آیـند هـمه — نـوبهاری، چَـمَنی، بُسـتانی[6]

هـمه در بـزمِ مُلُوکت خـوانند[7] — قـصّه‌ای، مـثنوی‌ای، دیـوانـی

آرزویِ دلِ بـیمارِ مَـنی — صـحّتی، عـافینی، درمـانی

خوانده، در شفا بخشیِ امراضِ بیمارانِ[8] شوق نصیب و رنجورانِ[9] دردِ عشقِ حبیب چُون

۱ - ب: دلها.

۲ - ب: خاطرها.

۳ - ش: منِ مجروح.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ب: ندارد.

۶ - ب: ندارد.

۷ - ب: ندارد.

۸ - ش: آلامِ این بیمار.

۹ - ش: رنجور.

مسیحا جان‌بخشیها نمود، و به توجّهِ هرچه تمامتر در بابِ ایجادِ نظمِ اشعار و اِبداعِ نکاتِ آبدار به داعی ترغیبی و تحریصی فراوان فرمود که بعد از این، البتّه این سلکِ کرامت ملکِ[1] سُخَن‌سرایی و مَعنی‌آرایی به تکاپویِ افکارِ معانی شکار مسلوک باشد.

ازان باز، خاطرِ خود را بیشتر فریفتهٔ این فنِّ دلفریب یافته، در بندوبستِ مضامین دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه‌آیین سرگرمتر گشت. چنانچه گاهی می‌بود که رُوزی، چهار غزل و پنج غزل بِداههٔ گفته می‌شد. و معهٰذا باعثِ دیگر در التزامِ این امرِ[2] سعادت آغازِ فرخُنده انجام[3] - که مقصود از انتظامِ اشعارِ خجسته فرجام باشد - آن است که در همان ایّام، رُوزی، با جَمعی از مِهر ورزانِ صداقت‌گُزین و اِخلاص مَنشانِ حقیقت قرین، در سوادِ بلدهٔ ملتان، سیرکُنان، به مکانی دلکُشایِ با صفا و سرمنزلی فَرَح افزایِ روان‌آسا رسیده شد که ناگهان از اَثَرِ مواهبِ ایزدِ منّان، فقیری، به طورِ مجذوبانِ بی‌سروسامان که پیش از آن، در آن شهر و مضافاتِ آن، یا دیگر جا، صُورتِ سراپا معنیِ آن معنیِ صُورتِ فقروفنا، به نَظَرِ این فقیر و رُفَقا اصلاً درنیامده بود [۱۶الف]، چُون حُصُولِ دولتِ بیطَلَب و وُصُولِ نعمتِ غیرمُتَرقَّب رسیده آمد و فی‌الفور به شگفتگی و وارستگیِ تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ اشعارِ جانسُوز و ابیاتِ دل‌افروز آغاز کرده، ما همه را دلبستهٔ اَفصحُ‌البیانی و حیرت‌زدهٔ سلیسُ‌اللّسانیِ خود ساخت؛ و بعد از ساعتی، به داعی خطاب کرد که: "تو هم شعری از خود، بخوان!" حسبُ‌الاشارهٔ آن مُبَشِّرِ غیبی و صاحبِ اَسرارِ لاریبی شروع در خواندنِ غزلی کرده، سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تخلّص نرسیده بود که آن مُلهمِ تعلیم حضرتِ معبود، از پیش، تبسُّم‌کُنان فرمود که: "تخلّصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود. الحق اگر تخلّصِ سعید، سعید باشد، بعید نیست. زنهار در تغیُّر و تبدیلش مُتَردّد نباید بُود."

اتفاقاً، ازان باز که داعی قافیه پیماییِ نظمِ سُخن سرکرده، غزلی و قصیده‌ای که طرح می‌کرد، اگرچه به تخلُّصِ سعید به اتمام می‌رسانید، امّا در خاطرِ ناقص خطور می‌کرد[4] که اگر تخلّصِ دیگر، بهتر ازاین، اختیار کرده شود، خوشتر باشد. یقین که این حرفِ آن دریایِ ژرفِ لَآلیِ کشف و وجدان که "در

---

۱ - ب سلک

۲ - ب امر عظام

۳ - ب ندارد

۴ - نس می‌نمود

تغییر و تبدیلِ تخلّص مُتَردِّد نباید بُود" در جوابِ همان خطرهٔ خاطرِ این هیچمدان بوده. القصّه در همین گفتگوها، آن رُوحانی صفتِ جسمانی‌نما، به یک ناگاه از نظرها غایب شد و دیگر اَثری ازآن مسیحا دَمِ خضر قدم ظاهر نگشت. بعدالیوم، خاطرِ منتون، به قُدرتِ ایزدِ بیچُون، درگُفتنِ سُخَنِ موزون و خواهشِ این شیوهٔ شوق مشحون بی‌اختیار و شیفتهٔ زار شد. و گوئیا این شغلِ دلربا، دل و جان را به منزلهٔ قُوت و غذا گشت.

و از اتّفاقاتِ حَسنه اکثر اسباب [۱۶ب] و بواعثِ رُودادِ ایجادِ این نشانِ اَبَد بُنیاد هم رُوز به رُوز رُو در افزایش نهاد، و در هیچوقت بی این شغلِ دلخواه، امری دیگر خوش نمی‌آمد. چنانچه پیوسته از نُزُولِ مسرّت شمولِ ورودِ سعادت آمودِ طایفهٔ موزونانِ اهلِ معنی و سهی سروانِ موزون قامتِ صاحب دعوی، بیتُ‌الأَحزانِ داعی، در صُورت و معنی، معنیِ بیتِ بلند[۱] معنی پیدا کرده، چُون بیتُ‌المعمور، مرجعِ تسکینِ دلهایِ سُخَنوران و مأمنِ آرامِ خاطرهایِ نکته پروران شده بود، و به سانِ بیتِ ابرویِ بُتان از بلندیِ معنی طاقِ آفاق و مانندِ أساسِ متینِ نکته سنجان در متانت و روایت[۲] حقیقی[۳] رشک افزایِ بیت اشرفِ مهین کوکبِ[۴] این سبز رواق بی‌تکلُّف بارها، درگرمیِ هنگامهٔ سُخَن و مشغلهٔ سواد و بیاضِ این فن، شام به صُبح و صُبح به شام می‌انجامید، وبی اغراقِ سُخَن که سُخَن به انتها نمی‌رسید.

به تخصیص در صُحبَتِ حلاوت موهبتِ[۵] سراسر جمعیّتِ تمام مسرّتِ آبِ گوهرِ سیادت، رنگِ جوهرِ نجابت، ملاحتِ حُسنِ اهلیّت، صباحتِ چهرهٔ آدمیّت، حرزِ بازویِ حقیقت، قوّتِ سرپنجهٔ صداقت، دقیقه سنجِ دانشور، نکته‌یابِ خردپَرور، دوستِ دلپذیر، یارِ بینظیر، جوانبختِ خردپیر، میرزا میر - حفظه‌اللّه تعالیٰ مِنْ شرِّ النّوایب والنّشور[۶]-که حُسنِ صُورتِ تمام معنیِ اُو، معنیِ حُسنِ صوری و معنوی است و ذاتِ ذاتُ‌الکمالاتِ آن فردِ مُنتخبِ دیوانِ دُودمانِ اهلِ بیتِ نَبَوی(ص)، شرافتِ حَسَب و

---

۱ - ب: ندارد.

۲ - ب: ندارد.

۳ - ب: حقیقت.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ش: مواهبت.

۶ - ب: النشویر.

نجابتِ نَسَب را چنان باهم [۱۷الف] به خوبی پیوسته که صاحب سخنِ والا فطرت، دو مصرعِ رسا را در یک بیتِ تمام عیار انتظام دهد:

کمالَش از حدِ وصف است بیرون

تا سالها هفته هفته و ماه ماه علیّ‌الاتّصال بر این منوال می‌گذشت و چیزی که به خواطرِ محبّت سرشتِ اخلاص مآثر[1] نمی‌گذشت، غمِ دُنیا و مافیها بُود:

یاد دارم که صبوحی زده، در مجلسِ اُنس | جُز من و یار نَبُودیم، خُدا با ما بود[2]

بی تکلُّف، خُلاصهٔ زندگانی و سرمایهٔ کامرانی همان اوقاتِ مُثمر البرکات بوده:

اوقات خوش آن بُود که با دُوست به سر رفت | باقی همه بیحاصلی و بیخَبَری بُود

از آنجا که هر وصلی را هجری درپی، و هر جمعیّتی را تفرقه همراه است، ناگاه روزگارِ شعبده کار منصوبه برانگیخت که یکایک سلکِ آن جمعیّت از هم گُسیخت؛ و به ناچار، داعی بنا بر علاقهٔ نوکری که به موجبِ استرضایِ خواطرِ بعضی عزیزانِ مهربان و اطاعتِ امرِ واجبُ‌الاطاعتِ جمعی از بُزرگانِ رأفت نشان اختیار نموده بُود - در سنه هزار و پنجاه و یک [۱۰۵۰] هجری از مُلتان برآمده، در دارُالسّلطنتِ لاهور به اُردویِ مُعَلّایِ شهنشاهِ جم جاه، سُلَیمان بارگاه، سکندر سپاه، فریدون دستگاه، ظِلِّ سُبحانی، صاحبقرانِ ثانی پیوست، و از آنجا به افواجِ بحر امواجِ نُصرت قرین، ظفر قران - که به سرکردگیِ شاهزادگانِ والاشان و خوانینِ بُلَند مکان به کرّات و مرّات، به حُدُودِ ولایاتِ ممالکِ محروسه و غیر آن تعیُّن شده بُودَند - همراه بوده.

اولاً در کُوهستانِ نواحیِ کانگره - که به کُوهِ سوالک مشهور است - [۱۷ب] درآمده، در مالشِ کُفّارِ فُجّار علی‌الخُصُوص راجه جگت سنگهه - زمیندارِ عُمدهٔ آن دیار - به مجاهدانِ جرّار و غازیانِ تیغ‌گذار شریکِ تردُّد وکارزار بود. و پس از آن مُتواتر و مکرّر تا قندهار و بست و زمین دادر رسید و از آنجا به افغانستان حوالیِ کُوهِ سلیمان و چولِ پُر هولِ کمینگاهِ بلوچانِ اطرافِ بهکّر و سوستان سرکشیده، خودسرانِ آن سرزمین را گُوشمالیِ براجبی داده، به ملتان و لاهور عبور کُنان، از راهِ کابل با عساکرِ

---

۱ - ب ندارد

۲ - ب همینجا تمام می‌شود و فاقد عبارت بعدی است

... صوره که به سرداري شاهزادهٔ نامدارِ والاتبار، مالکِ رقابِ هر عبد و حُر، سُلطان اورنگ بهادر (زیب) مُتعَیَّن ... شته، چُون فتح و ظفر ملازمِ رکابِ نُصرت انتساب بُوده به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر ... لاطینِ اوزبکیه جنگهاي غالبانه رُوی داده، فتح و فیروزی نصیبِ اولیاي دولتِ قاهره گردید. و در این ... ت بسا معارکِ هیجا و مَصافِ مَرد آزما دیده بود. بعدِ چندین یساقِ شاق و فراوان سفرِ تجارب اَثر -که ... مر دولتِ دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و مُنتجِ شَرَفِ مُلاقاتِ خُوبانِ اکثرِ دیار بود- به ... دایتِ بختِ فیروز و یاوريِ طالعِ سعادت‌اندوز در سالِ هزار و پنجاه و هشتِ [۱۰۵۸]هجری در مقامِ ... وحت فرجامِ رُوحپرورِ بهنبهر از گردِ موکبِ کیهان پُويِ گیتی سپرِ نوّابِ قُدسی القابِ رُوحانی خوی، ... رشته سیر، خُجسته رُوی، مُبارک منظر، عالی نژاد، والاگُهر، فیض‌گُستر، دادگر، شاهزادهٔ خورشید رَخش ... سُلطان مُرادبخش -که در آن اَیّامِ عشرت انجام از خطّهٔ [۱۸الف] بینظیرِ کشمیر برآمده، متوجّهِ صُوبهٔ دکَن بُودند- توتیابخشِ دیدهٔ آرزوگردید، و در سلکِ بندگانِ آن خُسروِ یُوسُف لقايِ جَم نشان انتظام یافته، در رکابِ ظفر انتساب به بلدهٔ بُرهانپور رفت:

چُون شُدَم بندهٔ خدیوِ زَمَن		دولت و بخت گشت بندهٔ من

و بعدِ چند روز، از پیشگاهِ عنایتِ بیغایتِ سُلطانی، از رُويِ ذرّه‌پروری، به خدمتِ بخشی‌گری و واقعه‌نویسيِ لشکرِ نُصرت اَثری که به جهتِ تنبیه و تأدیب راجهٔ دیوگیر و دیگر زمینداران خودسر تعیُّن گشته بُود، مأمور شد. پس از تقدیمِ آن خدمت -که به عنایتِ الٰهی و تأییدِ اقبالِ لایزالِ شاهی خاطر خواهِ دولتخواهانِ درگاهِ آسمان جاه صورت پذیرفته بُود- مشمولِ انواعِ مراحمِ خُسروانی گردید و باز درحینی که توجّهِ رایاتِ ظفر آیات از دکّن به صوبِ کابُل بُود، بخشی و واقعه‌نویسِ آن صُوبه مقرّر ساخته، با فوجی گزیده که پیشتر از موکبِ ظفر کوکبِ همایون به آن سمت مُتَعَیَّن گشته بُود، مُرخَص فرمودند، و به سُرعتِ هر چه تمامتر در آن حُدُود رسیده، شرایطِ خدماتِ مرجوعه از قرارِ واقع به جاآورد. و بعدِ نُزُولِ أعلامِ فیروزی احتشام در آن مقام، بیشتر از پیشتر مختصِّ نوازشِ شاهانه گشته، رُوز به رُوز در پایهٔ قدر و منزلت افزایش یافت، تا آن که از وُفُورِ اعتماد و غایتِ محرمیّت، چندین بار به نوادرِ تُحَف و هدایاي شایسته و سرانجامِ لایق و سامانِ بایسته، به صیغهٔ حجابت، به خدمتِ برادرانِ بزرگِ ذوی‌الاقتدارِ والا مقدارِ خود فرستادند. چنانچه دو مرتبه در ملتان و اکبرآباد به ملازمتِ زیبنده سریرِ

سلطنت و فرمانروایی، [۱۸ب] برآرندهٔ اکلیلِ خلافت و کشورکُشایی، فلک صولت، کیوان رفعت، گردون غلام، ستاره حَشَم، صُبح لوای، خورشید عَلَم، قضا حُکم، قدر نهیب سُلطان اورنگ‌زیب رسیده، شرف اندوز شد، و به مراعاتِ موفوره سرفرازی یافته، محسودِ اَبنایِ رُوزگار گردید، و سه نوبت، در بنگاله و پتنه و اکبرآباد به خدمتِ شاهزادهٔ بُلَند مکان، فلک قدر، ملک نشان، عالَم مُطیع، جهان مُطاع، سُلطان شاه شجاع مُستسعد گشت و پیوسته در محفلِ فردوس مشاکل، مجمع‌الفضایلِ آن کامگارِ بیدار مغز، آگاه دل و صُحبتِ تمام موهبتِ سر به سرکرامت، سرحلقهٔ اهلُ‌الله شاه نعمتُ‌الله - سلّمه‌الله - که در خدمتِ شریفِ ایشان آن شهریارِ سُخَن‌رس، نکته‌گذار ارادتِ کامل دارد، به اشارهٔ عالی، به اتّفاقِ همدیگر، طرحِ قصاید و غزلیّات درمیان آورده، موردِ مراحمِ والا و توجُّهاتِ لایحصیٰ می‌شد.

چناچه از کمالِ توجّه و وفورِ عنایت، یک مرتبه تا مُدّتِ یک سال در اکبرنگر مشهور به "راج‌محل" که به عماراتِ پُرتکلُّف و باغاتِ خوش تصرُّف چون جنّت المأوا آراسته، دارُالاقامتِ خود ساخته‌اند - نگاه داشتند تا بر جمیعِ خُصُوصیّاتِ اولکهٔ بنگاله، خصوص اقسامِ شکارِ مخترعهٔ مردمِ آنجایی در ایّامِ سیل‌خیز و غیرِ آن و سیرِ جاهایِ آن گُلزمین و آب و هوایِ آن مُلک که درچار فصلِ سال چند حال به هم می‌رساند، مُطّلع گشته، از تماشایِ آن صنایعِ بدایعِ بیچُون مسرور خاطر باشد. قصّه کُوته، تمامِ این مراتبِ مذکوره، در این مُدّتِ اقامت از قرارِ واقع در ملازمتِ عالیِ ایشان مشاهده نمود. و همچنین در نوبت دیگر هم که به خدمتِ [۱۹الف] آن والا گُهَر رسیده بود، مخصوصِ انواعِ تَلَطُّفاتِ شاهانه داشته، به اعزازِ تمام مُرَخّص فرمودند.

للّه‌الحمد که هر نوبت این خدماتِ خطیر نیز موافقِ مزاجِ دانش امتزاجِ آن خُسروانِ والافطرتِ ارجمند و خدیوانِ خردپژوهِ دشوار پسند به تقدیم رسانید و صاحب فیض‌بخش قدردانِ مهربان این ذرّهٔ احقر را در تقدیم این خدمات به گوناگون عنایات و اقسامِ تربیت و رعایات منظورِ نظرِ کیمیا اثر ساخته، به فزونیِ عزّت و اعتبار و ترقّیِ منصب و اقتدار از اقران و اَمثال ممتاز فرمودند. بی‌مبالغهٔ حرف‌آرایی و اغراقِ سُخَن سرایی، نسبتِ بندگیِ این احقر در خدمتِ آن صاحبِ بنده پرور ازان گذشته بود که دامنِ اوصافش دست فرسودِ بیان توان ساخت. اگر خواهد که شرحِ شمّه‌ای از آن دهد، از عُهده نمی‌تواندبرآید، هر چند دفتر دفتر سخن برنگارد و کتاب کتاب نکته برسنجد:

قِصَّةُالعِشقِ لاَ انفِصَامَ لَهَا

مُلخّصِ کلام آن که به حدّی توجّهِ باطنِ فیض مواطن به حالِ کمترین مبذول بود که چُون بر آیینهٔ ضمیرِ مهرپرتو رومیزانِ سرایر یابِ ضمایرِ صاف ضمیران ظاهر شد که بنده، فی الجمله، طبعِ موزونی دارد وگاه شکسته بسته بیتی منظوم می‌تواند ساخت. با آن که پیش از آن، از بدوِ آگهی تا آن زمان، خاطرِ الهام مآثرِ آن بزرگِ خُرده دان، باوجودِ رساییِ فکرِ معنی آفرین و جدّتِ طبعِ سُخَن‌رسِ نکته گُزین، و بُودنِ شعرایِ بسیار در سرکارِ والا مدار مُطلقاً به گفتگویِ شعرا توجُّهی نداشت بلکه از غایتِ علُوّ فطرت و سموِّ همّت که مقتضّیِ مقاصدِ عظیمی [۱۹ب] تر از آن بود، ساعتی متوجّه به آن شدن تضییعِ اوقات می‌پنداشت و همیشه مُنکرِ این شیوهٔ دلفریب بوده، اصلاً همّتِ والا نهمت به دریافتِ خُصُوصیّاتِ مراتبِ بعضی کمالاتِ این فن نمی‌گماشت.

امّا بعد ازان، آن خُسروِ خیلِ مُستعدان و شهریارِ دانش آموزِ نکته سنجان، محض بنابر سرگرمیِ خاطر و دلداریِ این هیچمدان، اکثر اوقاتِ فیض اشاعات در خلوات، مذکورِ سخن درمیان آورده، به خواندنِ اشعارِ برجستهٔ قُدَماء حلاوت بخشِ سامعهٔ این فدویت پیرای، بصیرت‌آرا گشته، گاهی در عالَمِ تر دماغیها، یکان مصرعی از طبعِ وقّادِ نقّادِ خود نیز به زبانِ وحی ترجمان می‌آوردند و صُورتِ معنیِ "کلامُ‌المُلُوکِ مُلوکُ الکلام" ظاهر ساخته، به بنده، محرّک غزل و قصیده می‌شدند. بالضّرور، کمترین نیز، باوجودِ نارساییِ فهم و خامیِ سُخن - مراعاتاً لِلأدب و اطاعةً لِلأمر - گاهی به مُقتضایِ وقت غزلی یا قصیده‌ای قافیه پیمایی می‌نمود. تا آن که رُوزی از رُوزهایِ بهروزی نصیبِ فیروزی نصاب به زبانِ الهام بیان گذشت که خاطرِ اقدس چنان می‌خواهد که جمیعِ اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیف مُدَوَّن ساخته، به دیباچهٔ بی‌نُقَط - که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیاب گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایت رُوز به رُوز مشمولِ توجُّهاتِ رُوزافزون شدن بُوده باشد - مُعَنوَن گردانی که در جهان یادگاری بیزوال، بهتر از سُخَن نیست.

هر چند در جوابِ این خطابِ والا به حُسنِ ادا معروض داشت که سُخَنَم از عدمِ پُختگی قابلِ آن نیست که توان به ترتیب و تدوینش پرداخت و [۲۰الف] معهٰذا هر چه از ابتدایِ مشقِ سُخن تا حال در این چند سال گفته، از بی‌پروایی و هیچ پنداری جمع نکرده، اکثر مسوّداتِ آن ضایع شده. پاره‌ای، ظاهراً

پیشِ بعضی از دُوستان است که هرکدام به مُقتضایِ نصیب و قسمت به هر طرفی متفرّق شده‌اند. مگر مُسوّدهٔ چند شعری که حسبُ‌الامرِ والاقدر منظوم گشته، پیشِ بنده خواهد بود، و شاید قلیلی از گفته‌های سابق هم در توحید و نعت و منقبت بوده باشد. به کمالِ توجّه، به جد فرمودند که: "بالفعل آن چه موجود است، مُدَوَّن باید ساخت. بقیّه نیز به مرور، بعدِ به هم رسیدنِ آن مسوّدات داخل خواهد شد."

بالضّرور، بنابر انقیادِ امرِ قضا قدر، در سالِ هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] هجری، در احمدآبادِ گجرات، کمرِ سعی به تقدیمِ این خدمت بسته، به انصرام رسانید و در ایّامِ معدوده، شاهدِ این مُدّعا چهره‌نمایِ آینهٔ تمنّا گردید؛ و سُخنانی که از دلِ عاشقان و طُرّهٔ مَه وَشان پراگنده و پریشان‌تر بُود، چُون صفِ مُژگانِ نرگس چشمان و اوراقِ تو بر تویِ غنچهٔ خندان ترتیبِ شایسته و جمعیّتِ بایسته یافته، به دیباچهٔ بی‌نُقَط که از دولتِ نامِ نامی و القابِ سامیِ آن خَلَفِ خلیفةُالرّحمانی شَرَفِ جاودانی دریافته، چون ساده نگارِ بی‌خال و خط حُسنِ عبارتِ بی‌ساخته دارد، مُزیَّن گردید و از نظرِ انور گذشته، به یُمنِ قبول و دولت شمولِ آن منظورُالانظارِ مقبولانِ سُبحانی در پیشِ خردپرورانِ بالغ‌نظر و بالغ‌نظرانِ خردپرور به قبولِ تمام پذیراییِ جاوید یافت.

بالجمله، پس از ترتیبِ دیباچه و مجملِ تدوینِ اشعارِ این اطاعت پیشه و انقیاد اندیشه بنابر استرضایِ خاطرِ اشرف سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد [۲۰ب] که به هر طرزی، باقیِ مُسوّدات نیز به هم رسانیده، داخل نماید. امّا از آنجا که انجامِ هر کار، مرهونِ وقتِ خود است، مدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداده، در تعویق اُفتاد. تا آن که بعدِ چندگاه، به افسادِ مُفسدانِ شرارت سرشتِ بدکنش و تحریکِ معاندانِ تنگ چشمِ حَسَدمَنش، نَی نَی از نیرنگیِ تقدیرِ ناگزیرِ این حقیر در سالِ هزار و شصت و شش [۱۰۶۶] هجری از خدمتِ والا رُتبتِ آن برآرندهٔ افسرِ سروری، عزمِ اختیارِ جدایی نمود و زهراب نوشیِ دردِ حرمانِ ملازمتِ عالی را بر دلِ وفا منزل گُوارا ساخته، بالجزم چنین مُصمّم کرد که بعدِ استرخاصِ حُضُورِ لامعُ‌النُّور، به وطنِ مألوف رسیده، بقیّهٔ عُمر درگوشهٔ اِنزوا به سربَرَد و تضییعِ اوقاتِ مافات را - اگر حیات، وفا کُند - درآینده تلافی و تدارک نماید و دیگر درِ کُلبهٔ نامُرادیِ خود بر رُویِ اهلِ دُنیا بسته، به عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد.

هرچند آن خُلقِ مُجسّم، از رُوی بنده‌نوازی و قدردانی، به نَصایحِ بُزرگانه و مَواعظِ خُداوندانه

سرکرده، در دادنِ رُخصت چندی به دَفعُ‌الوقت گُذرانید لیکن چُون این صداقت گُزینِ حزین را باوجودِ حوصله‌ورزیِ چندین ساله از صُحبتِ گروهِ بطالت پژوهِ منافقانِ ملازمِ سرکارِ والاشـان - کـه از نـهایتِ تزویر، زرِ قلبِ ناسره و نقدِ ناروایِ اخلاصِ خود را به زُورِ چرب زبانی و چاپلُوسی، طلایِ کامل عیارِ دَه دَهی درپیشِ آن خُسروِ پاک طینتِ صافدلِ نیک گُمان وا نموده بُودند - آشفتگی و رمیدگیِ تمام به هم رسیده بود و از اوضاع و اَطوارِ آن جماعهٔ نمک بحرام به یقین می‌دانست که هر کُدامِ اینها از ناپاکیِ طینت و خُبثِ [۲۱الف] جبلّت، برایِ خرابیِ عَالَمی کافی است تا به خرابیِ این دولت خانهٔ بی‌دولت خواه - که مجمعِ این همه مُفسدانِ گمراه گشته - چه رسد؟ نزدیک است که آتشِ فتنه ای برافروزند که به آبِ هیچ تدبیر فرونشینَد و هر خشک و تری که باشد، بسوزد. دیگر زیاده براین عُمرِ گرامی را بااین شیعهٔ شنیعه در یک خانه تَلَف کردن، خسارت و بدنامیِ دنیا و آخرت است.

لهٰذا باوجودِ آن همه امتناعِ جنابِ سُلطانی، اصلاً فسخ[1] آن عزمِ مُصممّ به خاطرِ فاتر راه نداده، در عینِ شدّتِ برسات از احمدآبادِ گجرات، با جَمعی از رُفَقا مُرَخّص شد و از آن گلزارِ همیشه بهار برآمده، به صد هزار آزادی و فارغبالی، سَبُکروتر از نسیم و صبا ره سپرِ دشت و صحرا گردید، و اکثرِ در آن اوقات به این ابیاتِ مناسبِ حال - که از نتایجِ یکی از سُخَن‌دانانِ نازُک خیال است - عندلیب آسا، بُلَند آوا بود:

نـنگِ زاغـم از چـمَن آواره کـرد — رَ شکم از مُرغِ خوش آهنگی نَبُود
شیشهٔ ما، از نزاکت، خود شکست — ورنه در دستِ کـسی سـنگی نَبُود

پس از طیِّ مراحل و منازل، چون به دارالخیرِ خطّهٔ اجمیر رسید، به جهتِ طوافِ مزاراتِ متبرّکهٔ آن مکانِ کرامت نشان، رُوزی چند فروکش نمود. در آن اثنا متواتر و مکرّر مناشیرِ عنایت اثر، مُزَیَّن به خطِّ خاصِ هُمایون‌فر، در بابِ طَلَبِ این احقر و مراجعت نمودن از راه به حُضُورِ انور عِزّ ورود یافت. خلاصهٔ مضامینِ آن اَحکامِ اَلطاف قرین آن که انشاءاللّٰه تعالیٰ سزایِ کردارِ کُورنَمَکانِ اَشرار - که به شیطنت و بدذاتی، فیمابَین، غُبارِ کدورت برانگیخته، باعثِ جُدایِیِ آن فدایِیِ جان نثار از خدمتِ سراسر سعادتِ ما گردیده‌اند - در کنارِ آنها نهاده [۲۱ب] خواهد شد. زُودتر برکاتِ ظفر انتساب باید آمد و به رأیِ‌العین

---

۱ - در اصل: فتح.

می‌توان این تماشا کرد. الحق هم چنان که آن بُلَند اقبالِ صادقُ‌الاقوال مرقومِ قَلَمِ صدق رَقَم نموده بود، بعدِ اندک زمانی، دِمار از روزگارِ بعضی از آن کافر نعمتانِ مکّار برآوَرده، روانهٔ دارالبوار ساخت. امّا بقیّةُ‌السَّیف، به نحوی که این خیرخواه از دُوراندیشی و پیش‌بینی از ناصیهٔ اَحوالِ آن فتنه سرشتان دریافته بُود که زُود فسادی برانگیزند و تدارک پذیر نباشد، آخر آن ناحق‌شناسان برایِ اَغراضِ موهومهٔ خود، با خداوندِ قدیم، به جایِ اَدایِ حُقُوقِ نعمت، کردند آن چه کردند. دست و زبان را یارایِ تحریر و تقریرِ آن نیست. پاداشِ آن از مُنتقمِ حقیقی می‌یابند.

القصّه، داعی، باوجودِ ورودِ آن نشانهایِ خُجسته عُنوان، از داعیه‌ای که پیش نهادِ همّت بود، برنگشت و در جواب، غزلی - که مَطلع و حُسنِ مَطلعش این است - بداهةً منظوم ساخته، معروض داشت:

مُشکل بُوَد به کُویِ تو دیگر نشستِ ما ‌‌ ‌ پیچیده است زلفِ تو بهرِ شکستِ ما

در دم که با رقیب تو خاطر نشان کُنَد ‌ ‌ جُز تیرِ بی‌خطا که برآمد زِ شستِ ما

چون به مُستقرّالخلافت - اکبرآباد - رسید، شاهزادهٔ درویش نهاد، سلطنت شعار، فقیر سرشت، دولت وثار، قلندر مشرب، شاه لباس، تعلّق قباب، بخرد اَساس، بزرگ مَنَش، کوچک دل، خاک نشین، سپهر منزل، صُوفی اَطوار، رند آثار، تقید گُسِل، تفرُّد پژوه **سلطان داراشکوه** از حقیقتِ حالِ این گُمنام آگاهی یافته، مردمِ معتبر فرستاده، به حُضُور طَلَب داشت و بعدِ استسعادِ شَرَفِ ملازمت، آن اخترِ بُرجِ سروری تکلیفِ قبولِ نوکریِ سرکارِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید. کمترین [۲۲الف] هر چند به وُجُوهِ معقوله عرض نمود که: "اگر مَرا دیگر دل و دماغِ التزامِ ملازمت می‌بود، چرا نوکریِ سابق - باوجودِ قِدَمِ خدمت و آن همه اختصاصِ نسبت - برهم زده، راهِ تجرید و تفرید سر می‌کردم؟"

از آنجا که به مُقتضایِ مضمونِ صدق مقرونِ "جَفَّ‌الْقَلَمُ بِمَا هُوَ کَائِن"[۱] آن چه به کلکِ تقدیر مُقرّر شده، به هیچ تدبیر تغیُّرپذیر نیست، آخر آن همه استبعادِ بنده در قبولِ ملازمت، بیشتر باعثِ ازدیادِ خواهشِ آن صاحبِ دولت گردید، و استعذار و استعفا در این باب هیچ فایده نبخشید. بلکه از عَدَمِ قُبولِ این معنی، واهمهٔ مضرّت به هم‌رسید. لاجَرَم به صلاح و صوابدیدِ بعضی از عزیزانِ بهبوداندیش،

---

۱ - هر چه شدنی است، نوشته شده است

بی‌اختیار، اختیارِ ملازمت نمود و از قُدرت‌نمایی قادرِ مُطلَق داعیهٔ گوشه‌نشینی به علاقهٔ ملازمت گُزینی مُنجر شد. و پس از قبولِ این امرِ بی‌اختیاری به تفقُّد و تلطُّفِ وافرهٔ شهریاری ممتاز گشته، به منصبِ هزاری ذات و صدسوار اختصاص یافته، سرچوکی رُوزِ سه‌شنبه مقرّر شد. و جمعِ کثیری از رُفَقا و اقربا - که از صد کس مُتجاوز، همراه داشت - نیز هر کدام به مناصبِ لایقه سرفراز گشتند. چند مرتبه تکلیفِ خدماتِ عُمده هم درمیان آوردند. امّا چُون این رمیده خاطر، دلبستهٔ آن نوکری نبُود، اظهارِ بیوقوفی را دست‌آویزِ عَدَمِ قُبول ساخته، خود را فارغبال می‌داشت.

تا آن‌که به سَبَبِ قُربِ زمانِ دورِ زحل از مقدّمهٔ بیماریِ اعلیٰ حضرت خاقانی، صاحبقرانِ ثانی، در هندوستان هرج و مرجی پدیدآمد. و درمیانهٔ هر چهار شاهزادهٔ والاشان - که از مُدارایِ ایشان با همدیگر، وجودِ جمعیّتِ عالَم را به منزلهٔ اعتدالِ عناصرِ اربعه بود - اختلافی و نزاعی به هم رسید و کار به محاربات [۲۲ب] و مجادلاتِ عظیمه کشید، و انجامِ کار هر کدام - به موجبِ سرنوشتِ ازلی - به هر جایی که انجامیدنی بود، انجامید، و عنانِ یکرانِ دولت به دستِ شهسوارِ بخت بیداری که رسیدنی بُود، رسید:

یکی رٰا، به سر بر نهد تاج، بخت　　　دگر را به خاک اندر آرد زِ تخت

تذکارِ این گفتار، از غایتِ اشتهار، محتاج به شرح و بیان نیست. اگر به مفصّلِ این مجمل پردازد، باید که به تحریر و تسطیرش دفتری جداگانه سیاه سازد. همان بهتر که ما به المقصودِ این درازنَفَسی با شمه‌ای از سرگذشتِ احوالِ خودبیان ساخته، از این افسانه‌خوانی فارغ شَوَد.

بالجمله بعدِ انقضایِ آن هنگامهٔ ستیزو آویز - که نمونهٔ رُوزِ رَستخیز بُود - و هر چند آن روز این مجبورِ سرپنجهٔ تقدیر و حیرانِ نیرنگیِ سوانحِ ناگزیر، بـه ارادهٔ جـانفشانی در خـدمتِ آن اخترِ بُـرجِ جهانبانی، برآرندهٔ دارایی و سُلطانی، اعنی دارایِ ثانی، حتّی‌المقدور از رُویِ تردّد و تلاش در ضایع کردنِ خود تقصیری نکرد، امّا چون از حیاتِ مُستعارِ مجهول‌الکمیّت - که صدهزار مرتبه ممات برآن شَرَف دارد - نَفَسی چند باقی مانده بود که این همه سختیهایِ روزگار و دُرُشتیهایِ گردشِ اَدوار در آن دیده و کشیده شَود، بی‌اختیار با نیم‌جانی زنده مانده، به کمالِ بی‌حُضُوری تا مدّتی بر بسترِ ناتوانی صـاحب فراش بود، و بعد به هم رسیدنِ اعتدالِ مزاج و گرائیدنِ احوالِ پُراختلال به صرافتِ اصلی، بی‌مداریِ

دُنیایِ دُونِ بی‌بُنیاد و بُوقَلَمونیِ عالَمِ کون و فساد به تعمّقِ نظرِ عبرت بین ملاحظه نموده، از غایتِ یاس و دل رمیدگی، جمیعِ أسبابِ نوکری را برهم زده، چندی در اکبرآباد به عنوانِ بی‌تعیُّنی و بی تعلّقی به سربُرده، راهِ کلبهٔ نامُرادیِ از آمد و شدِ [۲۳الف] أبنایِ زمان -که عبارت از دُنیا پرستانِ بی مروّتِ سُست پیمان‌است- مسدود داشت.

و در این ضمن، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعدِ برآمدنِ احمدآباد و محرومی از احرامِ کعبهٔ مُراد تا این مُدّت، در حسبِ حالِ سوانحِ مُتَنوّعه رُو داده بُود، با اشعاری ازگفته‌هایِ سابق -که مُسوّداتش بعضی از دُوستان داشتند و بعدِ مُدّتهایِ مدید با آنها اتّفاقِ مُلاقات واقع‌شد- به دست آورده، ضمیمهٔ اشعاری که پیش از این به اشارهٔ شاهزادهٔ رُستم رَخش سلطان مُراد بخش مجمل تدوین یافته بود، نموده، ترتیبِ کلّیات داد. وبه سلسله جُنبانیِ میرزایِ آشنا رُویِ بیگانه خُوی، نُورِ باصرهٔ بیوفایی، جانِ قالبِ ناآشنایی، باهمه دُوری به دل نزدیک، باوجودِ کمالِ بیگانگی به جان شریک، بانیِ مَبانیِ دلستانی، مؤسّسِ بُنیانِ سُست پیمانی، تلخگُویِ شیرینتر از جان، ستم‌کیشِ نایب منابِ دین وایمان، یارِ دلخواه میرزا نُورُاللّه که در آن اوقات، مقصود بالذّات از آن تَرّهاتِ شوق آیات -که عبارت از این منظومات باشد- ذاتِ عدیم‌المثلِ آن عزیزُالوجود بود، و اکثری در آن ایّام، از رُویِ دلنوازی، به صحبتِ رُوح پرورِ خود زندگی بخشِ این جانِ به لب رسیده می‌گشت، از عُهدهٔ این امر بری‌الذّمه گردید و به حسبِ اتفاقِ مقارنِ آن حال، حسب‌الفرمانِ عنایت اقتران، قضا قدر، قَدَر توأمانِ خلیفهٔ زمان، فرمانفرمایِ دوران:

خُسروِ دنیا و دین بی شکّ و رَیب ‌‌ ‌‌ هست عالمگیر شه اورنگ زیب
یافت دین إحیا ازان والا جناب ‌‌ ‌‌ آمَدَش زان رُوی "محی‌الدّین" خطاب
تیغِ أو قُفلِ ظفر راشد کلید ‌‌ ‌‌ جوهرش جُز فتح و نصرت کس ندید
[۲۳ب] تاجِ او دارد هزاران افتخار ‌‌ ‌‌ تخت را هم زاو بُوَد صد اعتبار
خطبه از نامَش بُلَند آوازه شد ‌‌ ‌‌ رُویِ زر از سکّهٔ او تازه شد
مُور با حُکمش سُلیمانی کُند ‌‌ ‌‌ گُرگ از او بر گلّه چوپانی کُند
پادشاهِ هفت اقلیم است أو ‌‌ ‌‌ زیب بخشِ تخت ودیهیم است او

به دارالخلافهٔ حضرت شاهجهان آباد عِزّ بساط بُوسِ پیشگاهِ سلاطین سجده‌گاه دریافت و باوجودِ اظهارِ داعیهٔ عزلت وعدمِ اختیارِ ملازمت، به منصبی - که مناسب دانست - آن سایهٔ ربّ‌العباد منصوب فرمود. اطاعةًللامرِ اولی الامر، به قبول این امر بی اختیاری گلچینِ گلشنِ همیشه بهارِ رضا وتسلیم گشته، در عدمِ اختیارِ این معنی-که بالطّبع از دیرباز متروکِ خاطر آشفته بود-زیاده مبالغه نمودن صلاحِ وقت ندید و پیرویِ معنی "اَلْخَیْرُ فِیْ مَا وَقع"[1] را صراطِ مستقیم دانسته، اختیارِ بندگی نمود. و بدین جهت اتّفاقِ اقامت در دارالخلافهٔ مذکور واقع شد.

و در این ضمن، ملاقاتِ اکثرِ دوستان که از مُدّتهایِ مُتَمادّی، به کج گرابیِ گردشِ فلکی، از هم جُدا مانده بودند، مُیسّر آمد، و بدین وسیله این کلّیاتِ اشعار مُدوّن را به نظرِ اصلاحِ آن عزیزانِ مهربان و مهربانانِ عزیزتر از جان گذرانیده، خاطرِ فاتر از خارخارِ واهمهٔ سهو و غَلَطِ آن فارغ ساخت. علی‌الخصوص به نظرِ بلاغت اَثَر نیّرِ بیتُ‌الشّرفِ شرافت، نُورِ آفتابِ عطوفت و رافت، اَنجبِ‌نُجَبا، اشرفِ شُرَفا، مبارک منظر، فرخنده خوی، خجسته‌آیین، سرمایهٔ انتعاشِ خاطرِ این مُحبّ دیرین، مسندآرایِ صدرگاهِ نکته‌دانی، سرحلقهٔ انجمنِ سُخن رانی [۲۴الف] سرمستِ بادهٔ شادکامیِ نشأتین، مخدوم‌زاده خواجه مُعین‌الدّین حُسَین که زیبندهٔ افسرِ سرفرازی است و مُشتهر به شاه‌غازی، خُوبیِ ذاتش از تعدادِ صفات بیرون است و حدِّ کمالاتش از ادراکِ اهلِ کمال افزون:

شَرَفِ ذاتِ او همین نه بس است؟   که رسولِ(ص) خدای را نَسَبس است

و به مُطالعهٔ فیض گُستر، دقیقه‌یاب، معنی‌پرور، نکته‌سنج، خردیاور، مومیایی بخشِ شکسته دلانِ هموم، مرهم نهِ ناسورِ درونِ خستگانِ غموم، معنیِ عبارتِ آدمیّت، مضمونِ اشارتِ اهلیّت، حق‌پرستِ حقیقت‌آگاه، دانش‌پژوهِ کیاست انتباه، مستغرقِ لجّهٔ توحیدِ خداوندِ اَحَد، صداقت مَنَش، سعادت سرشت میان علی امجد-که مجموعهٔ صدهزار خوبی کهین وصفی از اوصافِ جلیلهٔ آن مُستغنی‌التّعریف والتّوصیف است- درآورده، چون طلایِ محک‌زدهٔ کامل عیار در نظرِ نافدانِ افکار و معیار شناسانِ نکته‌گذار معروض داشته، در دارالضّربِ جُودت و خلوص ضرب‌المثل گردانید.

در آن اثنا، سرآمدِ مستعدانِ روزگار و گُلِ سرسَبَدِ سُخندانانِ اعجازگفتار، سَحبان فصاحت، حَسّان

---

۱ - هر چه واقع شد، دران خیر است.

بلاغت، هوشیار مغزِ آگاه ضمیر، روشن روانِ خورشید نظیر، صلاح‌آموزِ هر عاصی و طالح، عطاردِ رتْ
مُشتری فضایل، مسعودُالسّجایا، محمودالخصایل، رُوحانی شیَم، ملکی سیر، میان مُحَمَّد صالح- ک
صفاتِ مُستجمعِ کمالاتش مُتعذّرالتّحریر و التّقریر است - از غایتِ مهرگُزینی و محبّت‌توزی به دیباچه
که شایستگیِ دیباچگیِ دیوانِ عقلِ کُل دارد- مُزَیَّن ساخت. لیکن باوجودِ این چنین دیباچهٔ بی‌مثل
مانند و دیباچهٔ بی‌نُقَط که این بی‌بضاعت [۲۴ب] جنسِ سُخَنوری سابقاً مُرتسم ملکِ عجز و انکسا
ساخته، به خاطرِ ناقص چنین خطور کرد که آن هر دو دیباچهٔ اوّل و ثانی مُسَلَّم داشته، دیباچه‌ای دیگر
مُفصَّلتر از اینها-که مُشعر بر جمیعِ سرگذشتِ احوالِ این هرزه‌گردِ بوادیِ بطالت و عطالت از بدوِ شعور تا
حال که عمر به سنه خمسین رسیده بوده باشد - "اَلثّالِثُ بِالْخَیر" گُویان، بر این کُلیّات نگاشته‌آید. لهذا به
تحریرِ این افسانهٔ دراز تر از طُولِ اَمَلِ عاشقان و مهجور و پریشانتر از طُرّهٔ مَه و شانِ مغرور، روادارِ تصدیعِ
خود و خوانندگان شد.

امیّد از سخندانانِ اهلِ انصاف آن است که به اصلاحِ سهوولهوِ سُخَن کوشیده، زبانِ تعنّت و
خُرده‌گیری به کامِ خاموشی و عُذر پذیری کشند. اگرچه این مزخرفاتِ بیهوده و هزیاناتِ ناستوده قابلِ آن
نبود که به تدوین وترتیبش توان پرداخت، و این همه تصدیع خود و دیگران باید داد، امّا چون خواندنِ
آن، یاد از ایّامِ جوانی و صحبتِ دُوستانِ جانی می‌دهد، ناچار به تسویدِ این رطب و یابس چند باعثِ
افزونیِ نامه سیاهیِ خود شد.

استغفرالله! چه می گُویم؟ از آنجا که بارانِ رحمتِ عامّهٔ ایزدی همیشه شُست و شو بخشِ نامهٔ
سیاهکارانِ تباه روزگار آمده، رجاءِ واثق آن است که همین سیاهیِ عصیان برایِ سپیدیِ نامهٔ اعمالِ تیره
روزگارانِ معصیت ابرسیاه دریا بارِ مغفرت گشته، وَرَقِ محاسبهٔ ایشان را سفید و روشنتر از صفحهٔ
صُبحِ صادق و وَرَقِ آفتابِ عالَمتاب گرداند:

کُند اُو سیه نامه‌ها را سفید	مُبدَّل کُند بیم را با اُمید
به عفوش، سیه نامه، رُوزِ حساب	شود ناسخِ صفحهٔ آفتاب
اگرچه گُناهَم بُود بی شمار	و لیکن مر اُو راست با عفو، کار
بُودَ نزدِ عفوش جهانِ گناه	چوبر[۲۵ الف] شعلهٔ نیز یک برگِ کاه

بر رمز شناسانِ عالَمِ معنی واضح و لایح باد که این کُلّیاتِ نظم ونثر، به ترتیب و تقسیم دوازده قسم انقسام یافته، در دوازده خانهٔ جدول - که به منزلهٔ دوازده بُرجِ سپهرِ سُخندانی است - مرقوم شده و اَسامیِ هر قسم به ترتیبی که مقرّر شده، در هر خانه مسطور است تا اهلِ کتابت را در هنگامِ استکتابِ آن تقدّیم و تأخر واقع نشود:

اَی اهلِ قبول از تو به مقصد موصول — بادا زِ تو دیوانِ مرا حُسنِ قبول

مقبولِ دلِ خُرد و بزرگش گردان — از حُرمتِ آلِ پاک و اصحابِ رسول(ص)

صورتِ بُیُوتِ اثنا عشر این است:

۱ - دیباچهٔ کُلّیات، تصنیفِ داعی.

۲ - دیباچهٔ نگاشتهٔ میان محمد صالح.

۳ - دیباچهٔ غیرِ منقوط تصنیفِ داعی.

۴ - قصاید.

۵ - مقطّعات وترجیع بند و ترکیب بند و رباعیّات.

۶ - غزلیّات.

۷ - ساقینامه و عرضداشتِ منظوم در بحرِ مثنویِ شاهنامه.

۸ - نامهٔ منظوم در بحرِ مثنویِ مولوی روم.

۹ - رسالهٔ شوفیه در بحرِ تحفة‌العراقین.

۱۰ - مجموعهٔ خطاب و جواب فیمابینِ بعضی عزیزان و داعی.

۱۱ - خاتمهٔ کلیّات رقمزدهٔ علی امجد.

۱۲ - خاتمهٔ دیگر از میرزا شکرالله.[۱]

---

۱ - ساتشفانه در هر دو نسخه موجود نیست.

یا فتاح

کلیات سعیدخان است این
اهل دل را بجای جان است این

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ کلیات اشعار سعیدخان قزوینی بخط ... نظم بدایع رقم ...

حمد و شکر خداوند که دیوان سعید — از حمد خدا یافته عنوان سعید
هر مصرع او ز فیض الهام خدا — چون آیت رحمت است دیوان سعید

دیباچه هر دیوان بلاغت بنیان زبان آوران صحیح کلام موزون سخن
و سر سخن هر زبان فصاحت بیان سخندانان صاحب الهام اعجاز فن
آفرین آفریدگار سخن آفرینی است که با میامن ستایش آموزگار ...
که بدایع ... کلمه کن نظم کلمات ضایع بی سر و بن آورده ...
وحدت بدرسگاه کثرت آورد و تبارک استعداد ...
دال نهمت جامع الکلم آدم با فر سراسر گوهر آیات تمام ...
الانسان مالم یعلم آراسته و قامت قابل خلافت ...
تشریف مضمون کرامت مشحون کریمه انی جاعل فی الارض خلیفه ...
معلم دبستان ملکوت ... گرد ...
پیرهن آفرین ... از کسوت ... خداوندگار ...

از نسخهٔ شفیع

دیـوان ســـعید

دیباچهٔ دیوانِ سعید خان قریشی

از منشآتِ میان مُحَمَّد صَالِح مُنشی کنبوه

آگهی

که از کاف و نون برآورده این جمله اشیا بدون آدم ز هر علم داد

به تعلیم خود ساختش منتهی ز اسمای خود کردش افصح بیان [illegible]

مدرس خوان گشته کرد بیان ز روحش خط ساده لوحی [illegible]

خط لوح محفوظ گردد و دلش کرد میزان وزن بحور شد استاد کامل [illegible]

امور لفظ خوش و معنی دانی به بیت دو عالم شده قافیه

بندی که از بدایع نگارش خامه تقدیر او دو مصرع برجسته ابروی [illegible]

مطلع جبین خدنگ مژگان بیت المطلع قصیده برگزیده حسن دلربایی

وصفحات عذار دلربا [illegible] نقش سرشت سخن سنجان از خط مستقیم [illegible]

قامت موزون قامتان رشک [illegible] سروستان [illegible]

پیمانه روان برکار [illegible] طویل البحر [illegible] رقم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از نسخهٔ شفیع

[۲۵ب] بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

خـدا را کُـنم بـر سـرِ نـامه یـاد — که بـر بنده دَرهـایِ مـعنی کشـاد
نظر هر چه می‌بیند، آیاتِ اُو است — علامات روشن بـر اثـباتِ او است
حکیمی کـه شـمعِ زبـان در دهَـن — فـروزان نـماید بـه بـادِ سـخن
جـهان آفـرینی کـه پست و بـلند — دو مـصرع زِ دیـوانِ صُـنعِ وی‌انـد

سرمایهٔ آب و رنگِ گلشنِ بیان و ماده و مصالحِ کیمیایِ کلامِ سخنوران حمدِ دیباچه نویسِ دیوانِ آفرینش و فهرست نگارِ جریدهٔ بینش است. اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ معنی آگاهان از دریافتِ ادنیٰ مراتبِ کمالاتش به نارسایی معترف؛ و خردِ بالغ رسدِ قُدسی فطرتان از ادراکِ شمّهٔ قدرتش به عـجزِ قـصور مُتّصف. کیفیّتِ کُنهِ ذاتش از اندازهٔ اشارت بیرون و شرحِ کمیّتِ صفاتش از حوصلهٔ عبارت افزون. نه اندیشه را به سرحدِ حکمتِ والایش بار و نه عقلِ کار آگاه را به لطافتِ صُنعِ جهان آرایش کار. خداوندی که بی‌واسطهٔ لوح و میانجیِ قلم، هزاران نقوشِ بدیع بر صفحهٔ عالَمِ امکان پدید آورده و بی‌مددِ غیر گوناگون صورِ بوقلمون بر لوحهٔ ایجاد [۲۶الف] و تکوین نمودارکرده. مهر و ماه راگرمِ شتاب ساخت تا در آیینهٔ قدرت معنی صورت گردد و چرخ و انجم را چون دولاب به گردش آورد تا خلاصهٔ چهار عنصر بر رُویِ آب آید. به قدرتِ کامله سواد و بیاض لیل و نهار را نقش دیدهٔ ایّام نموده، مطلع صبح به مـعنیِ روشن آراست و لفظِ جسم را پیرایهٔ مضمونِ رُوح داده، تجلّیِ حُسنِ خود را در این صورت روشنایِ عالَم مشاهده ساخت.

بنازم به حُسنِ صنعتِ آن مُبدِعِ مصنوعات و صانعِ مُبدعات که از نظمِ ترکیب، مثنویِ خاکِ گیتی را-که بهین مجموعهٔ شرایفِ قدرت است- جمال بر کمال داده، و به کلکِ تقدیر و یدِ قُدرت، صورتِ انسان را-که کریمهٔ لَقَد خَلَقنَاالانسانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیم[۱] در شأن او است- به بهترین وجهی آراسته؛ و لطایفِ فضل و سخن را خاصّهٔ او ساخته. در نشوونمایِ نباتات و آفرینشِ ممکنات آنچنان تصرّفاتِ

۱ - ۹۵/۴: هر آیینه آدمی را در نیکوترین صورتی آفریدیم.

رنگین حیرت آفرین به کار بُرده و به نهجی نیرنگِ صنعت آشکارا نموده که تصرُّفِ عقلِ کاملِ مُوشکاف شعور سرِمُویی در آن نگنجد؛ و کفّهٔ میزانِ فضلِ رازدانانِ بُطُون و ظُهُور ذرّه‌ای از آن برنسنجد.

استغفرالله، چه می گویم، علمِ الٰهی کَی شایستگی و سزایشِ آن دارد که تهمت آلودِ دریافت خاکسارانِ پست فطرت شود، و فسحتِ دستگاهِ سخن عرضِ عریضی یافته، و طُولِ مقالِ جمعی هیچمدانان- که از غایتِ نادانی به علّتِ ناخودشناسی گرفتاراند- به درجهٔ ارتفاع رسیده، محیطِ آن گردد:

خدایِ عزّ و جل، ذوالجلالِ کُن فیکون | بَری زِ حیرت و مُستغنی از چرا و زِ چُون
سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش | [۲۶ب]خرد به فکرتِ ادراکِ او شده مجنون
تغیُّراتِ حُدُوث از جلالِ او کُوتاه | تعرُّضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

•

در این مقام که جایِ ایستادگیِ خردِ خُردِه دان است، چون قلم توضیفِ سوادخوانانِ خطوطِ تخته خاک را از دهشتِ این مراتب سرشکسته؛ وَ ماهیّت دانانِ احوال و اوضاعِ انجم و افلاک را از تصوّر این حقیقت سررشتهٔ فکر از دست رفته. پس همان بهتر که عنانِ کلام از آن وادی معطوف ساخته، ابوابِ برکات و میامن بر روی کتاب به یُمنِ فتح البابِ نعتِ مظهرِ کاملِ تجلّیاتِ الٰهی و گزیده‌ترین مَرایایِ صفاتِ نامُتناهی که به مقتضایِ لَوْلَاكَ[۱] مطلبِ بالذّات از ایجادِ عالَم، وجودِ مسعودِ آنحضرت- صلّی‌الله‌علیه وآلهٖ‌وسلّم- است. و تعیینِ اوّل که مُتقاضیِ ظهور گشت، حقیتِ محمّدی بود که حُکماء آن را به "عقلِ کُل" تعبیر کردند، و همان حقیقت مبدأ و منشأ وجودِ جمیعِ ممکنات گشته. فیضش در جمیعِ اجزایِ وجودِ گیتی مانندِ روح در بدنِ انسان سریان پذیرفت؛ و نورش از ممّرِ انبساط جمیعِ اعیانِ ممکنه را محیط شد. سروری که ظاهرِ حق پیوسته رُو در باطنِ او دارد و باطنِ حق همواره بر ظاهرِ او منجلّی می‌گردد، مفتوح نماید و سررشتهٔ گفتگو را به منقبتِ آل و اصحابِ آن گره کشایِ رشتهٔ مقصود به پایان آورده، سخن را کاملِ نصابِ برکت و شاملِ نصیبِ میمنت سازد:

مُحمّد(ص) کاصلِ هستی شد وجودش | جهان، گردی زِ شادروانِ جُودش

---

۱ اگر تو نبودی، خلق را نمی آفریدم

گرامی[1] نازنین حضرتِ پاک | کز او نازند هم انجم، هم افلاک
دو عالَم را چراغ و چشمِ بینش | [۲۷الف]کلیدِ فتحِ بابِ آفرینش
چو گُل چیدم زِ اوصافِ جمالش | سخن رنگین کُنَم از نعتِ آلش
دلی کز مدحِ اهلِ بیت(رض) شاد است | خرد از یُمنِ فیضش خانه زاد است
کُنَد با من اگر توفیق یاری | زِ یارانش کُنَم مدحت نگاری
همه بر آسمانِ شرع انجم | همه بینش فروزِ چشمِ مردم

امّا بعد، این نگارستانِ معنی و بهارستانِ سخن - که الفاظش بر معنی مفتون و معنی بر رنگینیِ الفاظ مجنون است - گلشنی است خدا آفرین و فردوسی است فیض تزیین که حُسنِ خدادادش از غازهٔ توصیف و تعریف بی‌نیاز است، و بنا بر جوهرِ لطافت و وفورِ سرمایهٔ شرافت، بل به سایرِ جهاتِ دلبری ممتاز. موجِ طراوتِ الفاظش نظر را پابندِ سلسلهٔ خود ساخته؛ و جوشِ آب و رنگِ عبارتش سفینهٔ دیده را دُچارِ موجهٔ طُوفانِ حیرت انداخته. ریاحینِ حروفش چون سبزهٔ سبز بختِ ارم از چشمهٔ فیض آب خورده؛ وگُلِ تازه مضمون هر لفظش نیلوفرِ فلک را در سوگِ آب و رنگ نشانده. هر مصرعِ موزونش مانندِ هلالِ عید بشارتِ شگفتگی به دلها داده؛ و سروِ سرفرازِ هر بیتِ رنگین ادایش به رنگِ موزونانِ گُلشنِ قُدس از مبدأ فیض بهرهٔ طراوت آورده.

نفحاتِ گُلهایِ شادابِ مضامینِ غزلهایش مشامِ خرد را به عطرِ فیض آموده؛ و قصاید غرّایش - که زینتِ گلشنِ معانی و پیرایهٔ چمنِ نکته‌دانی است - قصیدهٔ مُرصّعِ کهکشان را از درجهٔ اعتبار ساقط نموده. و مقطّعاتش به تقطیعِ لفظ و معنی چون قطعه‌هایِ بهشت، به صنعتِ رنگارنگ بینش افروزِ والا نظران، و رباعیاتِ نزاکت سماتش - که هر یک [۲۷ب] چون رباعی طبایع سنجیدهٔ میزانِ قدرت است - به حُسنِ ترکیب نظر فریب. سوادش چون سوادِ لیلةالقدر حاملِ سعاداتِ جاودانی؛ و بیاضش چون بیاضِ عارضِ خوبان بهین کارنامهٔ صُنعِ یزدانی.

و چرا و چون نباشد که این رشکِ بُستانسرایِ ارم به نسیمِ طبعِ عیسی نَفَسی صورتِ شگفتگی

---

۱ - ب: گرامین.

پذیرفته که به ایجادِ معنیِ بکر در زیرِ سپهرِ برین مَثَل و قرین ندارد، و به رشحاتِ سحابِ فکرِ دقیقه‌رسی سرسبزیِ طراوت گرفته که طبعِ بهارینش به ابداعِ مضامینِ عالیه ازکارگاهِ فروردین پای کم نمی‌آرد، اعنی پیرایه سنجِ حُسنِ معانی، زینت افزایِ انجمنِ نکته‌دانی، پاک اعتقادِ فرخنده اطوار، حق‌گزینِ حقیقت شعار، معدنِ گوهرِ خردمندی، مخزنِ اسرارِ ارجمندی، فرشته سیر، نیکو محضر، والا گُهر، خجسته منظر، زیبایی مسندِ سخندانی، برآرایِ طرازِ نیکوبیانی، صاحبِ دل و دیدهٔ دُوربین، بیدار مغزِ هوش‌گزین، قُدسی منشِ کامل فطرت، سعید دنیا و آخرت،مرکزِ دائره حقیقت کیشی، دلیلِ طریقِ کرامت [اندیشی]، سعید خان قریشی که طبعِ آسمان پیوندش در نضجِ ثمرهٔ شجرهٔ سخن از طلوع و غروبِ آفتاب زیاده اثر می‌دهد، و پیکرِ معنی در ضمیرِ صافش چون صورت سخن به رأی‌العین مشاهده می‌گردد.

و خامهٔ شکسته زبانِ خاکِ راهِ اهلِ دل فدوی آلِ‌محمّد صالح چگونه از عُهدهٔ توصیفش برآید که راهِ قیاسِ خرد در تصوّرِ مراتب لطافتش بسته و مقیاسِ تقدیر و تخمین را سررشتهٔ کمیّت و کیفیّتِ فضایل آن به دست نیفتاده، چه آن رنگ پیرایِ گلشنِ بیان در ابداعِ معانیِ عالیه و مضامینِ بدیعه آنچنان طبعِ سحر آفرین را کار فرموده که بالاتر از آن به تصوّر [۲۸الف] خردِ والا در نیاید، و به دقّتِ فکرِ نادره سنج، به نوعی طرزِ تازه را اختراع نموده که مافوقِ آن امکان ندارد.

در این صورت تکلّف و تصنّع ستایش را مزیدِ آرایشِ آن دانستن رنگِ خام بر رُویِ آب زدن است، و آهنگِ نگارشِ دیباچهٔ آن - بّا این همه تُهی دستی - از نقدِ سخن محضرِ ساده لوحیِ خود به قلم آوردن. لیکن جرئت در این باب از این رُو بوده که رُوزی از روزهایِ سعادت طراز، انجمنِ یکجهتی زینتِ انعقاد یافته و محفلِ دوستی به[1] بهترین وجهی تزیین پذیرفته. همهٔ دوستان چون یکرنگانِ بُوستان به کمال شگفتگی در آن جمع آمده بودند و از عنایتِ موافقت و نهایتِ مصادقت مانندِ رنگ و بو در پیرهنِ یکرنگی جاکرده، به تصرّفاتِ دلنشین و مقدّماتِ رنگین هنگامهٔ صحبت گرم داشتند و نقابِ حجاب از چهرهٔ شاهدِ عیش برداشته، دادِ مسرّت و جمعیّت می‌دادند. بنا بر ذکرِ سخن و تقریبِ افزایشِ اسباب خواهشِ این فن، آن گرامی فطرت والاگُهر به احقر فرمود که قبل از این، به عونِ عنایتِ الٰهی و تأییدِ فضلِ

---

۱ - نس ندارد

متناهی، دیوانِ خود را ترتیب داده، از دیباچهٔ بی‌نُقَط، تاجِ معنی برآن گذاشته‌ام و نسب‌نامهٔ نوخاستگانِ طبعِ معنی زای را-که همه صدرنشینِ دیوانِ فصاحت‌اند- به نگارش آورده.

الحق اگرچه دیوانِ فیض عنوانِ آن جادو بیان به اعتبارِ رنگینیِ عبارت‌ه و نیرنگیِ طرز و شگفتگی و رنگینیِ الفاظ و شایستگی و لطافتِ معنی، نگارین چمنی است که گلزارِ فردوس از رشکِ هر حرفِ نوآیینِ آن چون لاله داغ بر دل دارد و ریاضِ رضوان هلاکِ نشوونمایِ ریاحینِ الفاظِ تازه و غنچه‌هایِ معانیِ رنگین او است، امّا در تحریرِ دیباچه-که سراسر [۲۸ب] الفاظِ بی‌نُقَطش چون شاهدِ بیخط، به کمال صفا چهره‌نما است- آنگونه عباراتِ دلپذیر به کار بُرده و سخن را ازان دست، دستگاه داده که هیچ یکی از نکته‌اندیشان را به این طرز خامه گذاری نمودن مجال نیست.

به نام ایزد نوآیین عبارتی که از هجومِ معانیِ دقیق، به غیر از نقاط انتخاب، هیچ نقطه را در وی جا نیست و از پرتوِ تصّرفاتِ طبعِ نازکش- از آغاز تا انجام- یک نقطهٔ سهو را در او راه نه. الیوم از نایابیِ نقدِ فرصت و نارواییِ جنسِ سخن، سر و برگِ تحریرِ دیباچهٔ نقطه‌دار-که ثانیِ آن تواندشد- نیست و دیری است که عرایسِ الفاظ و ابکارِ معانی دیوانِ حقایق تبیان از درِ فیض برون خرامیده، در حجلهٔ ترتیب آرمیده‌اند. چون از حلیهٔ خطبه و دیبایِ دیباچه عاری‌اند، لیلی مانند نقابِ مشکین به رُخ فروهشته، از سواد به بیاض نمی‌آیند و سلمٰی کردار گیسویِ عنبرین تاب داده به انجمنِ پاک بینان نمی‌شتابند. اگر تو از راهِ مهرورزی، به تقدیمِ این خدمت، انگشتِ قبول بر دیده نهی، و از رُویِ سعادت مَنشی و بِه اندیشی بر دیگر دوستان پیشی گرفته، رنگِ معنی در زمینِ سخن‌ریزی، هم بر چشمِ مُحبّان منّت نهاده باشی و هم شکرِ نسبتِ اتّحاد و یکجهتی-که تُرا در خدمتِ ما متحقّق است- ادا نموده.

و نیز سلسله جُنبانِ کرم و احسان، سلالهٔ دودهٔ عزّوشان، مفخرِ ساداتِ عظام، ستوده خلفِ حضرت خیرالانام، صدرنشینِ انجمنِ سخن‌سازی میرمعین‌الدّین المتخلّص به غازی-که قطعِ نظر از مراتبِ کرامتِ نسب، بالذّات به شرافتِ حَسَب و حُسنِ صفات اتّصاف دارد و در صفایِ باطن و سلامتِ نفس [۲۹الف] به مرتبه‌ای که گویی گوهرِ پاکش از جوهرِ این آب و خاک نبوده، طینتِ فرشته سرستش از گِلِ بهشت مخمّر است- بر زبان آوردند که از قیامِ این امرِ بزرگ متقاعد گشته، فتحِ ابوابِ معذرت طلبی را دستاویزِ طبعِ بهانه‌جُو ساختن، دُور از آیینِ مروّت و اخلاص است. گرفتم که در این ماده مقامِ گرفت و گیر

باشد، نه آخر از اشارتِ بزرگانِ خُرده‌دان ایستادگی نادلپذیر است. چه آنجاکه جایِ عُذرپذیری است، جایِ خُرده‌گیری است. تُراکه پخته و خامِ سُخَنت چون طلایِ درست عیار وسیمِ خام دلفریبِ اهل روزگار است، چه باک از گفتگویِ حاسدانِ روزگار و صورت‌پرستانِ بی‌اعتبار است. یکی ابوابِ طلاقتِ لسان و بلاغتِ بیان برکشا و به نزاکتِ طبع و دقّتِ فهم فقره‌ای چند مشتمل بر معانیِ بکر و مضامین تازه فکر -که پسندِ طبعِ حقایق‌یابِ دقیقه رس والاگوهران تواند بود- به قلم آر و ما را از تقاضا و خود را از زبانِ حرف‌گیران خلاص ساز!

چون حُسنِ این امر در نظرِ ارادت به غایت مستحسن و پسندیده افتاد، و مصلحتِ خرد بر طبقِ رضایِ آن ستارۀ سعدِ اوجِ سخن فتویٰ داد، لاجرم غرّۀ رجب سالِ هزار و هفتاد و یک هجری(۱۰۷۱هق) این چند کلمۀ شکسته بسته، مرقومِ قلم نیاز گردید.

چشم از صورت‌شناسانِ معنی آن است که چون از نظّارۀ این پردگیانِ سُرادق خیال -که به حُسنِ ادا ملاحت اندیش‌اند و به جلوه‌هایِ نوآیین از اِمثال و اقران هزاران درجه در پیش- منّت بر چشم گذارند و دیدۀ دل را از تماشایِ جمالشان روشن سازند. اگر سهوی و خطایی -که لازمۀ بشر است- در آنها[۲۹ب] دیده شود، از بزرگ مَنِشی درگذرانند و عیب‌پوشی را شمارِ خویش ساخته، دیده را نادیده انگارند. و من‌الله التّوفیق و هوالمستعان.

مثنوی

اَلا اَی خردمندِ پاکیزه خُوی | هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
سَزَد، گر بزرگانِ گوهر شناس | سخن را به انصاف دارند پاس
خریدارِ دُر گرچه باشد بسی | سفالینه را هم ستاند کسی
هزار آفرین بر هُنَر پروری | که نگشاید از عیبجوبی دری
هُنر جوی و در عیبجوبی مکوش | تُرا نیز عیبی است بر خود مپوش
مروّت نباشد زِ آزادگان | لگدکوب کردن بر افتادگان
بر او باد بخشایش دادگر | که بر من به بخشش گمارد نظر

دیباچهٔ بی نُقَط

نگاشتهٔ محمّد سعید خان قریشی



از نسخهٔ شفیع

اسم اللّه المحمودالودود

کرده دلا در همه دلها درود

اوّلِ هـر کـلمهٔ مـا او روا — آمـده او مـا همه را مُـدّعا
در دَمَـد او رُوح دلِ مُـرده را — گُـل دهـد او لالهٔ گـل مُـرده را
حـامدِ او اکـملِ اهـلِ کـمال — حـامد و حـمّاد در او هـر دو لال
آمـده او مـالکِ هـر مُـلکِ دل — کـرده دُرِ مُـدرکه در سلکِ دل
[۳۰الف]همدمِ ما آمده در کُلّ حال — داده هـم او هـر همه را هر کمال
والهٔ او هـر دل و هـر سـر مـدام — هـر سر و هر دل دهد او را سلام
هـمدمِ دل در هـمه درد و الم — دردِ دلِ مـا همه او کـرده کَـم
اسـمِ الـلّـه آمـده والا کـلام — کـرده مـر او را هـمه ورد مـدام
کـامِ دلِ دهـر دمـادم دهـد — او اَمَـلِ عـالَم و آدم دهـد
کـرده مـدد در هـمه کـار او دلا — حـمد کـمال آمـده او را روا
اسـمِ کـه هـر دم دهـد آرام را — در کـرم او داده صـلا عـام را
حـمد گـرِ او هـمه مُـلک و مَلَک — مـهر و مَه و کُوه و سَما و سَمک
مـحو در او احـمدِ مرسل(ص) مـدام — کـرده ادا کـلمهٔ لا، والسّلام
دل دهـد او مـردمِ دلداده را — کـرده مـعلّم دلِ هـر ساده را
رُوح دهـد اسـمِ مکـرّم مَـرا — کـرده دلم مـصدرِ مـهر و ولا
در رهِ او اسـعدِ او سـوده سر — کـرده دُعـاها دلِ او هـر سحر
دار در اسـلام مـسلّم مَـرا — در هـمه کس دار مکـرّم مـرا
در گـروِ مـردمِ مُـهمل مـدار — در دَد و در دام مسـلسل مـدار
در هـمه احـوال مـرا کـامگار — دار و [1] در احـرارِ مـوحّد درآر

۱ - نس: ندارد.

اوّلِ کلمهٔ هر اهلِ کلام و سرلوحِ مسوّدهٔ هر اهلِ سواد حمدِ مالک‌الملک الواحد[1] الصّمدالاحد العَلاّم - عمّ کرمه -که در مدارکِ اسرارِ اُو مُدرکهٔ ادراکِ درّاک، معطّل و احساسِ حواسِ وسواس، مهمل و مدلولِ موهومهٔ اوهام همواره محروم المرام. حکماء در اَدلّهٔ حصولِ حدِّ کمالِ او لال و علماء را کَمَاهُوَ [۳۰ب]اطّلاع و علمِ علومِ لامعلومِ اُو محالِ محال. اصلح و مَعَه درودِ لامحدود رسول(ص) موصول مع‌اللّٰه الودود، ممدوحِ مدحِ لولاک محمودکرده. والا ادراک، سکّاکِ احکامِ هُدا، حکّاکِ مراسمِ حرص و هوا، مؤکّلِ اُمَم، مدرسِ آدم، اوّلِ هر اوّل، امامِ هر اکمل، مُعلّمِ کُلِّ عُلَماء، سرآمدِ همه رؤساء، مکمّلِ اهلِ کمال، موصّلِ اهلِ وصال، کُحلِ مردمکِ علم، کُوهِ عالَمِ حلم، ملحِ طعامِ عُلُوّ، حُلْوِّکامِ سموّ، اصلِ وصلِ آدم و حوّا، محرمِ اسرارِ لا و الاّ، مطلعِ مهرِ وِلا، مصدرِ اسمِ عطا، موردِ والاکلامِ آلم، موسومِ اسمِ مکرّمِ طٰهٰ و حم، مطرحِ مکارمِ والا، سردرِ هر دوسرا، مؤحّد واحد، محمّدِ حامد، صلّواله و سلّمواسلاماً املح:

محمودِ رُسُل محمّد(ص) آمد	در واحد محو احمد(ص) آمد
او سرور و صدرِ هر دو عالَم	او مکرم و اکرم و مُکرّم
او اصلِ همه اُصُولِ عالَم	ممدوحِ مَلَک، مُطاعِ آدم(ع)
دلها همه گرم مهر او را	آورده در او مدام رُو را
او سدّهٔ سدره وار دارد	درگاهِ سما مدار دارد

همه ما سوی اللّٰه را در اوْ رُو، وردِ مدامِ او کلامِ "اللّهُ لااله الاّ هُوَ"، گردِ درِ او سُرمهٔ مردمِ اهلِ سلوک، مُورِ راهِ او مالکِ گروهِ ملوک، در درگاهِ او داوود(ع) آواسرا، در مراحلِ راهِ او صالح(ع) محمل آرا، مهرِ او سراسر سُود، سر در راهِ او دارد هُود(ع)، دُودِ دُودهٔ کرم آمودهٔ او مهر و سما، مهرِ کاملِ او سُها راکرده مهر آسا، همسرِ او معدوم، حاسدِ [۳۱الف]او محروم، سامعِ کلامِ طعامِ مسموم، آلِ(ع)مُطهّرِ او هرکدام امام معصوم:

احمد(ص) آمد سرورِ اهلِ کمال	احمد(ص) آمد مالکِ مُلکِ وصال
اُو امامِ اکمل آمد در رُسُل	او مهِ کامل، همه مُرسل هلال

۱- ب: واحد

هـــر گـــره در کـــارها، اُو کـــرده وا | کرده او حل هر همه را هـر مُـحال

در کـــمال و در عـــلوّ و در ســـموّ | در همه مُـلک و مَـلَک او لاهـمال

آمـــده او هـــر هـــمه را کـام ده | رو در او آورده هـــر اهـــلِ ســـؤال

کـــــــرده در راهِ ولا و مـــــهرِ او | هر هـمه گـردِ سـرِ او مُـلک و مـال

سکّـــهٔ او کـــرده در عـــالَم روا | درهم آسا، مهر و مَه را ماه و سـال

مِهر اُو را مُهردار، ماه در مهرِ او واله وار، ملک و ملک را در راهِ او سر، مالک‌الملک او را مدح‌گر:

مُحمّد(ص) آمـده مـمدوحِ داورِ دادار | که در گروهِ رُسُل سرور آمد و سردار

سرآمدِ همه عـالَم، امـامِ هـر دوسرا | مُطاعِ مُلک و مَلَک، آمرِ هـمه ادوار

همه اوامر و احکام عدلِ مـحکمِ او | الـه کـرده رَوا در مـمالک و امـصار

مـدام درگـهِ او مـصدرِ عـطا و کـرم | دوام ســدّهٔ او سُـودهٔ سـرِ اَحـرار

مُلُوک آمده مملوکِ او، مَلَک محکوم | دُهُور و دور وُرا گرد گـرد مَـحرم وار

گروهِ مَلَک در صوامعِ سما او را دُعاگو، در اصل موردِ کلامِ مطهّر "وَ عَلَّمَ آدَمَ الأسماء کُلَّها"[1] او - اَدَامَ‌اللّٰه أحکامَ إسلامِهِ - و در کُلِّ حال هر اهلِ اسلام را اورادِ محامدِ اولادِ کرام اولوالاعلام اسلام[2] و ادرارِ أمداحِ اهلِ ودادِ اکملِ اعدلِ ارحمِ اعلمِ او مُسلَّم - سَلامَ‌اللّٰه لِکُلِّهم -.

اَوّلهم سالارِ والا [۳۱ب]و سرگروهِ اهلِ ولا که در راهِ اسلام اوّل همعهد و همراه و ممدّ و مددگارِ او آمده، در کُلِّ مهامّ عمده مددها کرده، اسمِ مکرّمِ او در مُعَمّا آورده‌ام:

سامعا! دار درکلامم سمع

که کُلِّ اعدادِ اسمِ او دو صد و دو ده و دو سه [=۲۲۶] آمده، امّا اعدادِ هر اهلِ عدد اسمِ او، اوّل

---

۱ - ۲/۳۱: اللّٰه آدم را علمِ اسما داد.

۲ - ب: الاسلام.

واحد، دوم دو، دگر واحد، دگر دو، دگر دو ده، دگر دو صد آمده.

دگر اَعدمِ اُمراء و اَسعدِ سُعَدا عُمَر(رض) که عدلِ عامرِ او معمارِ معمورهٔ عالَم و دُرّهٔ او در دورِ دوّار داورِ دادگر آمده، در ممالکِ عالَمِ اعلام اسلام را مهر و ماه آسا عَلَم کرده، امصار و حصار لاحدّ و عدّ دارالاسلام اُو کرد.

دگر اَرحمِ رُحَماء و اَصلحِ صُلَحاء که کلکِ الهام سلکِ او دُرَرِ کلام‌اللّٰه را در اسماط[1] سطور آورده، سلکِ گوهر آمود مکمّل کرد. اسمِ مکرّمِ او هم در مُعَمّاآورده‌ام:

سامع ار در کلام دارد سمع	گردد اسم و سموّ او معلوم

آگاه دلا! مُطّلع گرد که کُلِّ اعدادِ اسمِ او سه صد و سه ده مکرّر و واحد [=۶۶۱] آمده، امّا اعدادِ هر اهلِ عدد اسم او، اوّل سه ده مکرّر و ده، دوم دو صد مکرّر و صد، دگر دو ده مکرّر، دگر واحد، دگر دو ده مکرّر و ده آمده.

دگر اَعلمِ عُلَماء و اکرمِ رؤساء، وَلَدِ عمِّ او، اسداللّٰه دُلدُل سوار که در همه معارک عساکرِ اعدا را در حملهٔ اوّل معدوم کرد. رسول‌اللّٰه در اکرام و امداحِ او کلامِ "لَحمك ودمك" دارد و در همهٔ امورِ او را محرمِ اسرار کرده -کَرّم اللّٰه روحه و روح آلِه و اهل ولائهِ کلّهم-

الحمدللّٰه که مرا در مدحِ هر کدام عالِمِ عالم [۳۲الف] کلام مسلسل رو داده که هر دم در مکالمه و محاورهٔ او سرگرمم. اگر ارادهٔ مُحَوِّلُ‌الاَحوال مُمدّ آمد، هر همه را در محلِّ محمود[2] و موردِ معهود در عرصهٔ املا و سطحِ سوادِ رساله‌ها در آورم.

مدّاحِ گروهِ مسعود مسطورِ مُصدّر در همهٔ احوال و مآل اسعد و مکرّم آمده و دوام اهلِ دل را وِلا و ودادِ هر امامِ همام اهمّ مهامّ - رحم‌اللّٰه لِاَرواحهم - و هر مُسلمِ سالم‌الاسلام را مهرِ اهل اللّٰهِ آگاه دل عمدهٔ هر مرام. اللّهمَّ خصّل وصالهم و اوصل کمالهم. و مدام داورِ والاگُهر، سرورِ اهلِ دول مُطهّر، مصدرِ عُلُوّ هر کمال، موردِ سُموّ هرمآل را که اسم مکرّم او مُراد دهِ کُلِّ عالَم آمده - دام اسمه - دعاها روا:

---

۱ - ب سلسال

۲ - نس محمول

دادارِ احد داورِ ما کرد[1] مُراد | عـالَم عـالَم مُـرادِ عـالَم او داد
او داده مراد و دادِ مردم در دهر | دادار، مـرادِ داورِ دهـر دهـاد

در درگاهِ کرمِ او که دمادم سلک سلک دُررِ لالا در داده اهلِ سؤال را کلمهٔ لالا، گروه‌ها گروه مردمِ ...اهمم و عموم مولودِ دودهٔ آدم در مهادِ عدل و کرم در آورده، و سراسر راهِ صعودِ صدر محکمهٔ مُحکمهٔ ...رمهٔ محکم اساسِ داد او سرکرده، اعدادِ مکارمِ اعمالِ معمولهٔ اولاحد، امصار معموره و حصارِ ...حکمهٔ محکومهٔ[2] او لاعد، اوامرِ مطاعهٔ او مُمدِّ اسلام، در داد و دهِ گوهر و لعل و دراهم حُکمِ او عام، ...ساکرِ ملک در دوادوِ امدادِ معسکرِ او دوام، مَلِکُ‌الملوکِ رُوم و رُوس مأمور هر مملوکِ او مدام، در سکّهٔ ...ر ملک اسمِ او مُسَلَّم، طالعِ سعد در همه حال او را همدم، لگدِسُمِّ ادهمِ صرصر روِ او سرِ حُسّاد [۳۲ب] سُوده، گروهِ هوادار در مراحمِ او دل‌آسوده، لوامعِ رماحِ عساکرِ والا اعلامِ او عدوکاه، در معارکِ اعداد حُسامِ او همسرِ صمصامِ اسداللّه، مکّه‌وار در دارالاسلام او را دور دوّار در احرام، سالار و حُکّامِ حدودِ هر مُلک در طوعِ حُکمِ او لاکلام، دارالملکِ اوسعِ او دارالسُّرُور[3]، ممالکِ محروسهٔ عالم[4] در امطارِ کرمِ او معمور:

گوهرِ او سلسله در سلسله | سرورِ مُلک آمد و سرِ سلسله
طارمِ او کرده سما را مساس | سدّهٔ او آمده محکم اساس
درگـهِ او مکّـهٔ اهـلِ ولا | محکمهٔ عدل و مُطاعِ سما
درگـروِ او دلِ اهـلِ دُوَل | مادحِ اُو هر همه اهلِ مِلَل
آمـده او مکـرمِ حُکّامِ دهـر | درکَـرَمِ اُو همه آرامِ دهـر
کرده عطا لعل و گُهر مُهره وار | کـام ده و کـامروا، کـامگار

---

۱ - ش: کرده.

۲ - ب: امصار و حصارِ محکومه.

۳ - ش: عالم.

۴ - ش: ندارد.

ـ أطالِ الله عُمره و عُمر أولا ده و مَدّ دور حُکمه-

مُحرّرِ مُسوّدۂ مدحِ محمودِ او اسعدِ دُعاگو که دلِ کاملُ الوِدادِ سالمالعهد درگروِ مهرِ هر سگِ درگاهِ او کرده، ادّعا دارد که مسامعِ دلِ اهلِ مطالعه، سوادِ رسالۂ مسطور را که لوحۂ سحرِ حلالآمودِ او مطلعِ طلوعِ طالعِ سُعَدا آمده، اطّلاعِ مآلِ احوال داده، مَا هُوَالمُدّعا در عالم معلوم آورد و ماحصلِ اصرارِ کلام اعلام دهد که اوّلِ حال مُسوّدِ سطورِ سراسر سرور در سرکارِ والا مدارِ داورِ عالَم در سلکِ اهلِ عسکرِ عالمگرد و گروهِ سلحدارِ سره مرد مسلّح مکمّل درآمده[1] راهِ ارادۂ مهر آماده سرکرده، سالکِ مسالکِ اطوارِ ولاآمده، در معارکِ اعدا [۳۳الف] کارها کرد، و هرگاه سرورِ اعلم و مکرّم مُلهم مرا در اصرار هر کار عمده و اصلاحِ هر مهّم اهم امر کرد، در حال، لا امهال و اهمال، دور وار و سما کردار سرگرمِ حُکمِ مُطاعِ او آمده، امورِ مأموره و مهامِّ محکومه سرکردم و در مرورِ ادوار، داورِ هُما کردار مَرا موردِ مراحمِ والا کرده، در گروهِ اُمَراء درآورد و کمالِ اکرام و کرمِ کامل در کام کرده، مَحرَم- اسرارم کرد، و در عالَم عَلَم آمدم.

مرا که دل مملوّ مهر و مالا مالِ وِلا، هوادارِ او دارم، گاه گاه در سر سودا و هوسِ مدحِ ممدوحِ عالَم و داورِ اکرم راه‌آورده، مُحرّکِ سلسلۂ کلامِ مُسلسل - که در اصطلاحِ اهلِ کلام "دو مصرع" اسم دارد- آمده، دلم را سرگرم سروکار کرده، مداح[2] اهلِ اراده و مولعِ عمل مردم حمّاد و داد آماده کرد. و دعاگو در همه حال گُلِ مُعطّرِ محامد و اسماطِ لُآلِ لاهمالِ امداح در صدرگاهِ والا، داورِ کامگارِ دادگر آورده، موردِ مراحمِ والا و محمودِ اهلِ ولا و محسودِ حُسّاد و اعدا آمد. و در هر سال و هر حال عمرِ موهومه[3] کلکِ گوهر سلکم کَلِم معدودۂ[4] سامعه‌آرا و گوهرِ سادۂ سحر آماده در صُوَرِ دُرَرِ مُسلسل درآورده، دلِ مهر سگالم را در احوالِ ملال، آرام ده و کامروا آمد. امّا سالها عروسِ مسوّدۂ او محصوروار در مطمورۂ سرور امده، راهِ عرصۂ ملا مسدود کرد.

الحال که حاکمِ کلامِ مُطهّر و آمرِ اوامرِ همۂ اُمور و مصوّرۂ عالَم و عالمِ أعمال و أسرارِ معلومه و موهومۂ کلّ ما سوا هوالله‌الواحد الملک الصّمدله الحکم وله‌الحمد دحُکمِ مُطاع و امرِ لا صداع در داد که

---

۱ - ب درآمدم

۲ - ب مدح

۳ - نس. موهوم

۴ - کلمۂ معدود.

سوادِ مسطورهٔ محصورهٔ آواره [۳۳ب] درهم و سطور مسوّدهٔ کلامِ مُلهم کلّها در محلّ و موردِ واحد حلول و ورود آورده، مصوّرِ مؤحّد و مکمّلِ اکمل گردد.

الحمدللهِ حمداً مُداماً که در سالِ ده صد و سه ده مکرّر و سه [۱۰۶۳] وداع مرحله سرکرده، در عرصهٔ ملا و محوّطهٔ املا آمد و عروسِ مکحل‌وار در حُلَلِ مُکلّل و اساور مُرصّعِ اصلاح و اطراح درآمده، مهر آسا در سوادِ عالَم و عالِمِ سوادِ کلک و مدادِ هر اهل وداد طلوع کرد. لوامعِ أسرارِ او در حُلّهٔ اسود مردمک دل مردم مواسا اطوار، وداد کردارِ هوادار، گروهِ دلدار را کارِ سُرمه کرده، هر مصراعِ سادهٔ درد آمادهٔ او اَلواحِ دلِ آگاهِ اهلُ‌الله را در حصولِ حالِ کمالِ اسم‌الله وار کارگر آمده و هر مدّ آه.آلامِ مسطوره و محمولهٔ سطرِ کلامِ دردآلودِ او گُروه والهٔ سلسله مُوها و گُلروها را سالها در سلاسلِ اورادِ مکالمهٔ کلام و ادرارِ مطالعهٔ سوادِ او مسلسل دارد. هر کلمهٔ او مصدرِ عالَم عالَم ادا، و هر ادا عالمِ اسرارِ عالَمِ دلها، اهلِ دل را ادراکِ اسرارِ او درکار و همواره مطالعهٔ او دلداده‌ها را دلدار.

هر کلمهٔ ولوله آورِ او اهلِ درد را در سماع آورده و دلِ محرومُ‌الوِصالِ کم آرام را آرام داده:

مسطورِ کلامِ او اداها	در کلمهٔ دردِ او دواها
هر سحرِ حلال دامِ دلها	در داده مدام کامِ دلها
او در همه حال، محرمِ دل	در درد و ملال همدمِ دل
هر مصرعِ او کلامِ محمود	هر کلمهٔ مهر گوهر آمود

آه آه! کدام گوهر و کدام لؤلؤ؟ دلِ واله کردارِ لهوکارِ سودا اطوارم، معدود [۳۴الف] مُهرهٔ کاسدِ کم‌روا سهل سهل و اسهل اسهل گردآورده و هر کدام را سومِ گوهر و لعل کرده، کودکِ معصومِ سادهٔ لوحدارِ مرا مسرور دارد. کام و لاکام، دعاگو هم رُو در مکارمِ اطوارِ هر اهلِ مطالعهٔ او آورده، مأمول دارد که رادمردآسا، درگاهِ مطالعه، لهو و سهو را محو کرده در اصلاح اصحّ مُصلح گردد که عملِ محمود او را دالّ[1] راهِ کمال آمده، مُدلّلِ مآلِ آمالِ گروهِ مسعودالحال محمودالاعمال گردد:

الٰـها کردگارا، لاهمالا	ودودا، ارحما، والا کمالا

---

۱ - نس: در.

کلامِ سراسر لهو و سهوِ مَرا در دلِ وداد حاملِ هر سرآمدِ اهلِ کلام و سرسلسلهٔ عُلَماء و شُعَداء، کمالِ اکرام دِه، و اوهامِ معلول‌الحسدِ اعدا راگردِ او راه مده، وگروهِ احرار را مدام هواداِر او دار، و مَرا در حصولِ مُراد و مرامِ مأمولِ مسؤول همواره موصولِ سرور دارا!

مُرسلهٔ گوهرِ اسرارِ مهر — محو در او آمده هر اهلِ سحر
کرده ام آمودهٔ سحرِ حلال — محرمِ او آمد هر اهلِ حال
مدحگرِ او همه اهلِ سلوک — کرده وُرا مدح گروهِ مُلُوک
سلکِ گُهَر آمده هر سطرِ او — اهلِ دُر و لعل وُرا مدحگو
هم دُر و هم لعل در او سلک سلک — آمده او راگهر و لعل مِلک
مصدرِ اسرارِ کمال آمده — مطرحِ احوالِ وصال آمده
مدحِ رسول‌الله و آل آمده — مطلعِ صد مهر و هلال آمده
والهٔ او آمده اهلِ وِلا — مولعِ او هر سحر و هر مسا
در گروِ او دلِ اهلِ وداد — [۳۴ب]آمده او اهلِ ولا را مُراد
محو در او هر همه اهلِ کلام — مُلک و مَلَک مدحگرِ او مدام
مرحلهٔ کُلِّ صُوَر آمده — در همه امصار سَمَر آمده
در همه سُو، هم گُل و هم مُل در اوِ — در همه کُو، طُرّه و کاکل در او
مدرسهٔ کُلِّ علوم و حِکَم — محکمهٔ مردمِ والا هِمَم
والهٔ او آمده هر اهلِ درد — مسرورِ او دلِ هر راد مرد
هر همه را راحِ دل و روح داد — مسک مگر امده او را مداد؟
سلسلهٔ گوهرِ او لاهمال — همسرِ او در همه عالَم محال
در دلِ هر اهلِ دل، او را مُدام — دار مُکَرَّم، مَلِکا! والسّلام

احدا، صمدا، دادرا، داددها! دلِ مالا مالِ آلامم را-که دردِ لادوا دارد-کامل دوا دِه و مَرا-که همهٔ عمر آلودهٔ سُکرِ مدامِ هوا و هَوَسم-در دارالمعمورِ سهرِ دوام آگاه دل دارکه همواره وردم کلمهٔ "لااِلٰهَ‌اِلّاالله

ـمّد رَسولُ‌الله" گردد:

درد و الم کـــرده مکـــدّر دلم | آمـــده آلام مگـــر حـــاصلم
کـــام دِهـــا! کـرم مـرا کـام ده | در حَـــرَم وصـــل دل آرام دِه
واله و آوارهٔ دهـــرم مـــدام | کرد دِلم حرص و هـوا هـر دو دام
آمـــده ام مـــحوِ هـوا و هـوس | کُـــو کَس هـمدردِ دلِ درد رَس؟
راهِ هـــوا هـر هـمه سـرکرده اَم | ســـمعِ دلِ مـــلهم کـر کـرده ام
ســـمعِ دلم ســـامعِ اسـرار دار | ســـامعه ام مـــحرمِ احـــرار دار
دار دلم مـــولعِ راهِ هُـــدا | مـــا حـــصلِ راهِ هُـــدا دِه وُرا
[۳۵الف]کرده مکمّل همه کارِ مرا | دار در اِکـــرام مـــدارِ مَـــرا
حـــاصلم آور هـــمه کـــامِ دلم | هـــر هـــمه آمـــال و مـرامِ دلم
گـــوم مـــرا در رهِ اســـلام دار | در کـــرمِ عـــام و در اکـــرام دار
کـــرده دلم مـوردِ رحـم و عـطا | دار مـــرا اســـعدِ هـــر دوسـرا

در حالِ دلِ درد آگاه و مدحِ اسدالله - روّح الله روحه

دادِ دِه داورا! کـــه دلدارم | گـــرهِ طُـرّه کـرده در کـارم
کُـو دلآرا کـه دردِ او گُـل کـرد | در ســـوادِ دلِ هـــوا دارم
آه و دردا کـــه طـــرّهٔ طـرّار | هـر دم آمـد سلاسل و مـارم
در هـــمه عـمر در رهِ دلدار | دُود آســـا و گـــرد کـردارم
مالک المـلک کـرده در عـالَم | در هـمه اهـلِ درد سـردارم
هـــر ســـحرگاه آهِ درد آلود | آمـــده در هـــوا عَـلَم وارم
کـــرده آرامگـــاه، آهـووار | گـاه صـحرا و گـاه کُـهسارم
دمعِ احمر، مصالحِ گُل و مُل | هـــر ســحرگاه کـرده اِدرارم
در ســـوادِ کـلام، سـروآسا | مـــصرعِ ســـادهٔ رسـا دارم

در حصولِ مُرادها در دهر	کُو دلا کس که رو در او آرم؟
حمدلله که طالعِ اسعد	کرده در مهرِ او هماوارم
کرده صد مهر و ماه را طالع	مطلعِ سادهٔ گهر وارم

مطلعِ دوم

لله الحمد داده دادارم	در ولا و وداد اصرارم
[۳۵ب]کرمِ کردگار در همه حال	کرده سردارِ اهلِ اسرارم
مُلهمِ علمِ عالَمِ اسرار	کرده سحرِ حلال ادرارم
سلکِ گوهر دهد سرِ کلکم	گوهر آمد کلام هموارم
اعلمِ عصر و اکملِ عهدم	محرمِ سرِّ دورِ دوّارم
سالکم در مسالکِ والا	محو گردد سما در اطوارم
طالعم در مطالعِ اکرام	عَلَمِ دهر مهر کردارم
سحرکار آمده مگر کلکم	در سرِ کلک سحرها دارم
مسک دارد سوادِ هر سطرم	در سوادِ سطور، عطّارم
آمده گرم گردِ عرصهٔ علم	ادهمِ گرمِ کلکِ رهوارم
صور آسا دهد صدا کلکم	در مرورِ سوادِ طومارم
که صدورِ حسود را رُمحم	هم دلِ هر عدوّ را مارم
مردم هر حسود را هر دم	سهم و رمح و رماد و مسمارم
دودهٔ کلکِ گوهر آمودم	سلکِ دُر کرده سطرِ طومارم
سهو را محو کرده لوحِ دلم	در رصدگاهِ علم معمارم
کلک و صمصام آمده مِلکم	اسدالله را هوادارم
سرورم کرده او در اهلِ دُوَل	مهر و ماه آمده کُله دارم

کـرده هـرگاه او مـرا مـملوک | مـالکِ صـد حـصار و امـصارم
سروروم در ملوک و اهلِ سلوک | مـهرِ او گـردد ار مـددگارم
[۳۶الف]حمدلله که مهرِ کاملِ او | کـرده صـدرُالصُّـدُورِ اَحـرارم
در عـطا و کـرم اگـر مَـطرم | در سـرِ راهِ او گـدا وارم
آمـده سلک سلک گوهر و دُر | سـطر سـطرِ کـلامِ هـموارم
مـهرِ او کـرده اسعدم در دهر | در صـعود آمـده سـروکارم
للهالحـمد در هـوا و وداد | مـولع و واله و هـواکـارم
هـمه اهـلِ ودادِ احـمد(ص) را | مـادح و واله و هـوادارم
در ولا و ودادِ هـر سـرور | کـامده هـر کـدام سـالارم
هـر سـحر درگـهر مُرصّع کـرد | رُو و مُـو دمعِ گـوهر اطـوارم

مدحِ محمودِ هر ده و دو امام

کـمال دار دلا! مـهرِ هـر امـامِ هـمام | کـه مـهرِ کُـلِّ امام آمده اَهم مهمام
درودگـو و سـلام آر آلِ احـمد(ص) را | الهٰ داده مـر آلِ وُرا درود و سـلام
دوام آمـده مـملوکِ او گـروهِ مـلوک | مـدام آمـده مـحکومِ حُکـمِ او حُکّـام
حَسود مُرد که در صدرگاهِ مُلک و مَلَک | الهٰ کـرد مـر آلِ رسـول(ص) را اکـرام
مـدام هـر هـمه اهـلِ کـمال را آمـد | وِلا و مـهرِ هـمه آل عـمدهٔ اسـلام
مـدام سـاده کـلامم دُر و گُـهَر دارد | که مدحِ هر همه سلکِ لَآل کـرده کـلام
گروهِ مُلک و مَلَک سُرمه کرده گردِ رهم | مگـر کـه آمـده‌ام مـادحِ ده و دو امـام

مدحِ مسعودِ اهل و آلِ رسول(ص)

مِهردارِ رسول(ص) و آلِ کرام(رض) — اکمل آمد مدام در اسلام
هر کِه در راهِ او مگس گردد — صد هُما را در آوَرَد در دام
همه امرِ محال حل گردد — گر رسد در کمالِ او اوهام
[۳۶ب]اهلِ دردِ ولا و مهرِ وُرا — راحِ روح آمده همه آلام
در طلوعِ کمالِ او دارد — مهر و مَه حالِ کاسهٔ حمّام
گردد آلِ(رض) رسول(ص) را مادح — هر کِه آمد کلامِ او الهام
همه اولادِ اطهرِ او را — آمده در علوّ مهر اعلام
مهرِ اولاد و آلِ اکرمِ او — داده در دهر اهلِ دل را کام
دلِ هر اهلِ درد را هر دم — مهرِ اولادِ او دهد آرام
گر هوادارِ آلِ او گردد — صَعوَه گردد هُما و سار، حُمام
گردد او کامگار و کامروا — در رهِ آل(رض) هر که دارد گام
در دمِ صور هم روا گردد — هر امامِ همام را احکام
گِردِ درگاهِ هر همه، هر دم — آمده مهر و ماه در احرام
للهالحمد هر امام آمد — اهلِ اسلام را مُمدّ دوام
سرورِ هر گروهِ کامل کُو؟ — در همه دهر، هر امام همام
حمدلله که آمد اعدا را — حکمِ اولاد هر کدام حسام
حمد گو مرا اله را کاو کرد — ملکِ آلِ(رض) رسول دارِ سلام
مهرِ او محو کرده مردم را — حلمِ او رام کرده هر دَد و دام
همه را امرِ احمدِ مُرسل(ص) — مُطّلع کرده در حلال و حرام
حاکم او آمده دو عالم را — ماسواالله حکمِ او را رام
در رهِ آلِ(رض) او مَلَک گردد — در حصولِ کمال هر دَد و دام
همه آلِ(رض) رسول را اسعد — حمدلله که مدح کرده مدام

[۳۷الف]حمدِ اکرامِ واحدِ اکرم

صـد حـمد الٰه را کـه هـر دم — او داد مـرا کـلامِ مُـلهم
در اهـلِ کـمال کـرد کـامل — در عـالَمِ عـلم کـرد عـامل
او داد مـرا کـلامِ مـحمود — در مُـلکِ کـلام کـرده مسعود
او کـرده مُـعلّمِ مـدامـم — او کـرده مُـدرّسِ دوامـم
او داد هـمه دُرِ کـلامم — در اهـلِ کـمال کـرد امـامم
در کُـلِّ عُـلُوم کـرد اَعـلم — در سـرِّ هـمه اُمُـور مَـحرم
سـردارِ عسـاکـرِ هُـدا کـرد — سـالارِ مـمالکِ وِلا کـرد
در سـلکِ مُـلُوکِ عـادلم کـرد — در اهـلِ سـلوک واصـلم کـرد
در صُـلحِ کُـل آمـدم سرآمـد — محوم همه در وصالِ احمد(ص)
کـرده کـرمِ الٰـهِ اکـرم — مُـلکِ عُـلماء مَـرا مُسَلَّم
اسـمم در دهـر کـرد اسـعد — در مـهر و ودادِ آلِ احـمد(ص)

مدحِ آلِ محمد(ص)

دارد مـددِ آلِ مـحمّد اسـعد — محو آمده در حالِ محمّد اسعد
وردِ دلِ آگـاه دمـادم دارد — مدحِ همه احوالِ محمّد اسعد

حمدِ دادارِ هر همه عالم

الله مَرا کرد مدد در هـمه کـار — محرم کرد او دلِ مـرا در اَسـرار
صد حمد که اکرامِ کمالم کرده — در صـدرگهِ کُـلِّ گـروهِ احـرار

حمدِالله داورِ دادار

[۳۷ ب]حمدالله گو دلا در همه حال
کاو اهلِ وداد را عطا کرد کمال

در دَرگهِ او مدام والّه وار
کارام ده و مدار محرومِ وصال

حمدِ رحمِ الٰهِ ارحم گُو

الله دهد دلا! مرا کُلّ مرام
کاو داده مدام اهلِ دل را همه کام

در حلّ مهامّ رُو در او آوردم
او کرده دلا هر همه را حلّ مهامّ

قصیده‌ها

مکتب یاسرت کرد نامارا آفرین بر جهان آفرین [illegible]

خداوندگاری که از کاف و نون — برآورده این [illegible]

به آدم ز هر علم داد آگهی — به تعلیم خود [illegible]

باسمای خود کرد بحث افصح بیان — به بحث اندرش [illegible] گشته کروبیان

[illegible] ستاره [illegible] — بکایستی [illegible] محفوظ بود

دل کش کز [illegible] میزان و وزن بجور — شد [illegible] کامل [illegible]

[illegible] و معنی ز قافیه — به جمع [illegible] عالم شده قافیه

چند بحر [illegible] از بدایع [illegible] رشحات تقدیر او و مصرع [illegible] ابرو [illegible]

شوخ چشمان [illegible] مژگان بیت المطلع قصیده برگزیده حسن [illegible]

و معنی [illegible] سر رشته نظم [illegible] از خط مستقیم [illegible] قامت

موزون قامتان [illegible] بستان [illegible]

بنواد ابیات طویل البحر [illegible] رقم پذیرد [illegible] کاتب [illegible]

[illegible]

[illegible] بالادست [illegible]

از نسخهٔ بنگال

[۱]

[۳۷ب]این قصیده مسمّی به: "عُروة‌الوثقیٰ"

در توحید و مناجاتِ باری تعالی - عزّاسمه،

ای شُکرِ نعمتِ تو[۱] برون از حسابها — ذاتت منزّه از آثرِ انقلابها
جُز وحدتِ وُجودِ تو حرفی نیافتیم — خواندیم از جمیعِ مذاهب کتابها
جُز نقطهٔ مَحبّتِ تو دلنشین نشد — کردیم از تمامِ کُتُب انتخابها
این ما و تو، میانهٔ ما و تو شد حجاب — تا کی میانِ ما و تو باشد حجابها
گردد به یادِ فیضِ تو در دشتِ احتیاج — سیراب کائنات به موجِ سرابها
ای در مُحیطِ قُدرتِ بی مُنتهایِ تو — افلاک گشته چرخ زن اندر حبابها
لُعبت صفت به حُجلهٔ صُنعِ تو جلوه‌گر — چون این جهان، هزار جهان در نقابها
از صنعتِ بدیعِ تو اِستاده بر هوا — نُه خیمهٔ کبودِ فلک بی طنابها
گردد به پُشت گرمیِ دستِ حمایتت — گُنجشک طُعمه خوار ز مغزِ عُقابها
حکمت به گاهِ ردّثواب و قُبولِ جُرم — مَحکُومِ مُنکَرات کُند احتسابها
هنگامِ قهر و مهرِ تو بی موجب و سَبَب — از آب، شعله خیزد و ز آتش سحابها
[۳۸الف]در لَمحةُالبَصَر به گهِ فیض بخشی ات — ذرّاتِ بی ثبات شوَند آفتابها
پس پس رَوَد به راهِ تو تا رفته عقلِ کُل — هر چند می کُنَد به دویدن شتابها
پیشت کُشاده اند کفِ دستِ احتیاج — همچون زکوة خواهان مالک نصابها
پیشِ جنابِ قُدسِ تو ای مالک المُلوک — بر خاک سُوده چهرهٔ والا جنابها
درمانده‌ایم ما به جوابِ سؤالِ خود — لُطفت دهد مگر به سؤالت جوابها
گر عفوِ جُرم خواهِ تو قاضی است رُوزِ حشر — جُرم و گناهِ ما همه گردد ثوابها
ز اوّل چو دست پرورِ لطفِ تو آمدیم — بر ما روا مدار در آخر عذابها
از کرده و نکردهٔ ما بگذر و مَپُرس — ما را چو نیست تابِ عقاب و خطابها

---

۱ - ش: ای با همه صفات.

مـا بـخت خـفتگان همـه در خوابِ غفلتیم — بـیدار کُـن تـو بـخت و دلِ مـا زِ خـواب
دلهــایِ مــا خــرابـتر از خـانهٔ گـدا است — آبـاد کُـن بـه گـنجِ غـنا ایـن خـراب
مُــوها سـفید گشـته و دلهـا سـیاه مـاند — و از دل سـیاهی ایـم بـه بـندِ خـضاب
در بـندِ تـار و پُـودِ تـعلّق چـو عـنکبوت — بـالایِ هـم تـنیده دلِ مـا حـجاب
از بسکـه در رهِ تـو بـه فـریاد و نـاله‌ایـم — رگـهایِ مـا شـده است چـو تـارِ رباب
دلهـایِ مـا زِ دستِ هـوسهایِ خـام سـوز — در آتش‌انـد گـریه کُـنان چـون کـباب
مـا را خـود اجـتناب زِ عـصیان نشـد مگـر — عـصیان زِ مـا بـه نـنگ کُـنَد اجتناب
یـارب چـو نشّـه جُـویِ مَـیِ وحدتِ تُـوییم — مشکـن خمارِ خـواهش مـا زایـن شـرابـه
بـر رُوریِ مـا تـو از هـمه شـو فتحِ باب کُن — مـا را از ایـن زیـاده مگـردان بـه بـاب
از کـاروبارِ پُـر خَـم و پـیچِ جـهان سـعید — دارد چـو طَـیرِ دام گُـیل اضـطراب

[۲]

قصیدهٔ "خُلاصةُ العقائد" متضمّن به نعتِ سیّد المرسلین علیه‌التحیة والسّلام واهل بیت [۳۸ب] الطیّبین و الطّاهرین و خُلَفایِ راشدین[۱] و آیمهٔ معصومین رضوان‌اللّٰه تعالیٰ اجمعین

اَی بـه قَـدّت نـارسا جـامهٔ مـهر و وفـا — خُـویِ تـو کـرم آشـنا گشـته بـه جـور و جـفـ
طـورِ تـو شـد چـون سـپهر بـا همه کس سـرد مهر — طـرزِ تـو چـون اهـلِ سِـحر دام نـهِ ابـتلا
بُـرده زِ لعـلت بـرات چشـمهٔ آبِ حیات — خـطِّ تـو خـطِّ نـجات داده بـه هـر مـبتلا
چشـمِ تـو در سـاحری عـزل کُـنِ سـامری — بُـرده بـه افـسونگری از یـدِ بـیضا ضـ

---

۱ ـ نس. الراشدىں

پسته گِرده گـِـهِ نُوشخند[1] لعـلِ تـو در پسـته قـند
بـهرِ دلِ دردمـند سـاخته حـلوا دوا
از رُخِ پُـر آب و تـاب بـرفگنی چُـون نـقاب
در ضـوِ او آفـتاب مـحو شـود چـون شُـها
لعـلِ تـو کـانِ نـمک بـلکه جـهانِ نـمک
بـاج سـتانِ نـمک گشـته بـه شـیرین ادا
خـطّ تـو سـبز است و تـر سـبزه صـفت در نـظر
دیـدهٔ هـر دیـده ور یـافته ز او انـجلا
لعـلِ تـو جـانی است پـاک در جَسَـدِ آب و خـاک[2]
داده بـه هـر دردنـاک از دمِ عـیسی شـفا
چشـمِ تـو عـالَم فـریب، بُـرده زِ مـردم شکـیب
غـمزهٔ او در نـهیب آمـده تُـرکِ خـطا
مـثلِ تـو شـیرین پسـر، کـیست سـراپـا شَکَـر؟
پـیشِ قَـدَت نـیشکر هـمچو نـیِ بـوریا
چشـمِ تـو خـونریز مست، دشـنه گـرفته بـه دست
تـوبهٔ عـالَم شکست، داده بـه مـستی صـلا
در غـمِ عشـقت رفـیق، گـو شـده بـر مـا شـفیق
اشک بُـوَد چـون عـقیق بـر رُخِ چـون کَـهرُبا
زان لبِ یـاقوت رنگ، خـون شـده دلهـایِ تـنگ
لعـل زده سـر بـه سـنگ، رفـته ز گـوهر بـها

---

۱ - ش: پوست خند.
۲ - ش: ناک.

هیچ ندارم خبر از کمرِ او مگر
هست چو تارِ نظر هستي او در خفا
نرگسِ فتّانِ او است، یا دو فسونخوانِ او است
ترکشِ مژگانِ او است یا صفِ خیلِ بلا
ابرويِ او در ستیز، هست چو شمشیر تیز
معرکهٔ رستخیز ساخته گرم از وغا
از دَهَنش دَم زدن نیست چو یاراي من
خود مگر از یک سخن واکُنَد این عُقده را
[۳۹الف] طُرّهٔ طرّار بین، هندويِ عیّار بین
از خمِ هر تار بین بافته دامِ بلا
با دگران انبساط از رهِ عیش و نشاط
کرده به ما اختلاط بهرِ فریب و دغا
لعلِ تو حلوا فروش گشته به صدگونه نوش
از دل و جان، عقل و هوش خواسته حلوابها
با که قرین بوده‌ای، کاین همه افزوده‌ای
چهره مگر سوده‌ای بر قَدَمِ مُصطفیﷺ
نورِ نُخستِ اَحَد، شاهِ ازل تا ابد
ضامنِ هر نیک و بد، سرورِ مُلکِ بقا
تختگهش خاک بُد، منبرش افلاک شد
خطبهٔ لولاک خود خوانده به نامش خدا
خسروِ دنیا و دین، ناظرِ عین الیقین
حامي حَبل المتین، قایدِ راهِ هُدا

ــــرکزِ دورِ فــــلک، مــــالکِ مُــــلک و مَــلَک
شــاهِ ســما تــا ســمک، خــواجــهٔ هــر دو ســرا
ــخزنِ گـــنجینه‌اش، ســینهٔ بــی کــینه‌اش
رُویِ چــون آیــینه‌اش مــظهرِ نُــورِ خــدا
است شــفیع‌الاُمَــم(۱)، اواست ولیّ‌النِّــعَم
او است مــلایک خَشَــم، او است بــه حــق رهــنما
یِ بــیت الحــرام، صــاحبِ دارالسّــلام
مــرجــعِ هــر خــاص و عــام، مــفخرِ شــاه و گــدا
ــی اَفــصح بــیان شُــد بــرِ او درســخوان
جــملهٔ کــون و مکــان طــفل صــنت بــا و تــا
ــرورِ خــیلِ رُسُــل، واقــفِ هــر جُــزو و کُــل
راهــنمایِ سُــبُل بــر اثــرِ "مَــا طَــغا(۲)"
ونداه خــدایش چــو دوست،دوســتی‌اش بس نکو است
اوّلِ هــر خــلقت او است، خــتمِ هــمه انــبیا
ــوهرِ بــحرِ قِــدَم، بــحرِ وُجُــود و عَــدَم
مــظهرِ لُــطف و کَــرَم، مــجمعِ فــقر و غــنا
ــلعه(۳) دهِ عــقلِ کُــل، چــار فــبش چــار قُــل
و از عَــرَقش رُســته گُــل در چَــمَنِ اجــتبا
ــردِ تــو بــی کــبر و لاف کــرده مــلایک طــواف
دودهٔ عــبدالمــناف(۴) شــد ز تــو کــهف الورا

۱- ش: امم.
۲- ۵۳/۱۷ از مقصد تجاوز ننمود.
۳- ب: خامه.
۴- عبدالمناف

بر درِ او سوده سر، هم مَلَک و هم بشر
ساخته اهلِ نظر خاکِ دَرَش توتیا
[۳۹ب]تیغِ تو ضربُ‌المَثَل، ناصرِ دین و دُوَل
و از پیِ رفعِ عِلَل، کُویِ تو دارالشّفا
مُهرِ نبوّت به پُشت، نقدِ دو عالم به مُشت
آتشِ زردُشت کُشت از دَمِ معجزنما
قبلهٔ ما بابِ او است، یا درِ احبابِ او است
هر یک از اَصحابِ او است مقتدی و مُقتدا
هر همه در ماند و بُود، بوده به هم یک وجود
از حسدِ خود حسود گفته کذا و کذا
جُمله زِ نیکو نهاد، یک شده در اتّحاد
قومِ پلید اعتقاد گشته مخالف نوا
زُمرهٔ بی دین و داد، بیخَبرانِ چُون جماد
مدّعیِ اجتهاد گشته به رأیِ خطا
مُفتریان از عناد گشته موادِ فساد
در دَهَنش خاک باد! هر که کُنَد افترا
هر همه بی‌اختلاف، بوده به هم سینه صاف
چیست ز اهلِ گزاف این همه چون و چرا
اوّل صدّیق(رض) دان، صاحبِ تحقیق دان
قائلِ زندیق دان از رهِ صدق و صفا
همدمِ او شد به غار، یافته صد اعتبار
افضل از این هر چهار، اواست به عزّ و علا

...صف خیرالانام یافته عزّ تمام

خوان به الٰهی کلام منقبتش "اِذهُمَا"[۱]

...ر درِ آن پاک خُو، داشته بر خاک رُو

چنگ به فتراکِ او بر زده‌ایم از وفا

...احبِ والا گُهر، محرمِ خیرُالبَشَر(ص)

اعدلِ عالَم عُمَر(رض)، رهبرِ اصفیا

...انیِ موسیٰ کلیم(ع)، ضابطِ دیوِ رجیم

دشمنِ او شد سقیم از مَرَضِ لادوا

...کرده به أعدا جهاد، جزیه بر آنها نهاد

فاتحِ اکثر بلاد او است به چندین غزا

...چرخ به فرمانبری، می کُنَدش چاکری

خاکِ درش افسری کرده به فرقِ سَما

...جامعِ فرقانِ او، هست چو عثمانِ(رض) او

گشته دل و جانِ او منبعِ حلم و حیا

...مظهرِ آزرم شد، خصم بر او شرم شد

از کَرَمش گرم شد مجلسِ جُود و سخا

...کاتبِ وحیِ الٰه، خامهٔ او دین پناه

کرده سپید و سیاه، تابعِ حُکمش قضا

[۴۰الف]خامهٔ او در رقم، نایبِ لوح و قَلَم

شد به هدایت عَلَم چون الفِ "اِهدنا"[۲]

---

۱ - اشاره به آیهٔ کریمه: "ثانيَ اثنَيْنِ اِذ هُما فی الغار": ۹/۴۰؛ دومین از دو کس، وقتی که آن دو نفر در غار بودند.

۲ - اشاره به آیه مبارکه "اِهْدِنَاالصِّراطَ المُستقیم": ۱/۵؛ ما را راهِ راست بنما.

حیدرِ مُشکل کُشا(رض)، صفدرِ روزِ وغا
ابنِ عمِّ مصطفیٰ، شاهِ صفِ اولیا

خوانده گهِ کارزار، جمله صغار و کبار
مَحمدتِ ذوالفقار، منقبتِ "لافتا"[1]

فوجِ مَلَک لشکرش، قبلهٔ حاجت درش
باج دِه قنبرش والیِ چینِ و خطا

یک تنه لشکر زَنَد، خود درِ خیبر کَنَد
هر که از او سرزَنَد، سر بُوَدش زیرِ پا

اُو است چو شیرِ خدا، پیشِ سگش شیرها
گشته تملُّق نما، ما سگِ او را فِدا

آن که اُمَم پرور است، مشفقه چون مادر است
فاطمه(رض) است بنتِ شفیع‌الوراء(ص)

اطهر و اظهر چو جان، بود نهان و عیان
در همهٔ اِنس و جان، او شده خیرالنّسا

عفّت از او فیضبَر، عصمت از او بهره‌ور
پاکتر از پاکتر، پاکیِ او چون حیا

وردِ زبان کُن مدام، منقبتِ هر امام
یافته ز ایشان نظام سلسلهٔ اهتدا

رُوحِ مُصوَّر به تن، جسمِ منوَّر بدن
احسن عالَم حَسَن(رض)، قبله گهِ اتقیا

سیّدِ برحق حُسین(رض)، طوفِ درش فرضِ عین
گشته از او کُحلِ عین خاکِ رهِ کربلا

---

۱ - "لاَفتیٰ إلاّ علی، لاسیفَ إلاّ ذوالفقار" جوانی نیست به جز علی و شمشیری نیست به جز شمشیرِ علی.

ـاطرِ پـاک اعـتقاد، جـمله مـرام و مـراد
یـافت ز زیـن‌العـباد(رض)، کـاوشده جـاحت روا

ـاقِر(رض) دریـای جُـود، گـوهرِ بـحرِ شـهود
بـهرِ مِس هـر وجـود، شـد نـظَرش کـیمیا

ـعفرِ(رض) صـادِق نَـفَس، قـاطِعِ بـیخِ هـوس
مـحوِ خُـدا بُـود و بس، در حَـرَمِ کـبریا

ـچه بـه مـا لازم است، دوسـتیِ کـاظم(رض) است
دشـمنِ او نـادم است، خـاصّه بـه روزِ جـزا

وحـهٔ بـاغِ رسـول(ص)، مـیوهٔ نـخلِ بـتول(رض)
اصـلِ فُـرُوع و اُصُـول، شـاهِ خُـراسان، رضـا(رض)

ـبرِ هـر مـتّقی، هست امـامِ تـقی(رض)
و از کَـرَمش هـر شـقی گشـته سـعادت رُبـا

ـغربی و مشـرقی هستِ غـلامِ نـقی(رض)
دشـمنش از احـمقی گشـته جـهنّم گـرا

[۴۰ب]هادیِ ما عسکری(رض) است، سرورِ هر سروری است
در رهِ دیـن پـروری است، پـیشرو و پـیشوا

آمـرِ هـر دو جـهان، صـاحبِ کـون و مکـان
مـهدیِ(رض) آخـر زمـان، نـیّرِ ظُـلمت زدا

بـاد بـه هـر صـبح و شـام، بـا شَـرَف و احـترام
از سـویِ ایـزد سـلام، بـر هـمه آلِ عـبا

از دل و جـان شـد سـعید ایـن هـمه را چـون عـبید
یـافت ز ربُّ‌المـجید دولتِ داریـن را

هـــر چــه، ز دُنـیا و دیـن، خـواست ز حـقّ ایـن حـزین
شـــــد بـــه اجـــابت قـــرین، پـــیش مُـــجیبُ‌الدّعـــا

تـــــا ابـــد اَی ذُوالمـــنن! بـــا دلِ پُـــر شـــوقِ مـــن
خـــــواهشِ ایـــــن انـــجمن روز فـــزون کـــن عـــطا

[۳][1]

این قصیده مسمّی به: "مرآة الصّفا" در اشتیاقِ مرزا نورُاللّٰه صورت ارقام یافت

[... الف] ... دل از حرمانِ رُویت زنگ بُود آیینه را — دیـــدنِ رُویِ تـــو زنگ از دل زُدُود آیـــینه را

تا زِ روشن بختیِ خود شد به خُوبان رُوشناس — صُـــورتِ دولت بـــه خُـــوبی رُو نـمود آیـــینه را

بـا بـد و نیک از صفایِ سینه یکسان سرکُند — بـا چـنین اوصـاف مـی بـاید سُـتُود آیینه را

تـیرهِ خـاطر، دشـمنِ روشـندلان بـاشد بـلی — زِشـتـرو از تـنگ چشـمی شد حَسُـود آیینه را

ساده رُویان را به چشمِ کُور باطن قادر نیست — وصـــفها ز اهـــلِ نـــظر بـاید شـنُود آیـینه را

گشـته منظورِ نِکُویان، دور دورِ حُسنِ او است — دورِ گـــردون ســـر بـــه مِـهر و ماه سُود آیینه را

مـی نـماید چون به ما این خودنمایهایِ ما — مـی تـوان بـر دیـدهٔ خـود جا نمود آیینه را

بی تکلّف می کند آگاهت از هر نیک و بد — هست ارشـــادِ جـــبلّی در وجـــود آیـــینه را

... ره یاب از هستیِ خود شد زِ رُویِ مَهوشان — ورنـه از رُویِ سکـندر خـود چـه سُود آیینه را

سینه صافان چون به همدیگر مُقابل می شوند — رُویِ خـــوبش آیـــینه‌ای گـویا نـمود آیـینه را

... ف ... را زِ خُبثِ تیره باطن ... اک نیست — کَـــی سـیه گـردد دلِ روشـــن زِ دُود آیـینه را

پیش روشن طبع بی جا دَم زدن آزردن[2] است — در هـــمین دم مـــی تـوانـی آزمـود آیـینه را

ســوده ... و مــاه پیشانی ... از رُویِ ... — مِـــهرِ مَـــهرُویان ســراپا سُـود بُـود آیـینه را

کَی شدی ... شاه و گدا بی شک اگر — بـــاکـــیِ جـوهر نـبودی در وجـود آیـینه را

---

۱ - نس بعد از قصیدهٔ "... الدعای" آ... است

۲ - س: آزردگی

از صفایِ مشربِ خود می شود هم رنگِ او رُو به رُو گر می‌شود سُرخ و کَبُود آیینه را
صاف دل در کسوتِ فقر ایمن است از زنگِ غم زاطلس و خز، در نَمَد پوشی است سُود آیینه را
عکسِ نوراللّٰه در اُوتا جلوه‌گر شد، می سَزد گر بگوییم مظهرِ نورِ شهود آیینه را

مَطْلَعِ دُوُّم

عکسِ خطّش صفحهٔ مُصحف نمود آیینه را
حمدللّٰه سرنوشتِ خوب بود آیینه را
[۴۲ب]تا رُخش[1] را دیده هر روزش صفایِ دیگر است
دیدنِ اهلِ صفا بهبود بود آیینه را
عکسِ ابرویِ تو کردش قبلهٔ اهلِ نَظَر
فرضِ عینِ پاک بینان شد سُجُود آیینه را
تا نه آخر همچو ما مفتونِ حُسنِ خود شوی
اوّل از دستِ تو می‌باید رُبُود آیینه را
از چه رُو مستانه از دستی به دستی می رَوَد
نشّهٔ چشمت نه گر سرخوش نمود آیینه را
می تواند کرد، اگر منظور دارد غیرتش
عکسِ او هم چهره با خورشید زُود آیینه را
جلوه‌گر شد تا در او خورشید رُویت، خورپرست
از پرستش می‌کُنَد چون خور سجود آیینه را
به که نگدازد زِ تابِ آتشین رُخسارِ تو
دُور کُن از پیشِ رُویش گرم و زُود آیینه را

---

۱ - ش: رُخت.

از چــه رو عُـریان شـد و مـالید خـاکـستر بـه رُوی
گـــر نـــه عشـقِ آن پـری[1] از خـود رَبـود آیـنه را

خــــوش تــونگر گشـــته از عکسِ رُخِ آن ســیمتن
دســــتگیریهاش دستِ جُــــود بــود آیــنه را

از دلش دریــافتی کــز مِــهرِ رُویت بســته نـقش
غـــیر از ایــن نــقشِ دگــر در دل نَـبُود آیـنه را

گـــر نـمی بـودش حـجابِ شـرمِ چشـم از رُویِ تـو
عکسِ مُــــژگانت مُشــبّک مــی نــمود آیــنه را

مُــصحفِ خــطّ و رُخَت را دیــد چُــون از بـهرِفال
شــورۀ نُــور[2] و دُخــان[3] در فــال بـود آیـنه را

گشــته شـیدایِ رُخِ سـعدِ تـو چـون چشـمِ سـعید
خــوش بـــه شـیدایـی سـعادت رُو نـمود آیـنه را

[۴][4]

قصیده موسوم به: "شمس المعانی" تیمناً به نعتِ سرورِ کائنات علیه‌التّحیّة والصّلوٰة افتتاح‌یافته وبه‌دُعایِ صاحب دولت[5]،سکندر صولت،رستم رَخش سُلطان مُرادبخش اختتام پذیرفته.

اَی هــمچو تــو نـدیده دگـر دلبـر آفـتاب　　هــرچـند گـشته گـردِ جـهان یکـسر آفـتاب
پــیشِ رُخِ تــو سـجده کُـنان شـوده بـر زمـین　　مــانندِ آفــتاب پــرستان سـر آفـتاب

---

۱ - نس صنم
۲ - سورۀ ۲۴
۳ - سورۀ ۴۴
۴ - نس پیش از قصیده‌ای به نام "مرآتُ‌الصّفا" نوشته شده است که ردیفش "آینه را" است
۵ - دولت صاحب

خَط نیست گردِ رُوي تو بل کاتبِ قضا — از مشکِ تر رقم زده رمزی بر آفتاب
صُبحی است چهرهٔ تو میانِ دو شامِ زلف — شامی است طُرّهٔ ات که کشد در بر آفتاب
شب پر غُبارِ کُوي ترا گر کَشد به چشم — ریزد به هر فشاندنِ بال و پر آفتاب
اُفتَد اگر زِ رُويِ تو در چشمه سار عکس — رُوید دگر زِ آب چو نیلوفر آفتاب
پیوسته ابروانِ تو برجسته مَطلعی است — کز وی علی‌الدّوام برآرد سر آفتاب
بر خود گرفته خدمتِ آیینه داری ات — آیینه وار ز آن شده در پیکر آفتاب
باشد به دفعِ چشمِ بد از رُويِ چون مَهت — اختر سپندِ سوخته و مَجمر آفتاب
مُشکل بُوَد کشیدنِ تصویرِ دلکشت — گر خود شود چو مانیِ صورتگر آفتاب
بی اختیار دیده شود تر زِ دیدنش — کز مهرِ رویِ تُست به چشمِ تر آفتاب
[۴۱الف]زاین آرزو بسوخت که پروانه سان شبی — گردد به شمعِ بزمِ تو گردِ سر آفتاب
تنها همین نه من که به وصفِ عذارِ تو — ای در عَرَض ندیده چو تو جوهر آفتاب
گُفتی هزار مَطلَعِ رنگین به صد زبان — گرداشتی ضمیرِ سُخَن پرور آفتاب
در شرق و غرب و مُلک و مَلَک، آفتابِ دین — پیغمبر(ص) است و ذرّهٔ پیغمبر(ص) آفتاب
یعنی محمّد(ص) عربی کز غُلامی‌اش — سُلطانِ انجُم است به کرّ و فر آفتاب
گردد به اُمّتان زِ نسیمِ شفاعتش — صحرايِ حشر، باغ و گُلِ احمر آفتاب
از حُکمِ نافذِ تو عَجَب نیست گر به شب — باشد چو ماهتاب ضیاگُستر آفتاب
گر مُهردارِ تو نبود صُبح، از چه رُو — جايِ نگین نشانده در اَنگشتر آفتاب
از بیمِ احتسابِ تو گر نیست مُضطرب — هر شب چرا کشیده به سر مِعجر آفتاب
از چشمه سارِ فیضِ تو نبود عجب اگر — با تشنگانِ حشر دهد کوثر آفتاب
یارب! به حقِّ آن مَهِ گردونِ اِصطفا — یارب به نُورِ پاکِ چنان انور آفتاب
کاین نونهالِ گلشنِ شاهی تو تازه دار — تا در ریاضِ چرخ بُوَد عبهر آفتاب
شاهنشهِ کریم که از ذرّه پروری — افگنده سایهٔ کَرَمِ خود بر آفتاب
سُلطان مراد بخش که از بهرِ خطبه‌اش — عیسیٰ خطیب می سَزَد و منبر آفتاب

خصم افگنی که از پیِ خونریزِ دشمنش — هر صُبح ازغلاف کِشد خنجر آفتاب
رُویِ زمین مُسَخَّرِ نقشِ نگینِ تُست — تسخیرِ مُلک ختم شد آری بر آفتاب
بر چارُم آسمان زِ چه رُو شاهِ انجم است — گر نیست چاکرانِ تُرا چاکر آفتاب
با دست زرفشانِ تو گر نسبتش کُنند — دیگر به جایِ نُور فشاند زر آفتاب
[۴۱ب] هر روز بر رُخ افکَنَد از بهرِ روشنی — از مَطبَخَت چو آینه خاکستر آفتاب
بَر دَخل و خرجَت ارنه دبیر و مُحاسب است — هر شام چون سیاه کُنَد دفتر آفتاب
هر صبح از خطوطِ شُعاعی به لوحِ چرخ — وصفِ کَفَت نوشته به آبِ زر آفتاب
عالم شود خمیده قد از بارِ پرتوش — سازد اگر وقارِ تُرا افسر آفتاب
دیگر سپر ز لشکرِ انجم نیافگند — بر سر کِشد ز حفظِ تو گر مغفر آفتاب
از نورِ شمعِ بزمِ تو گر نیست مُنفَعِل — از شام چون کشیده به رُخ چادر آفتاب
مَعدوم شد سپاهِ عَدُو پیشِ خنجرت — آری ستاره نُور ندارد در آفتاب
چون گُستَرَد بساطِ زر اندودهرپگاه[1] — فرّاشِ درگهِ تو نباشد گر آفتاب
بی شک تو سروری به سرِ سروران بلی — بر مُشتری و ماه بُوَد سرور آفتاب
از ابرویِ هلال سَزَد نعلِ مَرکَبَت — شاید به صولجانِ تو گویِ زر آفتاب
بر درگهت سعید قریشی زِ رُویِ ذوق — باشد چو ذرّه‌ای به درِ انور آفتاب
از ذرّه هم حقیر تَرَم از هوایِ تو — فرض است ذرّه پروری آخر بر آفتاب
تو همچو آفتابی و من گوهرم بلی — دایم بُوَد به تربیتِ گوهر آفتاب
از سروران به بندهٔ تو همسری که را است؟ — کَی می شود به ذرّهٔ تو همسر آفتاب
این ذرّه ز آفتابِ تو گردیده فیضیاب — از ذرّهٔ تو چُون نَبُوَد کمتر آفتاب
تا هست در زمانه به شمشیرِ ابدار — گیتی ستانِ یک تنهِ بی لشکر آفتاب
تیغِ جهان ستانِ تو بادا به شرق و غرب — طالع بر آفتابِ فلک دیگر آفتاب
با لشکرِ فزون زِ کواکب به تختِ جم — باشی تو پادشاه، چو در خاور آفتاب

---

۱ - ب صباح

[۵]

این قصیده که موسوم به: "مصداقُ الصّدق" [است]، در اشتیاقِ جوان بخت، خردپیر میرزامیر منظوم شده.

[گ]اه از آهم درآتش گاه از اشکم در آب
خوش در آب و آتشم از دستِ هجران چون کباب

[آب]رویِ من فزود از آبِ اشک و تابِ دل
می فزاید قیمتِ لعل و گُهَر از آب و تاب

تا به دریایِ سرشکم آشنا گردیده چشم
عین آتش می توانم گفت چُون چشمِ حُباب

[ن]ی اُمیدِ زندگانی، نی زِ مرگم مُژده‌ای
همچو مُرغِ نیم بِسمل مانده‌ام در اضطراب

از شبِ یلدایِ هجران شد جهان بر من سیاه
کُو مهِ عالَم فروز و خود کُجا شد آفتاب؟

[۴۳الف]دارد اندر هر بُنِ مُو شعلهٔ دوزخ وطن
همچو مُو از تابِ آتش می خورم صد پیچ و تاب

شُد زِ بختِ واژگونم باعثِ غم زعفران
می دهد دردِ سَرَم گر صندل است و گر گلاب

خشک شد دردیدهٔ من سیلِ اشک از سُوزِ دل
من تَپَم چون ماهیِ بی‌آب در دشت و سراب

از دماغ آشفتگیها خوش ندارم هیچ شغل
می کُنَم با چنگ جنگ و چشم پُوشم از کباب

نی مرا یارِ شفیقی، نی رفیقِ همدمی
کاین دلِ سرگشته یک دم ز او شَوَد آرام یاب

تـا بـه کَـی ایـن مـاجرا گـویم بـه رسـمِ تـعمیه
از جـمالِ شـاهدِ مـقصود بـردارم نـقاب

مَـطْلَعی گـویم دِگـر ز آن گـونه کـز هـر حـرفِ او
سَـر زَنَـد خـورشیدِ مـعنی بـا هـزاران آب و تـاب

مَطْلَعِ دُوُّم

دل کـه از طُـوفانِ خُـون کـردی جـهانی را خـراب
خود ز جُوشِ گریه اکنون نیـست جُز نقشی بر آب

جان و عُمرم رفته و من زنده‌ام، بس حیرت است
این به بیداری است یارب یا که می بینم به خواب

گر به بیداری است این، صد نبَگم آیَد از حیاتِ
الحذر ز این جـانِ سـخت الأجـتناب، الاجـتناب!

ورهمی بینم به خـواب ایـن حـالتِ دُور از شـمار
باد خـواب از چشـمِ من بـیگانه تـا یَوْمُ‌الحسـاب

کُـودلا آن غـمزهٔ فـتّان زِ چشـمِ مبستِ بـار
خود کُجا آن عارضِ گُلگون به چندین آب و تـاب

آن حکـایتهایِ شـیرین از لبِ شکّـر فشـان
و آن تَکَلُّمهایِ نوشین ز آن دهان چُون شهدِ نـاب

غُـنچهٔ طَـبْعَم زدی صـد خـندهٔ بـر بـاغِ ارم
از نـسیمِ التـفاتِ مـیرزایِ کـامیاب

مـیرزا مـیرِ جـوان بـخت، اخـترِ بُرجِ شَـرَف
آنکـه پـیشِ رُویِ او چـون ذرّه بـاشد آفـتاب

شهسوارِ عرصهٔ همّت که نعلِ مَرکَبَش
می سَزَد گردونِ گردان را چو مَه مالِک رِقاب

شاطرش را مُهره مِهر و پَرسَزَد بالِ هُمای
ابلقش را از هلالِ عید می زیبد رکاب

مِهر کف، دریا دلی کاز شرمِ دستِ جُودِ او
خویِ خجلت می چکد پیوسته از رُویِ سحاب

[۴۳ب]صُورتش دیباچهٔ دیوانِ حُسنِ لایزال
ذاتِ او صد نسخهٔ عِزّ و شَرَف را انتخاب

ای صبا! با طُرّهٔ او اختلاطی سر مکُن
رشتهٔ جانم زِ رشکِ شانه دارد پیچ و تاب

آسمان در جَنْبِ قَدْرَش چُون زمین در جنبِ اُو
پیش دریایِ کفش دریا چو در دریا حباب

جامِ مَی چُون بر لبِ لعلِ نمکریزش رسد
می شود بیشک حلال از عکسِ لعلِ او شراب

گوهرِ کانِ نبوّت، دُرِّ دریایِ رسول(ص)
میوهٔ نخلِ بتول(رض) و سروِ باغِ بوتراب(رض)

نیست خطِّ سبز گردِ عارضِ گُلگُونِ اُو
جلوهٔ حُسنش زِ چشمِ بوالهوس شُد در حجاب

هم به لَعْلَت مُعجزِ عیسیٰ و هم آبِ خضر
ای به دورِ حُسنِ تو مفتون و شیدا شیخ و شاب

زآن دمی کز وصفِ خطّت کرده ام حرفی رَقَم
ریزد از کِلکَم چو نافِ آهویِ چین مُشکِ ناب

رُویت آن گلدسته کاز خاصیّتِ یک دیدنش
می چکد جایِ سرشک از شیشهٔ چشمم گلاب

یک رَقَم ننوشته باشد ز ابجدِ اوصافِ تو
در مدیحت کلکِ من املا کُند گر صد کتاب

پس همان بهتر که پیشِ ذوالجلال از صدقِ دل
بر کُنم دستِ دُعا، باشد که گردد مُستَجاب

تا که باشد در جهان بهرِ نشاط و عیشِ خَلْق
نغمهٔ چنگ و نوایِ بَربَط و بانگِ رُباب

دُشْمَنَت چُون چَنگ باد از گوشمالِ چنگِ دهر
زار و نالان، سرفگنده، هر رگش در پیچ و تاب

دلستانا، مهربانا، روح بخشا، دلبرا
کاز فروغِ عارضت شد دیدهٔ من نوریاب

خود چه گویم از پریشان حالیِ مسکین سعید
کاین چنین هرگز مبادا هیچ کس زار و خراب

[۶]

آغازِ این قصیده که موسوم به: "صفاتُ‌العشق" متضمّنِ بیانِ حالتِ استغراقِ دل در بحرِ فراقِ **میرزا محمد بیگ حقیقی** است و انجامش در نجات خواستن‌ازان ورطهٔ هلاک به وسیلهٔ سفینهٔ منقبتِ شاهِ ولایت.

در فراقِ یار، سیرِ گُلشنم در کار نیست
رنگِ زرد و اشکِ گُلگون هم کم از گُلزار نیست

در غمِ شامِ جُدایی عاشقِ مهجور را
حرف بسیار است امّا طاقتِ گفتار نیست

[۴۴الف]نیست هیچ آشفتهٔ سرگشته کز سودایِ عشق
پیچ و تابی در دلش زان طُرّهٔ طرّار نیست

شانه از گستاخیِ بادِ صبا شد دلفگار
این سراپا چاک دل هم بی سَبَب افگار نیست

می کُنَم زنجیر در پایِ صبا از دُودِ آه
این هوایی را دگر با طُرّهٔ او کار نیست

ای دل! ار مستی، مَترس از مُحتسب، خُم خُم بنوش
هیچکس در دورِ چشمِ مستِ او هُشیار نیست

درمیانِ جان و جانان هست روحانی پیام
بهرِ عرضِ شوق، اینجا حاجتِ طومار نیست

بستگانِ زلفِ جانان فارغ اند، از کفر و دین
کارِ این دیوانگان با سُبحه و زنّار نیست

از خطِ این مُومیانان مُو به مُو اَسرارِ قُدس
گشته بر ما ظاهر امّا رُخصتِ اظهار نیست

حُسنِ معنی می بَرَد دل، آب و رنگی گُو مباش
ورنه رنگ آمیزی ای در صُورتِ دیوار نیست؟

عشقباز از جِنسِ معشوق ار نباشد، گُو مباش
از برایِ دوستی جِنسیّتی درکار نیست[1]

از سر و تن، زاهدا، در عاشقی باید گُذَشت
عاشقان را هیچ فکرِ جُبّه و دستار نیست

در بیابانِ محبّت کامجُو بُودن خطا است
خارزارِ محنت است این گُوشهٔ گُلزار نیست

---

۱ - ب: ندارد.

مَردِ این رَه را قدم باید، نه دَم، ای مُدَّعی
عشقبازی خود بگو موقوف بر گفتار نیست

پرتوِ دیدارِ جانان بین عیان در خویشتن
گر زِ ما و من به مرآتِ دلَت زنگار نیست

بی مَیِ گلگون، زِ موجِ شیشه اینجا سرخوش‌اند
بزمِ عشق است ای حریفان، خانهٔ خمّار نیست

چیست گردِ کعبه گشتن؟ گردِ دلها گرد، هان!
هیچ فتحُ البابِ معنی از در و دیوار نیست

سربلندی نیست لایق پایمالِ عشق را
عاشقان را سرفرازی جُز فرازِ دار نیست

دیدنِ آن مَه نه در بیداری است و نَی به خواب
بختِ خواب آلودهٔ ما هیچگه بیدار نیست

دادِ این مطلع تواند داد از انصافِ خویش
هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست[1]

[۴۴ب]مَطْلَعِ دُوُم

هر که پا در گِل زِ عشقِ سروِ گُل رفتار نیست
از نهالِ زندگی حقّا که برخوردار نیست

دل نمی یابد تسلّی از وصالِ این و آن
در جهان چون میرزایِ ما دگر دلدار نیست

جُز دَمِ شمشیرِ عشقت کَی گلوتر می کُنَد
آبحیوان، تشنهٔ تیغِ تُرا درکار نیست

چون تُویی در جان، از ان رُو بارِ جان هم می کَشم
ورنه جانا! ترکِ جان گفتن به ما دشوار نیست

گرچه شیرین از ملاحت شور در عالَم فکند
ای فدایت جانِ شیرین، چون تو شیرینکار نیست

مانده ام در لجّهٔ حیرت و زابن گردابِ غم
دستگیر من کسی جُز حیدرِ کرّار[2] نیست

---

۱ - ب: ندارد.

خُسروِ دُنیا و دین، مُشکلگُشایِ کاینات　　آن که بی مِهرش در این دیرِ کُهَن دیّار نیست
گشته لُطفِ بیدریغش فیض بخشِ جنّ و اِنس　　کیست در عالَم که بروی فیضِ او سرشار نیست
هر که از اقبالِ رُوز افزونِ او شد مُنْهَزِم　　تا ابد، دیگر نصیبِ او به جُز اِدبار نیست
دوستدارِ حیدرم(رض) با هر سه یارِ دیگرش　　از اَزَل اقرار کردم، حاجتِ تکرار نیست
چُون وُجُودِ واحدآند این هر چهار از اتّحاد　　بوالفضولان را در آن چون و چرا درکار نیست
باد چون کُفّار دایم در جهنّم چار میخ　　هر که در جان و دلِ او مهرِ این هر چار نیست
خاکِ پایِ مرتضی(رض) شد تُوتیایِ چشمِ ما　　بی نصیب از تُوتیایش هیچ اولوالابصار نیست
یا علی(رض)! دستِ من و دامانِ تو تا رُوزِ حشر　　ای که جُز مِهْرَت مَرا چیزی دگر درکار نیست
مهربان گردان به حالِ من دلِ دلدارِ من　　آن که یک ساعت به جُز مَدْحَش مرا گفتار نیست
اسعدِ دُنیا و دین گردان سعیدِ خویش را　　زان که جُز لطفِ تو او را هیچ کس غمخوار نیست

[۷]

در هنگامی که داعی از مالوه به امرِ سُلطان مرادبخش به صیغهٔ حجاب پیشِ سُلطان شاه شجاع روانهٔ بنگاله بود، و در راه شرفِ ملازمت دریافت. به استرضایِ ایشان این قصیده‌ای که[۴۵الف] موسوم است به: "خُلاصةُ‌الهدایا" به خدمتِ حقایق آگاه شاه نعمت‌الله ارسال داشت.

چو پیشِ اهلِ نظر، اَبرویِ تو قبله نما است　　به ابرویِ تو اگر سجده می کُنند روا است
سَزَد که حُسن بنازد به عهدِ بالایت　　که کارِ حُسن زِ بالایِ تو بسی بالا است
شنیده‌ام زِ دهانَت حکایتِ جانبخش　　ولی چو چشمهٔ حیوان زِ چشم ناپیدا است
که کرد نسبتِ زُلفت به مشکِ چین و خُتَن　　همه حدیثِ پریشان، تمام فکرِ خطا است
تُرا نه سبزهٔ خطّ است گردِ آن لبِ لعل　　خضر به چشمهٔ آبحیات راهنما است
فگنده خون به دلِ نافهٔ خُتَن زُلفَت　　غزالِ چشمِ تو صیّادِ آهوانِ خطا است
بسانِ شانه دلم شاخ شاخ از رشک است　　به زلفِ پُر شِکَنَت تا گُذارِ بادِ صبا است

بـه بـرگرفته تُـرا تـا قـبا، مَـرا از رشک گـره به رشتهٔ جانِ حزین چو بندِ قبا است
کسی کـه نسبتِ چشمِ تـو کرد با نرگس بـه بـبیْن دیـدهٔ بینا بـقین کـه نـابینا است
بـه نـاوکِ مـژه از خـاطرم گـره بکشـای که نـاوکت ز دلِ غـم کشیده عُـقده کُشا است
خـدا زِ چشمِ بـدِ مـردمان نگـهدارد قـدِ تُـرا که سهی سروِ جُویِ دیدهٔ ما است
بـه قـامتش چـه زنـی لافِ راستی اَی سروا! کـه دعـویِ تـو بـه بـالایِ او نـباید راست
نـدیدم از دهـنِ تـنگِ او سـرِ مُـویی اگرچـه هـر سـرِ مُویم به وصفِ او گـویا است
ز آبِ دیـدهٔ مـا فـاش شـد چـو رازِ نـهان شکایت از کِه نماییم؟ هر چه هست از ما است
مَـرا کـه دست بـه مُـویِ مـیانِ او نـرسید بـه وصـفِ آن دهـنِ تـنگ، مُوشکافیها است
بـه یـادِ زلفِ تـو چـندان گـریستیم زِ شـوق که موجِ اشک به دیوانگی سلاسلِ ما است
چـو گشت رُویِ تـو مـنظورِ شـاهِ عـالَمِ فـقر ز فـیضِ آن، رُخَت آیـنهٔ خـدای نـما است
کـدام شـاه؟ شـهِ کشـورِ خـدادانـی که نُورِ معرفت از چهره‌اش چو خور پیدا است
[۴۵ب]مدارِ هفت فلک شاه‌نعمت‌الله است کـه ایـن سـرایِ سپنج از طُفیلِ او برپا است

مَطْلَعِ دُوُم

ازان بـه دیـدنِ رُویِ تـو عـالَمی شیدا است کـه در جـبینِ مُبِیْنَت ظهورِ نُورِ خدا است
چـنان بـه درگـهت اهلِ صفا جبین سایند که خِشتهایِ دَرَت مُنجلی چو آینه‌ها است
زِ نـعمتِ تـو بـه هـر ذرّه مـی‌رسد فـیضی که نُورِ فیضِ تو خورشیدوار در همه‌جا است
زِ بس تَـصَوُّرِ حـق، نُـورِ حق بُوَد به رُخَت بـلی تـصوُّرِ پـاکِ تُـرا اَثَـر پـیدا است
زِ فـیضِ آیـنهٔ رُویت آن صـفا دارد که دِیدَنَش زِ دلِ زنگ بسته، زنگ زدا است
بـه یک اشـارهٔ ابـرو هـزار دل روشـن هـمی شـود ز نـو ابـروت مـصقلِ دلها است
شـها! زگـفتهٔ سلمان ساوجی، این بیت کُنم به مدحِ تو تضمین که سُنّتِ قدما است
"دلت بـه چشـمِ یـقین از دریـچهٔ امـروز هـمان مشـاهدِ احـوالِ عـالَمِ فـردا است"
مـلک صـفات شـها، سـرورا، جـهان بـخشا که شکرِ نعمتِ جُودِ تو فرضِ شاه و گدا است

زِ عرضِ حالِ خود آگاهی اَت دهم هر چند — بر تو مُوی به مُو حالِ هر کسی پیدا است
قسَم نُصیريِ درگاهِ خسروی که دَرَش — ملاذ و ملجاءِ اسلام و عدل را مأوا است

مَطْلَعِ سوُّم

کسی که در همه جا شاهِ کشورِ دلها است
به هفت کشورِ عالَم شهنشهی او را است

شهنشهی که زِ بس پاک طینتی، لَقَبش
امیرِ کشورِ پاکان و شاهِ مُلکِ صفا است

مراد بخشِ جهان و جهانِ فیض و[1] کرم
که نامِ نامیِ او اسمِ اعظمِ اسما است

به شرق و غرب، چو خورشید، پرتوِ ذاتش
همیشه ظلمت کاه و مدام نور فزا است

شهنشهی که زِ یومُ السّعادتِ میلاد
به نُصرتِ اَزَلی فتح باب بر اَعدا است

[۴۶الف]به حُسنِ خُلقش نازم که همچو مقناطیس
به لُطفِ عام، سُویِ خویش جاذبِ دلها است

چو ذاتِ فیض رسانش زِ وصف مُستغنی است
زِ چون منی، سخن از وصفِ او بسی زیبا است

خلاصهٔ سُخَنَم آنکه این نُصیری را
شَهی که ذکرِ جمیلش در این مدیح و ثنا است

رسول و حاجبِ خود کرده با تحایفِ شوق
که بهترینِ هدایایِ اهلِ صدق و صفا است

---

۱ - ش: ندارد.

به سوي درگهِ شاهنشهی فرستاده است
که گر به کعبه کُنَم نسبتِ دَرَش، برجا است
خدیوِ مُلکِ سخن، پادشاهِ کشورِ فضل
که بر جَمیعِ دقایق چو عقلِ کُل داناست
علی ولی که به علم لدُنی از ایزد
چو بوالبشر شده مصداقِ "عَلَّمَ الأسما" است
جهانِ عدل و کَرَم، دین پناه شاه شجاع
که صد هزار چو کِسرای و خاتمش مولا است
ربودنِ دلِ عالَم به گرمیِ نگهش
همان معاملهٔ کاه و جذبِ کاه رُبا است

مَطلَعِ چهارُم

زِ بهرِ خلعتِ شاهی خدا قدی می خواست — هزار شکر که آمد به قامتِ او راست
کجا رسد سُخنَم بر مَعارجِ مَدْحَش — ببین تفاوتِ ره کز[1] کُجا و تا به کُجا است
شدم به سجدهٔ درگاهِ او جبین افروز — چه درگهی که به تعظیمش آسمان برپا است
بدیدم آنچه بدیدم زِ بنده پروری‌اش — تبارک‌الله از آن لطفِ او که لایحصا است
پس از ملازمتِ حضرتش بُدم مأمور — به عتبه بُوسیِ درگاهِ تو که سدره نما است
حواله کرده به نامِ تو، صاحبم، نامه — چه نامه هر نقطش داستانِ شوق فزا است
چنین هدایتِ من کرده از رهِ ارشاد — به دانشی که زِ الهامِ ایزدیش عطا است
که چون به دیده کشم تُوتیایِ خاکِ دَرَت — که خاک روشنی افزایِ دیدهٔ جانها است
زِ بعدِ نامه گذاری و آستان بُوسی — کُنم أدايِ پیامی که واجبُ الاصغا است
[۴۶ب]نخست آنکه دهم شرحِ اعتقادِ دلش — چه اعتقاد که از محضِ شوق و فرطِ وفا است

---

۱ - نس: از

پس آن گـهی کُـنَمَت التـماسِ فـاتحه‌ای / پیِ کُشایشِ کارش که بس به حق دعا است
که هست دست به خیرش کفیلِ رزقِ جهان / کـفیلِ رزقِ جـهان را دُعـایِ خـیر بجا است
یـقین کـه فـاتحات از مُـفتّح‌الابـواب / کـلیدِ قُـفلِ مُـراد و مـرامِ هـر دوسـرا است
عَـلی الْخُصُوص دُعا خواهم از پیِ خَلَفَش / که با سعادتِ سرمد به عُـمرِ خـضر سـزا است
نـهالِ گُـلشنِ شـاهنشهی است ایـزد بـخش / که حرزِ جان و تنِ او هـمیشه حـفظِ خـدا است
ز بـهرِ آن خَـلَف از تـو تَـبَرُّکـی خـواهـم / کـه فـتحِ بـابِ شـهان از عـنایتِ فُـقَرا است
غَرض که خواستمی از تو هر چه خـواستمی / که لُطفِ حضرتِ تو کام بـخش و کـامروا است
ولی چـو از اثـرِ گـردشِ فـلک بـه درت / نـیافتم ره و زایـن ره دودیـده خـون پالاست
اگـر مُسَـاعَدَتِ بـخت بـاشَدَم یـاور / سَـرَم هُـنوز سُـجُودِ درِ تُـرا جـویا است
مُـلَخّصِ کـلماتم هـمین کـه نـامهٔ شـاه / بـه ایـن کـلام کـه نـامش قـصیدهٔ غرّا است
چـو فـیض یـاب شـود از نگـاهِ فـیّاضت / بسـی اُمـیدِ تـوجّه زِ لُطفِ خاصّ شما است
هـمیشه تـا کـه فـقیران مُـمّدِ شـاهان انـد / مُـدام تـا کـه شـهان را ارادتِ فُـقَرا است
ارادتِ هـمه شـاهانِ دهـر سُـویِ تـو بـاد / چـو هـمتّت به سُویِ این دو خُسروِوالا است
تـرا هـمیشه سـعیدِ قـریشی از دل و جـان / مُرید و مُعتقد و مُخلصی به صدق و صفا است
ز فـرطِ شـوقِ تـو ز این گونه حرف زد ورنـه / زبـانِ خـامهٔ او فـارغ از مـدیح و ثـنا است

[۸]

این قصیدهٔ که موسوم است به: «اِعْتِذارُالفُصَحا»، در معذرتِ مضمونِ قصیدهٔ «خُلاصةالهدایا» به عرضِ سُلطان شاه شجاع رسانیده.

همیشه تا که قرار و مدارِ اَرض و سَما است / زمـانه بـندهٔ سُـلطانْ شـجاعِ فَتْحْ لوا است
[۴۷الف]سپهرِ رفعت و مَه طَلْعَت، آفتاب ضمیر / قـضا تـوان و قَـدَر قَدْر و مُشتری سیما است
فـلک اگـرچـه مُطاعِ جـهانیان شـده است / مُـطیعِ حـضرتِ آن پـادشاهِ کـامروا است
بـه فـیض بـخشی‌اَت اَی سـایهٔ خـدا نـازم / کـه سـایه پرورِ فیضِ تـو صـدهزار هُما است

تُــوبی کــه پــادشهان را بــه تُست رُویِ اُمـید　تُــوبی کـه تـاجوران را دَرَت بـهین مأوا است
بـــه نسـبتی کـــه تـــرا سایهٔ خـدا گـویند　جـهان زِ سـایهٔ تـو نُـوریاب چون بیضا است
بـــه مَـطلَعِ دگـر ایـن صـفحه را دهـم زیـنت　که همچو مَطلَعِ خورشید و مه، جهان پیرا است

مَطلَعِ دُوُم

سَــرِ شــهانِ جــهان سـایهٔ تـرا جُـویا است　تُــرا بـــه ســایهٔ بـالِ هُـما کُـجا پـروا است
چـــه مســتی است نَـدانَـم بـه بـادهٔ مِـدحَت　کـه نـاشیده زِ بُـویَش، سَرَم پُر از غـوغا است
زِ نشّـــه بـــخشیِ بُـویِ چـنین شـراب، سَـرَم　سیاه مست شد و مُو به مُویِ من شیدا است
زِ مســتی ار سُـخَنی سـر زَنـد، گـرفتی نـیست　گرفت و گیر به هوش است، اهلِ هوش کُجا است
شــهنشها! مــنِ کـز مـرزبان زِ دعـویِ شـعر　چه دم زنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصَحا است
چـــو در نـــژاد و نَسَب هـم فـقیر و درویشـم　ثـــنا و مـدح نـه آیـین و مـذهبِ فُـقرا است
فـــــقیر گـــــوهر و درویش زاده را شـــاها　ثنا طرازی و مِدْحَت گری بـسی بی جا است
بـه مَدْحْ اگـر هـمه سحبانِ وقتِ خـود بـاشم　نه فخرِ من بُوَد آن، بل قـصورِ فـهم و ذکا است
مـن آن کـرام کـه بُـوَد فـخرِ مـن زِ دیـدهٔ تـر　زِ شُـــورِ ســـینهٔ بـــریان کـه سُـنَّتِ آبـا است
زِ بـــــی تـــعیُّنی و بـــی تـــقیُّدی جُـــویم　کـناره ای زِ جـهان، کآن طـریقِ اهلِ فنا است
ز بـــــهرِ گـــــوهر و زر آبـــرو نـــریزم اَز آن　کـه چهره ام زر و اشکم چو لُولُویِ لا لا است
ز فـــیضِ بـــزمِ تـــو اَی خُـــسرو سُخن پـرور　قـصیده گـو شـده‌ام، عـالِمُ‌الخـفی دانـا است
[۴۷ب]وگرنه من زِ کُجا، گُفت و گُویِ نـظم کُـجا　زِ یُـمنِ بـندگی‌ات طـبعِ مـن سُـخن پیرا است
چـــو نـبستم مـنِ بـی چـاره شـاعر و مـادح　بـه شـعرم ار غَـلَطی رفت، عَـفْوِ تـو بـرجا است
مُـــقَرَّر است بـــه عـالَم کـه سـاده لوحـان را　ز اهـــلِ دانش اُمـیدِ عَـفْوِ سَـهْو و خـطا است
اگـــرچـه سَـهْو نـدارم، بـه فـرض، اگـر بـاشد　بـه پـیشِ عَـفْوِ تـو زینگونه سَـهْو نـاپیدا است
زِ ســهوِ کـــرده و نـــاکـــرده پــرده بـردارم　به پیشِ لُطفِ تو کُو جُرم بخشِ شاه و گدا است
جُـز ایـن نـدارم جُـرمی کـه در قـصیدهٔ پیش　شـریکِ مـدحتِ ذاتِ تـو مدحِ دیگرها است

لی بــه دیــدهٔ تـحقیق چـون هـمی نگـرم ‌ ‌ ‌ وجـودِ شان بـه وجـودِ تـو واحـد و یکـتا است
ـه دیگــرانـد کـه از اتّـحاد عـینِ تـوانـد ‌ ‌ ‌ به صـدقِ این سـخنِ نازُکـم، دل تـو گُـوا است
و آفتاب که هم شمس و مهر و خورشید است ‌ ‌ ‌ یکـی است او، بـه مسـمّی تـعدُّدِ اسـما است
وانشـان چـو بـه ذاتت وجـودِ واحـد شُـد ‌ ‌ ‌ ظـهور کـرد یکـی، از مـیان دوبـی بـرخـاست
ـو درمــیانْ سُـخَنِ وَحْـدَتِ وُجُـود آمـد ‌ ‌ ‌ چـه جـایِ دم زدنِ مـابی و تـوبی آنجا است
چه گونه مشترک آن مدحِ تو به مدحِ کسی است ‌ ‌ ‌ که نیست جُز تو کسی وَ رَبُوَد، نه از تو جُدا است
همان مدایحِ شان مدحِ تُست بی شک آزانکه ‌ ‌ ‌ یکـی است پـیرِ شـما و دگـر مُریدِ شـما است
یقین کـه مِـدحتِ پیر است مَدْحِ ذاتِ مُرید ‌ ‌ ‌ چـنانکه مـدحِ مُـریدان زِ بـهرِ پـیر، ثـنا است
اکــه پــیر آنکــه زِ هـر نـعمتت نـصیبی داد ‌ ‌ ‌ مُــرید آنکــه بــرایت مُـراد جُـو زِ خـدا است
که پیر آنکـه بُـوَد حـاضرِ تـو در هـمه حـال ‌ ‌ ‌ مُرید آنکه به جان خیرخـواهِ تـو هـمه جـا است
کـه پیر آن کـه مُـمدّو مـعاون است بـه تـو ‌ ‌ ‌ مُرید آن که به مِهرت دلش به صدق و صفا است
کــه پــیر آن کـه شـهنشاهِ مَسـنَدِ فـقر است ‌ ‌ ‌ مُـرید کـیست؟ بـرادر، کـه شـاهِ اهـلِ ولا است
بیان صـریح کُـنَم، شـاه نـعمت اللّـه است ‌ ‌ ‌ زبـان بـه کـام، زِ نـامش هـمیشه کـامروا است
[۴۸الف]چه نام گر به زبان بگذرد زیا باریِ بخت ‌ ‌ ‌ بــه شکــرِ نـعمتِ آن صـدهزار شُکـر سـزا است

مَطْلَعِ سِوُّم

همیشه در نَظَرَش جلوه گر چو نُورِ خدا است ‌ ‌ ‌ نـدیده دیـدهٔ اُو جُـز خـدا، خُـدا دانـا است
زِ حالِ باطنِ پـاکش کسـی چـه شـرح دهـد ‌ ‌ ‌ که نُورِ بـاطنش از رُویِ ظـاهرش پـیدا است
به سجده گاهش بالایِ خُسروان شـده است ‌ ‌ ‌ از آن به منزلت و قَـدْر، کـارِ شـان بـالا است
پس از مــناقبِ پـیرت بِگـویَمَت زِ مُـرید ‌ ‌ ‌ که گر مُرادش خوانی و گـر مُـرید بـجا است
و گر بخواهی، از این هم صریح تر گـویم ‌ ‌ ‌ مُـرادبـخش بُـوَد کُـو خـدیوِ مِـهْر لقـا است

مَطْلَعِ چهارُم

چـو خـاکِ درگـهِ اُو تـوتیایِ نُـور فـزا است | زِ نُـور بـخشیِ او دیـدهٔ جـهان بـینا است
جـهان بـه مِـهْرِ رُخَش گـرمِ مِـهْر گشـته چـنانکه | به هـر زمـین کـه خـرامـید، رُسته مـهر گـیا است
بـه نسـبتی کـه بُـوَد اُو بـرادرِ خُـردت | بُـزُرگی اش بـه بُـزُرگانِ روزگـار سـزا است
بـه چشـمِ هـمّتِ او هـر دو عـالَم است دو جو | دو جو چه؟ نیم جُوی هم بَرَش نه قدر و بها است
هـمیشه تـا کـفِ اهـلِ نـیاز بـهرِ دعـا | بـه سُـويِ حـضرتِ فـیّاضِ خالقُ‌الأشیا است
بـه هـر مُـراد، دُعـایِ تـو مُستجاب شَـوَد | بـه حـقِّ قـادرِ مُطلَق کـه اُو مُجیبِ دُعـا است

[۹][1]

قصیدهٔ مسمّی به: "حُصولُ المقاصد"، در منقبتِ فیض مرتبت، قُدوةُ‌السّالکین، مُرشدُ العارفین، حضرت شیخ الشّیوخ شهابُ‌الدّین عُمَر سُهروردی قدّس سرّه.

وَه کـه ابـرویِ یـار در نـظر است | پـیشِ رُو طـاقِ قبله جلوه گـر است
شـد نـظر بـاعثِ خـرابـیِ دل | دلِ بـیچاره خـستهٔ نـظر است
سَـبَبِ اعـتبارِ دل، داغ است | سـجل، آری، بـه مُـهر مـعتبر است
[۴۸ب]عشـق از بـاغِ خـاطرِ عُشّـاق | سـر زده نـونهالِ تـازه تـر است
اشکِ خـونین و لَخْت لخت جگـر | نـو بـرِ ایـن نـهالِ پُـر ثـمر است
کُشـتهٔ تـیغِ عشـق، خـنده زنـان | شمع سـان زنـده و فگـنده سـر است
شـاهیِ خشک و تـر نـمی خـواهـد | هر که از مهرِ دوست دیده تر است
با خَبَر بُودن از جهان، چـه بـلا است! | فـارغ است آن کسـی کـه بیخبر است
تـا کُـنَد صَـیْد مُـرغِ دلهـا را | حُسـن چُـون شـاهباز تیز پَر است
در بَـزَم، دل چـو بـونهٔ سـیماب | مـضطرب بـهرِ یـارِ سـیمبر است
لبِ شـیرینِ شـور انگـیزش | هم نمک، هم شراب و هم شکر است

---

۱ - ب: این قصیده را ندارد

گُلِ رخسار و لعلِ شیرینش — بهرِ رنجورِ عشق گُلشکر است
هر که دید آن دو نرگسِ جادو — همه تن چشم و سر به سر نظر است
بسکه بعی اعتدال و خونریز است — اَجَل از دستِ او بـه "الحذر" است
زد رقم بسکه وصفِ نوش لبان — قَلَمَم راست همچو نیشکر است.
طبعم از نشّهٔ مَیِ معنی — باز در فکرِ مَطْلَعِ دگر است

مَطْلَعِ دُوُم

باز شوقم بـه دوست راهبر است — گرچـه این رَه تمام پُرخطر است
هر طَرَف سَیْل خیز خون ناب است — هر قدم خارِ زارِ نیشتر است
دل بـه بالِ وفا است در پرواز — جان بـه پایِ وداد ره سپر است
عاشقان را بـه طیِّ وادیِ هجر — هر قدم سَیْلِ اشک تا کمر است
پیشِ معشوق از سُویِ عاشق — به جُز از شوق خود که نامه بَر است؟
[۴۹الف]مـی بَرَد آبرویِ طوفان را — دیده ای کاز فراقِ یار تر است
عقل وقتی زِ عشق کرد سؤال — کای به هر خسته دل تُرا گذر است
حالِ بیچاره ای بگو که مدام — پیشِ تیرِ تو سینه‌اش سپر است
گفت از حالِ او چه می پُرسی — هر که را مُویِ شیر در جگر است
گرمِ نظّاره را زِ آه و سرشک — سینه پُر شعله، دیده پُر شرر است
بی هُنَر دان کسی که بیدرد است — گرچه هر مُویِ او پُر از هُنَر است
فاش کرد اشک رازِ من، آری — پرده در شد هر آن که بد گُهَر است
مَثَلِ عشق و عقل چیست به هم — سنگریز و دکانِ شیشه گر است
حالِ دلخستگان چنین مُضطر — همه از دورِ چرخِ فتنه گر است

مَطْلَعِ سِوُم

چرخ یا اژدهایِ هفت سر است | آسمان یا پلنگِ کینه ور است؟
فلکا، کجروا، ستمکارا | هیچت از کارِ خویش هم خبر است
هیچ نَفْعِ تو نیست بی ضَرَری | بلکه بی نفع، سر به سر ضرر است
این اداها که می کُنی با من | گرچه پیشِ تو سهل و مختصر است
لیکن از کاسه بازیِ تو دلَم | بی تکلُّف چو شیشه بر حَجَر است
نه تُرا هیچ از خدا شرمی | نه تُرا هرگز از کسی حذر است
چند این جور پیشگی آخر | بازگشتِ تو هم به دادگر است
تابعِ اَمْر و نَهْیِ عدلش باش | آن که همنامِ حضرتِ عُمَر(رض) است
قدوهٔ شهروردیانِ کرام | که به "شیخُ الشُّیُوخ" مُشْتَهر است
[۴۹ب]لقبِ او است چون شهابُ الدّین | دیو را زان همیشه ز او حذر است

مَطْلَعِ چهارُم

ذاتِ او بحرِ معرفت گُهر است | گوهرش آبرویِ بحر و بر است
فیض بخشی و ذرّه پروری‌اش | بیشک از آفتاب بیشتر است
گر خلافش قضا کُنَد بالفرض | در همه شَرْعْ، خُونِ اُو هَدَر است
غالبانه به قُوّتِ غونش | باد با کوه، دست در کمر است
شاه و درویش از درِ فیضش | چون مَه از آفتاب گدیه گر است
دمِ گیرایِ او گهِ ارشاد | در دلِ سنگِ خاره، با اثر است
بر بنات و بنینِ مادر دهر | کَرَمش مهربانتر از پدر است
به سمومِ حرارتِ غضبش | بحرِ ذخّار خشک تر زِ بر است
و از نسیم عنایت و کرمش | رشکِ فردوس، گُلخنِ سَقَر است
از طُفیلِ زمانِ معدلتش | پشه در جنگ فیل سر به سر است

فیض بخشا! دلم ز روز ازل / ز اعتقادت مدام بهره‌ور است
حیف کاز پیچ و تابِ غصّه و غم / از دو زُلفِ بُتان شکسته‌تر است
سالها شد که از غم و دردم / اشک چُون لعل و چهره همچو زر است
لیک قلبم مِس زر اندود است / کاز برون دیگر و درون دگر است
از نگاهِ تو چشم آن دارم / ای که خاکِ تو سُرمهٔ بصر است
که مِس مَن کُنی زرِ خالص / زان که چشمِ تو کیمیا نظر است
من زِ مافی‌الضّمیرِ خود، پیشت / چه بگویم که بر تو جلوه گر است
[۵۰الف]آگه از جمله سرِّ غیب و شهود / هر چه در عالم است، با خبر است
عَرَضم خود تمام معلوم است / که به نزدِ عطات مختصر است
مُشکلم خود تو حل کُن از سرِ لُطف / که به لُطفِ توأم بسی نظر است
زُود دریاب خاطرم را زُود / کاز هجومِ غَمَم به دل حشر است
رفعِ غمها تو می توانی کرد / که مُطیِّعَت قضا و هم قدر است
مُلتمس گر بُوَد زیاده زِ حد / فیض بخشی ات ازان زیاده تر است
تا به قولِ نبی علیه سلام / "السَّفر قطعة مِنَ السَّقَر" است
نا توجّه دلِ غریبان را / رُوز و شب از سفر شُويِ حضر است
منِ آواره را که در غربت / سالها حالتم زِ بد، بتر است
کاروبارم زِ درد و غم، شب و روز / گریهٔ شام و نالهٔ سحر است
به مُرادِ دل از توجّهِ خود / کان به هر نامراد بیشتر است
سالم و غانمم رسان به وطن / که به جُز تو مرا که راهبر است؟
تو درِ فیض بر رُخم بکشای / که فلک خود همیشه بسته در است
بنده را کُن سعیدِ جاویدان / اَی که خاکِ درِ تو تاجِ سر است

[۱۰][1]

قصیدهٔ مسمّی به: "دستورُالبلاغه" در منقبتِ حضرت خواجه بهاءالدّین نقشبند قدّس سرّه

چـون عِـطْر بـیز شـد زِ سرِ زُلفِ یـار دست — گــــردیده رشکِ نـــافهٔ مُشکِ تـــتَار دست
چُون، هـمچو حُسـنِ مارِ سیاه است زلفِ اُو — آی دل! بــــه سُـــویِ مـــار مَبَر زینهار دست
از سِـــحْرِ چشـمِ تـو کـه کشم زُلفِ سرکَشت — آری، به جز فسـون نکند کس بـه مـار دست
گـــردیده زیبِ مُـصحفِ رُویت خـطِ غُـبار — ای خوش به هم رسانده بـه خطِّ غـبار دست
[۵۰ب]دستم نـمی دهـد کـه کَشـم دامـنِ تُـرا — مـی لرزدم زِ دستِ تـو خـود رعشـه‌دار دست
گُـــل بـاخته است رنگِ رُخ از رنگِ دستِ او — رنگـین چـرا کُـنَد بـه نگـار آن نگـار دست
خـورشید پُشتِ دست نـهد پـیش دستِ تو — کـازپنجه‌اش تُـرا است بسـی زوردار دست
از دُوری، تـو ای گُـلِ خـود رُویِ بـاغ حُسن — چشـــم بـه گـریه بُـرده زِ ابـرِ بـهار دست
بـــر نَـــقْضِ عـــهد بـر زده ای آسـتین ازان — هـــرگز بـــه دامـــنت نشـد اُمّـیدوار دست
گــــر وصـــفِ خـــنجرِ مـــژهٔ او رقَـم کُـنَد — از تـیزی‌اش عـجب کـه نگردد فگـار دست
بُـوس و کـنارِ یـار چـو دسـتم نـمی دهـد — دارم بــــه نـــاامـــیدی ازان درکـــنار دست
بـرجـایِ سـبزه، پـنجهٔ مـرجـان دَمَـد زِ آب — یک بـار اگـر بَـزی بـه لبِ چشـمه سـار دست
هــیچت نـداد دل کـه دلی آوری بـه دست — داری پـــیِ شکــــنِ دلهـا بـه کـار دست
راهـی بـه دوست بی‌سر و پـایان بَـرَند و بس — از دسـت و پـا زدن نـدهد وَصْـلِ یـار دست
تـا بُـو کـه بـر دو زلفِ تـوأش دسترس بُـوَد — چون شانه کرده صورتِ خویش آشکار دست
تـــا دامَـــنَت زِ دست نـــمی‌داد هـــیچگاه — می داشت کاش دلشـده ات صـد هـزار دست
دســـتانـرا شَـــوَم بـــه زبـردست مَـطْلَعی — طـبعِ مـرا چـو هـست بـه نـظم اسـتوار دست

---

(۱) ب: فاقد این قصیده است

مَطْلَعِ دُوُم

تـا کـرده ای نـقابِ رُخ اَی گـلعذار دسـت   خورشید را چـو ابـر شـده پـرده دار دسـت
ای صید پیشه! دست مکن پُر نگار و نقش   رنگین تُرا بس است به خونِ شکـار دسـت
بر هر زمین که بگذری، از شـوقِ دامـنت   رُویـد چـنارواز ازان رهگـذار دسـت
از دستِ فـرقتِ تـو بـلرزد دلم چـنانکه   مـخمور را زِ مـحنت و رنـجِ خـمار دسـت
کَی باشد آن که دست به دستت رسد مـرا   گـردد بـه دسـتیاریِ تـو کـامگار دسـت
[۵۱الف]...................................[1]   ریـزد بـه جـایِ نـقطه سـراپا شـرار دسـت
بگـرفت ....[2] چومار   تـا مـعجزِ کـلیم کـند آشکـار دسـت
دایم به وعده ....[3] دهی ولی   هـرگز بـه وعـدهٔ تـو نشـد سـازگار دسـت
دارد هـمیشه مـردمِ چشـمم بـه راهِ تـو   بـهرِ نـثار، پُـر زِ دُرِ شـاهوار دسـت
دامن کشان یکی گذری کُن که شد زِ دست   در آرزویِ دامـنت از انـتظار دسـت
یکدست مُلکِ حُسن به دستِ تـو داده‌اند   کس را چو تـو نـداده چـنین اقـتدار دسـت
ای وعـده نـاوفاکـن در فـنِّ نَقْضِ عَـهْد   پیشت به نَقْضِ خویش نـهد روزگـار دسـت
عشقت کـه غـالب آمده بـر عـقلِ ذوفـنون   مسـتی بُـوَد کـه یـافته بـر هـوشیار دسـت
عـالَم زِ پـا درآمـده از دستِ جـورِ تـو   جـانا، زِ خُـونِ خَلْق یکـی بـاز دار دسـت
هـیچ امـتحانِ تـیغِ زبـانم مکـن کـه کس   نـنهد بـه امـتحان به دمِ ذوالفقار دسـت
در وصفِ سبز فام بُتان، شعرِ پُر نـمک   در هـند بـیشتر دهـد از سبزوار دسـت
شد مُنتظم چـو سلکِ دُر ایـن مطلعِ دگـر   از طـبعِ دُرفشـان کـه بَرَد از بحار دسـت

مَطْلَعِ سِوُم

تـا دُور شـد مَـرا زِ سـرِ زُلفِ یـار دسـت   زنـجیرها گسـیخته دیـوانـه وار دسـت
آیـد بـه دست گـر سـرِ زلفِ درازِ او   کُـوتاه بـاد گـو زِ هـمه کـاروبار دسـت

۱، ۲ و ۳. اصلاً خوانا نیست.

بـر دستِ خـویش دست زده، پُشت پـا زَنَـم　　بـی زلفِ او مَـرا چـو نـیاید بـه کـار دست
تـیغی کـه رانـیده دستِ تـو، نـاید بـه قـرنها　　ایـن کـارِ دست بسته زِ چـندین هـزار دست
نـقدِ دلَـم کـه بـود بـه داوِ نـخست بُـرد　　دارد حـریف چشـمِ تـو انـدر قـمار دست
از خُونِ خـویش دست بِشُـوید کسـیّ که زد　　یک بـار در رکـابِ تـو اَی شـهسوار دست
[۱۱۰ب]فـرمانروایِ مـملکتِ دلبری تـویی　　گـــلشن طـــراز .... [1] دار دست
چشـمِ مَـرا بـه فـرقِ خـیالت عـلی‌الدّوام　　از گــوهرِ سـرشک .... [2] نـثار دست
مسـتانِ یـارگشـته چـو سـرگرمِ پـایکوب　　مُطرب .... [3] می زنی اکـنون بـه یـار دست
ازکـوتهی اگـرچـه بـه جـایی نـمی رسـد　　لیکـن بَـرَم بـه زلفِ تـو بی اختیار دست
بـی اخـتیار سُـویِ لَـبَش دست مـی بَرَم　　زان سان که سُویِ ساغرِ مَی، مَیگسار دست
از یک نگـــاهِ مستِ تـو از دست مـی رَوَم　　دارم بـه بـاده نـوشی اگـر صـد هـزار دست
آورده‌ای چو رُو بـه سـویِ شـاهِ نـقشبند(رح)　　جـــانا! دگـــر زِ دامـنِ او بـر مـدار دست
بـیشک بـه دسـتیاریِ عَـوْنِ عـنایتش　　زالی بَـــرَد بـــه رُسـتم و اسـفندیار دست
هـــرکس کـــه یـافته شَـرَفِ دسـتبوسِ او　　مـحتاجِ دستِ او است هـزاران هـزار دست
در زد هـر آن کـه دستِ ارادت بـه دامـنَت　　در روزگـــــار مـــی‌بَرَد از روزگـــار دست
بـالفرض اگـر نشـاندهٔ دسـتت بُـوَد چـنار　　یـابد بـه کـار پـنجهٔ بـرگِ چـنار دست
چـون یـافت از مـصافحه‌ات دسـتگاهِ زور　　درکـارزار ازان شـده صـاحب مـدار دست
از بسکه دست پیشِ تـو دارنـد جـمله خَـلْق　　ز احســـانِ تُـست هـر هـمه را زیـرِ بـار دست
چون آفـتاب دستِ تـصرّف بـه گـنجها است　　آن را که شـد زِ جُودِ تـو سـرمایه دار دست
در دورِ احـــتسابِ تـو دسـتش زوَد زِ کـار　　بالفرض اگر بـه جـام بَـرَد بـاده خـوار دست
گـــر مُشت بـر درفش زَنَـد بـهرِ امـتحان　　در دورِ مـــنصفِ تـو نگـردد فگـار دست
زینت دهـم بـه مَـطْلَعِ چـارُم قـصیده را　　ازکـلکِ نکـته پـرور و مـعنی نگـار دست
چـون چـار عـنصر آمـده این چـار مَـطْلَعَم　　بـل ایـن چـهار بُـرده ازان هـر چـهار دست

۱، ۲ و ۳ اصلاً خوانا نیست.

مَطْلَعِ چهارُم

[۵۲الف]شد فیضیابِ دستِ تو در هر دیار دست
سرسبز گشته از تو جهان ای بهار دست

آن را که بود برگِ گُل اندر کفش تُهی
پُر زر به عهدِ جُودِ تو شد غنچه وار دست

امروز در زمانه زبردست دستها
داری تو از عنایتِ پروردگار دست

یابد به یادِ حفظِ تو چون خواب مخملش
گر فی‌المَثَل بغلطد بر نوکِ خار دست

گر سلکِ گوهرِ کَرَمت بشمرد، شود
پُرآبله چو سُبحه به گاهِ شمار دست

گر بر غُبارِ راهِ تواَش دسترس بُوَد
بینا به سانِ چشم شود زان غبار دست

دوران ز بسکه گشته پشیمان زِ جُرمِ خویش
در دامنِ تو می زَنَد از اعتذار دست

هستند دست پرورِ جُودِ تو اهلِ جُود
پروردگار داده تُرا فیضبار دست

آن بحرِ بخششی که ندید است چون تو کس
دریا دل و محیط کف و جویبار دست

پیش تو بهرِ عُذرِ خطای گذشته، چرخ
برداشته چو اهلِ گُنَه شرمسار دست

کوه ار به طیّ ارض شود شهره، دُور نیست
حُکمت اگر فشاند بر کوهسار دست

از سرکشی کسی که به کینِ تو پا فشرد
در لَمحةُالبصر کُنَندش سنگسار دست

هر طفلِ سایه پرورِ ظلِّ حمایتش
تنها زِ لشکری بِبَرَد وقتِ کار دست

هر ناتوان که دست قوی شد به همّتش
بی دسترنج یافته شد بر حصار دست

گردون به پُشت گرمیِ دستِ تو بهرِ خَلْق
دارد به کار سازی بر رویِ کار دست

برتافته است پنجهٔ هفت آسمان به زور
آن را که شد زِ بخت به دستت دُچار دست

از دستبُردِ حادثه بی دست و پا شدم
شاها! زِ دستگیریِ من برمدار دست

خود از رهِ کرم منِ از پا فُتاده را
یکره زِ رُویِ لُطف بگیر استوار دست

بگرفته دستِ غم چو گریبانِ خاطرم
زان می زَنَم به دامَنَت از اضطرار دست

[۵۲ب]تا بر رُخِ نگار بُوَد چشم مبتلا
تا بهرِ زلفِ یار بُوَد بیقرار دست

تا می بَرَند پیش کَفَت بهرِ احتیاج
هر خاکسار دامن و هر شهریار دست

از یُمنِ فیض بخششات اَی شاهِ دین پناه!
کاورده خلق پیشِ تو از افتقار دست

...باشد بـه رُویِ شـاهدِ دیـن چشـم روشـنم
بـــادا بـــه دلبـــرِ اَمَـــلم در کـــنار دست

...نون سـعید بـهرِ مـناجات خـوشتر است
بـــرداشـــتن بـــه سُـــویِ خـــداونـــدگار دست

...ای بـی مشـیّتِ تـو نـجُنْبَد زِ جـایْ پـا
وی بـــی ارادَتِ نکُـــنَد هـــیچ کـــار دست

...ا ذوالجـلال، قـادرِ مـطلق کـه پـیش تـو
دارنـــــد از نـــیاز، صـــغار و کـــبار دست

...ا دُور دارد از هـــــمهٔ آلایشِ گـــــناه
اهـــلِ صـــلاح دامـــن و پـــرهیزگار دست

دامـانِ مـن زِ لوثِ مـناهی تـو پـاک دار
و از جُـــمله مُـــنکَرات مَـــرا دُور دار دست

پـیوسته در حُـصُولِ سـعاداتِ جـاودان
از لُـطفِ خـویش بـخش مـرا کـامگار دست

[۱۱][۱]

قصیدهٔ مُسمّی به: "فتحِ مُبین" در منقبتِ حضرت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌تعالی عنه

زِ رُویِ تـو خـورشیدِ انـور بـلرزد
زِ زُلف و خَطِّت مُشک و عنبر بلرزد

نـه تـنها دلم گشـته لرزان زِ زُلفت
کز این مـار بس جـانِ مضطر بلرزد

چو سیماب در دستِ مفلوج، جانم
زِ عشـقِ تـو ای سـیم پیکر بلرزد

زِ آذر بُـوَد شـورِ خشـمِ تـو افزون
کـه از سـوزِ ایـن شـعله آذر بلرزد

دلِ غنچه سان هـر نَـفَس در برِ من
ازان لاله رُویِ سَـــمَنبر بـــلرزد

۱ - ب: این قصیده را ندارد.

کُجا می توان داد آرام و تسکین | دلی را کز آن دست و خنجر بلرزد
دلم بی حجابانه پیچد به زلفت | زِ مارِ سیه کَی فسونگر بلرزد
نه گر مَطلَعِ تازه تر بر نگارم | که اندر جوابش سُخنور بلرزد

[۵۳الف]مَطْلَعِ دُوُم

زِ مُژگانِ تیزِ تو نشتر بلرزد | چه نشتر که روئین و خنجر بلرزد
تو چون بر نشینی به پُشتِ تگاور | کران تا کران صحنِ اغبر بلرزد
به تاب و تبِ رُوزِ خشمِ تو خورشید | چو طفلی است کاز سوزِ اخگر بلرزد
دل از غمزهٔ او چنان گشته لرزان | که در چنگِ شاهین، کبوتر بلرزد
پس از مرگ هم می کند اضطرابی | هر آن دل کاز آن شوخ دلبر بلرزد
زِ دریای عشقت دلِ من هراسد | که از بحرِ بی سر شناور بلرزد
تو چون سُويِ بتخانه آیی، زِ بیمت | بجنبد بُت از جای و بُتگر بلرزد
دلم لرزد از صحبتِ سرد مهران | که از دیدنِ یخ سَمَندر بلرزد
من از زردیِ رنگِ خود می هراسم | چو از فنِّ خود کیمیاگر بلرزد
چو زاین گونه بر تن مَرا هر سرِ مُو | ازان شوخِ شنگِ ستمگر بلرزد
شَوَم پیش شاهنشهی، مُستغاثی | که از عدلِ او آب و آذر بلرزد
زهی دین پناهی، زهی کُفر کاهی | که کافر به عَهْدَش زِ کیفر بلرزد
علیؑ ولی(رض) غالبِ کُلِّ غالب | که از هَیْبَتَش چرخِ اخضر بلرزد
عجب گر تواند رقم کرد حرفی | قلم بسکه از وصفِ حیدر(رض) بلرزد
زِ هر بندهٔ چینی و رُومی او | دل و جانِ خاقان و قیصر بلرزد
زِ بس دهشتِ صدمهٔ سُمِّ اسپش | به فرْقِ شهان تاج و افسر بلرزد
به دورانش از تُند بادِ حوادث | رگِ خصم چون شاخِ عرعر بلرزد
زِ قهرش رقم گر به دفتر نویسند | چو برگِ خزان دیده دفتر بلرزد

[۵۳ب]عدوي تو لرزد زِ سُمِّ سَمَنْدَت چـو بـیدی کـه از بادِ صَرصَر بلرزد
زِ گُـــرزِ گـــرانِ تـــو در روزِ هـــیجا تـــنِ چـــرخِ گـــردنده یکســر بـلرزد
عـــدوبند شـاهی کـه در روزِ مـیدان زِ کـــهتر غـــلامِ تـــو لشکـــر بـلرزد
زِ ســـهمِ تـــو در لرزه افـتاده گـردون چـــو از نَـــهْيِ مُـــنْکَر قـلندر بـلرزد
زِ بـیم تـو لرزد عـدو هـمچو عـریان زِ ســـــرماي دِیـــــماه آذر بـــلرزد
زهـی شـاهِ مردان، زهـی شیرِ یـزدان کـــه از رُو بَـــهِ او غـــضنفر بـــلرزد
بـــه یُـــمنِ غـلامیش در روزِ هـیجا صـفِ خـصم از نـامِ قـنبر(رض) بلرزد
تـــصوّر کـــند گـــر ز سُـمِّ سـمندت عـــدوي تـــرا مـــغز در سـر بـلرزد
ز رخشـــانيِ جـــوهر تـــیغِ تـــیزت بـه کان، لعل و در بحر، گوهر بلرزد
چو آبِ زلال است این مَطْلَعِ خوش کـــه از صـافی اش آبِ کـوثر بـلرزد

مَطْلَعِ سِوُّم

زِ شـاهِ نـجف(رض) چـرخ و اختر بـلرزد بـــلی، از خـــداونـــد، نَـــوکر بـــلرزد
زمـــانه بـــه حـــالِ مُـحبّش هـمیشه زِ مـــهرِ پســـر هـــمچو مـــادر بـــلرزد
بـــه رُوزِ مـــصافِ تـــو جَـیش مـخالف زِ بـــیمِ تـــو چـونِ اهـلِ مـحشر بـلرزد
بـــه قـــدِّ عـــدوي تـو جـوشن بـجنبد بـــه فـــرقِ حَسُـــودِ تـــو مِـغفر بـلرزد
بـــه پـــیشِ ثـــباتِ ظـــفر آفـــرینت چـــه دشـمن! کـه سـدِّ سکـندر بـلرزد
زِ دستِ کـــهین بـــندهٔ درگـــهِ تـــو دژِ چَـــرْخ چـــون حِـصْنِ خـیبر بـلرزد
زِ لمـــعانِ شـــمشیرِ عـــالَم ســـتانت چـــو بـــرقِ جـهان مـهرِ خـاور بـلرزد
خـطیبان چـو نـامِ تـو در خـطبه خـوانند زِ دهشت عَـــجَب نـــیست منبر بـلرزد
[۵۴الف]چو مهرِ علی(رض) هم میسّر نـیاید بـــــرادر زِ مـــــهرِ بـــــرادر بـــلرزد
زِ حُکـــمِ قـــضا تـــوأمت، زالِ گـــیتی چـــو تـرسان عـروسی ز شـوهر بـلرزد
زِ پـــروازِ گـــاهِ تـــو رُوحُ‌الامـــین(ع) را بـــریزد زِ هـــم بـــال و شـــهپر بـــلرزد

بـه حـفظِ تـو، از بـاد، بـرگی نَـجُنْبَد | زِ قـهرت بـه فـولاد، جـوهر بـلرزد
زِ تـیغِ تـو مـرّیخ بـاشد هـراسـان | چـو مـجرم زِ خـونریز داور بـلرزد
زِ دستِ کـهین بـندگانِ تـو گـردون | چـو مـردِ ضـعیف از تـناور بـلرزد
زمـین و زمـان و مَـه و مـهرْ پـیشت | بـه سـانِ رهـی پـیشِ داور بـلرزد
به بُويِ خـوْشَت هـر دماغی کـه خُـو کـرد | خـود از نکـهتِ مشکِ اذفـر بـلرزد
چـه گـویم ثَـنایَت کـه از دهشتِ آن | زبـان در دهـانِ ثـناگـر بـلرزد

[۱۲]

قصیدهٔ مُسمّی به: "عدو سوز"، مُتَضمّنِ مدحِ سُلطان مُرادبخش و نالشِ اَعدایِ او

تـا مَـرا در دهـان زبـان بـاشد | مَـدْحْ سـنجِ خـدایگـان بـاشد
شـاهِ شـاهان، مُـراد بـخشِ جـهان | کـه شـهنشاهِ اِنس و جـان بـاشد
صـد هـزاران چـو قـیصر و خـاقان | در رکـابش، بـه سـر، دوان بـاشد
هـست از طـالعِ جـهانگیرش | هـر ظـفر کـز جـهان عیان باشد
چـترِ زرّیـنِ او روان بـر فـیل | آفـتابی بـر آسـمان بـاشد
هـست چون جـم این جـهانِ کُـهَن | حُکـمِ تـو انـدر او روان بـاشد
انـوری گـرچـه گـفت سـنجر را | "دل و دستت چو بحر و کان باشد"
لیک پـیشِ کـفِ جـهانبخشت | کـمترین بـذل بـحر و کـان باشد
مـی سـتانی زِ هـفت کشـور بـاج | بـاجِ تـو تـاجِ خُـسروان بـاشد
[۵۴ب]خیرخواهِ تُرا به بزم و به رزم | سُـرخـرویی چـو ارغـوان بـاشد
چـهرهٔ دُشـمنت بـه رُوزِ مـصاف | از نـهیبت چـو زعـفران بـاشد
ربـعِ مَسْکُـون مُسَـخرِ تـو شَـوَد | فَـلَکت هـمچو نـوکران بـاشد
گـفته‌ام مَـطْلَعی دگـر کـه چـو مهر | فـیض بـخشِ جـهانیان بـاشد

مَطْلَعِ دُوُّم

تــا کــه ایـن دورِ آسـمان بـاشد
دور دورِ شــهِ زمــان بـأشد

شــهریارا! بَــرَت کُـنَم عـرضی
کــه مَــرا نــاگـزیر ازان بـاشد

مَــدْحْ ســنجِ تـوأم،نَـیَم شـاعر
نــنگم از شـعر و شـاعران بـاشد

کــاز پــیِ اَخْـذِ درهـم و دیـنار
نکته سنجی بـه طبعشان بـاشد[1]

مــن زِ جــان و دلم نُـصَیریِ تـو
شعرِ مـن نَـی چـو دیگـران بـاشد

شــخَنِ مـن چـو مـعجزِ موسیٰ
نـاسخِ ســحرِ سـاحران بـاشد

نَــفَسم مــی کُــنَد مســیحایی
نَـی چـو اَصواتِ ایـن خران بـاشد

بوالعجب آن کـه بـا چـنین سخنم
در حَـقَم، خَـصْم، بـدگمان بـاشد

بــوالفـضولی کـه بُـردنِ نـامش
حیف و صـد حـیف بـر زبـان بـاشد

در دهـانش زبـان بـه گـاهِ شُـخَن
بـی سـخن مـوجبِ زیـان بـاشد

کــرده بــاشد زِ راهِ بــیخردی
گـفت و گـویی کـز ابـلهان بـاشد

خــاطرم زِ اســتماعِ آن حـرفش
نــیست آزرده، گُـو چـنان بـاشد

لیک خـواهـم بـه امـتحانِ شُـخَن
غــزلی تــازه درمــیان بــاشد

امـتحانم کـند بـه هـر طـرزی
هــر کـه را مَـیْلِ امـتحان بـاشد

[۵۵الف]پنجه با پنجه‌ام کُند هر کاو
در فــنِ شــعر پــهلوان بــاشد

کس به مـدحت نـمی رسد بـا مـن
گــر زِ شـیراز و اصـفهان بـاشد

شــاعران را چـه نسبتی بـا مـن
سـخنِ مـن غـذایِ جـان بـاشد

بــر زبــانم نــثارِ نـامت را
هــر زمـان گـنجِ شـایگان بـاشد

هـیچ کس در شُخن بـه مـن نـرسد
گـرچـه سَـحبانِ ایـن زمان بـاشد

لیکـن از لُـطفِ خـاصِّ تـو بـا من
حَسَـد و حِـقْدِ ایـن و آن بـاشد

هــر نگــاهِ تـلطُّفِ تـو، بـه مـن
تــیر در چشــمِ دُشـمنان بـاشد

---

۱ - ب: این بیت را ندارد.

نـیست از بـندگان مـرا بـاکـی / گــر خـداونـد مـهربان بـاشد
بر دُعایَت خوش است ختمِ سُخَن / کـاخر ایـن تـیر بـر نشـان بـاشد
تـا شـهان را زِ خـطبه و سکّـه / شـوکت و اعـتبار و شـان بـاشد
نَـقْدِ خـورشید و مَـه بـه سِکّهٔ تـو / در جـهان رایـج و روان بـاشد
بـر چـهارم فـلک بـه مـنبرِ مـهر / خود مسیحات خطبه خوان باشد

[۱۳]

قصیدهٔ "رُسوخُ الاعتقاد"، وقتِ روانه شدنِ بنگاله در مدحِ [شاهِ] دین و داد سُلطان مراد بخش صورتِ انتظام پذیرفته.

تـا دیـده از فـروغِ رُخت نُـوریاب شـد / از شـوقِ دیـدَنَت نـتوانـد بـه خـواب شد
عـالَم سیاه مست شـد از چشمِ مستِ تو / خوش تُهمتی است این که به نامِ شراب شد
یک حـرف از لبِ تـو بـرآمـد در انـجمن / و از گـفتگوی اهـلِ سُخَن صـد کـتاب شـد
در دورِ چشـمِ مستِ تـو دلهـای عـاشقان / چـون خـانهٔ حَسُـودِ شـهنشه خـراب شـد
سُـلطانِ شـرْق و غـرْب کـه بـا تـیغِ زرنگـار / گـیتی سـتانِ یک تـنه چـون آفـتاب شـد
[۵۵ب]سُلطان مراد بخش که از لُطفِ کردگار / بَـر مُـنتهای هـمّتِ خـود کـامیاب شـد
حُکـمت بـه اَمـر و نـهیْ زِ احکـامِ دیگـران / فُـرقان صـفت زِ چـار کـتاب انـتخاب شـد
در رُوزِ رزم، مُـدّعیِ سـرکشِ تُـرا / شـمشیرِ آبـدارِ تـو مـالک رقـاب شـد
تـا بُـوسه‌ها زنـند بـه پـایِ مُـبارَکَت / پـیوسته آبـروانِ شـهان چـون رکـاب شـد
هـر کَـاو زِ صـدقِ دل شـده سرگرمِ مهرِ تو / گــر ذرّه بـود از کَـرَمت آفـتاب شـد
تـا دیـده فـرِّ دولتِ دیـدارِ تـو دگـر / چون بختِ خود عدویِ تو دایم به خواب شد
خـصْمَت زِ بـرقِ کـوکبِ بـختت گداز یافت / آری ز آفـتابْ بـا مـوم آب شـد
مـرگش بـه کـامِ دل قَـدَحِ بـادهٔ مُـراد / خـصمِ سـیه درونِ تـو از غـم کـباب شـد
مُـحتاج نـیست خـصْمِ تـو بـاریسمانِ دار / هـر رگ بـه گـردنش چو کمند و طناب شد

ر آرزویِ جـاهِ تـو بـد خـواهِ سنگ دل　　　نقشی که بسته بود به دل، نقشِ آب شد

وزِ جُـلُوسِ تـو کـه بُـوَد عـیدِ عـالَمی　　　بـر حـاسدانِ جـاهِ تـو یـومُ‌الحساب شد

گـر باطن است پیش تو، در ظاهر ار سعید　　　مـحروم از رکـابِ ظـفر انـتساب شـد

ـرگز زِ درگـهت نشـدی یک نَـفَس جـدا　　　لیکـن بـه حُکـمِ خُسـروِ عـالیجناب شد

ـردم بسـی دُعـا کـه شَـویِ پـادشاهِ عـصر　　　شُکـرِ خـدا کُـنَم کـه دُعـا مُـستجاب شـد

[۱۴]

در اشتیاقِ میرزا نوراللّه

زِ چشـمِ او فُسون خـوانی ببینید　　　ربـودنْ دل بـه آسـانی بـبینید

بـه قـتلِ[۱] بـسی دلان از غـمزهٔ اُو　　　اشـارتهایِ پـنهانی بـبینید

ز فـیضِ نُـورِ خـورشیدِ جـمالش　　　بـه رنگِ صُـبحِ پـیشانی بـبینید

نـهالِ گـلشنِ جـان است قـدّش　　　خـجل ز او سـروِ بُسـتانی بـبینید

[۵۶الف]چُو مُصحف برِبیاضِ عارضِ او　　　مُـعنبر خـطِّ ریـحانی بـبینید

ز حسـنِ اُو چـو یُـوسُف صـد هـزاران　　　بـه قـیدِ عشـق زنـدانی ببینید

جهان از بی خـودی چون نقشِ تـصویر　　　بـه رُویش مَـحْوِ حـیرانی ببینید

ز زُلفش زاهـدان زُنّـار بـستند　　　مسـلمانان! مسـلمانی بـبینید

بـه آن چـاهِ زَنَـخْدان اوفـتاده　　　دلِ صـد یُـوسُفِ ثـانی بـبینید

هـلال آسـا ز مِـهرش لاغـر و زرد　　　هـزاران مـاهِ کـنعانی بـبینید

زِ مشـرق تـا بـه مـغرب جُـمله آفـاق　　　زِ نـوراللّه نـورانـی بـبینید

بـه چـندین فـیض، خورشیدِ سُـخن را　　　ظـهور از مَـطْلَعِ ثـانی بـبینید[۲]

---

۱ - ب: شوی.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

مَطْلَعِ دُوُم

بـه لعـلش راحتِ جـانی ببینید خـواصِ آبِ حـیوانـی ببینید
بـه حُسنِ دِلبـرُبایی کـمایناتش کـمالِ نـوعِ انسـانی ببینید
مـرا از رُوزِ اوّل حـرفِ مِـهْرَش رَقَـم بـر لوحِ پیشانی ببینید
زِ سـودایِ دو زلفِ اُو دِلَـم را هـزاران فکـرِ طُـولانی ببینید
زِ مـادر پـاس عـهدش سخت کُوشی و از او ایـن سُست پـیمانی ببینید
زِ مُـژگانش مُشـبّک شـد دلِ مـن زِ تـیرش تـیز پـیکانی ببینید
بـه یـادِ آن گُـلِ گُـلزارِ خُـوبی ز اشکِ مـا گُـل افشـانی ببینید
زِ مـن در شـوقِ آن چشـمِ غـزالی بِـیه مستی، غـزل خـوانـی ببینید
زِ هـجرانِ لبِ یـاقوت رنگش سـرشکم لعـلِ رُمّـانی ببینید
بـه یـادِ آن دُرِ بـحرِ لطـافتؑ دو چشمم[1] ابـرِ نیسانی ببینید
[۵۶ب]به او نسبت نباشد هیچ کس را چـه ایـرانـی چـه تـورانـی ببینید
بـه وصـفِ او زِ طـبعِ نُکـته سَـنْجَم چـو دریـا گـوهر افشـانی ببینید
کـه از نُـطقِ سـعیدِ سِحْر گُـفتار فـصاحتهایِ سَـحبانی ببینید

[۱۵]

قصیدهٔ "تهنیت العید" در مدحِ سُلطان شاه شجاع

مُـژده اَی دل[2] کـه هـلالِ مَـهِ شـوّال رسـید غـرّه نـاصیهٔ دولت و اقـبال رسـید
عـالَمی بـهرِ تـماشایِ رُخش مـنتظر است کـه نکُـو مـژده دِه عـید بکُـو فـال رسید
گشـته انگشت نـمایِ هـمه آفاق بـه حُسن ارزوی دلِ هـر طـفل و کـهن سـال رسید
صُـورتِ جـام نـمودار شـد از دورِ فـلک مـعنیِ آیتِ آزادیِ اَطـفال رسـید

---

۱ - نس جشم
۲ - نس بادا

لشکرِ صـومِ بـه شبگیرِ بُلَند از بیمش | شـد گـریزان کـه شهِ عید زِ دُنبال رسید
غُـلغل و بـانگِ تـراویح بزد طبلِ رحیل | دور دورِ دُهــل و دایـره الحـال رسـید
رُوزه چون حاکمِ معزول، شباشب بگُریخت | نـوبتِ زمـزمهٔ مُـطْرِب و قـوّال رسـید[1]
کـرده هـر شـاه و گـدا فرضِ خُداونـد ادا | فیضِ حق، با همه کس، درخورِ احوال رسید
من در این حال، سرِ فکر فُرو بُرده بـه جیب | که شُویِ شاه تـوانم بـه چـه منوال رسید
نـاگـهان مُـژده دهـی بـهرِ طَـلَبگاریِ من | از درِ شاه به صد لُطف در ایـن حـال رسید
هم در این حال که در شوقِ زمین بـوس مـرا | جـذبهٔ لُـطفِ شـهنشاه پـر و بـال رسـید
از پـیِ تـهنیتِ شـاه در ایـن عـیدِ سـعید | که به صـد میمنت و بـرکت و اقـبال رسید
فی البدیهه بـه زبـانم زِ سُخَن سنجیِ طَبْع | ایـن غـزل از کَـرَمِ ایـزدِ مـتعال رسـید

مَطْلَعِ دُوُم

[۵۷الف]در نظر نُورِ هلالِ مَهِ شـوّال رسـید | قُـرَّةُالعـینِ شبِ عـیدِ نکـوفال رسـید
خـوش اشـارات بـه دُنـبالهٔ ابـرو دارد | که بـه خـوش دبـدبه‌ها عـید زِ دُنبال رسـید
مـژده آورد بـه درگـاهِ شـهنشاهِ جـهان | که چو اقبالِ تـو ایـن عـید بـه اِجلال رسید
شاهِ والا، خَلَفِ شاه جـهان، شـاه شـجاع | کِش زِ حق فتح و ظَفَر در همه اَحوال رسید
مـی دهـد بـی طَـلَب آمالِ دلِ اهلِ اَمَل | بی طَلَب ز آن بـه دَرَش جُملهٔ آمال رسید
دُشـمَنَش در هـمه اَحوال به پاداشِ عَمَل | بـه سـزایی کـه بُدش لایقِ اعمال رسید
دلِ خَـصْمِ تـو بسـی عُـقدهٔ مُشکـل دارد | بـهرِ حَـلْ کـردنِ او تـیرِ تـو حلّال رسید
عَفْو و عَدْل و کَرَم و خُلْق و شجاعت داری | پـادشاهی بـه تـو بـا ایـن هـمه ادلال رسید
پـیر زالانـه عـدویِ تـو گـریزد در رزم | گـرچـه در لاف بـه زُورِ پسـرِ زال رسـید
مُو به مُو گشته خجل پیشِ تو از دعویِ مُلک | دُشمنِ جِژْث زبـان شـانه صفت لال رسید
بـهرِ پـروازِ فـنا خَـصْمْ پر و بـال نداشت | بـاری از دولتِ تـیرت بـه پر و بـال رسید

---

۱ - ش: کش مهِ روز افزون مبطلِ اعمال رسید.

جیبِ هر سایلِ تو رشک به دامن دارد — بسکه گوهر زِ سَخایِ تو به اذیال رسید
باد هر سال فزون‌تر زِ فزون در همه عُمر — هر نشاطی که نصیبِ تو در امسال رسید
تا به بازار رَه رَسْمِ خرید است و فروخت — تا که سودایِ محبت نه به دلاّل رسید
دشمنت کرده به شمشیرِ تو سودایِ سرش — عاشق آسا به مصافِ تو جبین بال رسید

[۱۶]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ سُلطان مُراد بخش معروض داشته.

دل نامِ تو جانِ جان نویسد — جان وصفِ تو بیش از آن نویسد
وَصْفِ مُژهٔ تو دَهْرِ خونریز — بر خنجر و بر سنان نویسد
وصفِ دَهَنَت زِ خُرده بینی — عَقْل آیتِ بی نشان نویسد
[۵۷ب]بهرِ چه به دورِ غمزه‌ات کس — افسانهٔ هفت خوان نویسد[1]
تعریفِ خطِ تو کاتبِ صُنْع — شایستهٔ حرزِ جان نویسد
آن تازه خطی که سر خطِ حُسن — بهرِ همه نوخطان نویسد
خوش خطّ و سواد کرده پیدا — تا مَدْحِ خدایگان نویسد
سُلطانِ جهان مُراد بخش است — کِش لوح و قَلَم چُنان نویسد
گردون به کمینه نوکرِ او — از واهمه "الامان" نویسد
طُغرایِ نشانْش کِلْکِ تقدیر — فرماندهِ اِنس و جان نویسد
صد نقشِ بدیع کلکِ حُکمش — بر آبِ روان، روان نویسد
وصفِ دل و دستِ او قلمزن — بخشندهٔ بحر وکان نویسد
راقِمِ رَقَمِ رُخِ عَدُویش — در نامه به زعفران نویسد
هر خامه مُطیعِ درگهت را — در فرقهٔ مُقبلان نویسد
گردون، لَقَبِ عَدُویِ جاهت — آوارهٔ خانمان نویسد

---

۱ - ش: از دستان داستان نویسد

وَصْفِ کفِ او کفیلِ ارزاق — فیّاضِ جهانیان نویسد
هر شاه و گدا بسرِ تو خود را — در زُمرهٔ سایلان نویسد
از دُوریِ حضرتِ شهنشاه — تا چند سعید خان نویسد
یک شمّه نمی رسد به تحریر — گر عرض جهان جهان نویسد

[۱۷]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ **سُلطان مُراد بخش** معروض نموده.

عریضه ای است، بیا! بادِ صُبحگاه ببر — نیازِ بنده به درگاهِ پادشاه ببر
[۵۸الف]به آفتابِ جهانْ تاب، حالِ ذَرّه بگو — زِ خستهٔ شبِ یلدا خَبَر به ماه ببر
به پایِ مُزدِ تو در نقدِ جان مضایقه نیست — زِ تُست، خواه به من واسپار، خواه ببر
ز بُعدِ راه مَیندیش و از فراز و نشیب — پیاده گر نَرَوی، باد پای آه ببر
به آستانِ جلال از ادب عراضِ من — مدام اگر نتوان بُرد، گاه گاه ببر
من ار چه دُورم، تسلیم و کُرنشم باری — به بارگاهِ رفیعش به هر پگاه ببر
ز شه نشانِ عنایت، زِ بنده عرضِ نیاز — ببر بادِ صبا! گه بیار وگاه ببر
مُرادبخش پناهِ جهانیانْ است دلا — ز دستِ هجر به درگاهِ او پناه ببر
هزار جانِ گرامی فدایِ یک نگهش — صبا! تو جانِ مرا بهرِ آن نگاه ببر
دو جُویِ خون شده از فُرقتش دودیدهٔ من — قبول اگر نکُنَد، هر دو را گُواه ببر
چو خُو گرفته جبینم به سجدهٔ در او — مرا اگر نه، جبینم به سجده گاه ببر
دُعایِ خیلِ فقیران، سپاهِ شاهان است — زِ من به موکبِ اُو فوجِ این سپاه ببر
به گُلشنی که خرامد زِ قطرهٔ اشکم — نوید ابرِ بهاری به هر گیاه ببر
عَدُویِ او، تو خدایا به قعرِ چاه انداز — مُطیعِ حضرتِ او را به اوجِ جاه ببر
به پادشاهیِ او هر که اشتباه کُند — به تیغش از دلِ او زنگِ اشتباه ببر
مُنوّر از رُخِ او چشمِ خیرخواهش کُن — ز چشمِ حاسدِ او قوّتِ نگاه ببر

بیا بیا و به سر منزلِ مرادِ سعید   به رهنمونی اقبال شاهراه ببر

[۱۸]

افتتاحِ این قصیده تیمّناً در نعت و اختتامش در اشتیاقِ میرزا میر

دل، جمع نگشتی، ز تو ابتر نشدی گر   سرخوش نشدی، شورِ تو در سر نشدی گر
لعل و گهر اندر نظرم خوار نگشتی   لختِ جگرم بر مژهٔ تر نشدی گر
[۵۸ب]طبعم که چو آیینه بُود، زنگ نبستی   اعمیٰ صفت این چرخ، ستمگر نشدی گر
داغی به دلِ خون شدهٔ ما که نهادی   رخسارهٔ تو لالهٔ احمر نشدی گر
مجنون صفت آهو ندویدی به در و دشت   دیوانهٔ آن چشمِ ستمگر نشدی گر
ابتر نشدی طُرّهٔ سُنبل چو دل ما   آشفتهٔ آن زلفِ معنبر نشدی گر
خونریزِ جهانی نشدی غمزهٔ شوخت   با او ز خط و خالِ تو لشکر نشدی گر
از چشمهٔ حیوان که نشان یافتی آخر   خضرِ خطِ خضرای تو رهبر نشدی گر
آتش که برافروختی از شُعلهٔ رُخسار   هندو بچهٔ خالِ تو آذر نشدی گر
شیدای جمالِ تو جهانی ز چه بُودی   اصلابِ تو راجع به پیمبر(ص) نشدی گر
سلطانیِ آفاق سُلیمان(ع) بگرفتی   خاکی ز درِ احمدش(ص) افسر نشدی گر
فهرستِ خلایق نوشتی قلم صُنع   نامش به ازل ثبت به دفتر نشدی گر
موسیٰ(ع) به اُمیدِ قبسی از چه دویدی   شمعی ز جمالِ تو مُنوّر نشدی گر
در مصرِ نکویی به عزیزی نرسیدی   یوسف(ع) ز غلامانِ تو احقر نشدی گر
از چشم سعید این همه خوناب نرفتی   [illegible] دلش هجرِ تو نشتر نشدی گر
در بحرِ بلا کشتیِ عیشم ز چه بودی   کو، غم هجرانِ تو لنگر نشدی گر
هر روز در این قافیه گفتی غزلی نو   این بنده ز هجرِ تو مُکدّر نشدی گر

[۱۹]

در اشتیاقِ قوی بختِ روشن ضمیر میرزا میر

نه قُدرتِ رقم است و نه قُوّتِ تحریر
چگونه شرح دهم ز اشتیاقِ میرزا[1] میر

دِلم ز سینه چو دیوانگان برون جستی
گر از اُمید وصالش نکردمی زنجیر

گُلِ ریاضِ سیادت مهِ سپهرِ شرف
دُرِ مُحیطِ کرم، کانِ فضل، مِهرِ ضمیر

[۵۹الف]کشیده خطِ رُخش خط به صفحهٔ خورشید
نهاده داغِ غلامی به رُویِ بدرِ مُنیر

چو جان به جسم، سعادت به طینتش مُضمر
حیا به فطرتِ او گشته ضم چو شکّر و شیر

فروغِ فرِّ نجابت زِ چهره‌اش لامع
چو ز آفتابِ جهان تاب نورِ عالم گیر

زِ حُسنِ خلقتِ او حُسنِ خلق دلبرتر
چو نکهت از گُل و نسرین و بُوی مُشک و عبیر

نکُو نهاد و نکُو سیرت و نکو طلْعت
که در نکُویی و خُوبی است بی همال و نظیر

عزیزِ جُمله نکُویان به مِصرِ حُسن تویی
سزد که پیشِ تو یُوسُف بُود غلام حقیر

چُنین که دیدنِ رُویِ تو خُرّمی بخش است
ز زعفران است مگر طینتِ تُرا تخمیر

---

۱ - نس حضرت.

سـزد کـه خـنده زَنـد از نسـیمِ خُـلقِ خـوشت
بـه سـانِ غُـنچۀ گـلزار، غـنچۀ تـصویر

زِ فـیضِ گُـلشنِ طَـبعِ تـو بـزم رنگـین است
چـو لاله داغِ حَسَـد مـانده بـر دلِ کشـمیر

بـه خـجلت است نـهان کـیمیا زِ گـردِ رَهت
بـه خـاکِ پـایِ تـو سـوگند مـی‌خورَد اِکسـیر

اگـر بـه غـمزۀ شـوخِ تـو تـوأمان اَجَل است
بـه لعـلِ رُوح فـزای تـو جـان بُـود هـمشیر

بـه پـیشِ نـطقِ تـو سحبان که اَفْصَحِ عَرَب است
بُـوَد چـو هـندوی کـز مـرزبان، گـهِ تـحریر

دَهـانت ارچـه نـدیدیم، لیک رُو خـضرا است
بـلی بـه چشـمۀ حـیوان چنین بُـوَد تأثیر

عَـجَب کـه دستِ مُـصوِّر چـو شاخِ گـل نکُـند
بـه یـادِ رُویِ تـو گـر فـی‌المَثَل کشـد تـصویر

حکـایتی است زِ بـزمت سـوادِ خُـلد بـرین
روایـتی است زِ کُـویِ تـو گُـلشنِ کشـمیر

کسـی کـه دیـد جـمالِ تُـرا بـه چشـمِ حسـد
نگـه بـه دیـدۀ اُو کـرده کـارِ خـنجر و تـیر

مسـیح و خـضر دُعـایِ تـو مـی کـنند بـلی
دُعـای جـانِ تـو فـرض است بـر صـغیر و کـبیر

هـر آنکـه یک سـرِ مُـو بـا تـو کـج بُـوَد زِ جـهان
قـضاش مُـوی‌کشان مـی‌کشد چـو مُـو زِ خـمیر

اگرچه لَعْلِ لَبَت چون مسیح جان بخش است
به قتل[1] نیز نگاهت نمی کُند تقصیر

[۵۹ب]سخن پناها! گر قاصرم به مدح و ثنات
بر آن نظر نکُن، این عُذرِ بنده را بپذیر

چه جایِ من که زِ مدحِ تو می شدی عاجز
چه عنصری و چه طُوسی، چه انوری، چه ظهیر

دگر چه مدحِ تو گویم همین نه بَس باشد؟
که هست جدِّ تو خَیْرُالبَشَر(ص) بشیر و نذیر

مدام تا بُوَد از نغمه بهجتِ خاطر
همیشه تا میِ ناب است ذوق بخشِ ضمیر

به جامِ آبِ بقا خضر باد ساقیِ تو
به بزمِ عیشِ تو ناهید باد در بم و زیر

[۲۰]

قصیده موسوم به "مَسلکُ العشق" در نعتِ سیّدالمرسلین، خاتم‌النبیّین علیه‌الصلوة‌والسلام

زِ مفلسی چو نباشد به دست یک دینار
چه سُود اگر بفروشند بخت در بازار

هزار جنس و متاعِ نفیس بازار است
خریدنش نتواند کسی به جُز زردار

دهند عُمرِ اَبَد فی‌المَثَل به دانگی اگر
بُوَد به بی درَمان ابتیاعِ آن دشوار

مُرادِ خاطرِ مُفلس به دل شود ناچیز
چو آن شگوفه که نشگفته ریزد از گلزار

گُلِ مُرادِ توانگر زِ آبیاریِ بخت
شگفته تر بُوَد از گُلشنِ همیشه بهار

به چشمِ ظاهر بینان همین بُوَد طالع
که بر مرادِ دل خود شوند کارگزار

و لیک فارِسِ همّت به صد جلو ریزی
دواسپه کرده، تکاپو گذشته زاین مضمار

---

۱ - ب: فضل.

مـن و نـظَر بـه مـتاعِ جـهان، زهـی هـمّت! مـن و سُـخن ز زر و سیمِ او، زهـی گـفتار!
نـعوذبالله از ایـن گُـفت و گُـویِ بـی مـعنی و از ایـن تـفکُّرِ بـاطل هـزار اسـتغفار
بـه نـزدِ اهـلِ حـقیقت کسی است طالعِ مند کـه هـست در دلِ او جـذبهٔ مـحبّت بـار
بُـوَد بـه جـای زرِ جـعفریش چـهرهٔ زرد سـرشکِ دیـدهٔ او بس لَآلیِ شـهوار
نـمانده بـا سـرِ اُو هُـوش را سـروکاری قـرار را نـبود بـا دلش قـرار و مـدار
شگـفته‌تر بُـود از گُـل ز عشـقِ گُـلرویان خـلیده در جگـرِ خـسته‌اش هـزاران خـار
[۶۰الف]به یک فریبِ غزالی نگاه چشمِ بُتان سـری بـه دامـنِ صـحرا کشـیده مـجنون وار
دلش چـو نـرگسِ دلدار، نـاتوانی دوست گـرفته خُـو بـه سـراسیمگی چـو طُرّهٔ یار
بـه سـنگِ طـفلان خُـو کـرده ازگران سنگی ز گـوهر و دُر و لعـلِ سَـبُک سـران بـیزار
بـه خـاکسـاریِ کُـویِ بُـتان بـه صد تـمکین نشسته فـارغ از آمـد شُـدِ صغار و کبار
دلش ز شـوقِ هـم آغـوشیِ خَـمِ زُلفـی ز چـینِ ابـرویِ اهـلِ دُوَل گـرفته کـنار
نصیبِ هر که شد این دولت، او است دولت مند غـلامِ او است سـپهر و زمـانه خـدمتگار
بـه زلف و چـهرهٔ دلدار بـا هـزار نشـاط بـه کـامِ دل گـذرانَـد هـمیشه لیـل و نـهار
کسـی کـه داغِ مَـحبّت بِـه از دِرَم دانـد بـه گـنجِ زر زنـد او پُشتِ پـایِ اسـتکبار
ز گـنجِ درهـم و دیـنارِ داغِ مِـهرِ بُـتان تـونگر است دلش بـی دراهـم و دیـنار
هـزار شکـر کـازین دولتِ اَبـد پـیوند دلم بـه چـرخِ بـرین سُـوده فـرقِ عِزّ و وقار
مَـرا است مـخزنِ گـنجینه، سینهٔ پُـرشوق مـرا است لعـلِ گـران مـایه، ایـن دلِ افگـار
ز دسـتمالیِ بـی مُـنتهایِ پـنجهٔ عشـق شـده است نـقدِ دلِ مـن، طلایِ دست افشار
تـونگراست دلِ مـن زِ گـنجِ مـعنی سـنج که نقدِ او است بـرون از حـدِ حساب و شمار
چـه گـنج؟ گـنجِ مـحبّت، چـه نـقد؟ نـقدِ وفـا چه سیم؟ سیمِ سرشک و چـه زر؟ زرِ رُخسار
بـه یُـمنِ عشـق، مَـرا دولـتی است روزافـزون کـه جـمله دولـتها را بـه او است اسـتظهار
کُـدام دولت از ایـن بِـه کـه بـا سهی سروی مُـیَسَّر است گُـل و مُـل بـه گُـونهٔ گُـلزار
بـدان زِ روشـنی و بـخت و طـالعِ آن کس کـه دلنشـین بُـوَدش نـقشِ دوست آینه‌وار

چو وصفِ یارِ دلارا سعادتی است عظیم — سعید می شود از نخلِ وصل برخوردار
به وصفِ یار بگویم به تازگی، غَزلی — که ناگزیر بُوَد وصفِ یار لاله عذار

[۶۰ب]مَطْلَعِ دُوُم

خط، نه آینهٔ رُوی او گرفته غبار — به عرضِ جوهرِ حُسنِ خود است آینه وار
چو روز بر همه کس روشن است این معنی — که باشد آینهٔ بی غبار، جوهردار
اگرچه آینه را زنگ می کُنَد بی قدر — گهِ مشاهده در دیدهٔ اولُوالابصار
ولی زِ معجزِ حُسنَت صفای دیگر داد — خطَت که گشته بر آینهٔ رُخت، زنگار
پی مُحافظت، آینهٔ رُخِ اُو را — خطش هم آینه دان گشته و هم آینه دار
بسکه قطره زن و گرم رواست طفلِ سرشک — به راهِ شوقِ تو گردیده پاش آبله دار
نه ساحری، نه فسونگر، به حیرتم که چرا — چنین زِ دیدنِ رُوی تو گشته ام ناچار
دلم به سینه چو سیماب بیقرار بُوَد — زِ شُورِ عشقِ تو ای شوخِ شنگِ عربده کار
به خشم و کینه و پرخاش از چه هم عهدی؟ — چرا زِ مهر و وفا گشته ای چنین بیزار؟
چه مظهری که به یک دیدنَت شدم شیدا — دگر نمانده به هوش و خرد مرا سروکار
برون نمی روی از دیده و دلم هرگز — هزار اگر بگریزی سُوی یمین و یسار
به عشقِ رُوی تو هر دم بُوَد سروکارم — زِ اشکِ سُرخ و رُخِ زرد و با خزان و بهار
چو وصفِ حُسنش گفتم، کنون زِ جور و جفاش — به درد نالیها شمّه‌ای کُنم اظهار

مَطْلَعِ سِوُم

چه یار؟ غمزهٔ او چون اَجَل بُوَد خونخوار
چه یار؟ عشوهٔ او با قضا کُند پیکار
چه یار؟ بیخ کَنِ گُلبُنِ شکیب و سکون
چه یار؟ تازگی افزای گلشنِ آزار

چه یار؟ سینهٔ آمال را همه گُلِ داغ
چه یار؟ دیدهٔ اُمّید را سراپا خار
چه یار؟ خانه براندازِ صبر و آرامم
چه یار؟ دُود برانگیز دُودمانِ قرار
[۶۱الف]چه یار؟ داغ نِهِ سینهٔ وفا و وفاق
چه یار؟ سُرمه کشِ دیدهٔ خلاف و نفار
چه یار؟ غازه کشِ چهرهٔ ستیز مُدام
چه یار؟ وسمه نِهِ ابروی رُخِ پیکار
چه یار؟ آینه دارِ رُخِ ستم همه عمر
چه یار؟ شانه زنِ طُرّهٔ جفا هموار
چه یار؟ اشتلم آموز چرخِ جور سرشت
چه یار؟ هادیِ ظُلمِ زمانهٔ غدّار
چه یار؟ بانیِ بُنیانِ سُست پیمانی
چه یار؟ بادیِ اَنواعِ کاهش و آزار
چه یار؟ کشورِ پرخاش را امیرِ غَضَب
چه یار؟ لشکرِ بیداد را سپه سالار
ولی به این همه جور و جفا دمی هرگز
برون نمی شود از خاطرِ من آن عیّار
تصوّرش منِ آواره را است تسکین بخش
خیالِ اواست دل از دست رفته را دلدار
زِ فکرِ لعلِ لبش یک نفس نیَم غافل
زِ یادِ مستیِ چشمش دمی نیَم هُشیار

[هـ]ـمیشه وردِ زبـانم مـدیحِ او بـاشد
دُعـای دولتِ او هـر زمـان کُـنم تکـرار

[بـ]ـر ایـن مـقولهٔ صِـدْقْ آشـنا خـورم سـوگند
نـبوده هـیچگهم گـرچـه بـا قَسَم[1] سـروکار

[بـ]ـه وحـدتی کـه بُـوَد جـمله اهـلِ کـثرت را
بـه اتّـفاق، بـه اثـباتِ هسـتی‌اش اقـرار

[بـ]ـه کـثرتی کـه طـفیلِ وجـودِ احـمد(ص) یـافت
زِ وحـدتِ اَبـدی جُـمله صُـورتِ اظـهار

[بـ]ـه پـاک گـوهرِ آلِ اطـهرش کـه دلم
زِ مـدحشان شـده دریـایِ پُـر دُرِ شـهوار

[عَـ]ـلَی‌الْخُصُوص بـه عـقدِ دوازده گـوهر
کـه هست واسِـطَهُ‌العـقدِ سـلکِ هشت و چهار[2]

بـه فـضلِ چـارکـتاب و بـه چـار مـذهبِ راست
بـه هـر چـهار مـلایک، بـه چـار یـارِ کـبار

بـه تـر دمـاغیِ آب و بـه خشک مـغزیِ خـاک
بـه سـردمهریِ بـاد و بـه گـرم خـوییِ نـار

بـه کـارهایِ خـدا سـازِ مـردمِ بـیفکر
بـه سـعیِ بـیهدهٔ فکـرهایِ دُور از کـار

بـه دلشکسـتهٔ تـنها نشـینِ گـوشهٔ غـم
کـه از جُـدایـیِ یـار است رُوی در دیـوار

---

۱ - ش: یافتم.
۲ - ب: هزده هزار.

[۶۱ب]به دیده‌ای که شود خواب دشمن از غمِ هجر
نُبود همیشه زِ مُژگانِ خود به بستر خار

به عاشقی که زِ بیماریِ غمِ حرمان
نُبود به ناله و زاری تمام شب بیدار

به سوزِ تفته درونی کز آتشِ هجران
به شعله ساخته جان و دلش سَمنْدَر وار

به اشکِ جاریِ سرگشته‌ای که چون دولاب
زِ دورِ چرخِ ستمگر، به گریه دارد کار

به آزمندِ قناعت عدو که از رهِ حرص
دِلَش به طُولِ اَمَل شد همیشه در آزار

به آهِ شعله فروز و به سینهٔ پُرسوز
به سیلخیز سرشک و به دیدهٔ سرشار

به دُر فشانیِ شبنم، به فرقِ لاله و گل
به قطرهٔ عرقِ رُوی یارِ باده گُسار

به نُقلِ چاشنی آمیزِ لعلِ شُور انگیز
به بادهٔ نگهِ چشمِ مستِ عربده کار

به جان گزاییِ الماس ریزه‌هایِ سرشک
به رُوحبخشیِ خطِّ نباتِ لعلِ نگار

به جنگِ مصلحت آمیزِ پخته کاریِ دوست
به آشتی که پس از جنگ می شود با یار

به اشکِ دیدهٔ بُلبُل، به خندهٔ لبِ گُل
به خُسنِ خُلقِ نسیم و به زشتخوییِ خار

به خندهٔ فرح افزا و گریهٔ شادی
به شام مرگِ رقیب و به روز وصل نگار
به خطِّ عارضِ زیب و به زُلفِ چهره پرست
به حرص ورزیِ مُسور و به گنج داری مار
به زیبِ قشقهٔ هندو بُتانِ ماه جبین
به زُلفِ غالیه مُویانِ بر کمر زُنّار
به دلفریبیِ افسونگرانِ جادُو چشم
به گرم مهریِ شُوخانِ آتشین رُخسار
به جنگجوییِ بدمذهبانِ[1] هر مذهب
به صُلْحْ ورزیِ خوش مشربانِ بی آزار
به صوفیانِ ریاکارِ سر به سر تلبیس
به عارفانِ تورّع سرشتِ رند شعار
به کم زبانیِ دانشورانِ بی شر و شور
به خودستاییِ بی دانشانِ دعوی دار
به پاک باطنیِ سادگانِ صاف درون
به تیره خاطریِ کژپزانِ پُر ز نغار
[۶۲الف]به عاشقانِ نفور از لباسِ رعنایی
به زاهدانِ گرفتارِ جُبّه و دستار
به بی تعیّنیِ اهْلِ جَذْبِ بی سروپا
به خود پرستیِ زُهّادِ سر به سر پندار
به راست کیشیِ تیر و به کج نهادیِ قوس
به بُردباریِ آماج و خندهٔ سوفار

---

۱ - ب: متعصبان.

بــــه اعـــــتذارِ مـــناجاتیانِ زهـــد پـــرست

بـــــه انـــتعاشِ خـــرابــاتیانِ بــاده گُـــ

بـــه انـــتظارِ دلِ عــاشقان، بـــه وعـــدهٔ وصـــل

بـــــه اضـــطرابِ لبِ صـــایمانِ بـــي افـــطـ

بـــــه حـــــقّ اشـــــهدان، لااله‌الاالّلـــــه

کـــه دوســـتدار نَـــیَم غـــیرِ دوســـتداري یـــا

طـــریقِ اهـــلِ صـــفا ایـــن بُـوَد کـه مـن گـفتم

ســـلوکِ مـــردِ وفـــا ایـــنْ است در هـــمه ادوا

کـــه غـیرِ دوست نـبندَد بـه هـیچ خـاطرِ خـود

بـــــه فـــرض کـــامروا گـــردد ار ســـلیمان وَ

جُـــز او نـــدانَـــد و جُـــز عشـَـق هـیچ نَشناسد

کـه این شـناخت بِـه از هـر شـناخت شـد صـد بـا

غَـــرَض ز هســـتيِ مـــا چـــون مـحبّت آمـد و بس

بـــه جُـــز مـــحبّت فکـــرِ دگـــر بـه دل مگـذا

مَـــــبَاش هـــــمچو دِرَم بـــــندگانِ آزپـــرست

تـــنیده گـــردِ هـــوسها بـــه رُويِ گـــنج چـوما

بـــه جـــاي داغِ مـــحبّت، نـــهاده داغِ هـــوس

زِ مـــــهرِ درهـــــم و دیـــــنار بـــر دلِ افگـــا

زِ مـــهرِ زر شـــده‌ای چـــهره زرد چـــون عُشّـاق

زِ دیـــــده بـــهرِ دُر و لعـــل گشـــته‌ای دُربـــا

مَطْلَعِ چهارُم

بسکــه از غـــمِ دیـنار و درهـمی بـیمار عــلاج نــیست تُــرا غــیرِ "شــربتِ دیـنار"
ــبَند دل بـــه دِرَم، عـبرتی زِ مـاهی گـیر کـه از بـرونْش دِرَم بـاشد و درون هـمه خـار
ــانه، خونِ تـو مـستانه، کـاسه کـاسه خـورَد چـو بـاده چـند کُنی جـا در آبگـینه حـصار
ــرایِ دانـهٔ کـنجد زِ چشـم بـندیِ حـرص هـزار چـرخ زنـی روز و شـب چـو گـاو عـصار
ــبیرِ دارِ و . کُــن گــذر بـه دارِ بـقا کــه سـبیرِ دارِ فـنا عـاقبت شـود سـر دار
[۶۲ب]زر است جیفه و تو شاهبازِ اوجِ کمال چه چشم دُوخته‌ای چون زَغَن بر این مُردار
ــوایِ دانـــه و دام ار نـــمی زدی راهش اســـیر بـــهرِ چـــه مـی شـد کـبوترِ طـیّار
دلت . آیــنه ــد زنگ بسـته از نـمِ آز زُدا بـه صـیقلِ نـعتِ رسـول(ص) از او زنگـار
. حـمَدِعربی، ـض بخشِ مُـلک و مَـلَک شــهنشهِ قُــرَشی، مــالکِ صـغار و کـبار
کسی چـه نعتِ . گُوید که در کـلامِ مجید هـــزار نـــعتِ تـــو گـفته است ایـزدِ دادار
زِ آفـتابِ اُلُــوهیّتی ـو نُــورِ نُــخُـست بُـــوَد زِ پـــرتوِ نُـورِ تـو ایـن هـمه انـوار
تُـویی کـه بـاعث ایـجادِ جُـمله مـوجودی طُـفیلت آمـده مـهر و سـپهر و لیـل و نـهار
زِ بـعدِ ذاتِ خـدا، کـد خـدایِ جُـمله تُـویی بـــر ایـــن مـقوله ازل تـا ابـد کُـنند اقـرار
خـدا زِ خـوابِ عَـدَم از طـفیلِ هستیِ تـو نموده هـر هـمه این هست و نیست را بیدار
اگـــر بُـوَد مَـلَک و گـر فـلک زِ بـندگی‌ات بـــه اوجِ جـاه رسـانیده فـرقِ عـزّ و وقـار
تُویی که دست بـه ذیـلِ تـو مـی زنیم زِ عـجز تـوبی کـه پیش تـو هـر درد می کُنیم اظـهار
به جُز تو نـیست چوکس دستگیرِ من شاها! بگـــیر دست و زِ خـــاکِ مـــذلّتم بـــردار
حـــوادثِ فـــلکی پُشتِ طـــاقتم بشکست بـــه مـــتّکایِ جـــنابِ تـــو دارم اسـتظهار
تـمامِ عُـمرِ عـزیزم چـو صَـرْفِ عـصیان شـد کـــنون هـــمی کُـنَم از رُویِ تـوبه اسـتغفار
مــــهیمنا! مــــتعالا! مــــقدّرا! مــــلکا! کــــه هست نــامِ رفــیعِ تــو واهبِ غـفّار
به حقِّ آلِ رسول(ص) و به مرتضی(ع) و بتول(س) به اهلِ بیت(ع) و به جَمْعِ مُهاجر و اَنصار(ع)
زِ رُویِ لُــطف و کَــرَم، در پـذیر تـوبهٔ مـن بـــه تـــنگنایِ ضـــلالت دگـر مـرا مگـذار

به شاهراهِ هدایت تو باش هادی من — که رهنمایِ همه گمرهان تُویی همـ...

[۶۳الف]مرا به عزِّ اَبد با عشایر و اولاد — همیشه دار چو دینِ مُحمّدؐ مُخـ...

کُشایشِ گرهِ کارِ بستهٔ من کن — به پیچ و تاب دلِ من مدار چون زُلـ...

مرا مگیر به دنیا و آخرت هرگز — به شامتِ گُنه نفس سرکش مکّا...

زِ رُویِ لُطف، خطِ عفو بر گناهم کش — زِ اهلِ عصیان ره دِه، به زُمرهٔ اَحرا...

زِ جُرمِ خویش چو پیشت به عجز می نالم — به فضلت از سرِ تقصیر بگذر ای ستّا...

به دستگیریِ لُطفِ عمیمِ خود، دستم — مدار دُور زِ ذیلِ شفیعِ رُوزِ شمار...

[۲۱]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین حضرت عُمرفاروق رضی الله عنه

شد جهان خاکِ رهگذارِ عُمرؓ — می کُند جان و دل نثارِ عُمرؓ

فَرقِ فاروق کرد در بد و نیک — به جُز این خود نَبُود کارِ عُمرؓ

گشته مَمدُوحِ جُمله مُلک و ملک — هر که شد منقبت نگارِ عُمرؓ

آتشِ کُفر را به خاک نشاند — آبِ شمشیرِ آبدارِ عُمرؓ

خاک بادش چو گرد باد به سر — هر که دارد به دل غبارِ عُمرؓ

بُود همدست با قضا و قدر — قُدرتِ دستِ اقتدارِ عُمرؓ

اکثر اَحکامِ احمدِ مُختار — بُود در دستِ اختیارِ عُمرؓ

مؤمنان را است عُروۃُالوثقیٰ — همه اَقوالِ اُستوارِ عُمرؓ

عامرِ کشورِ مُحمّدی است — دُرّهٔ عدلِ نامدارِ عُمرؓ

در جهان ز آفتابِ عالمتاب — هست افزونتر اشتهارِ عُمرؓ

گیر و دارِ شهانِ بی ذُنیا است — مهرِ دین بُود گیر و دارِ عُمرؓ

به رضایِ خدای باری بُود — همه کِردار و کاروبارِ عُمرؓ

[۶۳ب]مُنهزم گشته صد صفِ اعدا — زُور همّجا زِ یک سوارِ عُمرؓ

خلق را کارزار با خصم است | بود با نفْسْ کار زار عُمر(رض)
افتخار مُلوک گر ز غنا است | بود از فقر افتخار عُمر(رض)
بکه در خوانِ دعوت اسلام | شد جهانی وظیفه خوار عُمر(رض)
گشته مُلک و مَلَک به شُکر نعم | دَم به دَم آفرینگزارِ عُمر(رض)
قاف تا قاف را سبکباری | گر بسنجی تو با وقار عُمر(رض)
می کُند در دلِ جهنّم جا | در دلِ هر که شد نثار عُمر(رض)
ناسخِ روزگارِ کسری شد | حبّذا عدْلِ رُوزگارِ عُمر(رض)
خرمنِ اهلِ کُفر داد به باد | آتش تیغ آبدارِ عُمر(رض)
هست ز اهلِ شعور، آن که بُود | حالِ او مُشعر از شعارِ عُمر(رض)
قادرِ ذوالجلال، دیو رجیم | بود کامل همه عیار عُمر(رض)
چون زرِ کان بُوَد تمام عیار | کرد مغلوب اقتدارِ عُمر(رض)
پیش بوبکر(رض) و حیدر(رض) و عثمان(رض) | بس قوی بود اعتبارِ عُمر(رض)
می نمودی دو نیم از یک تیغ | صد عدو گر شدی دُچار عُمر(رض)
می گرفتی کناره از دُنیا | زان که دین بُود درکنارِ عُمر(رض)
در شمار و عدد نمی آید | بخششِ جُودِ بیشمارِ عُمر(رض)
ریخت درکامِ نَفْسِ خویش شرنگ | بود زان رُو نزار و زار عُمر(رض)
ضبطِ حُکمش بُوَد حصارِ حصین | دیوبند آمده حصارِ عُمر(رض)
با همه قُرب، پیشِ درگه حق | بود پیوسته اعتذار عُمر(رض)
[۶۲الف] یک وجود آمده به هم همه عمر | عُمر و آن دگر سه یار عُمر(رض)
بوده صدّیق(رض) و حیدر(رض) از دل و جان | یار عثمان(رض) و غمگسار عُمر(رض)
بُوالفضولان چرا کنند از جهْل | ترکِ عثمان و انکارِ عُمر(رض)
شد سعیدا زِ فیضِ بحرِ کفش | ابرِ دُر پاش شرمسارِ عُمر(رض)

[۲۲]

این قصیده‌ای است مُسمّی به: "**طریقُ الهُدیٰ**" در منقبتِ تمام موهبت، امامِ هر دو سرا، **علی موسیٰ الرّضا**رضی‌الله‌عنه

زِ هشت جنّت اگر نیستی دلاً مأیوس
به این سرایِ سپنجی چه گشته ای مأنوس

جهانِ کُهنه بُوَد پیر زالِ شوهر کُش
که وا نموده به چشمِ تو چُون خجسته عرُوس

به بی‌ثباتیِ دنیا گَرَت شکی باشد
بخوان حکایتِ أصحابِ کهف و دقیانوس

چه بهرِ سیم و زر افسوس می خوری هیهات
چرا تو پند نگیری زِ نقلِ شهرِ فسوس

قیاسِ خویش زِ حالِ گذشتگان می کُن
که هر یکی به جهان داشت دولتِ ناموس

به زیرِ کُوسِ نگونِ فلک به صد غلغل
سواختند ز دعوی به نوبتِ خود کُوس

چو دُود گرم گذشتند ز این رواقِ کُهن
زِ بُودِ شان اَثری هم نمی شود محسوس

کُجا سلیمان و آن خاتمِ هُمایونش
که برد، از کفِ او صخره جنّیِ منحوس

نه تخت ماند و نه تاجش ز انقلابِ زمان
کشید آن که کشید از جفایِ چرخِ کبوس

زِ صلبِ ماهیتِ خویش بود یک جندی
میانِ ماهی گیران زِ سلطنت مأیوس

دوبـــاره بـــاز چـــو دورِ سـپهر گشت بـه کـام
زمـــانه رام شـــد و بـــخت و دولتش مـــأنوس

کـنون زِ سـلطنت و دولتش نـمانده بـه جـای
بـــه غـــیرِ قـصّه و افسـانه هـایِ پُـر افســوس

[۶۴ب]کـجا بـرفت کـیومرث شاهِ جـمله کـیان
چـو کـیقباد و چـو کـیخسرو و چـو کـیکاووس

نـــمانده هـــیچ نشـــانی زِ بـــهمن و جـمشید
چـه شـد سکـندر و دارا، کـجا است فـیلافوس

کـــجا شُـــدند حکـــیمانِ فـــیلسوفِ جـهان
چُـو هُـرمش و چـو لقـوماچش و چـو بطلیمُوس

بـــه جُـــز فســـانه نـــمانده زِ بُـــوعلی اثـری
بـــه غـــیرِ نـــام بـــیابی نشـــان زِ جـالینوس

چـــه رفت بـــر سَـــرِ گُـردان ز گـردشِ گـردون
کـه بـوده‌انـد هـمه صـاحبِ سـنان و دیـوس

کُـــجا است رُســـتم و اســـفندیار رُویـین تـن
کُـــجا است سـام و نـریمان و بـیژن و الکـوس

کـــجا است گـــنجِ فـریدون و مـارِ ضـحّاکـی
کـجا است کسـریٰ و پـرویز و هُـرمُز و مینوس

کـــجا است خســـرو و آن گـــنجِ هشـتگانهٔ او
چـو گـنجِ سُـوخته و گـنجِ گـاو و گـنجِ عرُوس

هـــمه گـذشته و رفـتند و کس نـخواهـد مـانْد
بـــه غـــیرِ ذاتِ خـــداونـــدِ قـادر و قـدّوس

اجـل چـو عـاقبتش بـیضه بشکـند بـه کُـلاه
ز تـاجِ شـاه چـه فـرق است تـا بـه تـاجِ خُرو

هــزار نــنگ زِ اورنگِ خُسْــروی دارد
بــه بـوریایِ فـقیری کسـی کـه کـرده جلو

کَسی کـه عُـمرِ عـزیزش بـه خـوابِ غـفلت رفت
بــه زنــدگانیِ آن مُــرده دِل هــزار افسو

چــراغِ عُــمرِ تــو ای تـیره روزِ نـامه سیاه
زِ تُــند بـادِ اَجَـل تـا بـه کـی بُـوَد محرو

بــه چـنگِ بـازِ اجـل عـاقبت چُـو دُرّاجـی
چـو کـبک چـند خـرامـی بـه جلوهٔ طاوو

زِ پـوستِ دوسـتی ای هـرزه نـال بـی مـعنی
مـیان تُـهی و پُـر آواز گشـته‌ای چُـون کو

نـمی دهـی چـو کُـهَن جـامه‌ای بـه عُـریانی
چـه سُـود از ایـن کـه تُرا زرنگـار شد ملبو

بـه سـایلی نـدهیْ جُـبّه و چـو زُوی دِزم
هـمیشه چـین بـه جَبینت بـود عبث زِ عبو

زر است آتشِ سُـوزان، مسـاز قـبلهٔ خـود
کـه قـبله سـاختنِ آتش است کـارِ مَجُو

بـه غـیرِ جُـود و سخا گـر تـو شـاه بحر و برّی
تـفاوتی نـبود از تـو تـا بـه مـاهی و سو

[۶۵الف] چه آدمی که به گردت نمی رسد شیطان
بـه رزق و شـید و بـه مکر و بـه حیله و سالو

هـر آنکـه یک نَـفَس از یـادِ دُوست غـافل شُـد
بـه نـزدِ زنـده دلان نـیست در شُـمارِ نُـفُوس

بُـوَد زِ حـالِ هـم آگـاه عـاشق و مـعشوق
کـه هـر دم‌انـد بـرِ حـالِ هـمدگر جـاسوس

بـه جـذبْ عشـق بـه بـازارِ بـندگی آورد
پسـر زِ خـانهٔ یـعقوب، دخـترِ طـیموس

گَـرَت هـوا است کـه خـاکِ دَرَت مَلَک بُوسد
بـه یـادِ خـاکِ درِ مَشْـهدِ مُـقَدَّس بُـوس

چـه مشـهدی کـه شـد از مـرقدِ امامِ دو کون
بـه چشـمِ اهـل یـقین رشکِ مـحفلِ قُـدّوس

امـامِ مُـلک و مَـلَک، جـنّ و اِنس را سـرور
امـیرِ مُـلکِ خـراسـان و شـاهِ خـطّهٔ طـوس

علیِ موسیٰ(ع) که آمد چو مهر و مـه بـی شک
کـمینه بـندهٔ او شـاهِ زنگ و والیِ رُوس

زهـی کـریم نـهادی کـه طـبعِ فـیّاضش
ز بـهرِ حـلِّ لُـغاتِ اَمَـل بُـوَد قـاموس

بـه زیـرِ رایـضِ اویش هـمیشه رام بُـوَد
حـنرونِ ابـلقِ ایّـام ورَخْشِ چـرخِ شـموس

زِ فـیضِ طـوفِ درِ او است چشـمِ اعـمیٰ را
بـه خشتِ درگـهش، اسرارِ کُن فکان محسوس

بـه درهـمِ مـه و خـورشید روشـنی بـخشد
کُـند مُـزیّن اگـر سکـهٔ تـو رُوی فـلوس

چو زر به کیسهٔ مُمسک به قید و ضبطِ تمام
منافقِ تو به بندِ اَبد بُوَد محبو

دلِ مُحبِّ تو بیدار باشد و بادا
به بختِ خفتهٔ خصمِ تو تیرگی کابو

کُجا است بی سروپایِ ترا سرِ دستار
که پُشتِ پا زدهٔ او است افسرِ کاوو

زِ واژگونیِ بخت آن که حاسدِ تو بُوَد
فُتَد در آینه چون آب، عکسِ او معکو

عَدُویِ جاهِ تو بادا رَها زِ قیدِ حیات
به حَبْسِ جسم چرا جانِ اُو بُوَد محبُو

نحوستی است به خَصْمَت که بعدِ مُردنِ او
گر استخوانش هُمایی خورد، شود منحو

دلِ عَدُویِ تو در سینه، دمبدم نالان
چنان بُوَد که درونِ کلیسیا ناقو

[۶۵ب]به گردِ مشهدِ پاک تو گردم از سرِ شوق
که جنّ و اِنس به راهش نهاده‌اند روو

زِ اشتیاقِ قنادیلِ روضهٔ تو بُوَد
دلم به سینهٔ سوزان چو شعلهٔ فانو

سعیدِ هر دو جهان گشته‌ام زِ بندگی‌ات
غلامیِ تو مرا کرده صاحبِ نامو

به نامرادی‌اَم ار یک نگاه لُطف کُنی
کُنم به دُنیا و دین بر سریرِ جاه[1] جلو

۱- نس حلوه

[۲۳][1]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین علی (ابنِ) ابی طالب کرم الله وجهه

هر که خواهد که دل بر اندازد | چشم بر چشمِ دلبر اندازد
عشق را بین که بهرِ دیدنِ حُسن | قُرعه بر دیدهٔ تر اندازد
حُسن هر جا که محفل آراید | عشق را با خِرَد در اندازد
عشق در هر دلی که ریشه دواند | هیچ صبر و سکون براندازد
پیشِ شاهینِ عشق از سرِ عجز | عَقل، سرچون کبوتر اندازد
گاهِ پروازِ اوجِ عالَمِ عشق | مُرغِ اندیشه شهپر اندازد
رَقَمِ عشق می کُنَد چون سر | خامه، آتش به دفتر اندازد
عشق هر جا که آتش افروزد | شعله در خشک و در تر اندازد
عشق بازُورِ پهلوانیِ خود | طَرْحِ برخاش چون در اندازد
بر سرِ پُورِ زال دستانش | پیر زالانه معجر اندازد
بس مسلمان زِ دستِ عشق، به سر | خاک از دیرِ کافِر اندازد
عشق هر جا که می نهد بُنیاد | خانمانِ خرد بر اندازد
آهِ عاشق به منقلِ گردون | رخنه‌ها همچو مجمر اندازد
هر که سودایِ زُلفِ خُوبان پُخت | کام در کامِ اژدر اندازد
[۶۶الف] قطرهٔ اشکِ سینه سوختگان | در دلِ بحر آذر اندازد
هر که سرگرمِ عشقِ شعله رُخی است | چشمش از اِشک، اخگر اندازد
جگرِ افگارِ لعلِ یار زِ چشم | همه یاقوتِ احمر اندازد
سایه پروردِ من هُما گردد | یارم ار سایه بر سر اندازد
آن که خورشید و مَه زِ غایتِ عجز | در رهش تاج و افسر اندازد
آن که بی لعلِ آبدارِ لَبَش | چشمِ تر، سَیْلِ گوهر اندازد

---

۱ - در نسخهٔ «ب» وجود ندارد. و در «ش» هم ناقص‌الآخر است و هم بعد از قصیدهٔ ردیف سینه نوشته شده است!

بـــــر رُخِ زرد، چشـــمِ خـــونبارم | بـــی رُخش، لعـــل بـــر زر انـدازد
پـــیش مــــژگانِ تـــیزش از کُـندی | عَــــرَقِ شـــرم، خـــنجر انـــدازد
از مـــدیحش کـه گـنجِ گـوهر و دُر | در دهــــانِ ثــــناگـــر انـــدازد
مـــطلعِ ثـــانی‌ام چـــو صُبحِ دُوُم | نُـــورِ مـــعنی بـــه دفـــتر انـدازد

مَطْلَعِ دُوُم

هـــر کـه زان لب سخن در انـدازد | شـــور در مـــغزِ شکّـــر انـدازد
غـمزه زن چشـمِ نـاوک انـدازش | نگـــهی گـــر بـــه عـبهر انـدازد
چشـــمِ عـبهر زِ تُـرکِ چشـمِ بُتان | نـــاوکِ غـــمزه بـــهتر انـــدازد
شُـويِ خـورشيد رُويِ او نَـظَرى | خـــواهـد از مـهرِ خـاور انـدازد
همچنان باشد آن که بر خورشید | چشــــمِ مـــا دیــدِ شـبپر انـدازد
کَـــی بُــوَد درخـورِ نـثارش اگــر | بــر سَــرَش، چــرخ، اختر انـدازد
هر که از عَوْنِ بَخْتِ خـود نَظَرى | بــر چــنان خــوب مـنظر انـدازد
چشم و رُویش چو بنگرد از چشم | گُـــلِ نســـرین و عـــبهر انـدازد
[۶۶ب]هر که آن رُويِ با صفا بیند | آیـــــنه بـــــر سکـــندر انـــدازد
بسکه بی مِهر شد به جانبِ ما | نَـــظَرِ لُـــطف کـــمتر انـــدازد
مـــهر بُـــر، یــارِ کــینه پــروَرِ مــن | نَــظَری شُـويِ مـن گـر انـدازد
ذرّه ســـان از ســـرِ هـــوا داری | آفــتابم بـــه پـــا سَــر انـدازد
درخورِ آن مَه است کاز مه و خور | مَـــسْنَدِ خـــویش بـرتر انـدازد
گـاهِ تحریرِ وَصْفِ زُلف وخطش | قـــلمم مشک و عـــنبر انـدازد
عـالَم آشفته می شود، چُون او | تـــاب در زلفِ ابـــتر انـــدازد
نگـــهِ نـــاز مستش از شُـوخی | فـتنه را مَـی بـه سـاغر انـدازد
لبِ او از نَـــمک فشــــانیها | شـــور در هـفت کشـور انـدازد

ســر کُـنم مَـطْلعی دگـر کـه بـر او / دُرِ تــحسین سُــخنور انــدازد

مَطْلَعِ سِوُم

ـــر شکــستی بــه لشکــر انــدازد / زان دو تــــا تــرک صــفدر انــدازد
ـفِ دُشـمن چـو عـهدِ خـود شکـند / چــون بــه هَـیجا تگــاور انــدازد
ـمزه اش گـــاهِ عـــالَم آشــوبی / فــتنه در دهــر بــی ســر انــدازد
ـر نــــهد آفـــتاب بـــرپایش / هـــر کـــه بــرپایِ او ســر انــدازد
ـر فــروزد چــو شُــعلهٔ غَــضَبش / خـــنجرِ بـــرق جــوهر انــدازد
ـسنِ آن گــرم کــینه، شُــعلهٔ رشک / در دلِ مِـــهرِ انـــور انـــدازد
غـمزه‌اش ســر کُــنَد چـو تـیغ زنـی / صــد جــهان دل زِ پــا بــر انــدازد
خـــطِ مشکــینِ او زِ غــایتِ رشک / لرزه در مشکِ اذفـــر انـــدازد
[۶۷الف]هر که کشتی به بحرِ عشقش رانْد / خــواهــد از جــان کـه لنگـر انـدازد
ـبیند ار ابـــروی کُشــندهٔ او / تـــیغ از رعشـــه جــوهر انــدازد
وخش تــیزش چــو مــی کـند جـولان / لرزه بـــر صـــحنِ اَغْــبَر انــدازد
تــیرِ مُـــژگانش از ســرِ تــیزی / رخـــنه در کـــار بکــتر انــدازد
مُـــژه‌اش دَم بـــه دَم بـــه نــبضِ دلم / هـــمچو فـــصّاد نشــتر انــدازد
بُــویِ زنـــجیرِ زلفِ پُـــرشکنش / بـــند بـــرپایِ صــرصر انــدازد
تُــندخویی کــه صــرصرِ غَــضَبش / لرزه در جــان چــو عَــرعَر انــدازد
چـینِ ابـرو، گــهی زِ غــایتِ نــاز / بـــه دو زلفِ مـــعنبر انـــدازد
گـــرهِ زلف، گـــاه در ابـــرو / بـــهرِ دلهـــایِ مـــضطر انــدازد
ایــن قــصیده زِ چــار مَـطلع شــد / چـــار دریـــا کـــه گـــوهر انــدازد

مَطْلَعِ چهارُم

به تنِ مُرده جان گر اندازد | زان لبِ رُوح پرور اندازد
چشمِ او گاهِ باده پیمایی | چون شرابی به ساغر اندازد
نشّه‌اش در سیاه مستیها | عقل را تا به محشر اندازد
بسکه خودبین شد آن به خود مغرور | چشم برآینه گر اندازد
نتوانَد زِ شوقِ خودبینی | که نظر سُویِ دیگر اندازد
رقمِ مَدْحِ غایبانهٔ او | چند کلکم به دفتر اندازد
به که طبعِ سخنورم پس ازاین | به خطابش سخن در اندازد
تشنهٔ تیغِ شوق از وصلت | خویشتن را به کوثر اندازد
[۶۷ب]گرمِ نظّارهٔ تو در آتش | خویش را چون سَمَنْدَر اندازد
عهدِ سُسْتت بنایِ هستیِ خود | چون حبابِ شناور اندازد
چون نمی گویَمَش که بُنیادی | همچو سدِّ سکندر اندازد
خُویت از غایتِ جفاجویی | چند خارم به بستر اندازد
خُویِ کجبازِ تو اگر بالفرض | نگهی سُویِ مسطر اندازد
خطِّ خود، مسطر از دو زلفِ کجت | به رُخِ صفحه کج تر اندازد
دلِ عاشق همیشه منتظر است | که بر او ناوکی گر اندازد
از برایِ حیاتِ جاویدش | ناوکِ زهر پرور اندازد
ور نخواهد که از سرِ نخوت | تیر بر صیدِ لاغر اندازد
صیدِ او نیز از سرِ خجلت | پیشِ صیّادِ خود سراندازد
در مدیحت سعید از ذرِ نظم | گر نثارِ مُحقّر اندازد
طبعِ مُستغنی‌ات چرا ای شوخ | باز بر رُویِ او سر اندازد
نیست گر قابلِ قُبولِ دلت | طبعش از لؤلؤیِ تر اندازد
از کرم می توان قبولش کرد | کار قبولت کُله براندازد

از سرِ عیش گُل برافشانَد — مَی عشرت به ساغر اندازد
که سُلیمان(ع) به هدیهٔ موری — نَظَرِ مهر گُستر اندازد
وَر قبولش نمی کنی، او هم — دیگر این رسم را بر اندازد
پخته و خام خامه برفگند — گر قبولش نظر بر اندازد
معنی و لفظ را به باد دهد — حرف را خاک بر سر اندازد
[۶۸الف]چه کُنَد؟ دردِ دل که را گُوید — با که این شکوه را در اندازد
که به این فضل تا کی از نظرش — چشمت ای یارِ خودسر اندازد
دیده ای کُو که بیخطا نظری — برچنین فیض یاور اندازد
قَدْردانی کُجا که از انصاف — برسرش گنجِ گوهر اندازد
بلکه در راهِ مهر همچو کسی — جان و دل باز دوسر اندازد
چرخ با این کجی به نظمِ تَرَش — گوهرِ نثرِ اختر اندازد
کلکِ گوهر نثارِ او به سراب — فی المَثَل قطره‌ای گر اندازد
موجهٔ آن چو بحرِ گوهر خیز — دُرِ سیراب در بر اندازد
اِستماعِ کلامِ جان بخشش — شوق در مسمعِ کر اندازد
لیک گُوشِ سُخَن نیُوش بر او — طبعِ شوخِ تو کمتر اندازد
نیست پیشِ تو نیم جو قَدْرَش — خرمنِ دُر بَرَت گر اندازد
بسکه تنگ آمده است از دستت — خواست تا شور در سر اندازد
بی حجابانه پردهٔ آزرم — از رُخِ گفتگو بر اندازد
لب ببندد زِ حرفِ ساختگی — بی خوشامد سخن در اندازد
که دِلَت طَرحِ دُوستی هرگز — نه به جَمْعِ سُخَنور اندازد
بلکه از چشمِ خود چو اهلِ گناه — اهلِ معنی سراسر اندازد
لیک بر حرفِ هرزه گُویی چند — گوشِ رغبت مکرّر اندازد
هر کجا کودنی بُوَد، بر وی — نظرِ لُطف اَکثر اندازد

باوجودِ مسیح(ع) و موسیٰ(ع)، کس
چشم بر گاو یا خر اندازد

[۶۸ب]گو به انصاف خود که درکارت
نظرِ خویش بهتر اندازد

کارِ انصافِ خود کُنَد دانا
نه به یار و برادر اندازد

سُوده شد خامه از رقم ریزی
تا به کَی حرف بی‌سر اندازد

بِه که تیرِ دُعا به زِه بندم
که دل این تیر خوشتر اندازد

تا زِ دل، بانگِ نی، چو طبلِ رحیل
بارِ اندوه پرور اندازد

تا بَم و زیرِ مُطرب از خاطر
اَثَرِ حُزن و غم بر اندازد

تا که طرحِ نشاط و عیش به بزم
چنگ و قانون و مزمر اندازد

نغمه سنجِ چو زهره در گوشت
دم به دم نغمهٔ تَر اندازد

تا مَه و خور به شاهدِ شب و روز
از زر و نقره زیور اندازد

شاهدِ بخت بهرِ همدمی‌اَت
کرده هر هفت، بستر اندازد

مَطْلَعِ پَنْجُم

عشق چون شور در سر اندازد
هوش از سر، سراسر اندازد

عشق مجموعهٔ پریشانی است
جُزوِ جمعیّت ابتر اندازد

هر کُجا بارِ شوق بکشاید
رَخْتِ خود صبر بر در اندازد

جا به کامِ نهنگ می گیرد
فرشِ آسایشی گر اندازد

جایِ سنجاب و قاقم و اطلس
تیغ وزوبین و خنجر اندازد

هر گدایش زِ بی نیازیها
گنج را خاک بر سر اندازد

نوجوانش کُنَد اگر نظری
شُویِ پیرِ مُعمَّر اندازد

تفته جانش به بحر اگر شرری
از دلِ شعله پرور اندازد

[۶۹الف]ماهی از گرمی‌اش به آتش گرم
خویش را چُون سَمَنْدَر اندازد

عشق هر جا کُنَد فروکش، عقل
خویش را جایِ دیگر اندازد

رَختِ نکبت به پُشتِ گاونهد | بارِ اِدبار بر خر اندازد
سازِ دعوی به بحر درفگند | برگِ پندار در براندازد
مَطلعِ ثانی از صلابتِ عشق | لرزه درکلک و دفتر اندازد

مَطْلَعِ شِشُم

عشق چون مَی به ساغر اندازد | عقل را باد در سر اندازد
رهروش، پیشتر، قَدَم از شوق | از قَدَمهایِ رهبر اندازد
عاشق از دستِ کعبتینِ دوچشم | مُهرهٔ دل به ششدر اندازد
اشکِ سیمابی‌اش به چهرهٔ زرد | سیمِ حل کرده بر زر اندازد
شاه و درویش در رَهَش از سر | کُلَه و تاج و افسر اندازد
عشق می خواهد این که در هر حرف | حرفِ یارِ ستمگر اندازد
آن که تیرش به سینهٔ پُرسوز | رخنه ها همچو مجمر اندازد
آن که از خود سری به تیغِ جفا | سرکشان را زِ پا در اندازد
آن که چون غمزه‌اش کشد شمشیر | لشکرِ صبر را بر اندازد
کُشتهٔ تیغِ نازِ آن شوخم | که به یک ضرب، صد سر اندازد
مارِ زلفش هزار عقدهٔ سخت | در زبانِ فسونگر اندازد
ناظرِ آن قدِرسا، نظری | کَی به سرو و صنوبر اندازد
نامه پردازِ هجرِ او از شوق | دل به بالِ کبوتر اندازد
[۶۹ب]ناتوانش به یادِ مُژگانش | بسترِ خود زِ نشتر اندازد
خاک مالش زِ شوقِ خاکِ درش | خلعتِ شاهی از بر اندازد
شوخ طفلی که خونِ ما، در جام | چون مَیِ شیرِ مادر اندازد
هر که برکینِ خود کمربندد | طرحِ مهری به او در اندازد
بس که باکام شد، به ناکامان | نظر از عُجب کمتر اندازد

آهـــویِ شـــیرافگـــنِ چشـــمش ‌ ‌ ‌ رُوبَـــه آســـا غـــضنفر انـــدازد
خـویش را دل بـه نُـورِ شمعِ رُخش ‌ ‌ ‌ هـــمچو پـــروانـه مـضطر انـدازد
تُـرکِ بـدمستِ چشـمِ او بـه پگـه ‌ ‌ ‌ دشـــنه و تـــیر و خـــنجر انـــدازد
غـــمزهٔ کـــافرِ جـــفاکـــیشش ‌ ‌ ‌ بـــیخِ ایـــمان زِ دل بـــر انـــدازد
جـــنگجویی کـــه از پـیِ پـرخـاش ‌ ‌ ‌ هـــر زمـــان طـرحِ دیگـر انـدازد
چـاشنی یـــابِ زهـــرخـندِ لبش ‌ ‌ ‌ از دهـــان شـــهد و شکّـــر انـدازد
نـخوتِ حُـسـنِ او کـجا نـظری ‌ ‌ ‌ سُـــویِ خـــورشیدِ انـــور انـدازد
خـواست طـبعم کـه بـاز در گـوشش ‌ ‌ ‌ مـــطلعِ تـــازه و تـــر انـــدازد

مَطْلَعِ هَفْتُم

غـــمزه‌ات بسکـــه خـــنجر انـــدازد ‌ ‌ ‌ صـــد جـــهان دل بـــه خـون بـر انـدازد
بـــه لَـــبَت خـــال، حَبِّ افـیون را ‌ ‌ ‌ در مَـــیِ نـــابِ احـــمر انـــدازد
خـــامه‌ای کـــو بـــه وَصْـــفِ خـطِّ لَبَت ‌ ‌ ‌ رَقَـــمِ عـــنبرِ تـــر انـــدازد
ســـایهٔ فـــیضمایهٔ خـــود را ‌ ‌ ‌ گـــر بـــه بـــحرِ مُـصوّر انـدازد
بـــحرِ تـصویر، بـرکران چـو مُـحیط ‌ ‌ ‌ مـــوجزن گشـــته عـــنبر انـدازد
[۷۰الف]زهرِ چشمت کسی که دیده به خواب ‌ ‌ ‌ کـــی نـــظر سُـویِ شکّـــر انـدازد
وصـــلِ جُـویِ تـو چـند در ظُـلْمَت ‌ ‌ ‌ آبـــرو را بـــه هـــر در انـــدازد
چشـــم در راهِ نـــامه ات تـــا کـــی؟ ‌ ‌ ‌ چشـــم بـــر هـــر کـــبوتر انـدازد
چـــند از انـــتظارِ تـــو عـــاشق ‌ ‌ ‌ چشـــم بـــر بـــام یـــا در انـدازد
بـــی تـــو شـــبها، بـرهنهٔ شـوخت ‌ ‌ ‌ نـــاز بـــالش زِ اخگـــر انـــدازد
تـــا بـــه کَـــی بـــیدلِ تـو از دسـتت ‌ ‌ ‌ در بـــه در خـــاک بـــر ســـر انـدازد
ظـــلم کـــم کـن وگـرنه مـظلومت ‌ ‌ ‌ نـــاله در گـــوشِ داور انـــدازد
آن کـــه دســـتش بـــه ذوالفـقار دوسـر ‌ ‌ ‌ ســـرِکُفّار بـــی ســـر انـــدازد

شاهِ مردان، علی ابنِ ابی طالب(ع) | که اش فلک زیرِ پا سر اندازد
اسدالله که زهره از سگِ او | شیر و ببر و غضنفر اندازد
ساقیِ دین که روزِ حشر به کام | تشنه را آبِ کوثر اندازد
مردِ راهش به بادِ قوّتِ او | کوه از جایِ خود بر اندازد
پشه از پُشت گرمیِ خونش | چه عجب پیل را اگر اندازد
به شکستِ عدو چو رُوزِ مصاف | دُلدلِ کوه پیکر اندازد
پایِ او از صدایِ صدمهٔ سُم | خَصْم را مغز از سر اندازد
سهمگین پیکری است شمشیرش | که عَدُو را دو پیکر اندازد
گُرزِ او از تَزَلزُل انگیزی | قصرِ هستیِّ قیصر اندازد
چُون نهد در رکاب پا، خاقان | از سرِ خویش افسر اندازد
از سر و تن ز بیمِ او خصمش | مضطرب درع و مغفر اندازد
[۷۰ب]از نهیبش عدو برایِ گُریز | جنگ نادیده، بکتر اندازد
تا سَبُکتر گُریزد از پیشش | دست در ذیلِ صرصر اندازد
آبِ تیغش به جانِ خصم چو خَس | به دمِ راندن آذر اندازد
پیشش از عجز، الامان گُویان | خصم شمشیر و خنجر اندازد
هر که از بختِ نامساعدِ خود | طرحِ خصمی به حیدر(ع) اندازد
بی تکلُّف به زُورِ بازویِ خود | بیخ و بنیادِ خود بر اندازد
خاک می بارد از رُخِ خصمش | گر به رُخ آبِ گوهر اندازد
هر که از پایمردیِ طالع | به سرِ پایِ او سر اندازد
زِ انتعاش و نشاط و عیش، کُلاه | بر سپهرِ مُدَوَّر اندازد
وصفِ خُلْقَش رَقَم کُند چون کلک | همه حرفِ مُعطَّر اندازد
طبعِ فیّاضِ او اگر نظری | به سُویِ خاکِ اَغْبر اندازد
بعد از این خاک گوهرِ انجم | به سُویِ بحرِ اخضر اندازد

گــــردِ راهش ز بـــــهرِ کسبِ شَـــرَف — شــــاهِ انـــــجم بـــه افســـر انـــداز
چـرخ خـواهـد کـه چـون عـبیر، بـه جـیب — گـــــردِ نــــعلینِ قــــنبرِ(ر) انــدازد
هـــرکـــه بـــا یـــادِ قـــدرِ او خـــود را — زیـــــرِ چـــاهِ مـــــقعّر انـــداز
از بُـــنِ چـــاه، خـــویش را بـــی ســـعی — بـــــرتر از بـــامِ اخـــــتر انـــداز
مـــــهرِ لُـــــطفِ تـــو پـــرتوِ فـــیضی — گـــر بـــــه حـــالِ ثـــناگـــر انـــداز
در مـــــدیحِ تـــــو مَـــــطْلَعی دیگـــر — خـــــوشتر از مـــــطلعِ خـــور انـــداز

مَطْلَعِ هَشتُم[۱]

[۲۴][۲]

در جوابِ شعرِ **شاه غازی** نوشته شد و منضمّنِ نعت پیامبرِ اکرم(ص) و وصفِ معراج است.[۳]

[۷۲الف]همه گرمِ کینه بیشک، همه سردمهر و بیحک — بـــه جـحیمِ خُـبث هـر یک شـده مـالکِ زمـا
زِ ســرِ حَسَـد بـه پـیچش هـمه هـمچو مُـوی زنگـی — هــمه تــاب حـقد خـورده[۴] چـو بـروت تـرکما

---

۱ - بر اثر جابجا شدن برگها، ناتمام است. برگ ۷۱الف [illegible]

۲ - در نسخهٔ ب وجود ندارد

۳ - در نسخهٔ ب موجود نیست و در [illegible] برگها ناقص‌الاول است و پیش از قصاید ردیف گ آمده است [illegible] بعنوان ابیات برمی‌آید که در جواب دوست عزیز [illegible] گفته شده است

۴ - متن: خواجه

منِ و با چنین خفیفان سروکارِ هم وثاقی
که به صعوه، شاهبازی نکند هم آشیانی
زِ چنین خسان کناری چو صبا اگر گزینم
گُلِ مدّعا بچینم زِ حدیقهٔ امانی
گُلِ مدّعا چه باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش
که کُنَد به چشم و جسمم همه مردمی و جانی
بُوَد اینچنین نگارم، همه وقت غمگسارم
به کمالِ دلفریبی، به تمامِ دلستانی
نگهش به سحرسازی، دل و دین بَرَد به بازی
سُخَنَش به دلنوازی همه راحتِ روانی
لبِ او به یک تبسّم، شده قُوت بخشِ مردم
گهی از شکر نثاری، گهی از نمک فشانی
بُتِ چار ابروي من به تو گر دُچار گردد
به خدا که همچو ابرو به دو دیده‌اش نشانی
به خطابِ آن دلآرا، به جوابِ آن مواسا
غَزَلی به تازه انشا بنویسم اَرمَغانی

مَطْلَعِ دُوُم

نگهی که بی تو بینم، به بصر کُنَد گرانی
نفسی که بی تو رانم به جگر کُنَد سنانی
چو نَی از غمِ تو نالم، نه کس آگه از ملالم
نفسی بپرس حالم که چگونه ای فُلانی؟

کُند اشکِ من شرابی، جگرم کُند کبابی
رگِ جان کُند ربابی به گهِ نشید خوانی
چو محبّت گزیدم، زِ همه جهان بُریدم
زِ غمت به جان رسیدم، تو بدانی ار ندانی
به رَهَت من ای پری وش، شده واله و مشوش
به حقِ منِ جفاکش تو هنوز بدگُمانی
تو به خوابِ نازِ شاهی، من و شب زِ نیکخواهی
کُنمت به دیدهٔ خود یزکی و پاسبانی
شده ساغرِ دو چشمم زِ غمت به خون لبالب
تو به بزمِ عیش خورده مَیِ نابِ ارغوانی
پیِ هر بُتی دویدم، زِ غمش چها کشیدم
چو تو هیچیک ندیدم به فنِ کرشمه دانی
[۷۲ب]چو به حُسنِ خوبیِ خود تو به هیچکس نمانی
صنما! کجا است مانا به تو نقشِ خُوب مانی
چو قدِ کشیدهٔ تو بُوَدم عصایِ پیری
به هزار سالگی هم بکُنم زِ سر جوانی
دهد این مُراد دَستم، صنما! که جامِ صهبا
گهی از لَبَت ستانم، گهی از کَفَم ستانی
اگر ای نگارا! دستم برسد به دامنِ تو
دگر از سرِ دو عالم کُنم آستین فشانی
چو زدم زِ یاریِ آت دم، چه کُنم زِ جان حدیثی
که کُنم نثار صدجان به سرِ تو یارِ جانی

به جُز این دگر ندارم هَوسی که تا قیامت
بــه دلَــم غــمِ تــو مـانَد، تـو زیـاده زان بـمانی

تـو چـنین کـه تـرزبانی بـه فـصاحت و بـلاغت
نـه کـه شـاهِ غـازیِ مـا بـه تـو کـرده هـمزمانی

بـه زبـان چـو نـامش آمـد، سُـخنم گُـهر بـرآمـد
سـخنی است بـی خـوشامد، نـه گـزاف و بـادخوانی

چـو زِ نـامِ شـاه گشـته سُـخنم گُـهر، هـمان بِـه
کـه بـه نـامِ او نـمایم بـه سـخن گُـهر فشـانی

بـه سـریرِ سـرفرازی، چـو شـدی تـو شـاه غـازی
سَـزد ار مَـرا نـوازی، بـه نگـاهِ مـهربانی

شـده مُـلکِ نکـته سـنجی بـه تـو یک قـلم مُسَلَّم
کـه تـو شـاهِ کـامرانـی بـه قـلمروِ مـعانی

نَشَـود زِ نکـته سـنجان بـه ... هـیچکس مـقابل
کـه بـه عـرصهٔ سُـخَن شـد بـه تـو خـتم پـهلوانی

چـو قـصیدهٔ تـو دیـدم، بـه چـمن مگـر رسـیدم
گُـلِ آرزو بـچیدم زِ نـهالِ زنـدگانی

سُـخَنت بُـوَد سـراسـر هـمه هـمچو لعـل و گـوهر
زِ قـدِ بُـتان رسـاتر بـه بُـلَندیِ مـعانی

زِ بـرِ تـو گـر بـعیدم، بـه تـصوّرت سـعیدم
دَمِ وصـلِ تُست عـیدم زِ نشـاط و شـادمانی

چـه سـعادتم از ایـن بِـه کـه زِ غـایتِ نـوازش
غـزلی بـه مـن نـوشتی بـه لطـایفی کـه دانـی

غـــزَلت زِ قــند خــوشتر، سُــخَنت زِ شــهد و شکّــر
هــــمه دلپســــند و دلبـــر بـــه قـــبولِ جـاودانــی

بــــه تــــتبّعِ تـــو مـــن هـــم غـزلی نـویسم اکـنون
کــــه تـــتبّعِ سُـــخَن شـــد ره و رســـم بـــاستانی

مَطْلَعِ سِوُّم

[۷۳الف]دلِ دردمند خون شد، زِ فراقِ یار جانی — شـــده تــنگ جــان هــم از تن زِ وبـالِ زنـدگانی

چو بـه سـختیِ فـراقت منِ سـخت جـان نـمُردم — چه کُنی مَـرا مـلامت تـو بـه تـنگِ سـخت جانی

شده بسکه جان ضعیفم، زِ غـم تـو ای جـفا جُـو — بـه سَـرَت قَسَـم کـه تـا لب نـرسد زِ نـاتوانی

دلِ عـالَمی بـه یک دم کُـنی از سـتیزه بسمل — چـو بـه دشـنه هـایِ مُژگان نگـهت کُـند فـشانی

تـو چـرا چـنین نـباشی، هـمه جـا عـزیزِ دلها — که رسولِ مُصطفیٰ(ص) را همه وقت نعت خوانی

مـن و تـو و هـر کـه بـاشد هـمه دم درود گـوید — بــه مــحمّدِ قــریشی(ص)، شـهِ آخـرالزّمـانی

مـن و تـو و دیگـری هـم چـه زنـیم دم زِ نـعتش — کــه خـداش نـعت گـفته بـه زبـانِ بـیزبانی

چــو بــه آســتانِ قَــدْرش کُــند آسـمان زمـینی — زِ شـرف کُـند مکـانش بـه سـپهر سـایه بـانی

بـــه زمـــانه، ذرّهٔ او بـــنمودهٔ آفـــتابی — بـه زمـین غـبارِ کُـویش نکـند جُـز آسـمانی

زِ ســرِ وفـا بـسیجی شُـده گـرم رو بـه بـالا — اَدبش بـه هـمرکابی، خـردش بـه هـمعنانی

زِ خـدا کـلامِ "اسـرئ"(۱) بـه خَـفَش نـزول کـرده — شـده چـون بـه سـیر بـالا زِ سـرایِ اُمّ هـانی(رض)

۱- اشاره به آیهٔ کریمه: سُبحٰن الذی اسریٰ بعبده لیلاً (۱۷: ۱) است: پاک است کسی که برد بندهٔ خود را در شب

مَطْلَعِ چهارُم

چــو رسـید ذاتِ پـاکش بـه مکـانِ لامکـانی
شـده مُتَّصف وُجُـودَش بـه نشـانِ بی نشانی

بگشـوده درگـهِ او درِ فـیض بـر خـلایق
بـنموده آسـتانش بـه مـلایک آشـیانی

قـدِ او زِ راست کـیشی، شـده تیرِ ترکشِ حق
کُـنَد از پـیِ سـجودش، قـدِ عـالَمی کـمانی

بـه چـراگـهِ شـفاعت، رمـهٔ جـهانیان را
زِ نـهبِ گُـرگِ عـصیان، کَـرَمش کُـنَد شبانی

پـیِ بندوبستِ عـالَم بـه کـمالِ عـدل کـرده
هـمه حُکـمش از روانـی، بـه تـنِ جـهان روانی

زِ ازل بـه لوحِ هسـتیِ زِ نگـار بـندِ قـدرت
زِ پـیِ تـو شـد مُـصَوَّر هـمه نقشِ کُن فکانی

زِ شَرَف، گدایِ کُویَت سرِ خـود بـه چرخ ساید
زِ گـدایـیِ تـو دارد بـه جـهان جـهانستانی

[۷۳ب]به خدا که خان خانان نرسد به شوکتِ من
گـرَم از رهِ نـوازش سگِ کُـویِ خویش خوانی

زِ تـو تـا کـجا بگـویم مـنِ لال، شُکـرِ احسان
که به دولتِ توحسّان، من شده‌ام زِ نعت‌خوانی

مـنِ چـهره زردِ خـجلت، زِ درت اُمـیدوارم
کـه رُخِ ضـریریِ مـن شَـوَد از تـو ارغـوانی

زِ غـمِ نـهانیِ خـود چـه کـنم بیان بـه پیشت
چـو بـر تـو آشکـارا بُـوَد ایـن غـم نـهانی

همه خرّمی نصیبم شود از بر آستانت — زِ سرِ نیاز سایم رُخِ زردِ زعفرانی

به حمایتِ خودم دِه تو رَه ای شفیعِ عالم(ص) — منِ زارِ ناتوان را زِ حوادثِ زمانی

[۲۵][1]

قصیده در نعتِ سیّدالمُرسلین و خاتم‌النبیّین، احمدِ مُجتبیٰ(ص)، مُحمّدِ مُصطفیٰ صلی‌الله علیه و آله‌وسلم

منم آفتابِ تابان به سپهر نکته دانی — شده روشن از ظهورم همه عالَمِ معانی

نَفَسم زِ فیضِ باری، چو نسیم نوبهاری — سُخنم زِ استواری چو حیاتِ جاودانی

سُخَنم زِ بس عَلَم شد به فُتُوحِ مُلکِ معنی — نکنند یاد پیشش زِ درفشِ کاویانی

زِ نکاتِ گوهر آگین صفحاتِ نظم و نثرم — شده از خرد مُلَقَّب به مُحیطی و به کانی

سُخَنم جهان گرفته چو فروغِ صُبحِ صادق — که مُسلَّم است بروی صفتِ جهانستانی

دمِ رُوحِ پرورِ من به دلِ سُخن شناسان — بُوَد از حیات بخشی دَمِ آبِ زندگانی

به خرد، محیطِ، دورم چو ظهورِ عقلِ اوّل — به ذکا، جهانفروزم چو طُلُوعِ صُبحِ ثانی

همه شعرِ تازهٔ من[2] به ضمیرِ نکته سنجان — بُوَد از نشاط بخشی چو اوانِ نوجوانی

منم آن یمینِ دولت که زِ یُمنِ فیض باشد — همهٔ نقطه‌هایِ کلکم چو ستارهٔ یمانی

رسد از شکفته طبعم که بُوَد بهشت فطرت — به دماغِ اهلِ معنی همه نکهتِ جنانی

زِ خمِ دوات هرگه که به جُرعه نوشی آید — قلمم سیاه مستی بُوَد از میِ معانی

[۷۴الف]چکد از زبانِ کلکم همه شیرهٔ حلاوت — چو زقم کُنم سُخن را به گه شکر بیانی

به ممالکِ نثر مِلکی است مُلکِ کلکم — به زمینِ نظم بر من شده ختم مرزبانی

---

۱ - ب این قصیده موجود نیست

۲ - در اصل: ما

به چنین کلامِ رنگین، بـه چـنین نکـاتِ شـیرین — زِ چـو مـن کسـی عـدو را شـده تلْخ زنـدگانی
سُخنی است پوست کنده، برسان به حاسدِ من — کـه کُـند بـه مـغْزِ معنی قَـلَمِ من اُستخوانـی
دَمِ مـن چـو نـوبهاران هـمه دَم بـه عـطرپاشی — لبِ مـن چـو ابرِ نیسـان هـمه وقـتِ دُرفشـانی
چـو دَمِ مسیح نـبود عَـجَبی کـه مُرده تن را — سُـخَنِ حـیات بـخشم بـه دَمـی کُـند روانـی
سُخَنَم چرا نباشد هـمه هـمچو شـهد شیرین — کـه زِ یـارِ شکّـرین لب بکُـنم حـدیث رانـی
زِ چـه رُوحبخش نـبود سُخَنَم چـو آبحیوان — کـه لـبَم زِ وصـفِ لعـلش شـده وقـف تـربیانی
چو زِ یار حرف سرشد، چه کُنَم حدیثِ دیگر — که به گاهِ درسِ قرآن نـه روا است ژنـد خـوانـی
غـزَلی سـرایـم اکـنون بـرِ او زِ دلفگـاری — زِ سـرِ نـیازپاشی، بـه خـیالِ جـانفشانی
کـه چـو اشکِ جـاريِ مـن بَـرَد آبـرويِ دریا — زِ وُفـورِ تـربیانی، زِ نـهایتِ روانـی

مَطْلَعِ دُوُم

مَـنَم آن کـه بـی تـو جـانَم بـه تَـنَم کُند گرانی
تـویی آن کـه کـرده بی من به تـنِ رقیب جـانی
مَـنَم ایـن بـه دوسـتان هـم زِ مَحبّتِ تـو دشـمن
تـو بـه دشـمنان بـه رغـمم زده جام دوسـتگانی
بـه تـو اعـتمادِ یـاری نکُـنَم زِ بـیم داری
بـه وفـا چـه سُست کاری، بـه جـفا چـه پـهلوانی
تـو و سـاغرِ پگـاهی، مـن و آهِ صُـبحگاهی
تو و عُـجب و خـودنمایی، مـن و عـجز و نـاتوانی
شـده مـن ز بـیکسیها هـمه دم بـه خـویش هـمدم
تـو هـمیشه بـا حـریفان شـده گـرمِ هـمزبانی
چو پیِ تو اَی جفا جُو، شده‌ام زِ جُمله یکسو
تـو چـرا بـه حـرفِ بـدگو زِ درِ خـودم بـرانـی

به نهان و آشکارا نبود کسی که پیشش
کند آشکار یکدم دلم این غمِ نهانی
[۷۴ب]زِ تو دُور جانِ محزون زِ غم و الم چنان شد
که تنی جُدا زِ جانی بُوَد ای مرادِ جانی
به رضایت ارجهانی به دودیده‌ام نشیند
نکند چو نورِ دیده به دو دیده‌ام گرانی
به دَرَت جهان جبین سا، شده زان زه ای دلآرا
که تو درگهِ نبی(ص) را شده خاکِ آستانی
سرِ سرورانِ امجد، شهِ انبیاء محمّد(ص)
که خدای کرده بیحد به حقش مدیح خوانی
چو مَهِ شریعتِ تو به‌جهان فگند پرتو
همه دینِ اهلِ بُطلان شده جامهٔ کتانی
زِ قصیدهٔ رسالت درِ اواست شاه بیتی
همه اهل بیتِ پاکش چو نکات فیض رانی

مطلعِ سوّم

به سماطِ دعوتِ حق لبِ اواست میزبانی
که به خوانِ خویش خوانده دوجهان به میهمانی
به چنین زبانِ کرمز همه دم چو بحر دارد
به طفیلِ نعتِ پاکت سخنم چنین روانی
چو صمان نوبی برحق، چه زمین و چه زمان را
شده فیض بخش لُطفت به زمینی و زمانی
شده شاه نعمت‌اللّه به سُوی تو هادی من
به طریقه ای که دارد، به هدایتی که دانی
چه بیان کنم به پیشت صفتش از این فزونتر
که شده است پیروِ تو به رَه خدای دانی
شده بسکه راستی جُو به خدا که می توان گفت
که بنای راستی را دل و طبع اواست بانی
به شریعتِ تو محکم، به طریقت تو اعلم
به حقیقتِ تو افهم زِ سرِ رموزدانی

نبوّتِ تو دارد شرف و کمال انسان | که گهِ سؤال "أرنی" نشنیده "لن ترانی"(۱)
چه اینچنین نباشد خَلَفِ خلیفهٔ حق | که خلافِ جدّ و آبا ننهد خلف مبانی
بر جمله اهلِ عالَم بُوَد این چو مهر پیدا | که سراسر آگه است او ز سراسر نهانی
چو زِ نام پاکِ ایزد دلش آگه است ز انسان | که سَزَد به طُورِ عرفان لَقَبش کلیمِ ثانی
صفتش چنان که شاید، چو سعید از تو ناید | به سخن نه کُوتهی بِه ز دراز داستانی
به کمالِ عجز یکره به دعا برآر دستی | که دُعایِ خیر باشد بِه ازاین مدیح خوانی
[۷۵الف]ملکا و کردگارا! تو چنین شهنشهی را | پیِ رُشدِ جمله عالَم به جهان همیشه مانی

[۲۶]

قصیدهٔ "حدیثُ العشق" در اشتیاقِ یارِ غمگسار میرزا محمّد بیگ حقیقی در ایّام اقامتِ قندهار منظوم شد.

شب آمد و زِکواکب سپهر شد چو پلنگ | گریخت آهوی خور زین پلنگ صد فرسنگ
ضیایِ روز نهان گشت در شبِ یلدا | چو ماهی ای که فرو می‌رود به کامِ نهنگ
زِ عکسِ تیرهٔ رویِ سیاهِ زنگیِ شب | نهان شد آینهٔ آفتاب در تهِ زنگ
قفایِ خسروِ انجم چو برگِ نیلوفر | ز سیلیِ شبِ دیجور گشت نیلی رنگ
سیاهیِ سپهِ شب فرو گرفت جهان | چنانکه گیرد اِقلیمِ روم لشکرِ زنگ
ستاره گشت درخشان به چرخ مینایی | چو مُهرهایِ بلورین میان سبز تبنگ
همی نمود ثُریّا به زیرِ کاهکشان | به سانِ خوشهٔ انگور بسته باآونگ(۲)
چو شاطران فلک تیز گرد می‌زد چرخ | ز جرم ثابت و سیّاره بسته مُهره ورنگ
پرندِ سبزِ سپهر از نقوشِ انجم گشت | نگارخانهٔ چینی و پیکرِ ارژنگ
غروبِ مهر و طلوعِ کواکب از شبِ تار | چنان مشاهده می‌شد به دیدهٔ فرهنگ

---

۱ - آیهٔ کریمه: ۱۴۳/۷ مرا بنما... مَرا نخواهی دید.

۲ - ش: اورنگ.

کـه در زمـین سـیَه یـا بـه سـاحتِ خـضرا کُـنند بـوتهٔ سـیماب ریـزه ریـزه بـه سنـ
و از او بـه هـر طـرفی قـطره قـطرهٔ سـیماب بـه رُویِ سـبزه بُـوَد وقتِ صُـبح[1] شبنم ونگ
نجوم بوته چو اخوان و مهر چون یوسف(؟) ز مکـرِشان شـده آخـر بـه چاه تیره و تنگ
ز جـرم ثـابت و سـیّاره بـسته صـّانعِ دهـر نـقوشِ عـاج بـر ایـن آبـنوس گـون اورنگ
مـحیطِ روشـنی روز شـد سـیاهیِ شب چـو بـر بـیاضِ رُخِ مـهوشان خطِ شب ونگ
[۷۵ب]نمود مُویِ سفید از خضاب چون پرِ زاغ بـه چشـمِ اهـل نـظر زالِ دهـرِ پُـر نـیرنگ
بـه شُـوکِ نـیّرِ اعـظم لبـاسِ خـاکستر زمـانه کـرده بـه بـر چـون قـلندرانِ مـلنگ
در اینچنین شبِ هـجری کـه چـرخِ انجم را ز بـهرِ سـینهٔ مـن کـرده مُـهره هـای تـفنگ
مـنِ شکـستهٔ مـحزون بـه یـادِ دلبـرِ خویش بُـدم بـه کـلبهٔ احـزان نشسته بـا دلِ تـنگ
چـه دلبـری کـه بـه هـر چـین زلفِ مُشکینش اسـیر گشـته هـزاران بُـتانِ چـین و فـرنگ
چـه دلبـری کـه بـه دُنـبالِ او چـو سایه رَوَد اگـر بـبیندش از دور صـورتِ ارژنگ
چـه دلبـری کـه بـه مـیزانِ حُسنِ او بـی شک بـه گـاهِ وزن، مـه و مـهر مـی سَـزَد پاسنگ
چـه دلبـری کـه زِ سـودایِ چشـمِ مـخمورش بـه کـوهسار، غـزالان زنـند سَـر بـرسنگ
چـه دلبـری کـه بـه تـصویرِ او اگـر بالفرض نگـاهِ کـوهکن افـتادی از بـسی فـرسنگ
خیالِ صورت شیرین به تیشه از دلِ خویش چـو نـقش سهو تراشیدی از ندامت و ننگ
بـر آن سـرم کـه کـنمْ فکرِ مـطلعِ دیگـر به وصفِ آن بُتِ عالَم فریبِ چابک و شنگ[2]

مطلعِ دوّم

ـعُوذبالله ازان غـمزهٔ سـتیز اهـنگ کـه گشته از سرِ پرخاش با قضا همجنگ
گر از دهانش سخن سر کُنم بر اهلِ سخن چـو چشـمِ مـور، جـهان فـراخ گـردد تنگ
بـفیرِ فکـر کـند نـظم مـعنیِ رنگـین بـه خـاطری کـه بـود فکرِ آن رُخِ گُل رنگ

---

۱ - ش: بشمار
۲ - ب: این بیت را ندارد

[ز] خجلتِ سبکی جمله تن جگر خون است | ز بسکه لعل به دورِ لبش ندارد سنگ
[ع]جب مدان که چو سیماب بی قرار شود | ز قطرهٔ عسقش دُر ز بس بَود بی سنگ
گه از خیالِ لبش کامِ خاطرم شیرین | گهی ز تلخیِ هجرش کشیده جام شرنگ
گهی ز فکرِ دو ابروش قامتم چو کمان | گه از تصورِ مژگانش سینه پُر زِ خدنگ
[۷۶الف]گهی ز خالِ رُخش چون سپند برآتش | گهی ز حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ
گهی به دیدهٔ خونبار جیب و دامنِ من | ز لخت لخت جگر گشته تنگی از رُودنگ
گهی به تابِ جگر سوزِ شعلهٔ هجرش | دلم ز آبله‌ها داشت صورت پاسنگ
گهی ز بادِ نَفَسهایِ سرد افتادی | چو رویِ بحر به پیشانیِ دلم آژنگ
گهی به سجدهٔ آن آستانه راست بسیج | به طوفِ کعبه کُویش گهی درست آهنگ
گهی به بختِ زبون گرمِ کینه و پرخاش | گهی به طالعِ واژونه مستعد به جنگ
به بخت داشتم این ماجرا که هاتفِ غیب | خطاب کرد سویِ من به جانفزا آهنگ
که ای زِ هجر چو نَی گشته دل پُر از سُوراخ | که ای زِ محنت و غم با قدِ خمیده چوچنگ
بشارتی دِهمت از وصالِ دلداری | که شد به ملکِ دل و جانت صاحبِ اورنگ
گلِ ریاضِ صفا میرزا محمد بیگ | که نیست پیشِ رُخِ او به رُویِ گلشن رنگ
پیِ نجاتِ خود از موج خیز بحرِ فراق | پیِ خلاصِ خود از چنگِ آسمانِ دورنگ
به صد امید و هزاران نیاز از سرِ صدق | بزن به حبلِ متینِ تصوّرِ او چنگ
یقین بدان که به یک جذبهٔ توجّهِ او | ز قندهار به یکدم رسی به ساحلِ گنگ
ز فیضِ همّتِ آن آفتابِ عالم تاب | از این دیار برآیی برون چو لعل از سنگ
سعیدِ هر دو جهان می شوی ز دولتِ وصل | که هست دولتِ وصلش نعیم رنگا رنگ
همیشه چشمِ تو باشد به چهرهٔ دلدار | رسد به گوشِ تو پیوسته بانگِ بَربَط و چنگ
مُدام از مددِ بخت و طالعِ اسعد | بُوَد لَبَت به لبِ جام و زُلفِ یار به چنگ

[۲۷]

در منقبتِ پیشوایِ اهلِ تحقیق، امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدّیق رضی‌الله‌عنه

شـاهِ انـجم چـو حکـیمانه درآید به حمل ‌‌ ‌ کُـند از طبعِ سـقیمانِ جـهان رفـعِ عـلل

[۷۶ب]ببندد از غنچهٔ نو رُسته پیِ دفعِ گزند ‌ دایـهٔ نـامیه اطـفالِ چـمن را هـیکل

زیـرِ خـرگاهِ فـلک نـادره فـرّاشِ بـهار ‌ کُند از سبزه و گُـل فـرشِ منقش مخمل

بُلبُل از ساغرِ گل گشته چو سرمست کنون ‌ تـوبه کـردن بُـود از بـادهٔ گـلگلون مُـهمل

گـرمِ نـظاره تـوان شـد کـه زِ روشن بختی ‌ شـده از لاله، در و دشت، سـراپا مشـعل

بس که شد تلخيِ دوران به حلاوت منجر ‌ خـجلتِ حَبِّ نـبات است کـنون از حـنظل

از پـیِ روشـنيِ چشـمِ عـروسانِ بـهار ‌ لاله آورده پُـر از سُـرمه ز بُسّـد مُکـمل

بس که بشگفته نهالِ گُل و نسرین به چمن ‌ مـی‌نماید چـو عـروسانِ مُزیّن بـه حُـلَل

پُـر عَجَب نیست ازین آب و هوایِ فیّاض ‌ گـر شـود لالهٔ سـیراب زغـالِ مُـنقل

از روان بخشيِ این آب و هوا نیست عَجَب ‌ گر به جان دادن شمشیر شود ضرب مثل

نیست زاین آب و هوا دورکه چون آبِ حیات ‌ گـر دهـد آبِ دمِ تـیغ حـباتِ اکـمل

بسکـه ایـن آب و هـوا زنـدگيِ تـازه دهـد ‌ نیست اکنون به جهان پیکِ اجل را مدخل

هـمچو آن دانـه کـه در خـاک کـند نشـونما ‌ مـی شـود سـبز، بـر آتش بـنهند ار، خـردل

این هوا بس که مسیحا نفَس آمد چه عجب ‌ گـر شـود از عـملِ خـویش دگـر عـزلِ اجـل

بـلبل و فـاخته و کـبک نـوا سـنج آمـد ‌ پُر شد از نغمهٔ شان باغ و در و دشت و جبل

وردِ خـود سـاخته مـانند مُسـبّح دم ‌ جـل بـه ذکـرِ جلی اسمایِ خدا عزّوجل

هـر چـمن صـفحهٔ آیـات نـباتات بُـود[۱] ‌ جویِ آب است بـر آن صـفحه بسـانِ جـدول

[۷۷الف]در خُمِ چرخ بُود غلغلِ غرّیدنِ رعد ‌ چـون بـه بـزمِ طـرب و عـیش صدایِ مندل

بسکه سرسبز جهان شد عجبی نیست اگر ‌ سـبزهٔ مُـو بـدمد از سـرِ چـون طشتِ کَچل

دردِ سر از عـملِ خـویش چنان معزول است ‌ کـه بـیاسوده دریـن دور زِ سُـودن صـندل

---

۱ - ب صانع گشته

...باغ و بستان است مگر نسخهٔ مدحِ آن کس / که بُوَد سروِ گلستانِ نبیِ مُرسل(ص)
سرورِ دین و دُوَل هست ابوبکر(رض) که یافت / رونقِ بوالعجب از دولت او دین و دول
وصفِ صدّیق چه گوئیم که از روزِ نخست / هست از جملهٔ اصحابِ نبی(ص) او افضل
مهرِ او روز فزون بِه که ز فیضِ مهرش / هست ناقص، همگی کامل و کامل، اکمل
آبرو بخش بود بس که غبارِ رهِ او / آب و رنگی عَجَبی یافته ز او ملک و ملل
گر کُند یادِ یک اندیشی او گاه نگاه / می رهد تا ابد از عیبِ دوبینی اِحول
گرچه چار آمده اصحابِ کبارِ احمد(ص) / لیک هر چار یکی دان زِ رهِ علم و عمل
هر چهار آمده از وحدتِ ذاتی باهم / همچو مضمونِ عباراتِ مُفصّل، مجمل
هر که بوبکر(رض) و علی(رض) را دو تصوّر کرده / گشته چشمِ خردِ او زِ دوبینی احول
ای که حلاّل تویی مشکل هر دل شده را / مُشکلم نیز ز لطف و کرمت گردد حل
ماضی و حال به غم باخته‌ام می‌خواهم / که تلافی کُنَدم لطفِ تو در مستقبل
در امیرانِ جهان از رهِ اجلال و جلال / به خدا جل جلاله که تویی میر اَجَل
از ولایِ تو سعید اسعدِ جاوید شده / گشته در شأنِ وی آیاتِ سعادت مُنزَل
کامیابِ ابدی دار مرا از سرِ لُطف / ای که فیّاضِ جهان آمدی از روزِ ازل
نقدِ عمری که فلک مفت ربود از کفِ من / دارم اُمّید که بخشی تو مرا نعم بَدَل

[۲۸]

در نعتِ حضرت پیغمبراکرم و اهلِ بیت

[۷۷ ب] تا رُخَت را دید ای رشکِ گل و گلزارِ گُل / زد گریبان چاک از دستِ غمت ناچار گُل
با گُلِ رویت نمی بود ار مشابه گونه ای / از چه رُو می کرد جا بر گوشهٔ دستار گُل
خرمنِ گُل می‌توانم گفت یارِ خویش را / بس که سر تا پا گُل اندام است آن بی خار گُل
هیچ گُلبن را ندیدم در بهارِ روزگار / جُز نهالِ قامتِ او این همه بسیار گُل
گلشنِ رخسارِ اُو از تابِ می گُل گُل شگفت / همچنان کز تابشِ خورشید در گلزار گُل

جُـز رخش کـز هـر شکـنجِ زلف او پـیدا بُـود — دیـــده‌ام هـــرگز نـدیده در شکـنجِ مـار گُـ[ل]
در تـبسّم آن گُـلِ خـندان چـو گـل ریـزی کـند — مـی دهـد یک غـنچهٔ او صـدِ جـهان انـبار گُـ[ل]
نکـهتِ او مـستی آرد گـر خـورد جـامِ شـراب — از نگـــاهِ نـــرگس مـســتانه‌ات یکـــبار گُـ[ل]
سخت عیّاری است حقّا آن گُـل خـوّد روي مـن — شد دلم چون غنچه خون از دستِ آن عیّار گُـ[ل]
بسکه راحت بخش شُد تیرت مگر شاخِ گل است — غـنچه اش پیکان و بـرگِ گـل بـر او سـوفار گُـل
گـرنه سـودايِ رُخـتِ مـی شـد گـریبان گـیرِ او — بـرنچیدی دامـن از گـلشنِ شُـويِ بـازار گُـل
آمـد آن گُـلرخ بـه شُـويِ مـن زِ گـلگشتِ چـمن — دســته دسـته بـرزده بـر گـوشهٔ دسـتار گُـل
سـرزد از طـبعم بـه وصـفِ او شکـفته مـطلعی — هـمچنان کـاز گـلبن انـدر گـلشن و گـلزار گـل[1]

مطلعِ دوّم

بس کـه مـی مـاند ز رنگـینی بـه رويِ یـار گُـل — گشت ز آن رو دلکشـــايِ عـــاشقانِ زار گُـــل
بس که گل در خاطرِ شـان کـرده جـا نـبود عـجب — بُـــلبلان را گـــر شـود بـال و پـر و مـنقار گُـل
هـمچو بـدمستان گـریبان تـا بـه دامـن چـاک زد — از کـــفِ نـــرگس مگـــر زد ســاغر ســرشار گُـل
هـست در مـــجموعهٔ پـــرکارِ فـــصل نـــوبهار — مـــطلعِ روشـــن زِ نـــظمِ قـــاسمِ انـــوار گُـل
مـــستيِ عُشّـــاق بـــاشد از لبِ جـــانان بـلی — هـست بـــهرِ عـــندلیبان ســـاغرِ ســـرشار گُـل
[۷۸الف]عشقِ گُلرویان زِ خون افشاني مُژگانِ من — دم بــه دم در دامـنم ریـزد زِ مُشتِ خـار گُـل

---

۱ - ب این بیت را ندارد

یست دور از شعلهٔ آوازِ بلبل در چمن
گر شود شبنم شرار و مرغِ آتش خوار گُل

ل رُحانِ را درمیانِ زاهدان مقدار نیست
پیش هر بی شامه، آری، هست بی مقدار گُل

چه مردم کرده خُو با نکهتِ جان پرورش
گر نه بشگفته زِ خویِ احمدِ(ص) مختار گُل

بعد از این از نسبت همنامیِ گُل دور نیست
گر شود چون مَردُمک روشن کُنِ ابصار گُل

شبنم فیضت بر اُو گر قطره افشانی کُند
طعنه زن گردد به دُرجِ گوهرِ شهوار گُل

بهره‌ور گردد اگر از نکهتِ جان بخشِ او
می تواند شُد مسیحِ نرگسِ بیمار گُل

نعتِ پاکِ اُو به برگِ گُل توان کردن رقم
تا شود از یُمنِ فیضش مخزنِ اسرار گُل

گر شود از پرتوِ خورشیدِ رویت فیض یاب
می شود چُون صبحِ صادق مطلعِ انوار گُل

گشته از فیضِ نسیم التفاتِ خاص اُو
با قبولِ جاودانی تحفهٔ ابرار گُل

دور نبود گر به دوران بهارِ فیضِ اُو
بالد از بس خرّمی چون گُنبدِ دوّار گُل

ر چمن از خلقِ او گر عطر بیز آید صبا
گردد از بُویِ خوشش چون طبلهٔ عطّار گُل

ذرّه‌ای از نـورِ مـهرت گـر بـتابد در چـمن
شعله زن گردد چو نارِ موسی(ع) از اشجار گُل

دارَد از زخـمِ فـراقِ شـبّر و شـبّیر او
سـینهٔ چـاک و دل ریش و تـنِ افگـار گُل

احسنِ عالَم حسن(ع) کز فیضِ او چون آفتاب
گـردد افـزون تـر بـه نـورِ ثـابت و سـیّار گُل

بس که خون می گرید از بهرِ شهید کربلا(ع)
جامه پُر خون کرده است از دیدهٔ خونبار گُل

غنچهٔ باغ رسول‌اللّه حُسین(ع) آمد که هست
از گـلستانِ بـتول(ع) و حـیدر کـرّار(ع) گُل

در زمـینِ نـظمم از نـعتِ رسـول(ص) و آلِ(ع) او
هست اشـعارِ تـر و رنگـین چـو در گـلزار گُل

قـطعه قـطعه کـرده ام سـیرِ گـلستانِ سـخن
نیست چون شعر ترم در هیچ جا بی خار گُل

[۷۸ ب]چار فصلِ ربع مسکونِ سخن دیدم، شد
چـون رُبـاعیهای نـعت او دُچـارم چـار گُل

طبعِ چون دریای من از معجزِ نعتش چو باغ
مـی دهـد اکـنون بـه جـای گوهرِ شهوار گُل

رنگ مـی بـازد گـل از رنگـینی شـعرم سـعید
بی تکلّف کی تواند شد چو این اشعار گُل

[۲۹]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المسلمین حضرت **عثمان ذوالنّورین** رضی‌الله‌عنه

کُجایی ای بُتِ گلگون عذارِ سیم اندام — که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام
بیا که بادهٔ گلگون چو خوشهٔ انگور — گره گره شده از غُصّه بی تو در دلِ جام
مرا است روزِ سیه از خمارِ بادهٔ وصل — تو با رقیب سیه دل سیاه مست مُدام
ز تلخ کامیِ هجر است جان به لب فرهاد — ز لعلِ شیرین، پرویز گشته شیرین کام
ستاره ریز زِ اشک و زِ شعله مهر فروز — مرا است دیده و دل در لیالی و ایّام
هزار سروِ سهی می شود بلاگردان — به ناز آن قد و بالا چو آوری به خرام
دهم به زهرِ عتاب تو جانِ شیرین را — به صد هزار دُعا خواهم از تو یک دشنام
ز هیبتِ تو اجل تیغ در نیام کشید — هنوز تیغ نیاورده ای برون ز نیام
ز فکرِ موی میانت گره به رشتهٔ عقل — ز درکِ سرِّ دهانِ تو بی خبر اوهام
به چشمِ دیده ورانِ سخن شناس کنون — دهم به مطلعِ دیگر فروغ رُویِ کلام

مطلعِ دوّم

زهی نگاهِ تو آرام بخشِ بی آرام
نموده آهویِ چشمت رمیدگان را رام
ببین که کرده چو محراب پشت بر قبله
ز شوقِ سجدهٔ ابروت زمرهٔ اسلام
ز شوقِ دیدنِ رُویِ تو ای صنم پیکر
صنم پرست گذشت از پرستشِ اصنام
نخست دین و دل از دست می بَرَد غمِ عشق
قیاس کُن هم از آغازِ کارِ او انجام

[۷۹الف]به گوشِ عاشق، هنگامِ وصل، بانگِ رقیب
کریه تر بُوَد از بانگِ مرغ بیِ هنگام

به تیغِ ابرویِ تو هر دلی که دمساز است
به خون طپیدنِ او می دهد اجل پیغام

چنین که مهر صفت چهره‌ات درخشان است
جبین خویش مگر سوده‌ای به پایِ امام

امامِ برحق عثمان(رض)، جامع الفرقان
که بود یاور و یارِ نبی علیه‌السلام

منیعِ سُدّهٔ او مجمع شیوخ و ملوک
رفیع درگه او ملجاء خواص و عوام

به جمع کردنِ قُرآن نکرد خامه عَلَم
نگشت تا زِ خُداوند ملهمِ الهام

ز جُودش آمده بُود و نبودِ مُلک و مَلَک
که بُوَد جُودِ مجسّم وجودش از اکرام

نقابِ غنچه، گُل از رُخ نیفگند هرگز
رسد ز عطرِ حیایِ تو بُویش ار به مشام

به پاس راعیِ عدلِ تو ناز بالش خواب
ز پُشتِ شیرِ ژیان کرده آهوان به کُنام

به راستی و به آزادگی سرافراز است
چو سرو هر که نموده به خدمتِ تو قیام

توی به فقر و غنا انتظام بخش جهان
امور دنیا و دین از تو یافته است نظام

ترا به گردنِ شاه و گدا است حقِّ عظیم
که هر دو یافته فیض از تو گاهِ بخششِ عام
چو بود تازه نهال از ریاضِ قُدّوسی
زِ صبغت‌اللّه ازان گشت رُویِ اُو گلفام
ز چار یارِ رسول(ص) خدا یکی او بُود
که بُود درگهش از فیضِ عام، کهفِ انام
چو هر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌اند
ز اتّحاد و کمال و به اتّفاق تمام
جماعتی که دم از اختلاف شان زَده‌اند
دماغِ شان شده معلولِ علّتِ سرسام
چرا برایِ خطا این جماعتِ ابتر
به اختلاف روایات می کُنند ابرام
شدند مُدّعیِ اجتهادِ بی بنیاد
دلیلِ دعویِ شان شد دلیل بر الزام
مکُن خیال که بوبکر(رض) غیرِ عثمان(رض) است
جدا مدان تو علی(رض) از عمر(رض) چو اهل ظلام
[۷۹ب]بُوَد مدیحِ یکی زاین چهار، مدحِ همه
به نزدِ رمز شناسانِ معنیِ اسلام
هزار شکر که در مدحِ هر کدام مرا
قصیده‌ها است متین، با هزار استحکام
کمالِ شان چو سعیدا زِ وصف مُستغنی است
نه اختصارِ سخن به بُود ز طولِ کلام

[۳۰]

این قصیده که موسوم است به: "عین الفصاحت" .....(۱)

در مدحِ سلطان مراد بخش .....(۲)

ای دیدنِ جمالِ تو حیرت فزایِ چشم
وی خاکِ درگهِ تو بُوَد توتیای چشم

چون مُدّعایِ خلقتِ چشم است دیدنت
حاصل زِ دیدنِ تو شود مُدّعایِ چشم

تا دیدنت به چشم چه بسیار مشکل است
ای دیدن لقایِ تو مشکل کشایِ چشم

بر هر زمین که پایِ تو بگذشت مردمان
آن خاک را چو سُرمه بَرَند از برایِ چشم

چون رُویِ با صفایِ تُرا دیده بامداد
امروز دیگر است ازان رو صفایِ چشم

تا مُبتلایِ رُویِ تو گردیده چشمِ من
گردیده است جان و دلم مبتلایِ چشم

گستردنی زِ جنس دگر زیرپایِ تو
شایستگیِ فرش ندارد ورایِ چشم

ز او گشته ایم چُون به جمالِ تو رُوشناس
وردِ زبانِ ما شده زآن رو ثنایِ چشم

چشمم گهر فشان زِ برایِ نثار تُست
دانسته‌ای که نیست جُز این اِدّعایِ چشم

---

۱ و ۲ - حواشا نیست

تـا نـور یـاب گشت ز سـلطان مـراد بـخش
هـر لحـظه مـی کـنیم هـزاران دُعـای چشـم
بـی شک بـدان که ایـزدِ بـخش و مـراد بـخش
هـستند هـر دو شـاهجهان را بـه جـایِ چشـم
از گـردِ مـوکبِ تـو جـهان چشـم روشـن است
آری ز سُـرمه مـی شـود افـزون ضـیایِ چشـم
دارنـد از تـو دیـده وران چشـم روشـنی
زآن رو بـه خـاکِ پـایِ تـو شـد التـجایِ چشـم
اهـل بَـصَر بـه درگـهت از چشـم پـا کـنند
نـتوان بـه چـرخ بـر شـدن الاّ بـه پـایِ چشـم
بـینا شـود بـه بـاطنِ هـر کس چـو ظـاهرش
گـر رأی انـورِ تـو شـود مـقتدایِ چشـم
[۸۰الف]در یک نَفَس زِ فرش به عرش است راهبر
زایـن ره کـه گشـته هِـمّتِ تـو رهـنمایِ چشـم
از یک نگـه شکستِ صـفِ دشـمنان کُـند
گـر پـیکِ هـیبتِ تـو بُـوَد پـیشوایِ چشـم
شـاها! زِ دُوریِ تـو رَمَـد داشت چشـمِ مـن
صـد شُکـر کـاز لقـایِ تـو کـردم دوایِ چشـم
جـاری چـو چشـمه بُـود شب و روز چشـمِ من
طـوفان بـه یـاد مـی دهـدم مـاجرایِ چشـم
جُـز تـو زِ دیگـری نـبُوَد چشـم مـردمی
مـا راکـه گشـته خـاکِ درت تـوتیایِ چشـم

گـــــردیده چـــون وســـیلهٔ دیـــدار دیـــدنت
یـــارب فـــنا پـــذیر مـــبادا بـــقای چشـــم

ابـــــروی تُست چشـــم مـــرا قـــبلهٔ مـــراد
پـــیوسته گشت ســـجدهٔ او مـــقتضای چشـــم

مـــنظور نـــیست غـــیرِ تـــو چشـمِ سـعید را
ای کـــام بـخشِ خـاطر و حـاجت روای چشـم

چشـــــم و دلم فـــــریفتهٔ یک نگـــــاهِ تُست
از یک نگـــــاهِ گـــرم تـــویی دلربـــای چشـــم

تـــــا از رمـــاد آیـــینه هـــا مُـــنجلی شـــود
بـــاشد مـــرا ز خـــاکِ درت اِنـــجلای چشـــم

گـردد تـرا چـو چشـم و دلِ مـن بـه گـردِ سـر
بـــرگردِ دل بگـــردم و [1] گـــیرم بـلای چشـم

[۳۱]

در اشتیاقِ دوستِ دلپذیر میرزا میر

نـــاامـــید از کـــویِ جـانان مـانده‌ام
عـــــندلیبم از گـــلستان مـــانده‌ام

آهِ ســــردم کـــز جگـــر بـــر جَـــسته‌ام
قـــطره‌ام بـــر نُـوکِ مـژگان مـانده‌ام

پُـــر حـــذر بـــاشید از شُـــورِ دلم
کـز دل و جـان شـعله افشـان مانده‌ام

بـــرق وش از ســـینه آتش مـی زنـم
ابـــرسان بـــا چشـمِ گـریان مـانده‌ام

سینه دارم چُون تنُور از جوش عشق
و از دو چشـــمِ تـــر بـه طوفان مانده‌ام

بـا دل چـون شـانه از غـم شـاخ شـاخ
دُور از آن زلفِ پـــــریشان مـــانده‌ام

بـــوده ام بـــا صـــد امـــید و آرزو
نـاامـید اکـنون بـدان سـان مانده‌ام

---

۱ - ب ندارد

[۸۰ ب] کایتِ "لاتقنطوا"[۱] هم بر زبان از برایِ شرطِ ایمان مانده‌ام
بر مژه لختِ جگر یاقوت رنگ بهرِ آن لعلِ بدخشان مانده‌ام
میرزا میر آنکه با یادِ رُخش ز اشکِ گلگون در گلستان مانده‌ام
بی رُخِ یُوسُف‌(ع) ز بختِ کُورِ خویش پای بندِ بیتِ احزان مانده‌ام
کلبه‌ام چون بختِ من تاریک ماند بی نصیب از مهرِ تابان مانده‌ام
چون نباشم در تب و تاب اینچنین ماهی ام کز آبِ حیوان مانده‌ام
تیر باران دیده‌ام از تُرکِ چرخ سینه مالامالِ پیکان مانده‌ام
قوّت سرپنجه کو؟ یارب! که باز با بلا دست و گریبان مانده‌ام
هفت گنبد پُر زِ غلغل کرده ام بس که با فریاد وافغان مانده‌ام
دور دور از همدمیهایِ لبش طوطی‌ام کز شکّرستان مانده‌ام

[۳۲]

قصیده در منقبتِ سلطانِ ممالک حق‌الیقین، غیاث‌الدّنیا والدّین حضرت شیخ بهاءالدّین قدّس سرّه

سَحَر زِ گلشنِ فردوس خوش وزید نسیم که شد زِ لایحهٔ او دلم ریاضِ نعیم
شگفت گُل گُل از او خاطرِ فسردهٔ من چو غنچهٔ دلِ مفلس زِ فیضِ جُودِ کریم
زهی خجسته نسیمی، بهار پیرایی که تازه کرده دماغِ جهانیان به شمیم
ز فیضِ او دلِ صد ساله مُرده یافت حیات[۲] چو زنده از دم عیسیٰ شدی عظام رمیم
کنون زِ صدق و صفا با هزار عجز و نیاز امیدوارم از الطافِ کارسازِ حکیم
که گردِ گلشنِ فردوس گردم و سازم ز گریه چشمِ ترِ خود چو چشمهٔ تسنیم[۳]

---

۱ - ۳۹/۵۳: نا امید مشوید.

۲ - ب: مُرده ان شد خضر.

مرا زِ گلشنِ فردوس، روضه‌ای ست مُراد[۱] ‌ ‌ ‌ ‌ که هست خاکِ درش آفتاب را دیهیم
چه روضه‌ای که به کون و مکان زِ قدر و شرف ‌ ‌ ‌ ‌ چو کوهِ طور عَلَم گشته از وجودِ کلیم
نه آن کلیم که فرعون را به صدمهٔ قهر ‌ ‌ ‌ ‌ زِ آبِ نیل در انداخته به نارِ جحیم
[۸۱الف]زهی کلیم که فرعون از شفاعتِ او ‌ ‌ ‌ ‌ شود ز شعلهٔ دوزخ به سلسبیل مقیم
شهِ ممالکِ حق‌الیقین بهاءالدّین ‌ ‌ ‌ ‌ که رحمتی است به عالم زِ کردگارِ رحیم
زروی فخر زَنَند نوبتِ شهنشاهی ‌ ‌ ‌ ‌ شهی که خاکِ درش راز فخر جا دادند
شهان بر افسـ و دیهیم خود چو در یتیم ‌ ‌ ‌ ‌ زِ فیضِ مقدم او مولتان به هفت اِقلیم
به پیشِ مرقدِ پاک تو بهرِ تعظیمت ‌ ‌ ‌ ‌ به هر صباح و مسا عرش می کند تسلیم
به تازه مطلعِ دیگر شوم سخن پرداز ‌ ‌ ‌ ‌ که بر مطالعِ خورشید و مَه کُنَد تقدیم[۲]

مطلعِ دوّم

امیر ساخت خداوندِ لاشریک علیم ‌ ‌ ‌ ‌ ترا به مملکتِ فقر بی شریک و سهیم
نسیمِ لُطفِ تو یک ره وَزَد به دوزخ اگر ‌ ‌ ‌ ‌ فضایِ خُلد شود هم چو نارِ ابراهیم(ع)
به پیشگاه ملایک زِ رُویِ عِزّ و شرف ‌ ‌ ‌ ‌ سگانِ کُویِ تو گشتند واجب‌التعظیم
ز قدر و منزلتِ خویشتن سزاوار است ‌ ‌ ‌ ‌ به کوه طور اگر درگهت کُند تقدیم
به اهلِ حشر کفایت کُند زِ بهرِ نجات ‌ ‌ ‌ ‌ گر از شفاعتِ خود ذرّه ای کُنی تقسیم
به درسگاهِ کمالات علمِ تحقیقات ‌ ‌ ‌ ‌ مُعلّمانه کُنی جبرئیل(ع) را تعلیم
ترا است مُلک و مَلَک هر دو بندهٔ فرمان ‌ ‌ ‌ ‌ ترا است دنیا و دین هر دو خانه زادِ قدیم
به جَنبِ فیضِ عمیمِ تو، کان بود ممسک ‌ ‌ ‌ ‌ به نزدِ ابرِ عطایِ تو، بحر گشته لئیم
معزّز است و مکرّم به دُنیی و عُقبیٰ ‌ ‌ ‌ ‌ کسی که یافت زِ لطف تو عِزّ ت و تکریم
لباسِ مدح بود تنگ درز بر تنِ او ‌ ‌ ‌ ‌ ز بس که شخصِ عطای تو بی حد است جسیم

---

۲ و ۳ - ش: این دو مصراع وجود ندارد.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

خدا که قاسمِ أرزاقِ جمله خلق بُوَد / به خوانِ نعمتِ عرفان، ترا نموده قسیم

سیه دلی که چو اِبلیس حاسدِ تو بُوَد / ز پیشِ رحمِ رحیم او بُود همیشه رجیم

[۸۱ب]دهند جلوهٔ حرف جلالت ار بالفرض / کُجا بگنجد در جوفِ چرخ نقطهٔ جیم

گر مدارجِ مجدت کُنند عرض، به فرض / فزون بُوَد زدو عالم شکوهِ مرکزِ میم

به عهدِ امن تو زاباي علويِ افلاک / ز فتنه زایی گشته اُمّهاتِ ارضِ عقیم

سوی ز صدر نشینانِ محفلِ قدّوس / بُوَد به پیشِ تو رُوحُ‌القُدُس همیشه ندیم

کسی که پیروِ خُلقِ حمیدهٔ تو بُوَد / مُنزّهٔ آمده چون روح از صفاتِ ذمیم

گراست دعویِ هم چشمی ثنا خوانت / که در زمانه عدیلش بُوَد همیشه عدیم

مرا که کعبهٔ مقصود شد حریمِ درت / خدا نصیب کُند طوفِ آن خجسته حریم

چه کرده ام که ز درگاهِ تو شدم محروم / که هست دوریِ آن آستان عذابِ الیم

بر آستانِ خودم رَاه دِه به وجهِ حَسَن / مدار دور مرا پیش ازین زِ فیض عمیم

به جُز جنابِ تو دارالشفا نمی داند / دلم که از مرضِ یأس گشته است سقیم

ز دولتِ تو غمِ سیم و زر ندارم زانک / رُخم بود زرِ خالص، بر او است اشک، چوسیم

مرا به دنیا و دین دولتی عطا کردی / که شد ز طنطنهٔ او گُشاده گُوشِ صمیم

سعید ازکرمِ ذوالجلال میخواهد / ز بهرِ مدحِ تو فکرِ رساو طبعِ حلیم

[۳۳]

در منقبتِ حضرت معین‌الملّت والدّین حضرت خواجه معین الدّین حسن سجزی چشتی(رح)

هزار شُکر که گشتم سعیدِ دنیا و دین / زِ یُمنِ منقبتِ فیض بخشِ خواجه معین(رح)

مدارِ سلسلهٔ خواجگانِ چشتیه / که هر یک آمده صاحب مدارِ مُلک یقین

ز مدح سنجی آن بحر گُوهرِ عِرفان / مرا است نظمِ مسلسل چو سلکِ دُرِّ ثمین

مدایحش نتوان گفت از هزار، یکی / سخن طراز شوم گر به صد شهور و سنین

مـن از عُـلوِّ مـقامات او چـه شـرح دهـم؟ — کـه بـرتر است مکـانش ز اوجِ عـلّیّین
[۸۲الف]همیشه تابعِ امرش بُوَد زمین و زمان — مـدام پـیروِ حُکـمش بُـوَد مکـان و مکـین
بـه صـد هـزار تـمنّا مـدام دوخـته چشـم — چـو حـلقه بی سروپا، بـر درش سپهرِ برین
نمی کشد سبکی هرگز آن کسی کهٔ نشست — بـه عـونِ مکـرمتِ او بـه مَسندِ تـمکین
مـتانتی است چـو در اعـتقادِ مـن ز آن رو — بـه مـدحِ او سُـخَنَم سـرزَنَد هـمیشه متین
دگـر زِ طـبعِ سـخنور زِ فـیضِ مـنقبش — دهـم بـه مـطلعِ ثـانی قـصیده را تـزیین

مطلعِ دوّم

مُعین و یاورِ هرکس که گشت خواجه مُعین(ن) — یـقین کـه هست قـرینش هـمیشه فـتحِ مُبین
نسیمِ لطفِ تو ای فیض بخشِ مُلک و مَلَک — بُـوَد بـه بـاغِ اَمَـل چـون بـهارِ فـروردین
زِ دسـتگیریِ فـیضِ تـو صـعوه، شهباز است — به عـونِ لُطفِ تو گنجشک می شود شاهین
ز بـهرِ کسبِ سـعادت هـمیشه شـاه و گـدا — بـر آسـتانِ رفـیعت نـهاده‌انـد جـبین
از ایـن کـه یـافته از مـرقدِ تـو عِـزّ و شـرف — کُـند بـه عـرش هـزاران هـزار نـاز، زمـین
بـه صـد نـیاز شـود عـرش خـاکِ درگـهِ او — به درگهِ تو هر آن کس که گشته خاک نشین
ز هـر زمـین کـه بُـوَد جـلوه گـاهِ زوّارت(۱) — عَـجَب نـباشد اگـر بـردمد گـل و نسـرین
کسـی کـه نـام تـو یک بـار بـر زبـان آورد — دهـان چـو حَبِّ نـباتش هـمیشه شُـد شـیرین
سَبک سری است نـصیبِ عَـدویِ تـو ز انسـان — که خس به جنبِ سبکساری‌اش بُوَد سـنگین
اگـر بـه بت کـده شـرحِ هـدایتِ تـو دهـند — خـلیل وار کُـند هـربُتش هـدایتِ دیـن
دهـد بـه صـورتِ او روح مـعنیِ ایـمان — رسـد حـدیثِ تـو گـر در نگـارخـانهٔ چـین
زبـونِ پشّـه کـند دهشتِ تـو پـیل دمـان — مـطیعِ گـربه کُـند هـیبتِ تـو شـیرِ عـرین
سکـندر آسـا صـاحبقرانِ عـالَم شُـد — کسـی کـه گشـته بـه حـالش عـنایت تـو قرین
[۸۲ ب]کُـنند اهـلِ یـقین آرزوی تـلقینش — هـدایتِ تـو بـه هـر کس که دین کُند تلقین

---

۱ - نن است

وافقانِ تُرا از ازل بُوَد رحمت — منافقانِ تُرا تا ابد بود نفرین
ـه صد قبول کلامِ شکسته بستهٔ من — ز یُمنِ مدحِ تو گردیده قابلِ تحسین
بس که خامه به مدحِ تو عنبر افشان شد — خجل بُوَد زِ شقش نافِ آهوی مشکین
ـزرگوارا! پامالِ محنت و غم کرد — مرا، زمانهٔ بی مهر و چرخِ جور آیین
ـر تو جمله هویدا است، من چه عرض کُنم — ز دردِ خاطرِ اندوهگین و جانِ حزین
ـه سانِ موم که در تابِ آفتاب بُوَد — گداخت از غمِ غمخوار خاطرِ غمگین
ز من رمید دل خسته، نیست دلداری — که وصلِ او دلِ آواره را دهد تسکین
ز فیض بخششِ تو دُور نیست ای فیّاض — که کامیاب شود دل به خواهشِ دیرین
اگر نه کام دهش لُطفِ تو بُوَد شاها — دریغ و درد به بدحالیِ دلِ مسکین
همیشه موردِ عونِ عنایتِ تو سزا است — دلم که اسمِ مُعین(رح) کرده است نقشِ نگین
به هر دُعا که کُند کس به روضهٔ پاکت — مُسبّحانِ ملایک همی کُنند آمین

[۳۴]

قصیده مسمّیٰ به: "مفتاحُ الفتوح" ......[۱] در منقبتِ قطبِ ربّانی، غوثِ صمدانی، محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره

شُد هزاران غم دُچارِ یک دلِ تنهایِ من
با کِه گویم دردِ دل، ای وایِ من! صدوایِ من

نیست چُون در بیکسیها هیچ کس غمخوارِ ما
من غمِ دل می‌خورم، دل می خورَد غمهایِ من

چشمِ من دریایِ لبریز است از دُرهایِ اشک
شکر می‌گویم که گوهر خیز شُد دریایِ من

---

۱ - ناخوانا است.

در جهان قیمت شناسِ گوهرِ اشکم کجا است؟
کس نداند غیرِ من، قدرِ دُرِ یکتایِ من

[۸۳الف]کُلبه‌ام شد ظلمت آباد از شبِ هجران، چه شُود
گر جهان افروز چون خورشید آمد رایِ من

در خمار بادهٔ عشرت به بزمِ روزگار
ساقیِ دوران کُند خُونِ جگر صهبایِ من

بس که سخت و سُست و نرم و گرمِ دوران دیده است
کُورهٔ آهن گری شد خاطرِ شیدایِ من

هست بالا دست جنس خوش قماشِ فکرتم[1]
دست فرسودِ کساد آمد ولی کالایِ من

اشتهارِ حُسنِ یار از مدحتِ طبعِ من است
رونق افزایِ گُل آمد بُلبُلِ گویایِ من

جایِ آن دارد که جا بر فرقِ نُه گردون کُند
گشت خاکِ درگهِ پیرِ مغان، تا جایِ من

شبیر آسا تابِ نُورِ او ندارد آفتاب
بس که نورانی است در معنیِ شبِ یلدایِ من

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نبُوَد
گوش دار اکنون به دیگر مطلعِ غرّایِ من

---

۱ - ش. خانه‌ام

مطلعِ دوّم

بسی اثر شد در دلِ آن شوخِ بی پروایِ من
بانگِ یارب یارب و فریادِ واویلایِ من

کرده ام سودایِ عشقش، هر که دارد آگهی
سُود می بیند سراسر اندر این سودایِ من

گردد از مهرِ رُخش چون ذرّه عالَم بی قرار
پرده از رُخ افگند تا ماهِ مهر آسایِ من

گشته‌ام سرگرمِ رنگین بزم، با یادِ لبش
باده اشک و چشم و دل شُد ساغر و مینایِ من

گرچه کارِ لعلِ او پیوسته جان بخشی بُوَد
حیرتی دارم که چون گردیده جان فرسایِ من

باوجودِ ضعف، صاحب قُدرتم بر زورِ چرخ
تا مُعین شُد شیخ عبدالقادر(رح) مولایِ من

از طفیلِ اعتقادِ آن شهِ مشکل کُشا
گشته آسان تر ز آسان جمله مشکلهایِ من

تا سرِ خود سُوده ام برپایِ گردون سیرِ او
مهر و مه ساید سرِ خود روز و شب برپایِ من

هر[1] کسی را دین و دنیا مقصدِ اقصیٰ بُوَد
طوفِ درگاهِ تو باشد مقصدِ اقصایِ من

[۸۳ب]طبعِ من طوطی و مدحت شکّرستان و در اُو
چون شکرخایی کُند طوطیِٔ شکّرخایِ من

---

۱ - ش: گر.

ز آسمان آید ملایک چون مگسها خیل خیل
بهره ور گردند تا ز آن شکّرین آوایِ من

پیشِ بالایِ تو، تا در سجده گشتم پُشت خم
نُه فلک شد پُشت خم در سجدهٔ بالایِ من

تا شدم محتاجت ای مُستغنی از هر دو جهان
بر دو عالَم پُشتِ پا زد شخص استغنایِ من

از غُلامی گشت تا زیبِ جبینم داغِ او
آفتابِ لم یزل شُد طالع از سیمایِ من

شُکر گویم هر نَفَس کاز خوانِ احسانش مُدام
نعمتِ هر دو جهان گردیده دست آلایِ من

جُز تو پیرِ دستگیرم کیست در دُنیا و دین؟
نیست غیر از درگهت در هیچ جا ملجایِ من

خاکِ پایم شد جهان را سُرمه، تا گردیده است
خاکِ راهت توتیایِ دیدهٔ بینایِ من

جُز تو نبود هیچ کس امروز نصرت ده مرا
هم تو خواهی بُود آخر حامیِ فردایِ من

چشم آن دارم که گردد زُود بر وجهِ حَسَن
آستانِ کعبه سانت مسکن و مأوایِ من

گرچه محی‌الدّینؒ خطابت شد ز ایزد، لیک یافت
از تو احیایِ ابد، هم دین و هم دنیای من

کس ندارد طاقتِ خصمی به من کامد عَلَم
تیغِ قهرت از پیِ مقهوریِ اعدایِ من

ـون گُهر ریـزی کُند هر قطره اش نیسان شود
در ثـنای بـحرِ جُـودت کـلکِ گـوهر زای مـن

ـاک مـالت تـا شـدم، ایـن نُـه قـبای زرنگـار
کُـوتهی دارد بـه قـدِ هـمّتِ والای مـن

روضـهٔ پـاکِ تـو پـیش مـن بُـوَد بـیت الحـرام
شـد حـریمِ آسـتانت مسـجدِ اقـصای مـن

بـی تکـلف در مـدیحِ آن شـهنشه قـاصر است
گـرچـه سـحبانی کـند نـطقِ جـهان آرای مـن

در دبـستانِ ثـنایت گـر بُـوَد عـاجز، روا است
طـفلِ نـادان است ایـن جـا خـاطرِ دانـای مـن

غـیرتش در دیـن و دنـیا مـی کُـند ایـذای اُو
هـر سـیه بـختی کـه بـاشد درپـیِ ایـذای مـن

تـا شـدم سـرگرمِ جُست و جُـویِ خـاکِ درگـهش
دولت و اقـبالِ روز افـزون بُـوَد جُـویای مـن

[۸۴الف]با جنابش، اعتقادم نیست هرگز سرسری
کـرده الهـامِ خـدا ایـن مُـدّعا القـای مـن

تـا قـیامت جـمله اولادم بُـوَد ز او فـیض یـاب
تـا بـه آدم ز او بُـوَد آمـرزش آبـای مـن

از خـدا خـواهـم کـه در مـدحِ شـهِ گیلان سـعید
نکـته سـنجیها کُـند طـبعِ سُـخن پـیرای مـن

حـمدللّٰه سـر بـه سـر شُـد سـرفرازِ جـاودان
در رهش از خـاکساری فـرقِ گـردون سـای مـن

این قصیده می شود چون زود "مفتاح الفتوح"
گشت موسومِ همین نام از دلِ دانای م...

سالِ تاریخش هم از لطفِ الٰهی یافته
زود مفتاحُ الفتوح این طبعِ معنی زایِ م...

[۳۵](۱)

در مدحِ پادشاهزادۀ جهان و جهانیان **سلطان مُراد بخش**

شُوزِ هجرِ او دلِ ما برنتابد بیش از این
موم با آتش مدارا برنتابد بیش از این

صد هزاران غم دُچارِ جانِ تنهایِ من است
آن همه غم جانِ تنها برنتابد بیش از این

چند سرگرمِ تمنّایِ وصالِ او شویم
خاطرِ یار این تمنّا برنتابد بیش از این

هست صد سودایِ زلفش در سویدایِ دلم
این همه سودا، سویدا برنتابد بیش از این

عمرها شد کاز لبش حرفی تقاضا می کُنیم
خاطرِ نازک تقاضا برنتابد بیش از این

ننگ دارد حُسنِ یار از عشقِ رُوز افزونِ ما
حُسنِ یار این ننگِ مارا برنتابد بیش از این

می کنم از چشمِ او هر لحظه تکلیف نگاه
چشمش این تکلیف بیجا برنتابد بیش از این

چند با ما، در محاکا لعلِ او باشد به رنج
آن لبِ نازک، محاکا برنتابد بیش از این

یارِ دانا دل زِ ما دیوانگان تنگ آمده
زحمتِ دیوانه، دانا برنتابد بیش از این

از دلِ شوریدۀ ما سرِ عشقش فاش گشت
با سرِ دیوانه، صهبا برنتابد بیش از این

حرفِ حُسنِ یار می گوییم، هر جا می‌رسیم
گفتنِ این حرف هر جا برنتابد بیش از این

[۸۴ب] صد بلا بالا شد از یک دیدن بالای او
دیدنِ آن سروبالا برنتابد بیش از این

رازِ زلف و کاکلش تا کی به دل پنهان کنم؟
پرده، بُویِ مشکسا را برنتابد بیش از این

بعد از این با ناصحانش بی محابا سرکنم
با بد اندیشان محابا برنتابد بیش از این

---

۱ - ب این قصیده موجود نیست

با رقیبانش مدارم پُر مُدارا بود لیک	با سگان کردن مدارا برنتابد بیش از این
چون مسیحا تا به کَی ترسم از این ترسائیان	ترین ترسایان، مسیحا برنتابد بیش از این
مطلعی دیگر کنم سر، تازه و ترکاین غزل	این همه ابیاتِ غرّا برنتابد بیش از این

مطلعِ دوم

جان، غمِ یارِ دلآرا برنتابد بیش از این
اختلاطِ سنگ، مینا برنتابد بیش از این

دل به جان آمد مَرا از سردمهریهایِ یار
ناتوان بیچاره، سرما برنتابد بیش از این

گرچه درد و رنجِ عشقش منّ و سلوایی است لیک
سیر را این منّ و سلوا برنتابد بیش از این

گفتمش: "جانا! دلت برتابد این فریادِ من؟"
خشمگین و تُند گفتا: "برنتابد بیش از این"

از تماشایِ رُخَش گشتم تماشاگاهِ خلق
رُویِ او کردن تماشا برنتابد بیش از این

تُرکِ چشمت تا به کی یغما کُند ویران دلم
کاین خراب‌آباد، یغما برنتابد بیش از این

در سؤالِ وعدهٔ وصل، از تو، با ما، در جواب
گفتنِ امروز و فردا برنتابد بیش از این

صبر بر هجرِ تو کردن کَی حد و یارایِ ما است
کاه، بارِ کوه، یارا برنتابد بیش از این

رُوزها، شبهایِ یلدا بی رُخَت باشد مَرا
عُمرِ من شبهایِ یلدا برنتابد بیش از این

از تغافلهایِ عمدایت دلم تنگ آمده
دل، تغافلهایِ عَمدا برنتابد بیش از این

بیش از این سختی نه برتابد دلِ چون شیشه‌ام
بلکه هرگز سنگِ خارا برنتابد بیش از این

اللّه اللّه، بی تو بی‌جا صرف شد عمرم، بیا
عمر کردن صرف بیجا برنتابد بیش از این

[۸۵الف]می روم ز اینجا به هرجایی که باشد یارِ من
بُودنم بی یار اینجا برنتابد بیش از این

انتظارِ مطلعِ ثالث زِ طبعِ ناقدت
گوشِ هُوشِ ما سعیدا برنتابد بیش از این

مطلعِ سوّم

شورِ عشقِ او، سرِ ما برنتابد بیش از این
یک سر، این صدگونه سودا برنتابد بیش از این

عشق چون آمد، خرد گو رَخت بر دروازه بَر
آب و آتش خود به یکجا برنتابد بیش از این

در هجوم اشک، چشم از گریه کردن عاجز است
قلزمی را مَشکِ سقّا برنتابد بیش از این

چند ای اشک! آشکارا کردن رازِ دلم؟
کردنِ راز آشکارا برنتابد بیش از این

کُوهکن بی لعلِ شیرین، تلخکامِ حسرت است
تلخکامیها همانا برنتابد بیش از این

تا به کَی این سرکشی؟ ای حُسن رحمی کُن به عشق
جـورِ یُوسُف را زلیخا برنتابد بیش از این
کشتنِ مجنون ز حد بگذشت در صحرا و دشت
گشتنِ او دشت و صحرا برنتابد بیش از این
وقتِ آن آمد که آید بُویِ پیراهن زِ مصر
پیرِ کنعان بارِ غمها برنتابد بیش از این
عشقِ خوبان تا به کی اخفا کنیم از اهلِ زُهد
کردنِ این حال اخفا برنتابد بیش از این
بادہ نوشیهایِ زاهد بر مُصلّی تا به کَی؟
باده نوشی بر مُصلّا برنتابد بیش از این
چند نرخِ دهدِ خود بالا کُنَد آن خودفروش؟
کردن این نرخ بالا برنتابد بیش از این
هرزه نالیهایِ تو از حد گذشت اَی عندلیب
گوشِ گل این شور و غوغا برنتابد بیش از این
ختم کن این گفتگو، کاین صفحهٔ نظمت سعید
برنتابد بیش از این را برنتابد بیش از این
پیش یار از رمز و ایما بس کُن اندر عرضِ حال
فهمِ عالی رمز و ایما برنتابد بیش از این

[۳۶][1]

به میان محمّد صالح کنبو نوشته شد.

ای بــه دســتت قــلم سـنانِ سُـخَن — خــود تُــویی رسـتم زمــانِ سُــخَن
[۸۵ب]هست شــمشیرِ آبــدار زبـانت — کــه شــده تــیز از فســانِ سُــخَن
پــیشت اقــرارِ بــندگی دارد — هــر کــه بــاشد خــدایگانِ سُـخَن
عــیسی و خــضرِ وقتِ خـویشتن است — هـر کـه او زنـده شـد بـه جـانِ سُـخَن
نــامِ کــلکِ گُــهر نگــارِ تــو شـد — افــعیِ گــنجِ شـایگانِ سُـخَن
شــد بــه وصــفِ روانــیِ سُـخَنت — هــمه کس را روان زبــانِ سُـخَن
هست بــا لفــظ مــعنیِ رنگــین — در دهــانِ تــو بــرگِ پــانِ سُـخَن
بــه یـقین دان کـه هـیچکس را نـیست — جُــز تــو، بـر دیگـری، گـمانِ سُـخَن
در سُــخَن، تــو پـیغمبرِ وقـتی — دیگــران پــیشت اُمّــتانِ سُــخَن
نــبضِ شـخصِ سُـخَن بُـوَد بـه کَـفَت — ای حکــیمِ مــزاجـدانِ سُـخَن
انــدر ایــن روزگــار، کس نـدهد — جُــز بــه دیـوانِ تـو نشـانِ سُـخَن
غــیرِ طــبعِ تــو کیـست شـایسته؟ — بــهرِ رضــوانــیِ جـنانِ سُـخَن
بــی تکــلّف ضــمیرِ انـورِ تُـست — آفــتابی بــر آســمانِ سُــخَن
نشگــفد چــونْ نـتیجهٔ طـبعت — گُــلی از بــاغ و بُــوستانِ سُــخَن
بــر سُـخَن پـروران خـداونـدی — هــمه پــیشِ تــو بـندگانِ سُـخَن
کس بــه خــوانِ سُـخَن گُـرسنه نـماند — بسکــه دادی تــو آب و نــانِ سُــخَن
نــیست جُــز طــبعِ روشـنت دگـری — شــمعِ افــروزِ دودمــانِ سُــخَن
کــرده بــر گــردنِ سُـخَن سـنجان — طــبعِ تــو ثــابت امــتنانِ سُـخَن
سُــخَنَت چــون مسیح شـد جـانبخش — بــی تکــلف قَسَــم بـه جـانِ سُـخَن
هست از چــرب و نــرمگوییِ تــو — مــغزِ مــعنی در اسـتخوانِ سُـخَن

---

۱ - ب این قصیده را ندارد

[۸۶الف]یک قلمِ مُلکِ شاه غازی[1] شد سخن آبادِ بیکرانِ سُخن
تو شهنشاهِ کشورِ سخنی قلمت گشته رازدانِ سُخن
یکی از دیگری رسد بهتر تیرِ فکرِ تو بر نشانِ سُخن
شده در نکته پروری شاها از طفیلت سعید خانِ سُخن
از تو دارد بلند پروازی مرغِ معنی بر آسمانِ سُخن
بی تکلف سُخن چو شهبازی است هست دیوانت آشیانِ سُخن
باد آباد کردهٔ طبعت ابدالدّهر خان و مانِ سُخن

[۳۷]

در آرزویِ شرفِ ملازمت حضرت عرفان پناه، حقایق آگاه شاه نعمت‌الله قدس‌الله‌سره

یادِ گلشن تا به کَی، آن رُویِ زیبا هم ببین سُنبلِ تر دیده ای، زُلفِ سمن سا هم ببین
یادِ نرگس چند؟ ای نادیده چشمش را به خواب یک زمان چشمی بمال، آن چشمِ شهلا هم ببین
در لباسِ معذرت، انصاف با یعقوب گفت حُسنِ یوسف دیده ای عشقِ زلیخا هم ببین
واعظا! افسانهٔ وعظِ تو در میخانه چیست؟ تا به کَی گفتارِ بی جا؟ اندکی جا هم ببین
جانِ شیرین دادمش، تا از دو لب، یک بُوسه داد همّتِ او هم ببین و همّتِ ما هم ببین
زاهدا! بس کُن ز وصفِ شهد و خُرمایِ بهشت یک نظر سُویِ لبِ لعلِ شکّر خا هم ببین
پیشِ آن بالا کُنی ای باغبان! از سرو یاد بی بلایی نیست چشمت سُویِ بالا هم ببین
دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید فکرِ سُودی می کُنم، این تازه سودا هم ببین
پای در دامن کشیده، مانده ای در شهر بند سر برآر از جیب یکره، فیضِ صحرا هم ببین
تا به کَی خواهی فشاندن در قفایِ قطره‌ای قطره‌هایِ اشک باری رُویِ دریا هم ببین
می دهد شاه و گدا را نعمتِ دُنیا و دین شاهِ برحق نعمت‌اللّه ولی را هم ببین
[۸۶ب]تا شوی فیروز، دایم رَو سُویِ فیروز پور ای دل آن دارالسّرورِ کعبه آسا هم ببین

---

۱ - از این بیت مستفاد می شود که این قصیده در مدحِ شاه غازی سروده شده است.

هــر دلِ آواره کـه آنـجا رفت هـرگز بـرنگشت　　بـاری آن دارُالقـرارِ عـیشِ دلهـا هـم بـبین
مـی زدایـد زنگ از دلهـایِ غـمگین، دیـدنش　　یک دم آن آیـینهٔ صـافِ مُـجلاً هـم بـبین
ذرّه پـرور آفـتابا، فـیض بـخشا، سـرورا　　حـالِ زارِ ایـن غـریبِ بی‌سروپا هـم بـبین
قـبله گـاها! مـجرمِ درگـاهِ والایِ تـوام　　یک نگـه در مـجرمِ درگـاهِ والا هـم بـبین
بس دل نـادیده دولت، دولتِ دیـد تـو یـافت　　یک نـظر سُـویِ دلِ نـادیدهٔ مـا هـم بـبین

[۳۸]

در ایّامِ اقامتِ قندهار، در اشتیاق میرزا محمّد بیگ حقیقی مرقوم شده

خـدا کُـند کـه بـرآیـم زِ قـندهار بـرون　　چـو لعـلِ نـاب کـه آیـد زِ کـوهسار بـرون
خـوش آن دمـی کـه بـرآیـم ز پـردهٔ ظلمات　　بـه رهـنمونیِ تـوفیقِ خـضروار بـرون
ز شـوقِ خـندهٔ شـیرین لبـانِ هـندستان　　ازیـن دیـار بـرآیـم شکـرنثار بـرون
پـیِ مُـعانقهٔ سـروِ خـود روم زایـن مـلک　　هـزار دست بـرآورده چـون چـنار بـرون
بـه بـزمِ آیـنه رویـان کُـنم بـه صـیقلِ وصـل　　صـفایِ آیـنهٔ دیـده از غُـبار بـرون
پـیِ مشـاهدهٔ گـلِ رُخـانِ غـنچه دهـن　　کـه مـی بَـرَند بـه جـذبم از ایـن دیار برون
بـه جـایِ اشک، دل آیـد کـنون بـه مُـژگانم　　چـو غـنچه‌ای که زَنَد سر زِ مُشتِ خار برون
از ایـن دیـار، غـزَل خوان رَوَم بـه گـلشنِ هند　　چـو عـندلیب کـه آیـد زِ خـارزار بـرون
نـهم بـه زخـمِ درون مـرهمی ز وصـلِ کسـی　　کـه نـیست هـیچ دمـی از دلِ فگـار بـرون
نگـارِ مـهر جـبین مـیرزا مـحمّد بـیگ　　کـه شـبهِ او است از ایـن طـاقِ زرنگـار برون
زِ فـوجِ حُـسن بـه مـیدانِ دلبـری هـرگز　　چـو او نـیامده خـونریز شـهسوار بـرون
[۸۷الف]عَجَب مَدان که برآید به هر بهار ز خاک　　شـهیدِ خـنجرِ عشـقِ تـو لاله‌وار بـرون
ز بس کـه داغِ تـو دارم بـه دل، هـمی آیـد　　چـو لاله، اشکِ مـن از دیـده، داغـدار بـرون
بـه کُشـتگانِ خـود، ار بگـذری پس از صد سال　　ز شـوق، سـر بـه در آرنـد از مـزار بـرون
گـرم چـو شـانه بـه زلفِ تـو دسترس بودی　　دل شکسـته بـرآوردمـی هـزار بـرون

به اشک خون بود این کز دریچهٔ چشمم | دَوَد به کوچه و بازار طفل وار برون
که لخت لخت دلم، دم به دم زِ شوقِ رُخت | فتد زِ غمکدهٔ سینه بی قرار برون
ز خدمتِ تو نگشتم به اختیار جُدا | که هست گردشِ گردون زِ اختیار برون
به یادِ قدِّ تو در پایِ هر سهی سروی | روان برآیدم از دیده جویبار برون
دلم زِ سوز چنان شعله خیز شد کز چشم | به جایِ اشک همی آیدم شرار برون
به یادِ عارضت ای گُل عذارِ نرگس چشم | شود زِ دیدهٔ خونبارِ من بهار برون
چه گونه محنتِ هجران بر تو بشمارم | که از حساب فزون است و از شمار برون
امید و یأسِ وصالِ تو، کرده جانم را | هزار بار درون و هزار بار برون
پیِ نثار تو از بحرِ طبعِ ناطقه ام | بر آورَد به سخن دُر شاهوار برون
همیشه تا که نگردد به عشقِ گُلرویان | زِ سینه و دلِ عُشّاق خار خار برون
بُوَد زِ عشقِ تو خاری خلیده در جگرم | که چون نهال گُل آرد به هر بهار برون

[۳۹]

در حینِ روانه شدن به جانبِ بنگاله، به عرض سلطان مُراد بخش رسانیده.

تبارک اللّه برِ عارضِ تو خطِّ[1] سیاه
بود به صفحهٔ مصحف خطِ کلامُ اللّه

هزار حمد بر آن کاتبی کاز ابرویت
به مصحفِ تو رقم زد نُخست بسم‌اللّه

[۸۷ ب]تُرا زِ بینی و زُلف و دهان به صفحهٔ رُو
رقم نموده "الف لام میم"[2] را اللّه

---

۱ - خطُ تو.

۲ - آیهٔ کریمه: الم، ذلک‌الکتب لا ریب فیه: ۲/۱؛ الف، لام، میم، در این کتا[ب] هیچ شبهه ای نیست.

کتابِ حُسنِ تو "لاریب فیه"[۱] آمده است
بر او رُخِ تو چو والشمس[۲] و والضُحیٰ[۳] است گواه

رُخِ تو مظهرِ حق گفتنم روا است روا
به حقِّ اشهدان لااله الااللّٰه

گره به طُرّهٔ مُشکین مزن زِ بهرِ خُدا
مساز رشتهٔ عُمرِ درازِ ما کوتاه

به دورِ معجزهٔ حُسنِ تو خطِ سیه است
زِ مُو سلاسلِ مشکین نهد به پای نگاه

به طاقِ قبله، بلال(رض) از پی مناجات است
تُرا نه زیرِ خمِ ابرو است خال سیاه

خطت به چشمهٔ خضر است رهبرِ دلِ ما
که سر به همرهیِ خضر می شود این راه

حیات بخشیِ دُشنام آن لب ار دیدی
مسیح بهرِ چه می گفت "قم باذن‌اللّٰه"[۴]

به حیرتم که نداری دهان و چون سرِ مُو
هزار نکتهٔ باریک از اوست در افواه

هزار شام در این گفت و گو به صبح رسید
نگشت قصهٔ زُلفِ درازِ تو کوتاه

چه گونه با تو رُباید کسی که نیست رهی
نسیم را به سرِ کویت از هجومِ نگاه

---

۱ - همان
۲ - سورهٔ ۹۱
۳ - سورهٔ ۹۳
۴ - بر خیز به امرِ خدا

کسی حدیث پریشانی دلم بشنو
بر این حدیثِ پریشان دو زُلفِ تست گُواه
رخِ تو آیتِ رحمت زِ مصحفِ خوبی است
خطت بر او شده کشّاف رمزهای اِلٰه
چنین که در همه دلها زِ جانِ عزیز تری
به چشمِ لُطف مگر در تو دید شاهنشاه
مراد بخش جهان، پادشاه عالمگیر
که بر تمامیِ آفاق او است ظِلّ اللّٰه
شده است درگِهت آینهٔ رُخِ مقصود
ز بس که اهلِ صفا بر درِ تو سُوده جباه
به ابرویِ تو هر آن کج نظر که سجده نکرد
بُوَد زِ قبلهٔ مقصود جاودان گمراه
کسی که بر ورقِ دل رقم نکرده دعات
به هرزه نامهٔ اعمالِ خویش کرده سیاه
به جاه و حشمت باشد همیشه فخرِ شهان
تو آن شهی که بُوَد از تو فخرِ حشمت و جاه
[۸۸الف]گدا و شاه، پناه از درِ تو می خواهند[۱]
که هست شاه و گدا را درِ تو جایِ پناه
همیشه در نظرِ خاصّ و عام مکروه است
ز بندگیِ تو هر کس که می کُند اکراه
ترا چو وهم شتابنده تیزتگ رَخشی است
که نیست عقل کس از طَیِّ ارضِ او آگاه

۱ - ش: می جویند.

سبک روی که به رفتن زِ تیزیِ گامش
مُقدّم است به جنبش قرارِ منزل گا[ه]

عدویِ جاهِ تُرا باد طبلِ زیرِ گلیم
لوایِ خصمِ تو بادا همیشه در بُنِ چا[ه]

ز درگهِ تو مرا چرخِ سفله دور افگند
که رُویِ چرخ سیه باد و روزگار تباه

ز بی قراریِ خاطر دگر چه عرض کُنم
ضمیرِ تُست ز ما فی‌الضّمیرِ من آگاه

[۴۰]

در مدحِ مرادِ بخشِ جهان، شاه هر دو مکان حضرت علی رضی‌الله عنه

زهی عذارِ تو پهلو به آفتاب زده
دو هندویِ تو رهِ دینِ شیخ و شاب زده

سوادِ خوانِ خطِ مُصحفِ رُخَت، خطِ نسخ
به کلکِ رد، به خطِ صفحهٔ کتاب زده

ز خطِّ سبز به گردِ رُخِ تو کاتبِ صنع
به برگِ گُل رقمِ تر زِ مُشکناب زده

بتا! به رشتهٔ جانِ حزینِ بی تابم
نسیمِ زلف به تابت چه پیچ و تاب زده

چو آفتاب ازان بی نقاب جلوه گری
که رویت آتشِ بی‌دُود در نقاب زده

چو بی حجاب در آیی به خلوتِ آغوش
شود زِ شرمِ تو جان در بدن حجاب زده

زِ تابِ آتشِ عشقت بُوَد به سینه، دلم
دُرون بُونه چو سیماب، اضطراب زده

به جُز رخِ تو که آبی بر آتشِ دل زد؟
کسی ندیده که آتش بر آتشِ آب زده

به زلفِ او که نسیمِ صبا ندارد راه
تو چون همی روی ای دلِ چنین شتاب زده

رسید گرم و شتاب آن بهارِ حُسن و جمال
به رُویِ همچو گُل از خویِ خود گلاب زده

به رغمِ واعظ و اربابِ خانقاه کنون
به شویِ میکده باید شُدن رُباب زده

[۸۸ ب]بر آتشِ دلِ من هیچ کس نزد آبی
به غیرِ اشک که بر آتشِ من آب زده

ز بس بَــرِشتگی و تَـفتگی، دل و جگــرم　　ز ســوزِ عشــقِ بُـتان طـعنه بـر کـباب زده
نشانِ دولتِ بیدار و بخت بی خواب[۱] است　　کــه در کـنارِ مـن آن مستِ ناز خـواب زده
بـه پیشِ پـرتوِ رُویِ جـهان فـروزِ تـو شـمع　　بــه زیــرِ پــردهٔ فـانوس شـد حـجاب زده
خوش آن که فصلِ بهاران به یادِ نـرگس چشم　　و بــه ســیرِ چــمن ســاغرِ شــراب زده
چـو مـوج هـر کـه شده آشنایِ بحرِ وجود　　به سویِ ملکِ عدم خیمه چون حُباب زده
بُــوَد ز گــنجِ خــرد خــاطرِ کســی آباد　　کــه پُشتِ پـای بـر ایـن عـالَم خـراب زده
غــبارِ مــوکبِ او شُــرمهٔ ســلیمانی است　　کسـی کـه دست بـه فِتراکِ بُـوتراب(رض) زده
ز شــرمِ هــمّتِ او آب گشــته بـحرِ مـحیط　　بـه گـاهِ جُـود، کـفش طـعنه بر سحاب زده
هر آن که کام ز غیرِ تو جُست، بوالهوس[۲] است　　کــه بـهرِ گـوهر و دُر غـوطه در سـراب زده
ســپهر، غـاشیهٔ خـدمت کشیده بـه دوش　　هــلال، پــایِ تـرا بُـوسه چـون رکـاب زده
بــه زُورِ بــازویِ دیـن از کـمالِ شـرعِ مُـبین　　بـه چشـمِ دیـوِ لعـین تـیر چون شهاب زده
بشـر بـه کُـویِ تـو جـاروب کـرده از مُـژگان　　مَــلَک بــه دیـدهٔ خـود بـر درِ تـو آب زده
ز رُویِ عــدل، کــمین بـندهٔ تـو دُرّهٔ شـرع　　بــه پُشتِ پــادشهان گــاهِ احـتساب زده
ز یُــمنِ مـدحِ تـو هـر بـیتِ حـافظِ شـیراز　　چـو بـیتِ اَبـرویِ خـوبان است انتخاب زده
کسی که لافِ جوابش بزد، چه بی خرد[۳] است!　　کـه در حسـابِ خِـرَد لاف بـی حسـاب زده
پــیِ فُـزونیِ مِـهرت[۴] سـعید دستِ طـلب　　بــه ذیــلِ پــاکِ دعــاهایِ مسـتجاب زده
نگشته خـاک درت، هـر کـه آب کـوثر خـواست　　زِ ساده لوحـی خـود، نـقشها بـر آب زده[۵]
درِ مــدینهٔ عــلمی و فــتحِ بــاب از تُست　　درِ تــو هــر کــه زده بـهرِ فـتحِ بـاب زده
[۸۹الف]چو تیغِ تُست زبانم به آب و تاب عَلَم　　ز بس کـه حـرفِ ثـنایش بـه آب و تـاب زده

---

۱ - ب: دولتِ جاوید و بختِ بیدار

۲ - ب: بی خردی است.

۳ - ش: بی خبر

۴ - ب: مهرش

۵ - ب: این سه بیتِ آخر، وجود ندارد.

[۴۱]

در بیانِ مشاهدهٔ تجلّیاتِ نُورالله نوّرالله وجهه

بـه چشمِ عارفِ روشن دلِ خدا آگاه | مُنوّر است جهان از ظهورِ نورالله
نموده نُورِ جمالش به کُوهِ طُور ظهور | که خیره گشت از او دیدهٔ کلیم‌الله
گهی کشیده سر از جیبِ نیّرِ اعظم | گه از گدایی او ماه کج نهاده کُلاه
گه از نُزُولِ ضیابخشِ ماهِ کنعانی | چو بُرجِ دلو، لبالب زِ نُور ساخته چاه
از او است جلوهٔ لیلی به حجلهٔ خوبی | که قیس گشته زِ عشقش به وحشیان همراه
به جُویِ حُسن، روان آب ازاو است شیرین را | که کرده کوهکن از وی به خُونِ خویش شناه
جبینِ صبح، درخشان ز فیض بخشیِ او است | فروغِ عارضِ خورشید از او است ظُلمتگاه
زِ فیضِ شعشعهٔ نُورِ او است جلوهٔ برق | چو شاهدانِ خُتَن در نقابِ ابر سیاه
بدین فروغ قنادیلِ انجمِ رخشان | بُوَد فروختهٔ فیضِ او به نُه خرگاه
زِ نُورِ او است چراغانِ لاله دیده فروز | که کوه و دشت شد از پرتوش تماشاگاه
فضایِ چرخ زِ شمعِ کواکبِ ثاقب | چو لاله زار از او گشته فیض بخش نگاه
شگفته رویِ گُل ز آفتابِ طلعتِ او است | که عندلیب بُوَد ز او به نالهٔ جانکاه
صفایِ آینه رویی آبِ صاف سرشت | چو رویِ آینه رویان از او است خاطر خواه
بُوَد زِ پرتوِ رویش سپید رُویی روز | کزاو به شپّره پیش آمده است رُوزِ سیاه
به چار باغِ عناصر ز پرتوش آتش | شگفته چون گُل حمرا است درگه و بیگاه
فگنده آتشِ سودا به جانِ نیلوفر | ز پرتوش شده روشن چو مهرِ والا جاه
چو ذرّه در ضوِ خورشید گشته چشمِ سعید | همیشه محوِ فروغِ جمالِ نُورُالله

[۴۲]

[۸۹ب] در اشتیاقِ یارِ بی همتا رُستم رای دکّنی

گشته ام مُبتلایِ رُستم رای / دل و دین شد فدایِ رُستم رای
بختِ روشن دُچارِ آینه شد / از رُخِ با صفایِ رُستم رای
غنچهٔ دل چو گُل کُنَد خندان / خندهٔ دلکشایِ رُستم رای
می کُنَد چشمِ نرگسِ شهلا / سُرمه از خاکپایِ رُستم رای
می شود زندهٔ اَبَد چُون خضر / کُشتهٔ یک ادایِ رُستم رای
می دهد آینه به یک دیدن / رُویِ خود رُونمایِ رُستم رای
شَبپر آسا بُوَد به گُنبدِ چرخ / آفتاب از ضیایِ رُستم رای
باشد از حدّ وعدّ وصف برون / حُسنِ بی مُنتهایِ رُستم رای
شور افگن بُوَد به دورِ قمر / نمکین[1] خنده‌هایِ رُستم رای
ماه و خورشید را زِ غایتِ رشک / تنگ دارد قبایِ رُستم رای
مهر گردیده همچو مهر پرست / گرمِ مهرِ لقایِ رُستم رای
گشته سرمایهٔ پریشانی / کاکُلِ مشکسایِ رُستم رای
می دهد جان و می رُباید دل / لعلِ راحت فزایِ رُستم رای
سخت پیچیده بهرِ دل بُرون / طُرّهٔ دلربایِ رُستم رای
گشته رطب اللّسان نیِ کلکم / از دعا و ثنایِ رُستم رای
مرحبا، مرحبا، بیا، ای عشق! / دل و جان کُن فدایِ رُستم رای
می دهد سر به باد همچو حباب / هر که دارد هوایِ رُستم رای
[۹۰الف] گر براند مَرا و گر خوانَد / راضی ام در رضایِ رُستم رای
بی تکلف نمی رسد سحبان / به کلامِ رسایِ رُستم رای
هر کجا هست سرو بالایی / گیرد از جان بلایِ رُستم رای

۱- ب: نمک.

روشن است این که در همه رایان   هست خورشید رایِ رُستم رای
در دلِ ما که جایِ آن دارد   که نشیند به جایِ رُستم رای؟
خوش حیایی است این که شخص حیا   شد خجل از حیایِ رُستم رای
خوش ندارم من از دلآرایان   هیچکس را ورایِ رُستم رای
برفرازد لوایِ سُلطانی   هر که دارد ولایِ رُستم رای
گشته چون ما سعید دیوانه   عالَمی از برایِ رُستم رای

[۴۳]

به آقا لطف‌الله مازندرانی واحدالعین داروغهٔ سلطان مُرادبخش

سلامِ ما کِه رساند به گوشِ آقایی *   که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی
زِ مشق شعر طرازی به کارگاهِ سخن   بصارتِ تو شناسد قماشِ هرجایی
به حقِّ حضرتِ دانایِ آشکار و نهان   که بر تو بود مَرا بس گُمانِ دانایی
ولی به حیرتم از گفتگویِ دیشبه‌اَت   که داشتی به یکی از هنودِ سودایی
عجب هزار عجب کز زبانِ همچو تویی   به حقّ همچو منی این رکیک گویایی
مَرا نه فخر زِ شعر است و شاعری هرگز   اگر به فرض، کلامم کُند مسیحایی
کسی چه فخر کُند، خود بگو، به گفتنِ شعر   که نیست گفتنِ آن غیرِ باد پیمایی
به حکمِ شاه، گهی مصرعی همی گُویم   که اوست نیّرِاعظم به گیتی آرایی
به هفت کشورِ عالَم سکندرِ ثانی است   به ربعِ مسکون ختم وی است دارایی
[۹۰ ب]کنون به رغمِ حسودان، بران سرم که اگر   اجازتی زِ سرِ التفات فرمایی
به بحرِ نظم هزاران سفینهٔ پُردُر   روان کُنم بِرَت ای گنجِ نکته پیرایی
زِ نظم و نثرِ تر خویش مجمع البحرین   کُنم سفینهٔ کاغذ به معجز آرایی
زِ آبداریِ اشعارِ تر سزاوار است   سفینهٔ سُخنَم را خطابِ دریایی
شکر لبان زِ شکرخنده، خود شوند خجل   گهی که طوطیِ نُطقم کُند شکرخایی

...و نیشکر، قلم از نکته هایِ شیرینم جهان کُند زِ حلاوت دکانِ حلوایی
...خوان که گفته‌ام اینک قصیدهٔ غرّا به حسبِ حالِ خود و دوستانِ غوغایی
...زان شکایتِ یارانه می کُنَم پیشت که داشتی تو، به من لافهایِ یکتایی
...نوز نیستم آزرده زاین اداي خوشت که نیست دوستیِ من به زرق و شیدایی
...را است دوستی معنوی به هر که بُوَد چه احتیاج به لفظ و عبارت آرایی

[۴۴]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین علی ابن ابی طالب کرّم‌اللّٰه وجهه

زهی به لطفِ تو پنهان هزار خونخواری
...نعوذباللّٰه اگر سرکُنی ستمکاری
شکستنِ دلم ای سنگدل چه می ارزد؟
که شیشه‌ای است پُر از خون، نه زلف پنداری
ز خارِ خارِ غمت دلفگارِ مفتون[1] را
بُوَد به چهرهٔ کاهی، سرشک گلناری
ز چشمِ ما شده جاری سرشکِ شنگرفی
چو بر دمیده به رویِ تو خطِّ زنگاری
مجرّدانِ رهِ عشقِ بیکرانِ تُرا
به دوش، بار بُوَد سر، کلاه سر، باری
تو خود بگو که زِ پیشت چگونه دُور شوم
مرا تو جانی و از جان که کرده بیزاری؟

۱ - ب: عاشقِ جگر خون

اسیرِ سلسلهٔ طُرّهٔ[1] تو آزاد است
زِ قیدِ رشتهٔ تسبیح و بندِ زنّاری

خراب کردهٔ چشمانِ مستِ فتّانت
رَمَد چو آهویِ وحشی زِ قیدِ هشیاری

به هر جفا که تو با من کُنی، سزاوارم
به هر وفا که کُنَم من به تو، سزاواری

[۹۱الف]همیشه سعیِ تو صَرفِ شکستِ دلها شد
دلت نخواست[2] که یکدم دلی به دست آری

بگو به غمزه که در دورِ عدلِ شاهنشاه
چنین دلیر مکن خلق را دلآزاری

شهِ زمین و زمان، مرتضیٰ علی که بُوَد
به عهدِ معدلتش ظلم را نگونساری

شهنشهی که به گاهِ سؤال، می‌بخشد
کمینه بندهٔ او، منصبِ جهانداری

چه قطره آب بُوَد تیغِ تو که روزِ مصاف
هزار جوی زِ خونِ عدو کُند جاری[3]

مریض گشتنهٔ حقدِ تُرا، حکیمِ قدیر
کُند زِ مرگِ مفاجا علاجِ بیماری

گذر کُند زِ ازل تا اَبد به نیم نَفَس
چو دُلدلِ تو درآید به گرم رفتاری

---

۱ - ب طرّهٔ سلسله
۲ - ش نداد
۳ - ب ندارد

...شکِ مـــحبرهٔ کـــاتبِ مـــدایـــحِ تـــو
فـــتاده خـــون بـــه دلِ نـــافه‌های تـــاتاری

...ـــرِ نـــافذِ دیـــنِ تـــو بـــر هـــمین در دیـــر
گُســـته رشـــتهٔ جـــان ز اشـــتباهِ زنّـــاری

...یدم از کـــرمِ عـــامِ تـــو یکـــی ایـــن است
کـــه وارهـــانی‌ام از چـــنگِ خـــفّت و خـــواری

...رازِ مســـندِ عـــزّ ابـــد دهـــی جـــایم
بـــه صـــد هـــزار وقـــار و بـــه بس گـــرانـــباری

کـــه پـــیش ازایـــن نـــتوانـــم کشـید از دوران
چـــنین مـــخالفت و ذلّت و ســـبکباری

چـــنان بـــه دولتِ جـــاوید ســـرفرازم کُـــن
کـــه مـــهر و مـــاه کُـنَد پـیش مـن پـرستاری

وگـــرنه بـــا دلِ پُـــر آرزو هـــمی گـــویم
کـــه تـا بـه کَـی بـه هـوا و هَـوَس گـرفتاری

دلا بـــه گـــوشه نشـــین و بکش جـفا و سـتم
بـــه درگـــهِ مـــلکان از سگـــانِ دربـــاری

به استخوانِ قـناعت، هـما صـفت خُـو کُـن
ز بـهرِ طـعمِ شکـر چـون مگس مکش خواری

بـه قـطعِ راهِ عَـدَم بـادپایِ عُـمر بس است
ســـمندِ گـــرم عـــنان را چـــرا خـــریداری؟

ز اخـــتلاطِ عـــزیزانِ گـــرگ خُـــو بگـــذر
غـــلامِ یـــوسف رویـــی شـــو از وفـــاداری

یقین که بندگیِ مَه و شان بُوَد خوشتر
هزار مرتبه از منصبِ جهانداری

[۹۱ب]علی‌الخصوص چنین مَه وشی که من دارم
ندیده است به این دیده چرخِ پُرکاری[1]

کُنَم به مطلعِ دیگر بیانِ خوبیِ او
که مطلعِ مه و خورشید از او کشد خواری[2]

مطلعِ دوم[3]

چرا به این همه یاری، همیشه اغیاری؟ — به دوستی همه خصمی، به دشمنی یاری
مُسلّم است به خویِ تو شوخی و شنگی — مقرّر است به طورِ تو رسمِ عیّاری
چو بود قابلِ آن، زان بداد رُوزِ نُخُست — اجل، به غمزهٔ شوخت سپاه سالاری
رُخت زِ پرتوِ نوراللّهی است خورشیدی — که ذرّه‌ای است از او مهرِ چرخِ زنگاری
شد از تو جیبِ قبا مظهرِ تجلّیِ طور — روا بُوَد یدبیضا اگر برون آری[4]
به دورِ چشمِ تو در عینِ اوجِ مدهوشی — ز جامِ لعلِ تو مدهوش گشته هشیاری
به عهدِ قدِّ تو بالا است کارِ بالایی — شد از خرامِ تو زیبنده کبک رفتاری
یقین که نقدِ دل و دینِ کس نخواهد ماند — چنین که طرّه‌ات آغاز کرده طرّاری
زِ خُویِ بوالعجَبَت محوِ حیرتم که چرا — زِ مهر و کینه، گهی نوری و گهی ناری
به طعم و لذّتِ زهر و شکر بُوَد سُخنَت — زِ قهر و لطف چو آبی به سحر گفتاری
نمی شود زِ تو آزرده، خاطرم هرگز — هزار بارش اگر هر نَفَس بیازاری
چو نیست شیوهٔ آزردگی به مذهبِ عشق — نمی توان به جفا از تو کرد بیزاری

---

۱ - ب رنگاری

۲ - ش که هست مطلع خورشید پیش او ساری

۳ - ب ثانی

۴ - ش ز آستین، ید بیضا چرا برون ناری؟

چـو راحتِ تـو در آزارِ خـویش مـی‌یابم / هـمی شـوم زِ تـو آزرده، گـر نـیازاری
زِ صـحبت مـنِ دیـوانه چـون نـداری عـار / کـه هستم از ره و رسـمِ خـرد بسـی عـاری
چـو نـیست پـیشِ تـوام اختیارِ ردّ و قـبول / اگـر بـرانـی وگـر خـوانی‌ام، تـو مـختاری
تـو چـارهٔ مـنِ بـیچاره نـیک مـی دانـی / ولی دُچـارِ تـو نـتوان شـدن زِ نـاچاری
[۹۲الف]به غیرِ یادِ توام هر نَفَس که می‌گذرد / چـو کـوه بـر دلِ مـن مـی کُنَد گـرانباری
دلم ز آبـله‌ها گشـته خـوشهٔ انگـور / چکـد شـرابِ مـحبّت گـرش بـیفشاری
پـیِ فـروختنِ آتشِ دلم، بـادی / بـرایِ سـوختنِ خـرمنم، هـمه نـاری
زِ نُـورِ مـهرِ جـمالِ تـو شـد جـهان روشـن / چـرا است کـلبهٔ احـزانِ مـن چنین تـاری
بـه سُویِ من گذری کن که راحتِ جانی / بـه دیـده‌ام قـدمی نِـه کـه نُـورِ ابـصاری
به غیرِ مهر و وفـایِ تو نیست کارِ سعید / کـه کـارهایِ دگـر پـیشِ اوست بـیکاری
مـیانِ دایـرهٔ غـم چـو نـقطه گشـته مقیم / ز دور گـردشِ پـرکار چـرخِ زنگـاری

[۴۵]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین حضرت علی کرّم‌اللّه وجهه

دارم بـه دل هـوایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(ع)
گشـتم ز جـان فـدایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(ع)

در مـوج خـیز حـادثه هـا، دسـتگیرِ مـن
نـبود کسـی ورایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(ع)

بـی شک بُـوَد بـه هـر دو جـهان شـاهِ کـامیاب
هـر کس کـه شـد گـدایِ تـو یـا مـرتضیٰ علی(ع)

از شـرق تـا بـه غـرب سـراسـر فـروگرفت
چـون مـهر و مَـه، ضـیایِ تـو یا مـرتضیٰ علی(ع)

از درد و رنـــج و مــحنت و غــم خــاطرِ مَــرا
بـــخشد شـــفا دوایِ تـــو یـــا مـرتضیٰ عـلی(رض)
چشـــمِ گـــــهرفشانِ مَــــرا چشـــم تـــوتیا
بـــاشد ز خـــاکِ پـــایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
گشـــته مَــرا چـــو مــجمعِ بـحرین، جـان و دل
از گــــوهرِ ولایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)
فـــیّاضِ عـــــالَمی و بُـــوَد جـــمله خـــلق را
امّـــید بـــر عـــطایِ تـو یـــا مـرتضیٰ عـلی(رض)
مـــاحيِ کُـــفر و حـــامیِ دیـــنِ مـــحمّد(ص) است
نـــصرت قـــرین لوایِ تـــو یـــا مـرتضیٰ عـلی(رض)
گُـــم کـــرده راه هـــمچو مـنی را کِـه رهـنما است؟
شُـــویِ هُـــدا، سـوایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
دریـــــاب زود خســـــته دلم را بـــه مـــرهمی[1]
خـــون شـــد دلم بـرایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
[۹۲ ب]در سایه گستری است[2] فزونتر به چشمِ عقل
زیـــن نُـــه ردا، عـــبایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)
گـــردی نشـــــته نـــور بـــه زرّیـــن کـــلاهِ مـــهر
از دامـــــنِ قـــبایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)
تـــو مـــقتدایِ جـــمله جـــهانی و مـــصطفیٰ(ص)
گـــردیده مـــقتدایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـلی(رض)

---

۱ - نس همرهی
۲ - نس ندارد

باشد چو ذرّه‌ای که بُوَد پیشِ آفتاب
خورشید، پیشِ رایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

در ابتدا گُم است، کجا دارد آگهی؟
عقلم ز انتهایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

ما را به سُویِ مقصدِ اقصیٰ که می‌شود
هادی، به جُز هُدایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

شد هر که مهتدیِ خلایق، هدایتش
باشد زِ اهتدایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

دیگر به عمرِ خویش نبینم رُخِ ملال
گر بنگرم لقایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

حبل‌المتین شرع بُوَد بهرِ پیروان
هر تاری از ردایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

ما را تو رهنمایِ طریقِ حق آمدی
حق است رهنمایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

بکشاده‌اند ملک و مَلَک همچو سایلان
دامن، گهِ سخایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

پُر گشته چون محیطِ گهر، بحرِ شعرِ من
از لؤلؤیِ ثنایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

از انجلایِ نورِ شهادت، خدانما است
مرآت با صفایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

غیر از ظهورِ نورِ خدا نیست جلوه‌گر
در ظاهر و خفایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

دورِ سپهر و گردشِ ایّام و ماه و مهر
شد تابعِ رضایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

در آرزویِ آنکه سعیدِ ابد شوم
فرقِ من است و پایِ تو یا مرتضیٰ علی(ع)

[۴۶]

در خطاب سُلطان مُراد بخش

شاها! بُوَد از (تو) فخرِ شاهی
شاهی است به ذاتِ تو مباهی

ماهیّتِ ذاتِ تو نیابَد
اندیشهٔ عقلِ ما کماهی

[۹۳الف]از بسکه پناه و زیبِ دینی
زیبد به تو وصفِ دین پناهی

چون ماهِ نوی ز شرق تا غرب
انگشت نما به کَج کُلاهی

خاک از نِگه تو می شود زر
شد ختم تو کیمیا نگاهی

مختارِ زمانه گشته چُون مهر
مهرت به سپیدی و سیاهی

خورشید و مَه آمده شب و روز
در پیشِ تو مفتخر به داهی

خصمت بُوَد از اَزَل تَبَه رای
کارش همه گشته زان تباهی

در بندِ دعایِ دولتِ تو
ملک و مَلَک است و مرغ و ماهی

خورشید جهانی و به عزّت
انوارِ رُخَت دهد گواهی

از لشکرِ همچو انجمِ تو
خورشید شکوه، هر سپاهی

دارد رشکی به دورِ عفوت
بر حالِ گناه،[1] بیگناهی

چون هست مراد بخشت ایزد
در خواه از او، هر آنچه خواهی

اهلِ نظر از تو چشم دارند
از دُور، نگاه گاه گاهی

دلها زِ جبینِ روشنِ تو
دریافته فیضِ صبحگاهی

---

۱ - نس: و

شـــد چـــهرهٔ دشـــمنِ تـو گـلشن — از لالهٔ اشک و رنگِ کـــاهی
در هـــر کـارت چــو مـیر سـامان — بـــخت و دولت بـــه سـربراهـی
بـاشد بـــه شکـــوفه‌هایِ امّید — لطـــفت چـــو نـسیمِ صـبحگاهی
اشـــعارِ ســـعید از مـــدیحش — گـــردیده عَـلَم بـه خـصم گـاهی
داری بـــه بـــقایِ جـاودانـــی — ظـــلّ اُلـــهیش را الهـــیٰ

[۴۷]

در اشتیاقِ دوستِ دلخواه میرزا نوراللّه

[۹۳ب]زهی به رُویِ تو پیدا فروغِ یزدانی — جـهان چـو صبح شـد از پرتوِ تـو نـورانـی
بـــرایِ دعـویِ نـوراللّـهی، گـواهِ تـو بس — چـــو آفـــتاب جـــهانتاب، نُـورِ پـیشانی
جـــبینَت آمـــده سـرلوحِ نـسخهٔ خـوبی — خـطِ تـو کـرده به منشورِ حُسن عنوانی
بـیاضِ رُویِ تـو روشـن کُـنِ سـوادِ بَـصَر — ســوادِ خـــطِّ تـــو ســردفتر پـریشانی
بـه خـاتمِ دهـنت تـا غـبارِ خط جاکرد — بـــه مُـــور داده خـــدا دولتِ سُـــلَیمانی
به نسخهٔ خطِ خُوبان کشیده‌ای خطِ نَسخ — چـــو بـردمید بـه رُویِ تـو خـطِّ ریـحانی
شکستِ عهد، به زلفِ تو بسته عـهدِ درست — مُـریدِ سـلسله‌ات گشـته، سُست پـیمانی
کـمانِ دستِ قـضا ابـرویِ خـمیدهٔ تُست — خـدنگِ شستِ قـدر[۱] غـیمزه‌هایِ پـنهانی
تـمام چشـم شـد آیـینه ز اشـتیاقِ رُخَت — چـو دیـد رُویِ تـو، گـردید محوِ حیرانی
[۲]به مصرِ حُسن، چو نازِ تو بار بکشاید — بـــه نـیم جـو نـخَرد کس مـتاعِ کـنعانی
چـو غـمزهٔ تو، به یغمایِ دین کمر بندد — بُـــوَد بـــه کشـــورِ اسـلام بـیمِ ویـرانـی
تـــمام عـــمر در ایـن آرزو دهـــم جـان را — کـه یک نَـفَس بـه تـنِ جـان مـن کـنی جـانی
کُـــنی تـــو ســـلسلهٔ کـــاینات را بـرهم — چـــو طُـرّه از سـرِ آشـفتگی بـرافشـانی

---

۱ - ب: اجل.

۲ - ب: ده بیت را ندارد.

چـو کـاکـلِ تو کُنَد فتنه سر، که بتوانَد　　کـه نـظمِ سـلکِ جـهان را کُـنَد نگـهبانی
هر آن نگه که زِ رُویِ تو نیست فیض اندوز　　بـه چشـمِ اهـلِ نظر بیشک است تاوانی
بـه جُـز مشـاهدهٔ طـلعتِ تـو اهـلِ بَصَر　　درونِ دیـــده نگـــه مـــی کـنند زنـدانـیٔ
زِ درکِ سـرِّ دهـانت کـه امرِ موهوم است　　ز عـجز، گشـته خـرد، معترف بـه نادانـی
چـو تـو نـیامده، نـاید بـه عـرصه جانانی　　کـه خـتم گشـته بـه ذاتِ صـفاتِ جانانی
چـو آفـرید جـهان آفـرین بـدین حُسـنت　　بـه آفـرینشِ خـود کـرد آفـرین خـوانـی
[۹۴الف] جهان فروز بـه انوارِ معنیِ روشـن　　بســانِ صــبحِ دوم گشـــته مـطلعِ ثـانی

مطلعِ دوم(۱)

اگـــر ز اطـــلسِ چـــرخـــم لبـاس پُـوشانی　　چـــو آفـــتاب کشـم سـر زِ جـیبِ عُـریانی
هـــزار غـوطه خـورد کشـتیِ هـلال زِ مـوجِ　　بـــه گـاهِ گـریه سـرشکم کُـنَد چـو طـوفانی
بـــه یُـمنِ عشـق زِ فـیضِ سـحابِ دیـدهٔ‌تر　　رســـیده اشکِ مـــن از قـطرگی بـه عـمّانی
دلِ حـــزینِ مـــرا چـــون زره مُشـــبّک کـرد　　خـــدنگِ تُـــندِ نگـــاهت ز تـــیز پـــیکانی
حـــدیثِ زلفِ درازت نـــمی شـــود کُـــوتَه　　اگـــــر هـــزار کُـــنَم گُـــفتگویِ طُـــولانی
سـخن بـه وصـفِ دهـانت نمی توانم گفت　　تـو خـود بگـو کـه چـه گُـویم زِ سرِّ پنهانی
چـو چـرخ، طَـورِ تـو طـرحِ فسـاد را استاد　　چـــو دَور، خُـــویِ تـو بـنیادِ فـتنه را بـانی
چو نیست حقِّ نمک با مَنَش، چه حاصل از آنک　　بـه خـوانِ حسـن، لبت مـی کُـنَد نمکدانـی
جـفا و جـور بـه خـویِ تـو از ازل هـم عـهد　　وفـــایِ عـــهدِ تـــو شـــد تـــوأمِ پشـیمانی
سـیاه خـالِ تـو شـد مـردمک بـه دیدهٔ کُفر　　گســـــته زلفِ تـــو ســـررشتهٔ مســـلمانی
بـه غـیرِ غـمزهٔ سـاحر کـه مـی تـواند شـد　　به چشمِ شوخِ تـو هـمدرس در فـون خـوانـی
ز خاکِ پایِ تو(۲) شـد چشـمِ مهر و مه روشـن　　کـــه چشـــمِ آیـــنه گشـت از رمـاد نـورانـی

---

۱ - ب. ثانی

۲ - ش. ندارد.

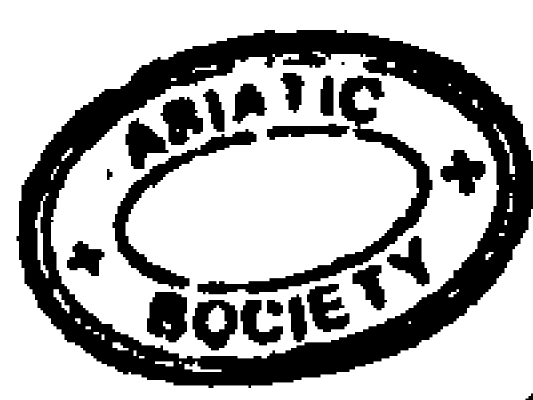
زِ شوقِ رویِ تو آیینه شد بعینه چشم | که عکسِ خطِّ تو گِردش نموده[1] مژگانی
به عهدِ وسعتِ خُلقِ تو نیست هیچ عجب | به چشمِ مُور، جهانی اگر بگنجانی
فروغ بخشِ ضمیرِ سخنوران گردم | به مطلعِ دگر از دولتِ سخندانی

مطلعِ سوّم

[۹۴ ب]ز بسکه می کُنَد از اشک گوهر افشانی | روا است چشمِ تَرَم را خطابِ نیسانی
صبا به لطف بگو با جوانِ صاحبِ مصر | که بی تو سخت حزین است پیرِ کنعانی
به لایِ پایِ خُم، امروز، تا گریبان است | کسی که لاف زدی، دی، ز پاکدامانی
ز دردِ روزفزون شد علاجِ دردِ دلش | کسی که یافتَه از دردِ عشق درمانی
صد آفرین شَنَود از لبِ سخن سنجان | سعید خان که به مدحت نموده سحبانی
هزار شکر که دیوانِ او در اهلِ سخن | زِ یُمنِ مدحِ تو موسوم شد به دیوانی

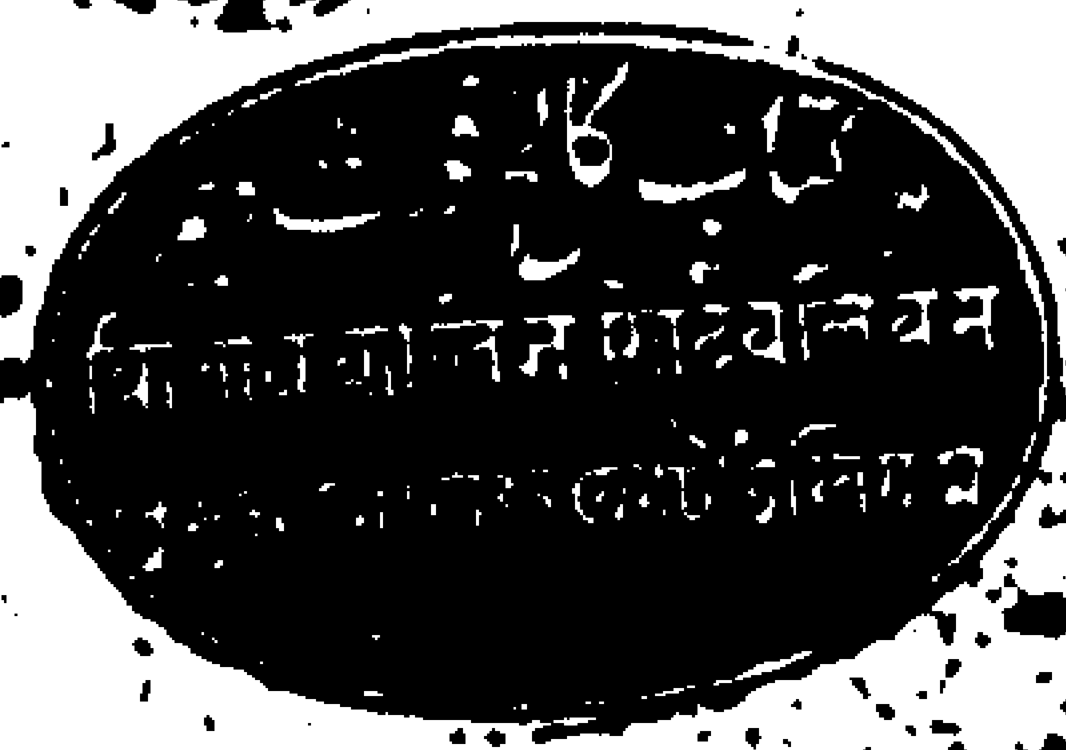
---

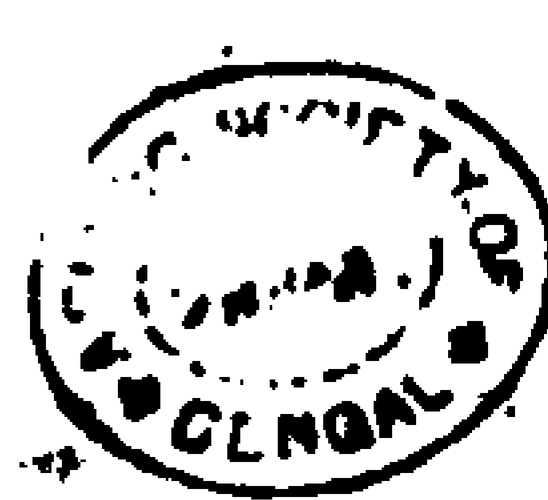
۱ - ب: نمود.

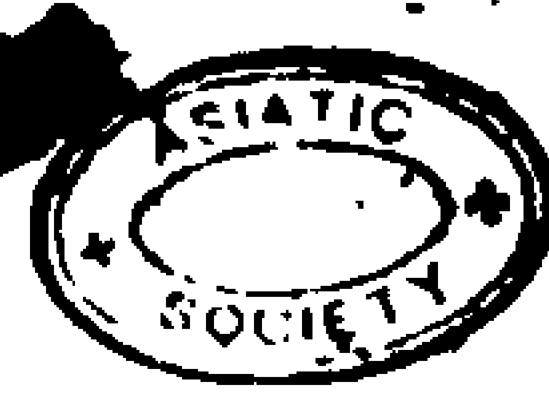






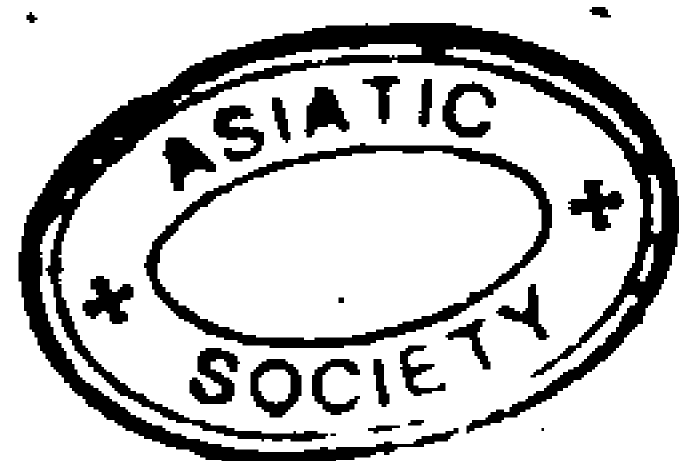


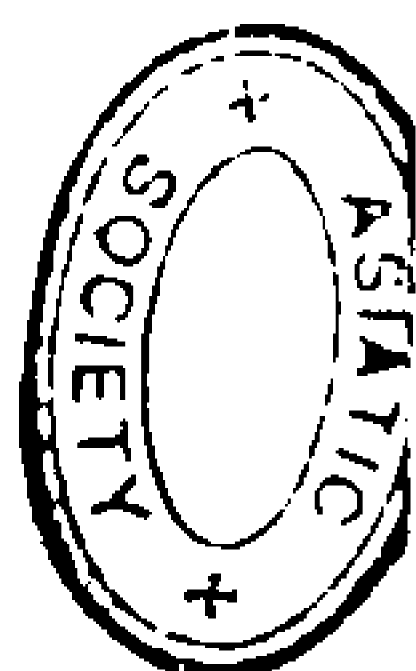




از نسخهٔ بنگال

غزلها





بسم الله الرحمن الرحیم

صد شکر خداوند که دیوان سعید   از حمد خدا یافته عنوان سعید

هر مصرع او ز فیض الهام خدا   چون آیت رحمت است در شان سعید

دیباچهٔ هر دیوان بلاغت بنیان زبان آوران مستجمع کلام موزون سخن
و سر سخن هر زبان فصاحت بیان سخن‌دانان صاحب الهام اعجاز رقم
آفرین آفریدگار سخن آفرین باید و ستایش آموزگار بی‌قرینش شاید که ابتدا
یک کلمهٔ کن نظم کلمات صنایع را بیرون از دار العلم وحدت بر صفحهٔ
کثرت آورد و بنا بر ترتیب استعداد فطرت والا نهمت جامع الکلم آدم
با افسر سراسر گوهر آیت تمام هدایت و علم الانسان ما لم یعلم آراسته
و قامت قابل خلافت قابلیتش به تشریف شریف مضمون کرامت مشحون
کریمهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه برافراشت معلم دبستان ملکوت فلیغته

از نسخهٔ بنگال

[۱]

حـمدِ خـدا است جوهرِ تیغِ زبانِ ما　　زان کـرده فـتح مُـلکِ معانی، بیانِ ما
ای بی نشانِ چو نام و نشان از تو یافتیم[۱]　　بـر تُست پـاسِ عـزّتِ نـام و نـشانِ ما
رطبُ‌اللّسانِ حمدِ تـو هـستیم یـا حـمید　　شـیرین بـود ز شکّرِ شُکـرت دهانِ ما
مـا امـتحانِ حـوصلهٔ خویش کـرده‌ایم　　هـیچیم هـیچ، هـیچ مکـن امتحانِ ما
از بـــهرِ دسـتبُردِ نـبَردِ مَـصافِ عشـق　　گـــردانـــه زور دِه بـــه دلِ نـاتوانِ مـا
بـــهرِ جـــهادِ اکـبرِ مَـرد آزمـا، بکـن　　تـــوفیق هـمرکاب و ظَـفَر هـمعنانِ مـا
دانَـم یـقین کـه از تـو گمانم یـقین شـود　　ای آنکــه آگـه‌ای ز یـقین و گـمانِ مـا
داریـــم دل لبـــالبِ لُبِّ لبـــاب شُکـر　　لبـریز حـمد گشـته لبِ حـمد خـوانِ ما
[۱۰۰ب] از بحرِ فیض نامتناهی عطا بکَن　　دُرِّ ســخَن بــه خـامهٔ گـوهر فشـانِ مـا
درکثرتم به پُوست پرستی گذشت عمر　　پُر کُن ز مغزِ وحدتِ خـود، اُسـتخوانِ ما
ازلطفِ تو به هر دو جهان شد سعید خان　　لطـفِ مـراد بـخشِ تـو شـاهِ جـهانِ مـا

[۲]

ای غـــرقهٔ دریـــایِ صـــفاتِ تـــو بـــیانها　　ســـیراب ز ســـرچشـــمهٔ نـــعتِ تـو زبـانها
از جُودِ تو، هستی، به جهان نام و نشان یافت　　پـیدا بـه وجـودِ تـو شـد ایـن نـام و نشـانها
بـنشسته بـه کـویِ تـو زمـین است زمـین[۲] وار　　در چـرخ چـو[۳] چـرخـند بـرایِ تـو زمـانها
خـــورشیدِ جـــهانتابِ ظـهورِ تـو بَـدَل کـرد　　بـــا نـــورِ یـــقین، ظـلمتِ اوهـام و گـمانها

۱-ش: یافتم.　　۲-ب: زمن.
۳-ش: تو.

در سـجدهٔ ابـروی تـو پـیوسته خـلائق — هـر گـوشه بُـوَد پُشت دوتـا، هـمچو کـمانها
چون آبِ حیات است حدیثِ تو روان بخش — در جـانِ حَسُـودِ تـو کُـنَد کـارِ سـنانها
در کیش تو چون تیر هر آنکس که بُوَد راست — آیـد هـمه جـا تـیرِ مُـرادش بـه نشـانها
آنـها کـه نسُـودند جـبین بـر سـرِ کُـویَت — آوارهٔ سـودانـد و[1] گـرفتارِ زیـانها
شـد طـبعِ مـن از فـیض عـمیمِ تـو سخنور — کـز تـابشِ خـورشید بـود لعـل بـه کـانها
در نـعتِ تـو کُـند است زبـان بـدگهران را — بُـرّان[2] نشـود خـنجرِ چُـوبین بـه فسـانها
[۱۰۱الف] آنها که تُرا همچو سعید اند ثناخوان — شـد نـزدِ خـرد فـرض ثـناخوانـیِ آنـها

[۳]

گـردیده کـامیاب زبـان دردهـانِ مـا — تـا نـعتِ مُـصطفیٰ شـده وِردِ زبـانِ مـا
در نـعتِ او ز بس کـه سـراپا زبـان شـدیم — سـوسن ز خـاک بـر دَمَد از استخوانِ ما
شُـد فـرقِ مـا چـو فـرشِ درِ عـرش پـرورش — چرخ است فـرشِ درگه و عـرش آسـتانِ ما
چـون داسـتان نـعتِ تـو شـد وردِ ما، شـود — وردِ زبـانِ مُـلَک و مَـلَک داسـتانِ مـا
داغِ غلامیِ تو که صد عزّ و شان در اُو است — از رحـمت آیـتی شـده نـازل بـه شأنِ ما
مـا را هـمیشه مـنقبتِ چـار یـارِ تـو — باشد چو چار عُنصُر و نعتِ تو جانِ ما
کی باشد آن که سجده کُنَد بر دَرَت سعید — از پیش خوانی‌اَش که "بیا نعت خوانِ ما"

---

۱ - ش: واو ندارد.

۲ - ب: بُرّا.

[۴]

ای دو چشمم را ز دیدارِ تو فتح الباب ‌‌‌ دولتِ بیدار بشد دیدمت در خواب
از نگاهِ چشمِ پُر خوابت [۱] شدم بیدار بخت ‌‌‌ خفته بختی را نبینم بعد ازین در خواب
خطّ مشکین تو شد شیرزاهٔ اجزایِ حُسن ‌‌‌ از پیِ جمعیّتِ ما، جمع شد اسباب
شد شگونِ دولتِ ما، با تو همصحبت شُدن ‌‌‌ خدمتت کسبِ سعادت شُد بر حجاب
[۱۰۱ ب]ابروانَت پاک بینان قبلهٔ خود کرده‌اند ‌‌‌ سجده کردن فرضِ عین آمد به این محراب
از وجودت یافت گلزارِ نجابت رنگ و بو ‌‌‌ گوهرِ عزّ و شرف را داد ذاتت آب
هیچ اربابِ دُول را نیست با تو نسبتی ‌‌‌ بندگانت گشته ربّ النّوع این ارباب
کم نشد از گریهٔ سرشارِ ما سوزِ درون ‌‌‌ آتشِ سودایِ دل را روغن است این آب
چشمِ تر، گردیده از تارِ سر شکم پرده ساز ‌‌‌ هست مژگانم به تارِ ساز او مضراب
تا گرفتارِ محبت شد دل شیدایِ من ‌‌‌ می‌خورم از دستِ این دل دم به دم خوناب
شُکرلله یارهم بر گریهٔ ما، گریه کرد ‌‌‌ گوهرِ مهر و وفا را داد آخر آب
یار شُد گر غمگسارِ ما چه جایِ حیرت است ‌‌‌ مایلِ دل از پیِ جذبِ دل بود قلاب
زُود زُود از گردشِ این چرخِ دو لابی شود ‌‌‌ خصمِ ما گریان و سرگردان‌تر از دولاب
حمدلله دیدهٔ ما روشن از نوراللّه است ‌‌‌ نیست غم، گر رفت از اشکِ روان سیلاب
آب و تابِ دیگر است امروز کارت را سعید ‌‌‌ گرچه بودی پیش ازین سر دفترِ بی‌تاب

---

۱ - ش: خوابم.

[۵]

ای ز تـو نسبتی بـه هـم بـیدل و دلربـای را
بـازنما بـه چشم مـا آن بُتِ خـودنمای را

هـر کـه بـه یُمنِ عشـق نیست کُشتهٔ خنجرِ بُتان
طـعمهٔ استخوانِ اُو، چـغد کـند هـمای را

[۱۰۲الف]چون رُخِ یار در نظر آئنهٔ خُدا نماست
بـر سـرِ جَـم تـوان شکست جامِ جهان نمای را

صُحبتِ عـقل بـوالفـضول، عشـق نـمی کـند قـبول
بر زده پُشتِ پـا است ایـن خـود سـرِ خـودستای را

ابـروی تُست قـبله‌ام، زو شـده‌ام خـداشـناس
سـجدهٔ شکـر مـی‌کنم هـر نـفسی[۱] خـدای را

مطلب اگر شکستِ ما است، ما همه دل شکسته‌ایم
بـهرچـه بـر شکسته‌ای طُـرّهٔ مشکسـای را

چند به ضبطِ اشک چند خونِ جگر خوری سعید
ضـبط نـمی تـوان نـمود طـفلِ گُـریز پـای را

[۶]

درآ بـه مـیکده، دریـاب ذوقِ مـستی را
رهـین سـاغرِ مَـی کُـن مـتاعِ هـستی را

اگـر خـدا طَـلَبی، مـحو مـی تـوان کـردن
ز لوحِ خاطرِ خـود، نـقشِ خـودپرستی را

کـسی کـه خـازنِ گـنجِ فـناست، مـی‌دانـد
کـلیدِ دولتِ لازالِ تـنگدستی را

۱ - ش: نفس.

فلک همیشه بُوَد سرنگون به سجدهٔ خاک　　چه کبریا ست خداوند زبردستی را
به نزدِ صیرفیِ عشق ره نخواهی یافت　　ز دست تا ندهی نقدِ قلبِ هستی را
هز آنقدر که توانی پرستش آر به جای　　خداپرستی اگر نیست بُت پرستی را
به خاکساریِ کُویِ فنا سعید مدام　　بلند قدریِ خود دیده است پستی را

[۷]

[۱۰۲ ب] تا کرده دلم با تو سودایِ مَحبّت را　　شُد نرخ فزون از جان کالایِ محبّت را
آغازِ تعشّق را انجام نمی‌باشد　　پیدا نبود ساحل دریایِ مَحبّت را
دارند به هم صحبت دلها زرهِ معنی　　هرگز نتوان بستن درهایِ مَحبّت را
من او شده‌ام، او من، از غایتِ یکتایی　　مایی و تویی نبود یکتایِ مَحبّت را
اشکی است عیان بر رُخ، داغی است نهان در دل　　بشگفته به باغم بین گلهایِ محبّت را
خوش نازکی‌یی دارد جانا دلکِ عاشق　　ز آسیب نگهداری مبنایِ مَحبّت را
بیچاره سعیدِ تو دیوانه شد از عشقت　　وقت است که دریا بی شیدایِ مَحبّت را

[۸]

می کُند ز آلودگیها پاک دامانِ مَرا　　هست همچشمی به دریا چشمِ گریانِ مَرا
چشم آن دارم که پیشت آبرو پیدا کنم　　گر به چشمِ خویش بینی چشمِ گریانِ مرا
ساغرِ چشمت به هر گردش ز هوشم می‌بَرد　　می‌کند چون باده پیدا [۱] رازِ پنهانِ مرا
یار گفت از سُبحه و زُنّار جمعیّت مجوی　　هان به دست آور سرِ زلفِ پریشانِ مرا
گفت لیلی جامه بر مجنون گرانی می‌کند　　جامهٔ خاکستری کافی است عُریانِ مَرا

۱- ب: می هویدا.

چشم دینداری مدار از من که یغما کرده است ترک کافر کیشِ چشمش دین و ایمانِ مرا
[۱۰۳الف] صد سفینه می کند پُر دُر ز شعرِ آبدار هر که غوّاصی نماید بحرِ دیوانِ مرا
می‌کنم هر دم دعای دولتِ سلطانِ عهد کای خدا شاهِ جهان گردان تو سلطانِ مرا
رهبری کردم ترا در بزم شاهِ دین پناه تا کجا گوئی سعیدا شکرِ احسانِ مرا

[۹]

هست به جذبِ قلوب همچو که و کهربا برلبِ یاقوت رنگ، خطِّ زمرّد نما
کرده بسی مشقِ خط، خامه کش لَوحِ "کُن" تا خطِ مشکین نوشت گردِ لبت بیخطا
حُسنِ رُخت، خط فزود، بیشتر از پیشتر زیب دگر می‌دهد سبزه، گل و لاله را
آب دم تیغ او آبِ حیات آمده کُشتهٔ این تیغ یافت عُمرِ اَبد خونبها
غمزهٔ خونریزِ او وارثِ تیغ اجل ناوکِ مُژگانِ او نایبِ تیرِ قضا
از اثرِ بختِ او، رنگ دهد نیلگون گر به کفِ دست و پا خصمِ تو بندد حنا
بهرِ چه گیرد به دست آئنه کز لُطفِ تن هست کفِ دستِ او بهتر ازان در صفا
گشته لباسش سرشک صانعِ هستی‌اش مگر بافته از تارِ اشک پردهٔ چشم مرا
ناظرت از دیدنت سیر نخواهد شدن گُرسنه چشمِ تُرا دیده بود ناشنا
دیدنِ دیدارِ او آئنه را می‌سَزد کز پیِ یک دیدنش دیده دهد رونما
[۱۰۳ ب]کَی ز سرِ دُوستی یار شود با سعید آنکه زِ بیگانگی نیست به خود آشنا

[۱۰]

ای از حدیثِ لعلِ تو شیرین زبانِ ما شیرین به هر زبان شده زان داستانِ ما
هرگز به وصفِ آن لب و رخسار سر نزد بی طعمِ گلشکر سخنی از دهانِ ما

از بس که وصف آن لبِ شیرین نگاشتیم — گردیده نیشکر قلم اندر بنان ما
سودا مزاجِ زلفِ تو شد، دارد آرزو — قوت از لَبَت مُفرح یاقوت جانِ ما
فرقی نکرد یار ز ما تا به بوالهوس — کردیم امتحان که نکرد امتحانِ ما
چون مُو شدیم ز آتشِ هجرش به پیچ و تاب — تا رفت یارِ موی میان از میانِ ما
باشد که تُرکِ چشم تو تَرکِ جفا کند — بگذشت از سپهر برین عزّ و شأنِ ما
می خواستم ز شاه سوی کعبه رخصتی — گفتا که هست کعبهٔ تو آستانِ ما
از وصفِ آبِ تیغ جهانگیرش ای سعید — شد تیغِ آبدار زبان در دهانِ ما

[۱۱]

کرده تا دامانِ درویشی گریبانی مرا
جیبِ شاهی می کند پیوسته دامانی مَرا
[۱۰۴الف]گر تَنَم عُریان بُوَد از زینتِ کسوت خوش است
مهرِ چرخِ همّتم زیبا است عُریانی مَرا
درتهِ خاکسترم اسکندرِ آیینه دل
ننگ باشد کسوتِ دارایی و خانی مَرا
زلفِ او حالم پریشان کرده از روزِ ازل
تا ابد بادا مسلسل این پریشانی مرا
هر شب از سودایِ زلفت سود و سودا کرده‌ام
سُودِ این سودایِ زلفت باد ارزانی مَرا
قصّهٔ زلفِ درازش را چه سان کُوته کنم
کز خیالاتش عباراتی است طولانی مرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبّت کرده ام
ظاهر است آن سر به سر از خطِّ پیشانی مَرا

ای مسلمانان! بُوَد چون بُت‌پرستی مذهبم
چیست این بیهوده تکلیفِ مسلمانی مَرا؟

هیچ طرفی بر نَبَستم از خیالِ آن میان
هیچتر از هیچ گشتم هیچ می‌دانی مَرا

آن غزالِ چشم گویا کرده با صد جادویی
حُکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مَرا

گو تُهی دستم سعید از گوهر و [1] یاقوت و لعل
بس بُوَد لختِ جگر لعلِ بدخشانی مَرا

[۱۲]

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مَرا
مُو به مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مَرا

بهرِ صدقِ دعویِ حُسنِ رُخَت در دینِ [2] عشق
آیتِ مُصحف بُوَد آن خطِّ ریحانی مَرا

[۱۰۴ ب]خود بگُو از بهرِ هستیِ دهانِ خود سخن
نیست یارایِ سخن از سرِّ یزدانی مَرا

از نظر پنهانی و دردِ تو در دل آشکار
آشکارا می کُشد این دردِ پنهانی مَرا

---

۱ - (۱) ش: "و" ندارد.
۲ - ب: شرع.

مـن گـدایِ یک شکـرخـندم ازان نـوشین لَبَت
ایــن گـدایـی هست شـیرینتر ز سُـلطانی مَـرا

دمـبدم ایـن دیـدهٔتر گـوهر افشـانِ سـرشک
هست بــهرِ مــیرزا چــون ابـرِ نـیسانی مَـرا

گـر بـه ظـاهر پـیکرم دُور است از خـاکِ درش
لیک در بــاطن بُـوَد پــیوندِ روحــانی مَــرا

شد سفید از گریه چشمم همچو یعقوب، ای صبا
بــویِ پـیراهـن رسـان زان مـاهِ کـنعانی مَـرا

از فـراقش غـنچهٔ خـون بسـته‌ام در بـاغِ دهـر
ای نسـیمِ وصـل کَـی بـاشد کـه خـندانی مرا

از امید و بیم وصـل و هـجرِ او چـون بـرق و ابـر
گــاه خــندانــی سـپهرا، گـاه گـریانی مَـرا

شــوکتِ دنـیا سـزد بـر اهـلِ دُنـیا ای سـعید
در رهِ او خــاکســاری بــاد ارزانــی مَــرا

[۱۳]

[حاشیهٔ ۱۰۴ ب]کُنَد پیوسته حُسنش زه کمانِ تند ابرو را
کــه تــا صــرفِ کـمانداری کُـنَد هـر زور بـازو را

چو چشمِ هیچ خوش چشمی به چشمِ او نشد هـمچشم
بـه چشـم وحشـیِ خـود کَی بُوَد این چشم آهـو را

بـه یادِ مَی کشی می‌کش که با می گون لبِ مستی
بـود جامِ لبالب برکف[1] و گیرد لبِ جو را
تُهی از بسترِ سنجاب وقاقم می‌کُند پهلو
کسی کاسایش از پیکان و خنجر دیده پهلو را
کجا سنجیدگیِ معنوی محتاجِ اسباب است
که شاعر در سخن سنجی نمی‌گیرد ترازو را
چو آبِ چشم خود بر خاک ریزد سُرمهٔ مردم
کسی کز توتیا افزون شناسد خاکِ آن کُو را
سعیدا گاهِ فکرِ مصرعِ پیچیدهٔ[2] زُلفش
پریشانی مُسلسل رُو دهد جمعِ سُخن گُو را

[۱۴]

چه شد، گر نیست ظاهر گفتگو با من، لبِ اُو را
نهانی همزبانیها است آن چشمِ سُخن‌گُو را
ندانی معنیِ دیوانِ ایما و اشارت را
نخوانی تا تو مضمونِ بُلَندِ بیتِ ابرو را
[حاشیهٔ ۱۰۴ ب]زِ چشم افگنده هر چشمِ سیه را از سیه چشمی
کَسی آرد در نظر، از شوخ چشمی، چشمِ آهو را
به دیوانِ جمالش مصرعِ پیچیدهٔ زلفش
کُند آشفته و سرگشته فکرِ هر سُخنگو را

۱-ش: لب.
۲- : طولانی.

ز از چشمهٔ چشمِ ترِ ما جُویِ خون جاری است
که نتوان یافت با این[1] جُستجو آن سروِ دلجُو را
سعیدا هست چون آن سرو جُویایِ لبِ جُویی
ازان سر داده ام از چشمِ گریان هر طرف جُو را

[۱۵]

چه خودبین گشته ای زاهد: ببین آن چشم و ابرو را
که در محرابِ قبله رُو بُوَد پیوسته هندُو را
به عالَم تُرکِ جادوگر ندیده چشمِ کس هرگز
بنازم تُرکِ چشمش را که گوید درس جادو را
گره از رشتهٔ جانِ پریشان خاطران وا شد
کُشادی چون تو ای طرار زُلفِ عنبرین بُو را
ازان جا کرده در محرابِ ابرو هندویِ چشمش
که تا بر مؤمنان، کافر نخواند سحر و جادو را
سعادتهایِ روز افزون سعیدا رو به ما آورد
زِ رُویِ مهر تا آن ماهرو داده به ما رُو را

[۱۶]

[۱۰۴ ب]بهرِ خودبینی چو گیرد آن نگار آیینه را
شاهدِ مقصود بیند در کنار آیینه را

۱- ش: آن.

مــــی کشــد آیــینه چــون عکسِ بُــتان را درکــنار
دولتــــی بـــاشد کشــــیدن درکــنار آیــینه را

مــطلعِ خــورشید و مــاه است و نگــارستانِ چــین
تــــا مُــــزیّن کــرده عکسِ رُوی یــار آیــینه را

تــــا زِ رویِ مــــردمی‌ها خــانه‌اش روشــن کــنی
در رهت بــــاز است چشـــمِ انـــتظار آیــینه را

[۱۰۵الف]چونْ زِ عکسِ رُویِ پُر خوابش [۱] شود گوهر نگار
جــــوهرِ جــان مــی‌توان کــردن نـثار آیــینه را

تــــا شــود روشــن بــر او بــی اخــتیاریهایِ مــا
ســــاعتی بـــهرِ خــدا پــیشش بــدار آیــینه را

بــــعد ازیــــن از دولتِ عکسِ لبِ لعــلش سعید
مــــعدنِ لعـــلِ بــــدخشان مــی‌شمار آیــینه را

[۱۷]

کــرد افــزون روشــنی [۲] دیدارِ یار آیینه را | عکسِ رُویش بخت روشن شد دُچار آیینه را
کــرده از فــیضِ فــروغِ عکسِ رُویِ روشــنت | مشــرقِ خــورشیدِ دورِ روزگــار آیــینه را
کــرده خاکــستر فشان بر چهره از دیوانگی | آرزویِ دیــدنش بــی‌اخــتیار آیینه را[۳]
از کــمالِ مــعجزِ زلف و رخش یکجا نــمود | رو بـــه دورِ حُســنِ او لیـل و نـهار آیینه را
از چه رُو خود را کُنَد در زیرِ خاکستر نهان | گـــر صــفایِ او نکرده شــرمسار آیــینه را

۱- ش: تر خوبت.

۲-ش: روشن.

۳-ش: این بیت مکرّر نوشته شده است.

ـی جمالِ عالَم آرایِ تو نبود بس عجب		چشم جاری گر شود چون چشمه‌سار آیینه را

ویِ خوبت با صفاتر باشد(۱) از هر آیینه		گر کُنی با او مقابل صد هزار آیینه را

خاطر از زنگِ هوسها پاک‌دار، ای ساده لوح		مردِ بینا کَی پسندد در غُبار آیینه را

ـاطرِ محزون مُنوّر کن زِ نورُاللّه، سعید		بیش ازین زیرِ غبارِ غم مدار آیینه را

[۱۸]

[۱۰۵ ب]ساقی! بیا که دورِ لبِ تُست جامِ ما		دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ ما

مستیم ما زِ جامِ لبِ رُوح پروَرَت		دارد به جامِ خضر بسی خنده، جامِ ما

ما را مِیِ دوآتشه لعلَت بُوَد مدام		گو محتسب بسوز، زِ شُربِ مدامِ ما

ما، جام و خاتمِ جَم ازان لعل یافتیم		گردیده ختم دولتِ مستی به نامِ ما

مَی با لَبَت حلال بُوَد، بی لَبَت حرام		در(۲) شرعِ عشق اینست حلال و حرامِ ما

ما از لبِ تو جامِ لبالب کشیده‌ایم		در بزمِ روزگار، سَزَد جَم غلامِ ما

از فیضِ روحِ حافظِ شیراز، ای سعید		شیرین بُوَد به شیرهٔ معنی کلامِ ما

[۱۹]

به فتنه، چشمِ تو شد اوستاد، مستان را		چه شیوه‌ها که نداد او به یادمستان را

کُشنده ابرویِ شوخت به چشم شد دمساز		برایِ فتنه، به کف تیغ داد مستان را

هزار عقده زِ دل، ساقیِ کشاده جبین		به سر کشادنِ مینا، کشاد مستان را

خدا زِ چشمِ بدِ محتسب نگهدارد		زِ چشمِ زخمِ گزندی مباد مستان را

دلا! زِ ناله فزودی ستیزهٔ چشمش		سرود، بهرِ چه دادی به یاد مستان را

۱-ش: شد.		۲-ش: وین.

نظر به لطفِ خدا کرده، قصدِ توبه کنند
فساد نیست در این اعتقاد مستان را

به دینِ باده پرستی که دین همان دین است
به خصم نیز نباشد عناد مستان را

ببین که کرده سیه مستِ بادهٔ حیرت
خمارِ نرگسِ سُلطان مراد مستان را

زِ احتساب و عدالت، به دورِ سلطنتش
به دل نکرده خطورِ فساد مستان را

سری به پایِ خُمی هم بکَش سعید و ببین
چه دست داده به هم اتّحاد مستان را

[۲۰]

که داده درس مَحبّت به یاد مستان را
زِ فیضِ مَی شده روشن سواد مستان را

زِ تیغ بازیِ چشمِ تو، دل هراسان است
کسی چگونه کُنَد اعتماد مستان را

به یک نگاهِ جفا جُویِ تُندخُویِ بُتان
رَوَد زِ واهمه مستی زِ یاد مستان را

[۱۰۶ الف]کنید داغ سرِ مُحتسب که داغ به دل
نهاد[1] شیوهٔ آن بد نهاد مستان را

نصیبِ وعظ فروشان چو باد پیمایی است
نوایِ قلقلِ مَی نغمه باد مستان را

همیشه مستی چشمت زیاد باد کز او
مدام مستی‌ها [کذا] شد زیاد مستان را

ادایِ شیخ به آن حُزن و گریهٔ عملی
به خنده هایِ عجب کرده شاد مستان را

غمِ زمانه نگردد به گردِ خاطرِ شان
خدا چه خاطرِ پُرشاد داد مستان را

محبّت از دو سه ساغر به بزمِ یکرنگی
به همدگر شده در اِزدیاد مستان را

به رغمِ نفس پرستان هُوشیاریِ دوست
همیشه بیخبری شد مُراد مستان را

ببین سعید، به صد شوق گرد گردیدن
به خاکِ میکده چون گردباد مستان را

---

۱ - ب: نهاده.

[۲۱]

وای چشمِ تو در سر فتاد مستان را
از این هوا برود سر به باد مستان را

چشمِ عربده جُوي ترا است عقل مطیع
که هوشیار کُنَد انقیاد مستان را

باده، وسوسه یکسو نهادن است غرض
جُز این دگر نَبُوَد دل نهاد مستان را

به رغمِ خُشک دماغانِ سرخوشی دُشمن
چو گُل، دماغ تَر از باده باد مستان را

دل ضعیف مرا چشمِ او زِ چشم انداخت
چو شیشه‌ای که به سنگ اوفتاد مستان را

[۱۰ ب]دو چشمِ مست، دو تُرکِ برهنه شمشیراند
دلا! زِ دور بگو خبرباد مستان را

به پیشِ چشمِ تو فریادِ ما ندارد شُود
چه غم زِ ناله و فریاد و داد مستان را

شراب با لبِ ساقی حلال می‌دانند
غَلَط نرفته درین اجتهاد مستان را

...ي چشیدهٔ ساقی چه لذّتی دارد!
که بُرده لذّتِ دیگر زِ یاد مستان را

به جای نشّهٔ سرشار گاهِ رنجِ خمار
بس است دیدنِ سلطان مراد مستان را

سعید، جامِ جهان بین زِ دستِ یار بنوش
به جام باش جَم و کیقباد مستان را

[۲۲]

خمارِ چشم تو کرد است باده نوش مَرا چه احتیاج به خمّار و مَی فروش مَرا
حدیثِ عشق، برون کرد پنبه از گوشم جُز این حدیث نیاید دگر به گوش مَرا
من از دو چشم سخنگویِ او سخن گویم به خواب نیز نبینی دگر خموش مَرا
نَیَم چو قطره تَنک ظرف، زان که طبعِ سلیم چو بحر گشته گهر بخش گاهِ جوش مَرا
فسرده بود دل من سعید لیک [۱] رسید زِ سوزِ شعرِ تو این جوش و این خروش مَرا

[۲۳]

شُکرِ خدا که دیرِ مُغان شد مقامِ ما دَیرِ مغان مگوی که دارالسّلام ما
ما چون مقیم درگهِ پیرِ مغان شدیم بالاتر از سپهرِ برین شد مقامِ ما
مستِ مَحبّتیم که چون جامِ ماه و مهر تا دورِ روزگار بُوَد دورِ جامِ ما
آن دام جَسته آهویِ مردم شکاربین کارامِ دل ربود و نگردید رامِ ما
چون دام ز انتظار همه چشم گشته‌ایم کافتد مگر رمیده غزالی به دامِ ما
یارب، چوما، اسیرِ غمِ چون خودی شوی کان جرد پیشه از تو کشد انتقامِ ما
بیشک، سخن چو آبِ حیات است ای سعید کز وی بُوَد به صفحهٔ هستی دوامِ ما

[۲۴]

ما که بدنامِ جهانیم زِ خودکامی ها کام و ناکام بسازیم به بدنامی ها
[۱۰۷الف]پخته بودیم، اسیرِ تو چو خامان گشتیم پختگان خُرده نگیرند براین خامی‌ها

۱- ش: نیک.

...ی از بهرِ خدا، شیشه توان خالی کرد   که دلِ ما است پُر از دستِ تُهی جامی‌ها
...که سرخوش بُوَد از مرحمتِ شاهِ مراد   احتیاجش نَبُود سویِ مَی آشامی‌ها
...یدن شاخِ گُلَت را چو در آغوش کشد   می‌تراود زِ قبایِ تو گل اندامی‌ها
...ـد ار صیدگرِ ساده دلان نیست، چرا   می کند و سبحهٔ صد دانهٔ او دامی‌ها
...اجتِ ساغرِ مَی نیست که امشب، ما را   هست با یادِ لبِ دوست می آشامی‌ها
...ـد هُما، همّتِ ما صید نمودی لیکن   صعوه‌ای هم نگرفتیم زِ بی‌دامی‌ها
...ون شبِ هجر، چرا تیره نباشد روزم   می کند زلفِ تو بر صبحِ رُخَت، شامی‌ها
...امران گر نشد از وصلِ تو بیچاره سعید   ساخت ناچار زِ هجرِ تو به ناکامی‌ها

[۲۵]

ای کرده لَبَت خُسرویِ کشورِ جانها   شیرین بُوَد از قصّهٔ لعلِ تو زبانها
پیشِ قدِ چون تیرِ تو هر گوشه به تعظیم   خم گشته قدِ سروقدان همچو کمانها
اوهام به تحقیقِ دهان و کمرِ تو   در فکرِ مُحال اند و گرفتارِ گمانها
[۱۰۷ ب]گمنامِ ترا هیچ غمِ نام و نشان نیست   بی‌نام و نشانی است[1] بِه از نام و نشانها
لعلِ لبِ جان بخش تو شد کانِ ملاحت   خورشید، چنین لعل ندیده است به کانها
تعلیمِ سخن گو[2] نکند سنگدلان را   شمشیرِ زبان تیز نگردد به فسانها
پایان نپذیرفت حدیثِ غمِ عشقت   هر چند در این قصّه به سر رفت زمانها
صدگونه کساد است به بازارِ مَحبّت   تا عشق فروشان بکشودند دکانها
آن کس که شود کُشتهٔ مژگانِ درازت   تا حشر کُنَد آرزویِ زخمِ سنانها
یک روزه غمِ عشق بِه از شادیِ جاوید   اینجا است که بهتر بُوَد از سُود، زیانها
آنها که مرادِ دلشان شاه مراد است   دریاب سعیدا که سعیداند همانها

۱- ش: "بی نام و نشان نیست."   ۲- ش: "گر".

[۲۶]

چون صبح و شامِ ماست صراحی و جام ما — روشن به نورِ باده بُوَد صبح و [1] شامِ ما
ما صبح و شامِ خویش به مستی به سَر بَریَم — صبح است صبحِ ما و بُوَد شام، شامِ ما
پیداست [2] این قدر زِ خطِ جامِ ما که دور — از خاکِ کاسهٔ [3] سرِجم ساخت جامِ ما
از بسکه نامِ ما شده چون باده [4] نشهٔ بخش — وردِ زبانِ باده کشان گشته نامِ ما
ما از لبش دماغ دوبالا رسانده‌ایم — با شیخ بی دماغ رسان این پیامِ ما
معذور دار! گر به سویِ دیر می رویم — کز دستِ ما برون شده اکنون زمامِ ما
ما و سعید مقتدیِ طرزِ حافظیم — وان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما

[۲۷]

دل، جامِ جهان نماست ما را — آیینهٔ با صفاست ما را
بی کینه دلی [5] به جیبِ سینه — نقدِ سرهٔ وفاست ما را
ما با همه کس یگانه خوییم — بیگانه چو آشناست ما را
دانسته زِ مُدّعا گذشتن — دانی که چه مُدّعاست ما را.
دیوانه زِ هر بلاست فارغ — این عقل عجب بلاست ما را
[۱۰۸الف]دارد در بندِ بندو پیوند — گر زنده وگر قباست ما را
گردیده چو آبِ دیده غمّاز — فریاد زِ دست ماست ما را
از قطرهٔ اشک [6] جیب و دامن — پُر گوهرِ بی‌بهاست ما را

۱- ش: "و" ندارد.
۲- ش: خواندیم.
۳- ش: کاسهٔ خود.
۴- ش: باد.
۵- ش: دل.
۶- ش: اشک و.

بی یار، سعید، زنده بودن / این حوصله از کجاست مارا
محراب سعید ابرویت باد / پیوسته همین دعاست ما را

[۲۸]

با زلفِ تو ماجراست ما را / طولانیِ قصّه‌هاست ما را
با ما سرِ زلف می کند سر / آشفته دل از صباست مارا
دارد به کَفَ دُرُست نقشی / دل خون شده از حناست ما را
بالایِ تو کرد جلوه در پیش / پیش آمده این بلاست ما را
بر پایِ تو سر چو [۱] زلف بودن / این دسترس از کجاست ما را
تیری بگشا که دل گشاید / پیکانِ تو دلگشاست ما را
ابرویِ تو ناخنی به دل زد / این زخم چه خوشنماست ما را
پیچیده به سر [۲] هزار سودا / زان طُرّهٔ مشکساست ما را
محرابِ سعید ابرویت باد / پیوسته همین دعاست ما را

[۲۹]

[۱۰۸ ب]چشمِ کرم از خداست ما را / منظور نه ماسواست ما را
از دیدنِ رویِ سرفرازان / مانع شده پشتِ پاست ما را
سرمانده به خاک چون سپهریم / بنگر که چه کبرهاست ما را
هر عقدهٔ بسته خود کشاید / چون صبر گره کشاست ما را
درخواستنی ای خدا چو خود داد / ناخواسته هر چه خواست ما را

۱- ش: ز.
۲- ش: به صد.

مــا خــواست نـمی کـنیم هــرگز — درخــواست خـدا نـخواست مـا را
پــیریم و سـبق بـه مکـتبِ عشـق — چون طفلان "با" [1] و "تا" ست ما را
نــومید نــمی شــویم هــرگز — اُمّــید چــو بــر خـداست مـا را
هــم صُــحبتِ مـا سـعید گـردد — خــاصیتِ کـیمیاست مـا را

[۳۰] [2]

بــر زبـان، از بسکـه حـرفِ آن دَهَـن بـاشد مَـرا
از نــبات و قــند شــیرین‌تر ســخن بـاشد مَـرا
شب، چـو از رویِ دل افـروزت شَـوَم گـرمِ سـخن
از زبــان و از دهــان، شــمع و لگـن بـاشد مَـرا
در بــهارِ عشــقت ای گــلدستهٔ گــلزارِ حُســن
جیب و دامن ز اشک گلگون چـون چمن بـاشد مَـرا
مــی نگــنجم از رهِ شـادی چـو گُـل در پـیرهن
گــر ز خــاکِ رهگــذارت پــیرهن بـاشد مَـرا
بسکه مشک آگین ز حرفِ زُلفِ چین در چین اوست
ایـن زمـینِ نـظم هـم چـین، هـم ختن بـاشد مَـرا
تــلخ کـامی هـایِ زهـرِ چشـمِ او شـد کـامِ دل
ذوقِ لعلِ او بـه جـان چـون جـان بـه تـن بـاشد مَـرا
مـن زِ خـود هـم گشـته غـایب، خـلوتی دارم بـه او
کــی ســرو بــرگ حـضورِ انـجمن بـاشد مَـرا

---

۱ - ش: با د وتا

۲ - "ب" این غزل را ندارد.

از رگِ جـان گشـته در عشـقِ بُـتان زُنّـار بـند
در درونِ سـینه، دل چـون بـرهمنی بـاشد مَـرا

در صـفاتِ زلفِ او هـر مـصرعِ[۱] بـرجَـسته‌ام
آهـوِي مشکـینِ صـحرایِ خُـتَن بـاشد مَـرا

بـر نـتابد هـمّتِ مـن مـنّتِ گـردونِ دُون
شکـر کـاین منّت زِ فـضلِ ذوالمـنن بـاشد مَـرا

جـانِ شـیرین مـی‌دهد در آرزويِ آن سـعید
کـز لبِ لعـلش خـطابِ کـوهکن بـاشد مـرا

سـایه سـان سـاید سرِخود بـر زمین، پیشم، سپهر
سـایه افگـن تـا بـه سـر فـخرِ زمـن بـاشد مَـرا

آن بَـهاء مـلّت[۲] و دیـن کـز غـبارِ مـوکبش
ایـن تـنِ خـاکی بـه جـان چـون پیرهن بـاشد مَـرا

گـرچـه مـن دُروم بـه صُـورت از بسـاطِ قـربِ او
لیک او در مـعنی اَقـرب تـر زِ مـن بـاشد مَـرا

[۳۱]

در راهِ تـو[۳] سرچـو پاست مـا را	دعـوايِ سـری سـزاست مـا را
در سر هَوَس تـو سرسری نیست	تا هست سر، این بـه جاست مـا را
بـر نـخلِ قـدِ تـو زُلف چون مار	بـالايِ بـلا، بـلاست مـا را
ه از جـا نَـرَویم بـا جـفایش	ز و هرچه رسد به جاست ما را

---

۱ - در اصل: مصرعی.
۲ - متن: الملّت.
۳ - ش: چو.

[۱۰۹الف]ابروی تو تیغِ آبدار است | زین تیغ چه زخمهاست ما را
با قامتِ او شدن هم آغوش | اندیشهٔ نارساست ما را
بهتر که دل از سعید بُردی | دل بهرِ تو دلرباست ما را

[۳۲]

عشق، خالی از خرد کرد این دلِ دیوانه را | میهمان از خانه بیرون کرد صاحب خانه را
آرزویِ هم زبانی‌هایِ زلفِ آن نگار | ز آبِ حسرت می کند تر هر زبانِ شانه را
گشته دل از آشنایی‌هایِ من بیگانه خو | آشنا تا کرده با خود آن بُتِ بیگانه را
هر سَبُک روحی که احرامِ حریمِ عشق بست | سنگِ راهِ خویش داند کعبه و بتخانه را
دور، دورِ آن کس است امروز کز بختِ سعید | گه لبِ دلدار بُوسد، گه لبِ پیمانه را

[۳۳]

آشکارا می کند اشکم غمِ جانانه را | فاش می سازند طفلان رازهایِ خانه
ناصحا! افسونِ چشم او مرا دیوانه کرد | تا به کَی در گوشِ من خوانی زِ وعظ، افسانه
بسکه از سودایِ زلفش با خموشی ساختم[۱] | در دهان ماند زبانِ من [۲] زبانِ شانه
خیر مقدم گفته، مردم، چشم در راهِ تو اند | در درونِ دیده شو، روشن کن این کاشانه
[۱۰۹ ب]باش ای دل! حلقهٔ زلفِ بُتان را مُعتقد | حلقهٔ دامِ ریا دان حلقهٔ سبحانه
منظرت چُون خانهٔ چشم است، مردم می‌زنند | آب و جاروبی به مژگان و سرشک این خانه
گاه سرگوشی و گاهی همزبانی می‌کُند | شانه با زلفت، نمی دانم زبانِ شانه
دلربا خالی است بر رُویِ تو با سرسبز کرد | حُسنت از اعجازِ خود، در شعله، مشکین دانه
با بِنه در خانهٔ چشمِ سعید از مردمی | می توان آباد کرد این کلبهٔ ویرانه

۱- ش: ساختیم.

۲- ش: ما.

[۳۴]

مُشکل بُوَد به کُویِ تو دیگر نشستِ ما پیچیده است زلفِ تو بهرِ شکستِ ما
چُون سبزه، در رهِ تو به جُز پا فتادگی ای سروِ من! بگو، که چه خیزد ز دستِ [۱] ما
دردم که با رقیبِ تو خاطر نشان کُنَد چُون تیرِ بی خطا که برآمد [۲] ز شستِ ما
دل بسته در خیالِ میان، جان به بندِ زلف سدِّ سکندری شده این بندوبستِ ما
فارغ زِ دین و کُفر شده بعد ازین سعید ما و سرِ نیاز و بُتِ خودپرستِ ما

[۳۵]

تا نهادی بر دلِ دیوانه داغِ خویش را
فارغ از صرعِ خرد دیدم دماغِ خویش را
اتّحادی شد نصیبم با تو کاندر راهِ عشق
خود ترا یابم چو گیرم [۳] من سراغِ خویش را
[۱۱۰الف]شد چراغِ دیده روشن از سرشکم، گرچه ز آب
کس نکرده هیچگه روشن چراغِ خویش را
تا خیالِ قامتش در چشمِ گریان جا گرفت
تازه ز آبِ اشک خواهم نخلِ باغِ خویش را
نیستش پروایِ جامِ جم به صدرِ بزمِ عشق
هر که پُر دارد زِ خونِ دل ایاغِ خویش را
تا گرفتارش نگشتم، کَی شدم فارغ زِ غم
یافتم در بندِ زلفِ او فراغِ خویش را
در رهِ او، خویش را در خویشتن گم کرده‌ام
از که پُرسم ای سعید [۴] اکنون سراغِ خویش را

۱- ش: درست.
۲- ش: برآید.
۳- ب: جُویم.
۴- ش: می پُرسم سعید.

[۳۶]

دیده شمع از سوزِ خود سودایِ سر پروانه را
گرم در بر می کشد زان پیکرِ پروانه ر

می گدازد شمع زین غم، گرچه نتوانست دوخت [1]
بر تنِ فانوس پیراهن پرِ پروانه ر

اختلاطِ گرمِ حسن و عشق بین، کز بعدِ مرگ
شمع دارد بر سرِ زانو، سرِ پروانه

گُل به بُلبل زهرخندی کرده، می گوید به شمع
توتیایِ چشم کُن خاکسترِ پروانه

نیست مضمونِ دگر جُز وصفِ گرمی هایِ شمع
گر بخوانی پای تا سر دفترِ پروانه

بعدِ سالی می شود همداستان، بُلبل به گُل
شمع هر شب گرم دارد بسترِ پروانه

کَی ترا آن شمع ره دادی به بزمِ خود سعید
گر ندیدی در تو روشن جوهرِ پروانه

[۳۷]

[۱۱۰ ب]گرنگشتی شوق رهبر بلبل و پروانه را — راوِ مقصد کَی شدی سر بلبل و پروان
شمع و گل را بالشِ پر می گذارد زیرسر — رُوبند، از صدره، به تن، پر بلبل و پروان
از کجا این آب و تاب آورده رُويِ شمع و گل — گریه و سوزی نبود، ار بلبل و پروان

---

۱ - ش: نتوان دوختن.

لبِ خندانِ غنچه و ز زبانِ تیزِ شمع — هست، درس عشق از بر بلبل و پروانه را [۱]

ن توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید — گرنه‌ای افسرده، بنگر بلبل و پروانه را

ن توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید — گرنه افسرده بِنگر بلبل و پروانه را

[۳۸]

هست سوز و ساز در سر بلبل و پروانه را — زان گُل و شمع است در بر بلبل و پروانه را

بهر شمع و [۲] گل زند بر آب و آتش خویش را — نیست از سودا غمِ سر بلبل و پروانه را

از گلِ داغ نگین عاشقان داد آن که داد — از گلِ شمع و گلِ افسر بلبل و پروانه را

درمیانِ شمع و گل گر نیست اُلفت، گومباش — بس بُوَد نسبت به هم هر بلبل و پروانه را

حُسن را عاشق نوازی دیدنی دارد سعید — کز گل و شمع است بستر بلبل و پروانه را

[۳۹]

ای به زلفت راز پنهانی زبانِ شانه را — وصفِ او هم باد ارزانی زبانِ شانه را

از طُفیلِ وصفِ زلفت چون زبانِ خامه‌ام — هست هر دم عنبر افشانی زبانِ شانه را

[۱۱۱الف]با زبانِ بی زبانی هم زبانِ زلفِ اوست — می شناسم بی سخن رانی زبانِ شانه را

هم زبان شد شانه با زلفت، نمی دانم چه گفت — خود بفرما هیچ می دانی زبانِ شانه را

مُو به مُو گفتی زِ پیچ و تابِ زلفش، لیک نیست — تابِ تقریرِ پریشانی زبانِ شانه را

شاید امشب با سرِ زلفِ تو سرگوشی نمود — لال می یابم زِ حیرانی زبانِ شانه را

رازِ زلفش، شانه، گر با صد زبان گوید سعید — داند از راهِ زبان دانی زبانِ شانه را

۱- ش: این بیت ندارد. ۲- ب ندارد.

[۴۰]

دل طلبگار است خال و طُرّهٔ جانانه را
صیدِ ما، دانسته، جُویان است دام و دانه را

قصّهٔ حُسنِ جهانسوزت چه گوید هر زبان
خود زبانِ شعله می باید چنین افسانه را

محتسب گر محرمِ پیمانه پیمایان شود[1]
بشکنَد پیمانِ شرع و نشکنَد پیمانه را

تا بُوَد دایم زیارتگاهِ اهلِ سوز و ساز
گنبدِ فانوس باید مرقدِ پروانه را

مُو به مُو اَسرارِ زلفت آشکارا می‌کُنَد
از قفا باید برون کردن زبانِ شانه را

گر بُوَد شُورِ جُنُون، خود رنج راحت می شود
سنگِ طفلان چون گل و نسرین بُوَد دیوانه را

عالَمی از دستِ بیهوشی ندانَد سر ز پا
نرگسش چون سر کُنَد یک شیوهٔ مستانه را

در رُمُوزِ محرمیّت می توان اُستاد گفت
بهرِ تعلیمِ خموشی هر زبانِ شانه را

[۱۱۱ ب]تا شکستم خود طلسمِ هستیِ خود را سعید
آفرین ها می کنم این همّتِ مردانه را

۱ - ب: پیمان بود.

[۴۱]

باهم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما / شکرلله برهمانیم و همان هستیم ما

باده کز جامِ وفا خوردیم باهم در ازل / تا ابد از نشئهٔ آن همچنان مستیم ما

سجده گاهِ آسمانیم از رهِ افتادگی / چون زمین هر چند زیرِ دست و پا بستیم ما

خاک و آب و آتش آسا، خودنما، چون نیستیم / همچو باد آخر زِ دستِ مردمان رَستیم ما

ضعفِ ما غالب بُوَد بر قوّتِ گردون سعید / با وجودِ زیردستی‌ها زبردستیم ما

[۴۲]

چه درس سِحر دهی باد چشمِ شهلا را / لبَت معلّمِ اعجاز شد مسیحا را

زِ تابِ زلف[1] و خطِ مشکبارت اهلِ نظر / نظیر دور و تسلسل نموده دانا را

زگریه مردمِ چشمم چو مردمِ آبی / گزیده اند وطن عین قعرِ دریا را

دلا زِ سُبحه چه حاصل، بیا به میکده بین / به دستِ ساقیِ گُلچهره جامِ صهبا را

سعید چون رهِ وصلِ تو سر تواند کرد / که دل به سُویِ تو ترسیده می نهد پا را

[۴۳]

کم از بهار مَدّان حُسنِ آن دلآرا را[2] / رُخِ چو یاسمین و طرّهٔ سمن سا را

بهار آمد و سرسبز شد چمن بنگر / هجوم بر سرِ گل بلبلانِ شیدا را

مدار چشمِ صلاحی چو باد پیمایان / ز من که دیده‌ام آن چشم باده پیما را

۱- ش: تاب و زلف.

۲- ش: "را" ندارد.

به کام (۱) ذایقه‌اش تلخ و نوش یکسان است کسی که فرق نکرده است زهر و حلوا را
میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست که تا ابد زِ ازل الفت است دلها را
زِ سُوزِ فرقتِ فرزند داغ شد یعقوب چه گرمی است ببین جذبهٔ زلیخا را
چه جایِ زاهد و عابد که می کُنَد به نگه غزالِ چشمِ تو صید آهوانِ صحرا را
پیِ بریدنِ کف تیغ ساخت غیرتِ عشق زبانِ تیز ملامتگرِ زلیخا را
سعید از لبِ او جو (۲) مفرّحِ یاقوت که این علاج بُوَد سودمند سودا را

[۴۴]

[۱۱۲الف]چون هست باده باعثِ رفع حجابها بردار، ساقی! از رُخِ خوبان نقابها
ای صوفیان کِه صرفه بَرَد منتهایِ کار ما و گناه و جرمِ شما و ثوابها
از جلوهٔ قدِ تو شدند آستین فشان اربابِ خانقاه به بانگِ ربابها
از دیدنت به رقص درآیند اهلِ درس بر کف گرفته هر همه چون دف، کتابها
با دلقِ هفت رنگْ سعیدا مَرا چه کار ما و بتانِ ساده و رنگین شرابها

[۴۵]

ای در صفاتِ خطِّ تو چندین کتابها دلها در او اسیر، برون از حسابها
خوش دلرباست آن خطِ یاقوتیِ لَبَت کردیم در خطوطِ بُتان انتخابها
چون آفتاب، پرتوِ رُویِ تو ظاهر است حاصل چه از کشیدنِ چندین نقابها
مستی دگر فزود زِ لعلِ تو باده را مستی رُباست گرچه نمک از شرابها
هم صحبتِ سعید شدن کارِ مشکل است کاو می کند زِ صحبتِ خود اجتنابها

۱- ب: کام و ذایقه.
۲- ش: چون.

[۴۶]

ردهآباد، چــو عشــقت، دلِ ویــرانــی را
نــسـبتی نـیـست بـه او هـیچ گـلستانی را

ـم در راهِ تــو هــر آهـوی وحشـی دارد
کــرده مــفتون نگـه چشـمِ تـو حـیوانـی را

۱۱ ب]سُخَنَت می کند اِثباتِ دهان، لیکن از او
جُـز گـمان نـیست یـقین هـیچ سُـخندانـی را

ـالی از سُــوزِ غـمت زُمـرهٔ عشّـاق نَـیَند
آتشــی در زده عشــقِ تــو نَـیَستانی را

چشـم و ابـرویِ تـو در عـلمِ اشـارات و بـیان
مــی کـند مسـئله دانِ طـفلِ دبسـتانی را

ۆقـنَت پسـتهٔ خـندان و نـدیده است کسـی
شکّــر آمــیزِ سُـخن پســتهٔ خـندانـی را

آهـوی چشـمِ فسـون سـازِ تـو، اَی لیلی خُوی
پُــر زِ مــجنون صــفتان کــرده بـیابانی را

دیــنِ مـا مـهرِ بُـتان است، خـدایـا، مَپَسند
خــالی از مــهرِ بُــتان هــیچ مســلمانی را

در ثـنا خـوانـی‌اَت اعـجازِ بـیان گشت سـعید
مــی تــوان گُـفت ثـنا هـمچو ثـناخوانـی را

[۴۷]

أی وفـــا آوارهٔ خُــوئ جــفادانِ شــما
بـــیوفایی تـــوأمانِ عـــهد و پـــیمانِ شــما

یک جـــهان بـــیدل گـریبان چـاک مـی گـردد زِ عشـق
لیک دست هـــیچکس نگـــرفت دامــانِ شــما

خـــاطرم مـــینایِ نــازک بــود ای ســنگین دلان
شـــد دچـــارِ ســنگ، ایــن مــینا، بـــه دورانِ شـما

هــرگز از حــرفِ هــوس تـا [۱] عـاشقی فـرقی نکـرد
درکـــتابِ امـــتحان، طـــبعِ غــلط خــوانِ شـما

از پـــی فـــتوایِ قـــتلِ عـــالمی تـــحریر کـــرد
کـــاتبِ کـــلکِ قـــضا خـــطِ پـــریشانِ شـما

از پـــریشان اخـــتلاطی زلفِ مشکـــین مـــی کـــند
روزِ مـــا را تـــیره چـــون رویِ رقـــیبانِ شـما

[۱۱۳الف]العطش گُویان چو جان دادم، چه حاصل، گر بُوَد
پُـــر زِ آبِ زنـــدگی چـــاهِ زنـــخدانِ شـما

ای کـــمان ابـــرویتان افـــتاده در هـــر گـــوشه‌ای
عـــالمی چـــون صـــید بـــسمل کـــرده، قـربانِ شـما

بـــه کـــه از جـــادو نگـــاهان دل نگـــهدارد ســـعید
کـــر تـــوانـــد بُـــرد جـــان از دســـتِ دســـتانِ شـما

---

۱ - ش: با.

[۴۸]

...سایی سایهٔ سروِ خرامانِ شما
دلربایی حلقهٔ زلفِ پریشانِ شما

...یچکس امروز با حُسن توانگر در جهان
نیست از سیمین تنان هرگز به سامانِ شما

...وش نمکدانی است لعلِ شکرّین برخوانِ حُسن
شورها افگنده این شیرین نمکدانِ شما

...طِّ مشکین نیست، فرمانی است بهرِ قتلِ عام
سر نمی تابد کسی از خط فرمانِ شما

...یست جان بر هر که شد مجروحِ زخمِ یک نگاه
کز اجل پیکان بود با تیرِ مُژگانِ شما

...با جهانی از سیه چشمی کند مفتونِ خود
فتنه‌ای سرداده هر سُو چشمِ فتّانِ شما

از ازل باهم به نسبت چون محیط و عنبر است
طبعِ ما در وصفِ خطِّ عنبرافشانِ شما

گلشن آرایِ لطافت آب و رنگِ رویِ تان
نرگسِ باغِ حیا چشمِ فسونخوانِ شما

خط بُوَدگردِ ذقن یا سبزه با خضر آمده
کآبِ حیوان نوشد از چاهِ زنخدانِ شما

بی طُلوعِ صبح، وصلِ خورجبینان تا به کی
ما و کُنجِ بیکسی و شامِ هجرانِ شما

[۱۱۳ ب]تا سعیدِ خسته مهمان شد به خوانِ حُسنِ تان
ما حضر خُونِ جگر شد قُوتِ مهمانِ شما

[۴۹]

ای سپه سالارِ شوخی چشمِ فتّانِ شما — وی سلحدارِ اَجَل خونریز مژگانِ شما
گشته از جولانِ بالایِ بلا انگیزِ تان — کربلایِ کشتگانِ عشق، میدانِ شما
عیدِ مردم بعدِ سالی می شود، لیکن بُوَد — هر دم از تیغِ نگاهی عیدِ قربانِ شما
گر حلاوت چاشنی یابِ شکر خندِ شماست — شد ملاحت هم نمک پروردهٔ آنِ شما
می شدی قالب تُهی از سهمِ تیرِ غمزه‌ات — بیدلان را گر نه دل می‌داد پیکانِ شما
در خَمِ آن طُرّه از حالی به حالی می رَوَد — هرکرا اُفتاد گُویِ دل به چوگانِ شما
از (۱) دمش کَی هر سحر گُلها بخندد، نیست گر — صبحِ صادق خنده اِی از لعلِ خندانِ شما
دیدهٔ غمدیدهٔ ما، جُویِ خون گردیده است — تا شد از پیشِ نظر سروِ خرامانِ شما
حرزِ بازویِ فصاحت می شود نظمِ سعید — گر پسندد مصرعی طبعِ سُخندانِ شما

[۵۰]

ای عیان نُورُاللّه از سیمایِ تابانِ شما — نورِ چشمِ روشنی از رویِ رخشانِ شما
اللّه اللّه عالَم از نورِ جمالت روشن است — آیتِ نورالسّماوات است در شأنِ شما
[۱۴ الف]وصفِ تیرِ جانفزا باور نمی کردم نُخُست — دل نشانم کرد آخر تیرِ مژگانِ شما
شد (۲) هزاران آستین از گریه تر، تا در نظر — مطلعِ خورشیدِ حُسن آمد گریبانِ شما
خوش به گردِ لب دمید آن خطِ سبزِ عنبرین — طُوطیی می خواست گویا شکرّستانِ شما
گر سیه مستی ببیند نرگسِ مستانه‌ات — مستی از یادش رَوَد در پیشِ مستانِ شما
نشکنم پیمانت، ار خود پُر کنی پیمانه‌ام — نیست پیمانِ وفاداران چو پیمانِ شما

۱- ش: ای.

۲- ب: صد.

تم اندر آستین از دستِ حرمان شُد زِ دست   کَی دهد دست اینکه گیرد (۱) باز دامانِ شما
اسخ دریـا وکـان گـردد غـزلهایِ سـعید   گـر شـود مـرقومِ کـلکِ گـوهر افشـانِ شـما

[۵۱]

ازل، دلهـا چـو بـاهم آشـنا داریـم مـا
تـا ابـد از خـود هـمان چشـمِ وفـا داریـم مـا

اهراهِ آشـنایی خـود بـه خـود سر مـی شـود
چـون صـداقت پـیشوا و رهـنما داریـم مـا

این دوتایی‌هایِ وهمی را چـو یکتایی است اصل
وحـدتی بـاهم چـو آواز و صـدا داریـم مـا

ذاتِ ما چون موجهایِ بحر، در معنی یکی است
نـیستیم از هـم جـدا، رُو هـر کـجا داریـم مـا

اتـحادِ مـاست بـاهم چـون نگـاهِ هـر دو چشـم
در نـظر هـر چـند صـورتها جُـدا داریـم مـا

ما به هم چون بالِ طایر، هر دو در معنی یک ایم
گرچه صورت پیش صورت بین دو تا داریم ما

[۱۱۴ب]فی الحقیقة ما به هم چون معنیِ یک آیتیم
در بـیان هـر زبـان یک مـدّعا داریـم مـا

قصّه کُوته، مـا بـه هـم چـون نـور و خـور در اتّحاد
حـال یکسـان ز ابـتدا تـا انـتها داریـم مـا

مـا نـه خـود سرکرده‌ایم این راهِ یکتایی سـعید
غـازی ای چـون عشـق شـاه مـقتدا داریـم مـا

۱- ش: کرد.

[۵۲]

اَی ضمیرت آگه از دردِ جُدائیهایِ ما / بر تو، چون خورشید روشن آشنائیهایِ ما

ما ز بهرِ آشنا از خویش هم بیگانه ایم[1] / می شناسند آشنایان آشنائیهای ما

ما خود از برگ و نوا با بینوایی ساختیم / هست چندین مصلحت در بینوائیهای ما

از لبت گاهی چو دشنامی گدایی می‌کنیم / هست شیرینتر ز شاهی این گدائیهایِ ما

هیچکس جُز آشنایی، گو بُوَد روشن ضمیر / بر نمی تابد سعید این خود نمائیهایِ ما

[۵۳]

اَی که حُسنت شد زیاد از آشنائیهایِ ما / می توان گردید شاد از غمزدائیهایِ ما

چون ترا دیدیم در خود، خودنمایی می‌کنیم / خاطرِ ما گشته شاد از خود نمائیهای ما

ما چو او گشتیم، زان رو خودستایی می‌کنیم / او همی آید به یاد از خودستائیهایِ ما

ما، به دورِ لعلِ او، از ساغرِ مَی فارغیم / محتسب را مژده باد از پارسائیهایِ ما

[۱۵۱الف]بینوائیهایِ ما پُر کیسه از نقدِ غناست / هیچکس خالی مَباد از بینوائیهایِ ما

آن بُتِ شیرین آدا، از بی ادائیهایِ ما / تلخگو گردید، داد از بی‌ادائیهای ما

نیست از نقدِ وصالِ آن رسا قامت سعید / در کفِ ما غیرِ باد از نارسائیهای ما

[۵۴]

نه غم ز هجر و نه شادی است از وصال مرا / یکی شده است کنون فرحت و ملال مرا

به دل نهالِ محبّت نشاندم از قدش / چه گُل که نشکفد آخر از این نهال مرا

---

۱ - ش: ام.

به کاوشِ جگرِ خسته می زند ناخن | به یادِ ابرویِ او، صورتِ هلال مَرا
چو بی تو زندگی‌ام سخت منفعل دارد | بیا بیا و برآور زِ انفعال مَرا
نه بُت پرست شدم، نی خداپرست سعید | نه دین ناقص و نی کفر بر کمال مَرا

[۵۵]

سخن می یابد (۱) از نامِ تو فیضِ لایزالی (۲) را
نگاه از دیدنت چیند گُلِ فرخُنده فالی را
شخندانی که از سیرابیِ لعلت سخن گوید
کُند آب از خجالت، حرفِ او، شعرِ زُلالی را
نه هر کج طبع دِرکِ معنیِ او می تواند کرد
که دارد بیتِ ابرویِ تو مضمونهایِ عالی را
ترا با گلرخان تشبیه کردن، از ادب دور است
چه نسبت با گُلِ خورشید، گُلهایِ نهالی را
[۱۱۵ب]تکلف برطرف، در بیمثالی شد مَثَل حُسنت
بگیر آیینه و بنگر مثالِ بیمثالی را
بنازم نشئهٔ چشمِ ترا کز غایتِ مستی
نگاهش منفعل دارد شرابِ پُرتگالی را
سعید از بس که هموار و مسلسل نکته می سنجد
چه نسبت با کلامِ او بُود عقدِ لآلی را

۱- ش: زبان می باید.
۲- ب: یزلی.

[۵۶]

سُخنگو یافت از وصفِ لَبَت [۱] شیرین مقالی را
کُند، زان، خامهٔ او دعویِ طوطی خصالی

زِ دهشت، رویِ مهرویان چو مَه در سلخ می کاهد
اگر پر چین کند از خشم ابرویِ هلالی

به نزدم خلعتِ شاهی ندارد قیمت و قدری
به راحت کرده‌ام تا اختیار خاک مالی

به اهلِ دولت ار جامِ مُرصّع می دهی ساقی
به رندِ بینوا هم می رسان جامِ سفالی

به زلف و کاکلِ [۲] خُوبانْ چو داری نسبتِ معنی
غنیمت دان، دلا، این دولتِ آشفته حالی

یکی در پیشِ صوفی، بادهٔ صافی دو بالا ده
که تا مستانه با او سر کنم بی اعتدالی

تو چون در بزم می‌آئی ز اوصافِ خرامِ خود
سخنگو می کنی لب بستگانِ نقشِ قالی

خیالِ آن دهانِ تنگ و فکرِ آن میان دارد
ز دقّت، محو حیرت، صاحبِ نازک خیالی

بیا سر کن ز چشمِ تر سعیدا قصّهٔ طوفان
عرق ریز خجالت کُن سحابِ برشگالی

---

۱ - ش: لب.

۲ - ش: کاکل و.

[۵۷]

[الف] زِ بالایِ تو بالایی بُوَد نازک نهالی را
کمالی حاصل از حسنِ تو شد صاحب کمالی را

[غ]زلها در زبانِ بیزبانی می کند انشا
به ایما، نکته سنجی بنگر آن چشم غزالی را

[تو]قف چیست در دورِ قدح؟ ساقی! بده جامی
به رغمِ دورِ گردون، تازه کُن عشرت سگالی را

[ح]ریمِ وصلِ دلدار است، بگذر از فغان ای دل
که طبعِ نازکِ او برنتابد هرزه نالی را

[رق]یبِ سگ صفت گرگ آشتی از روبهی دارد[۱]
گذشت از دعویِ شیری و سرکرده شغالی را

[ب]لا از تنگ چشمان چشمِ احسان داشتن حیف است
برایِ تر دماغی، کس نخواهد جامِ خالی را

سعید، آلایشِ دنیا وبالِ من نمی گردد
که ایزد کرده فارغبال رندِ لاابالی را

[۵۸]

واعظا! امروز نبود خواهشِ ما با شراب — از ازل آمیخت ایزد با خمیرِ ما شراب
ما سیه مستانِ چشمِ مستِ ساقی را کُجا — می تواند چُون تُنک ظرفان، ربود از جا شراب
ساقیِ سرمستِ ما مستانه می‌گوید به خضر — آبِ حیوان را چه باید خورد، باشد، تا شراب

۱- ب: رقیبِ سگ ز سالوسی خیالِ روبهی دارد.

زاهدا! بنگر کرامتهایِ پیرِ مَی فروش
می کند خالی دلِ پُر غم به یک [1] مینا شراب

تشنهٔ عشقت تُهی می کردی چون جام حباب
فی المَثَل، گرمی شدی در بزمِ او دریا شراب

چشمِ مخمورِ تو دیدم، مستِ لایعقل شدم
هست ما را دیدنِ آن نرگسِ شهلا، شراب

[۱۱۶ ب]ساقیِ آبِ حیات و ساقیِ کوثر، تُرا
مُژدگانی می دهند، اینجا شراب، انجا شراب

شد جهان از بادهٔ عدلِ تو سرمست آنچنان
کاهوان با شیر می نُوشند در صحرا، شراب

ساغرِ مَی کش به یادِ بزمِ شاهنشه، سعید
زان که چون صیقل زُداید زنگ از دلها شراب

[۵۹]

گر نهان شد معجزِ عیسی، بُوَد پیدا شراب
می کُند دل را چو آبِ زندگی اِحیا شراب

بی تکلُّف، جوهرِ جان نزدِ مخمورانِ عشق
هست گفتارِ بُتان یا لعلِ ساقی یا شراب

از نمک ریزِ لبِ ساقی به قولِ مَی فروش
شُد حلالِ [2] مَی کشان در ساغر، از مینا، شراب

می گُدازد صُوفیِ بارِد چو برف از آفتاب
باعثِ سرگرمیِ محفل بُوَد هر جا شراب

تا سَحَر، گردش، دلِ ما می بَرَد، پروانه وار
هست روشن شمعِ بزم افروزِ ما گویا شراب

خاطرش در عینِ مستی، سرخوشِ هُشیاری است
خورده، از جامِ جهان بین، پادشاهِ ما، شراب

تیغِ اُو چُون ذوالفقارِ ساقیِ کوثر، به رزم
کاسه کاسه خورده از خونِ سَر [3] اعدا، شراب

قابلِ هم بزمیِ او نیست از شاهان کسی
همچو خور، در بزمِ عالَم می خورَد تنها شراب

تا شُدَم مُستغنی از عالَم، سعیدا، سرخوشم
کز برایِ تر دماغیها است، استغنا، شراب

۱- ب: ز یک.
۲- ش: ملال.
۳- ب: دل.

[۶۰]

[۱۱۷الف]تا به کُویِ مَی فروشان می شود پیدا شراب
مـی فُرُوشم هر چه دارم، تا خَرَم [۱] یکجا شراب
شیشهٔ مَی گر تُهی شد، می کُنَم قالب تُهی
جان دَمَد درمن، کُنَد پُر هر که در مینا شراب
گردشِ چشمِ تو همچون گردشِ جامِ من است
ساقیا! مدهوشیِ ما نیست از تنها شراب
شُکرا! کز سرشارِ جامِ لُطفِ شاهنشاهِ خود
سرخوشم، دیگر ندارم احتیاجی با شراب
مستِ جام وحدت و کثرت [۲] بُوَد سُلطان مُراد
آنکه با ما کرد چشمش کارِ صد دریا شراب
آن سکندر هیبتی کز برقِ آبِ تیغِ او
سودهٔ الماس شد، در ساغرِ دارا، شراب
دشمن از ناکامیِ خود می خورَد خُونِ جگر
تو به کامِ دل بکَش در بزم بی پروا شراب
چُون لبِ لعلِ بُتان [۳] سوفارِ او رنگین بُوَد
بسکه تیرت خورده از خونِ دلِ اعدا شراب
خصمِ تو با آبِ تیغت از سرِجان شُسته دست
عشرتی برپا کُن و شو گرمِ صحبت با شراب

۱- ش: خورم.
۲- ب: کثرت و وحدت.
۳- ش: بیان.

مَی خورَد در بزم و (۱) تیغش خونِ دشمن، رُوزِ رزم
نُوشِ جانِ هر دو باد، اینجا شراب، آنجا شراب

مستِ هُشیاری است چشمِ او که در مستی و هوش
کَی رسد با او، شود گر بُوعلی سینا شراب

با چنین رنگین سُخَنها، نیست قدری (۲) باده را
گشته بس (۳) بی‌آبرو در دورِ شعرِ ما شراب

ما دماغِ خوردنِ هر باده کَی داریم کَی؟
می دهد ساقی به ما از لعلِ شکرّخا شراب

تا کُنَد دفعِ خمارِ جُرعه نوشانِ سخن
بیت بیتِ این غزل گردیده سر تا پا شراب

[۱۱۷ ب]نیست ما را احتیاجِ باده خوردنها سعید
گشته از گفتارِ مستی بخشِ ما پیدا شراب

[۶۱]

آی بُرده از صفا و لطافت قرارِ آب
چشمم ز چشمِ مستِ تو شد چشمه سارِ آب

تا آرَد آبِ رفتهٔ طوفان دگر به جوش
برخود گرفته چشمِ تَرَم کاروبارِ آب

صورت پذیر نیست خیالت به چشمِ ما
از گریه‌های شام و سحر چون نگارِ آب

بُرد آبِ اشک، آبِ رُخِ روزگارِ ما
زان رُواست این دو دیدهٔ پُر جُویبارِ آب

از سیلِ خیزِ غم شود آخر دلم خراب
مانندِ آن بنا که بُوَد در گذارِ آب

بی تو، کنون چو ماهیِ بی آب مانده‌ام
فرخنده رُوزِ وصل و خوشا روزگارِ آب

۱- ش: واو ندارد.
۲- ش: قدر
۳- ش: است.

زین رَه که آب گشته به کُویِ تو قطره زن | مشتاقِ قطره کیست گُهَر بهرِ کارِ آب
خصمِ تو غرقه باد به گردابِ حادثات | خوش درکشی تو کشتیِ مَی درکنارِ آب
در یادِ آبِ تیغِ تو بیتاب شد سعید | چُون تشنگانِ خشک لَب از انتظارِ آب

[۶۲]

اَی زِ رُویَت انفعالِ آفتاب | و ز خَطَت دارد خجالت مشکناب
جان اگر خواهی، ندارم چارهیی | چارهیی نَبُود به حکمِ لاجواب
[۱۱۸الف]چشمِ من روشن زِ نوراللّٰه باد | یارب از من این دعا کُن مُستجاب
گر بُوَد طَبعَت به شعرم مُلتفت | می کُنَم انشا، به مدحت صد کتاب
جُز خیالت نیست کس یارِ سعید | گفتمت واللّٰهاعلم بالصّواب

[۶۳]

چشمِ مستِ او اگر بینی به خواب | جایِ اشک، از چشم می ریزی شراب
تا نَمک ریزِ تبسّم شد لَبَش | این دلِ شوریدهٔ ما شد کباب
یکّه بیتِ ابرویِ آن تازه خط | از کتابِ دلبری شد انتخاب
در لباسِ شام کردی صُبحِ ما | تا زِ زلف افکندهای بر رُخ نقاب
جُز به خواب ای مَه نمی بینم رُخَت | هست بیداریِ بختِ من به خواب
کارِ من کردی تمام آن غمزه، لیک | زلفِ او دارد مرا در پیچ و تاب
گشته بیمارِ عجب نرگس مگر | چشمِ مخمورِ ترا دید او به خواب
دل به زلفش می کُنَد بی طاقتی | مرغ را در دام باشد اضطراب
بسته راهِ خواب بر چشمِ سعید | از فسون، آن چشمِ مستِ نیمخواب

[۶۴]

[۱۱۸ ب]بحمداللّه اِزنُورُاللّه چشمم روشن است امشب
زِ گُلهایِ جمالِ اُو نگاهم گُلشن است امشب

تو با ما و رقیبان در گرانخوابِ سیه بختی
به این بیدار بختیها چه وقتِ خفتن است امشب

اگر صد بار چون شمعم بُبرّی سر، نمی میرم
به بزمِ چون تو جانانی چه جایِ مُردن است امشب

تو نگسستی زِ خود"(۱) روزی، ازان با او نپیوستی
زِ خود یکبار بگسستن، به او پیوستن است امشب

شتابی! ورنه پیش از قتل، شادی مرگ خواهم شد
تُرا، گر در حقِ این بنده فکرِ کُشتن است امشب

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریهٔ شادی
چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب

سعید از وصفِ نرگس چشمِ گُلرُویِ سهی شروی
به صد رنگین بیانی، دَه زبان چون سوسن است امشب

[۶۵]

مرا، از داغ حرمان، سینه رشکِ گُلشن است امشب
ز اشک خون (۲) و لختِ دل، پُر از گُل دامن است امشب

تو از پیشِ نظر رفتی و من از خویشتن رفتم
از این رفتن، مرا این نیم جان در رفتن است امشب

---

۱ - ش: از او.

۲ - ش: زِ گلگون اشک.

[خ]وش آن روزی که در دل کاشتم تخمِ محبّت را
کزو این دانه هایِ اشک خرمن است امشب

[م]را تا شد ز پیشِ چشم آن مژگانِ چون سوزن
به تن هرمُو زِ سوزِ هجر سوزان سوزن است امشب

[س]عیدا! چند سوزِ سینه از مردم نهان دارم
چو مجمر سینهٔ پُرسوز روزن روزن است امشب

[۶۶]

[۲۱۰الف]مجنون به دشتِ عشق بَلَد می توان گرفت
گاهی زِ ضَعف نیز مدد می توان گرفت

با دردِ سر زِ تاجِ مُرصّع توان گذشت
بی دردِ سر کُلاهِ نمد می توان گرفت

چون کُشتهٔ تو زندهٔ جاوید می شود
جان با تو داده، عُمرِ ابد می توان گرفت

تا یادگارِ گُل بُوَد از بهرِ عندلیب
جایِ قفس همیشه سَبَد می توان گرفت

ساقی! زِ جامِ باده رسد گر سه چار دور
یک بوسه زان دو لب چه که صد می توان گرفت

چون قول و فعلِ ما سَنَدِ دینِ عاشقی [1] است
از ما به دینِ عشق سَنَد می توان گرفت

هر دُرد و صاف کز تو رسد، می کشد سعید
کز دستِ دوست هر چه رسد، می توان گرفت

۱- ش: عاشق.

[۶۷]

[۲۱۰ ب]همدمِ او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است
عـــاشقان را هـمدمی بـا خـاطرِ شـیدا بس است

مـــا زِ ســـوداي سـرِ زلفِ تـو سـودایـی شـدیم
سُودِ جانِ مـا در ایـن سـودا، هـمین سـودا بس است

مـــن غـنی گـر نـیستم، ز اهـلِ غـنا مُـستغنی ام
کیسه گر خالی است، بر کـف نـقدِ اسـتغنا بس است

شیشهٔ ما، گر تُـهی شـد، چشـمت از مستی پُر است
ســـاغرِ مَـی گـر نـباشد، نـرگسِ شـهلا بس است

دستِ مـــن کـــوتاه بـــاد از دامـــنِ هـر شـهریار
آسـتین چـون بـر فشـاندم، دامنِ صحرا بس است

پـــادشاهِ خـــود نـمی دانـیم جُـز سُـلطان کسـی
مـردمِ یکـرنگ و یکـدل را یکـی مـولا بس است

شـاهِ مـا، در مُلک گیری، بـا حَشَم مـحتاج نـیست
آفـــتاب از بـــهرِ تـــسخیرِ جـهان تـنها بس است

پـــیشِ چشـــمم دُرّ و گـــوهر گـرنباشد، گـومباش
قـــطرهٔ اشکـــم بـــه جـــاي لؤلؤي لالا بس است

گـر سـعیدا بـیکس و بـی مـونس و بـی یـاوریم
یـــاور بـــی یـــاوران، اقـبالِ شـاهِ مـا بس است

[۶۸]

نه از یار، کردن شکایت خوش است
کزاو هر چه آید، به غایت خوش است

خطِ او، به خونم روایت نوشت
مَرا گر کُشد بی روایت خوش است

ازان چشم و ابرو، به ایما و رمزی [۱]
گهی جور و گاهی عنایت خوش است

وفا گرچه هست از تو بسیار خوب
جفایِ تو هم بی نهایت خوش است

به جمعِ پریشانِ آشفته حال
زِ زلفِ تو کردن حکایت خوش است

زِ اوّل بدان آخرِ کارِ عشق
که دانستنش در بدایت خوش است

غمِ خویش گفتن به یار ای سعید
کُنَد در دلش گر سرایت خوش است

[۶۹]

آن عزیز، از ناز، چُون زُلفِ دو تا خواهد شکست
رونقِ بازارِ صد یُوسُف لقا خواهد شکست

[۲۱۱الف]عهدِ ما بشکستی از حرفِ رقیبِ هرزه گوی
گردنش، چون عهدِ تو، صد جا، خدا خواهد شکست

از شکستِ زلفِ او، بی پیچ و [۲] تابی ظاهر است
کآخر آن پیمان شکن پیمانها خواهد شکست

شانه گر در زلفِ او بشکست، نبُود بس عجب
غیرتِ آشفتگان، پایِ صبا خواهد شکست

۱- ب: رمز.

۲- ش: واو ندارد.

از لبِ عُنّاب گون، پرهیزِ بیمارانِ زُهد[1]
آن طبیبِ ما به صد شیرین ادا خواهد شکست

بادهٔ گُلرنگ است و کِشتِ سبزه و ابرِ بهار
توبه چون مینایِ نازک زین هوا خواهد شکست

شیشهٔ صبر و شکیبِ ما دلِ افگاران سعید
از قضا گر نشکند، او بی قضا خواهد شکست

[۷۰]

چشم در کارِ فُسون کاریهاست
غمزه در عینِ ستمکاریهاست

از جفایِ تو کِه نالَد؟ حاشالِ
نالهٔ ما زِ کم آزاریهاست

چشمِ مخمورِ تو خوش عربده جُواست
چه کُنَد عالَمِ بیماریهاست

غمزه را منع زِ بیداد مَکُن
دل طلبگارِ جفاکاریهاست

بیدلان را به جگر خواریِ غم
هر دَم از تیرِ تو دلداریهاست

تا نثارِ سرِ پروانه کُنَد
شمع سرگرمِ گُهَر باریهاست

زُلف در راهِ تو دامی است سعید
گُفتمت وقتِ خبرداریهاست

[۷۱]

مُژه آمادهٔ خونخواریهاست
زُلفِ پیچیده به دلداریهاست

چاک شد دامنِ تقویٰ و[2] هنوز
عقل در بندِ رفوکاریهاست

کُشته هر گوشه جهانی قربان
ابرویِ او به کمانداریهاست

---

۱ - ش: زَنَد.
۲ - ش: واو ندارد.

در تمنّای لبِ لعلِ بُتان — دیده لبریزِ گهر باریهاست
[۲۱۱ ب]سر به سرِ کارِ جهان دَردِسر است — صندلِ دردِ تو بیکاریهاست
باش دیوانه و دلشاد نشین — هر غم و غصّه زِ هُشیاریهاست
مشو از هیچ گرانبار سعید — مایهٔ عیش، سَبُک باریهاست

[۷۲]

عشق در بندِ گرفتاریهاست — عقل در غایتِ خودداریهاست
عاشقان را به صف آرایی حُسن — از سُوی ضَعف مددگاریهاست
از غمِ سُود و زیان [1] ، خاطرِ ما — فارغ از دولتِ ناداریهاست
بهرِ دردِ سرِ ما، عشق بس است — دردِ دیگر همه سرباریهاست
پیشهٔ عشق بُوَد جور کشی — شیوهٔ حُسن ستمگاریهاست
عاشقان را هَوَسِ عزّت نیست — فخرِ این طایفه از خواریهاست
در مَحبّت، به وفا کُوش سعید — هُنَرِ مرد وفاداریهاست

[۷۳]

نه بر عذارِ تو آن خالِ عنبرین پیدا است — نشانِ غالیه بر برگِ یاسمین پیدا است
زِ تلخ گُویی شکّرَ لبانِ شیرینکار — هزار چاشنیِ قند و انگبین پیدا است
به خان و مانِ جهان آتشی زَنَد حُسنت — زِ گرمیِ نگه و رُویِ آتشین پیدا است
مَرا که دست به دامانِ آن مسیح زدم — هزار معجزِ مُوسیٰ زِ آستین پیدا است
به سجدهٔ تو زمین [2] سُوده‌ام زِ رُوزِ نُخُست — هنوزم آن اثرِ سجده از جبین پیدا است
نهان به هر خَمِ زُلفِ تو صدهزار دل است — زِ حلقه حلقهٔ آن زُلفِ چین به چین پیدا است
ببین سعید که بازارِ فتنه خوش گرم است — زِ تیز چشمیِ خشم [3] و نگاهِ کین پیدا است

۱- ش: غم و سود زیان.
۲- ب: جبین
۳- ش: تیز خشمی چشم.

[۷۴]

[۲۱۲الف]اسلام، بر فتادهٔ چشمِ سیاهِ اوست　　کُـفر، انـتخابِ نُـسخهٔ سِـحرِ نگـاهِ اوست
هـرچـند وعـده کـرد و مَـرا ز انـتظار کُشت　　چشـمِ اُمـید فـرش هـنوزم بـه راهِ اوست
تُرکی است چشمِ شوخِ تو، و ز بهرِ قتلِ عـام　　خوش فوج فوج غـمزهٔ خونین سپاهِ اوست
هر کس که دیـد رُویِ تـو، شـد کُشـته بـیگناه　　در مـذهبِ تـو دیـدنِ رُویَت گـناهِ اوست
در مهرِ خود گواه چه می خواهی از[1] سعید　　گُلگون سرشک و چهرهٔ کـاهی گـواهِ اوست

[۷۵]

هر عشق دوست را که فـنا در وُجُـود نـیست　　بُـودَش بـه نـزدِ زنـده دلان جُـز نَبُود نـیست
در سجده‌ای که سر نشود نقشِ پایِ دوست　　در دیـنِ عـاشقان بـه شـمارِ سُجُود نـیست
آن کس کـه در رهِ تـو زِ دُنیا و دین گـذشت　　آزردهٔ زبـــان و گـــرفتارِ سُـــود نـــیست
آزاد گشت بســـتهٔ زُلفت ز قـبدِ چـرخ　　عـاشق، اسـیرِ چـنبرِ چـرخِ کـبود نـیست
آن مُـرده دل کـه کُشـتهٔ شـمشیرِ او نشـد　　بـعد از وفـات، لایقِ حـمد و درود نـیست
دل چیست کان به غمزهٔ شوخِ تـو نسپریم؟　　در چشمِ بیدلانِ تـو جـان را وجـود نـیست!
اینجا نَبُودها همه بُود است و نیست، هست　　در مُلِک عاشقی عـملِ هست و بـود نـیست
واعـظ! زِ گـفتگویِ تـو گشـتیم گُـنگ و کر　　دیگـر تُـرا بـه مـا رهِ گـفت و شـنود نـیست
غـمگین مشـو زِ طـعنِ رقیب ای سـعیدِ ما　　هیچ اهلِ جاه، زیرِ فلک بی حسـود نـیست

---

۱ - ش: ای.

[۷۶]

[بی]ـا بــه حــلقهٔ دیــوانگـان کـه جـا ایـنجاست
شگـــفته دل بـــنشین! بـــزمِ بــی ریــا ایــنجاست

[چ]ـرا زِ کـــعبه چـــه حـاصل؟ دلی بـه دست آور
تــو ســر بـه سنگ چـرا مـی زنـی؟ خـدا ایـنجاست

[م]سِ وجـــودِ تـــو از فـــیضِ عشـــق زر گـــردد
مگـــرد هــرزه کـه اکسـیر و [1] کـیمیا ایـنجاست

[۲۱۲ ب]بنای دیر و [2] مـساجد چه می کنی هیهات
بکـــن عـــمارتِ [3] دلهـــا کـه آشـنا ایـنجاست

چـــنین کـــه شـــد هَـدَفِ تـیرِ هـر بـلا دلِ مـن
بـــه حـــیرتم کـــه مگـــر خـانهٔ بـلا ایـنجاست

بـــه اشکِ دیـــدهٔ عُشّـــاق پـــنجه گُـلگون کُـن
بـــه قـــولِ مُـــفتیِ خـونین دلان حـنا ایـنجاست

بـــیا بـــه درگـــهِ شُـــلطان مـراد بـخش، سـعید
کـــه عـــزّ و دولت و اقـــبال و مُـدّعا ایـنجاست

[۷۷]

تا دُرِ گوش تو بـا رخسـارِ رخشـان آشـناست — چشمِ گـوهر بـارِ مـا بـا ابـرِ نـیسان آشـناست
بس که از داغِ تمنّای بُتان [4] گُل گُل شگفت — سینهٔ پُرداغِ ما گـویی بـه بُسـتان آشـناست

۱- ش: واو ندارد.
۲- ش: واو ندارد.
۳- ب: عمرات.
۴- ش: بیان.

ز آرزوي نـــــاوکِ دلدوزِ چشـــمِ مستِ او　　　دم به دم، لختِ جگر با نوکِ مُژگان آشناست

بـاعثِ جـمعیّتش غیر از پریشانی مخواه　　　آن که بـا آن سُنبلِ زُلفِ پریشان آشناست

ای سعید، از یُمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن　　　شعرِ روح افزاي من با آبِ حیوان آشناست

[۷۸]

دلم بـه دستِ غـمت از حـیات غمگین است　　　اگـــر اجـــل بـــرسد، آرزوي دیـــرین اس

مَـرا کـه کـوهِ غَمَت بـر دل است چـون فرهاد　　　زِ تـلخ کـامي هـجرِ[1] تـو مرگ شیرین ا

بـه جُـز مـواجـهه، در غـیبت آشنایی نـیست　　　بـه شـهر آیـنه رُویـان چـه طُـرفه آئین ا

بـه حـالِ مـن، دلِ هـر سنگ آب مـی شـد، آه　　　دلت به این هـمه نازک تنی چه سنگین ا

چـو عـهدِ خـویش شکسـتیَ دلم، نـمی دانـم　　　که این شکست روا در چه مذهب و دین ا

نـمی دهـی تـو جـوابی بـه صد هـزار سؤال　　　زِ کـوه هـم رسـد آواز، ایـن چـه تمکین ا

چنین شکسـتنِ پیمان نـه کـارِ هـر خـامی است　　　به پخته کاری اَت اَی شوخ جـايِ تـحسین ا

مَـپرس حـال، دلی را کـه صـیدِ غـمزهٔ تُست　　　فـتاده هـمچو کـبوتر بـه چـنگِ شـاهین ا

[۲۱۳الف]تُرا دو رخ چو زِ تابِ عِتاب شد رنگین　　　زِ اشکِ سُـرخ دو چشـمِ سـعید رنگـین ا

[۷۹][2]

بـیدلان را، بـی دلآرا، زار مـی بـاید گـریست　　　دیده را، بی دیدنش، سرشار می باید گریـ

چـون نـمی گـردم دُچـارِ او، مـنِ بیچاره را　　　از پیِ آن چاره گـر، نـاچار مـی بـاید گریـ

سالها از دستِ یک دَم هـجر، بـاید گریه کرد　　　هجر اگر کم هم بُوَد، بسیار مـی بـاید گریـ

بینَمت یک بار اگـر بـا ایـن دو چشـمِ اشکبار　　　از پیِ یک دیدنت، صد بار مـی بـاید گریـ

---

۱ - ش: بحر.

۲ - ب: این غزل را ندارد.

...و طومار باشد شُسته از سیلِ سرشک چون قلم بر نامه و طومار می باید گریست

...رفت و صحبتِ اغیار پیش آمد سعید هم مَرا از یار و هم ز اغیار می باید گریست

[۸۰](۱)

...ی و از رفتنَت ناچار می باید گریست

ما زِ خود رفتیم زین رفتار می باید گریست

...ون رفت از نظر، ای دیده، کم کم گریه چیست؟

در فراقِ دوستان بسیار می باید گریست

...دگانی بدتر از مرگ است بی دلدارِ خود

بر حیاتِ خویش، بی دلدار می باید گریست

...رِ نظم و نثرِ رنگین نیست با افکار کار

آن که او را با دلِ افگار می باید گریست

...چشم گریانِ مَرا، دولاب سان، در هجرِ یار

روز و شب از چرخِ کجرفتار می باید گریست

دل زِ بادِ هجرِ یاران گریه کردی بارها

لیکن این بارش بس از هر بار می باید گریست

روز هجرانت سعیدا همچو بلبل در خزان

در فراقِ گُل، زِ وصلِ خار می باید گریست

۱- ب: این غزل را ندارد.

[۸۱][1]

آی که می خندی چو گُل، زنهار می باید گریست
بـا هـزار آوا چـو بُـلبُل، زار مـی بـاید گـریست

هـرزه خـندی چـیست ای بـیکار، کـاری پیش‌گیر
کـز پـیِ آن کـار، پیش از کـار مـی باید گـریست

[۲۱۳ ب]خنده‌ها و گریه‌ها داریم بر هُشیار و مست
خنده بر مست است و بر هُشیار می باید گریست

نـقشِ دیـواری است عـالَم، گـریه بـهرِ او مکـن
از چـه بـهرِ صـورتِ دیـوار مـی بـاید گـریست

مـؤمن و کـافر، زِ خـودبینی، چـو در بندِ خودانـد
خـنده بـر تسـبیح و بـر زُنّـار مـی بـاید گـریست

زیـن سـرِ سـودایـیِ خـود، مـن سـراپـا خـنده‌ام
گـرچـه رویش از پـیِ دسـتار مـی بـاید گـریست

روز و شب در خوابِ غفلت تا به‌کی باشی سعید
یک نَـفَس بـا دیـدهٔ بـیدار مـی بـاید گـریست

[۸۲][2]

جلوهٔ حُسنَت، دلِ دیوانه می دانَد که چیست
قدرِ شمعِ انجمن پروانه می دانَد که چیست

نشـهٔ چشـمت چـه دانـد جُـرعه نوشِ جامِ جم
مستِ عشقت ذوقِ این پیمانه می داند که چیست

۱ - ب: این غزل را ندارد.
۲ - ب: این غزل را ندارد.

قل از زنـجیرِ زلفِ دلفـریبش غـافل است
قـدرِ او را عـاشقِ دیـوانه مـی دانَـد کـه چـیست

ي خُـویش چـه دانَـد دوره گـردِ کُـوي او
بی دمـاغیهاي او هـمخانه مـی دانَـد کـه چـیست

پـــــیکانِ تـــیرِ دلنشـــینِ غـــمزه‌اش
زخـمیِ ایـن نـاوکِ تـرکانه مـی دانَـد کـه چـیست

بـــیهوشی و مـــستیهاي قـــدرِ بـــیخودی
خـاکســارِ کـوچهٔ مـیخانه مـی دانَـد کـه چـیست

یـابِ حـرفِ زلفش هـر زبـان نـبود سـعید
لذّتِ حـرفش زبـانِ شـانه مـی دانَـد کـه چـیست

[۸۳][۱]

پیش فیضِ چشمِ تـر، دریـا، سـرابی بیش نـیست
بـادلِ آبـادِ غـم، دنـیا، خـرابـی بـیش نـیست

هـر کـه از سـرچشـمهٔ عـینُ‌الیـقین سیراب شـد
بحرِ گـوهر خـیز در چشـمش سرابی بیش نـیست

نقش بـر سـنگ است ایـن مـعنی کـه نـقشِ روزگـار
از کـمالِ بـی ثـباتی، نـقشِ آبـی بـیش نـیست

از حجابِ خـود بـرون آ، بـا خـدا شـو بـی حـجاب
هستی اَت بـا هـستیِ مُـطلَق حـجابی بیش نـیست

۱- ب: این غزل را ندارد.

هــر تُـهی مـغزی کـه پُـربادِ تکبُّر شـد سَـرَش
پـیشِ دریـا مشـربان آن سـر، حـبابی بیش نیست

[۲۱۴الف]شاه اگر در گنج دارد گوهر و زر بیحساب
چون حسابی گیری از وی بیحسابی بیش نیست

کاسه زرّین، خوان سیمین هم اگر (۱) دِاری چه شد
بـهرهٔ تـو زان تکـلف نـان و آبـی بـیش نیست

هـر که باشد کُشتهٔ شیرین و چربِ خوانِ دهر
گـر بـه گـردون مـی‌پرد کآخـر ذبـابی بیش نیست

ابـر را بـا طـبعِ دریـا زا چـه نسـبت ای سـعید
گـر دُر افشـانی کـند، آخـر سحابی بیش نیست

[۸۴](۲)

زُلفِ اُو، دل را کــمندی بــوده است — خــوش کــمندِ دلپسندی بـوده است
بســتنِ دل بــر قــدِ مــوزونِ او — طُــرفه انــدازِ بُــلندی بـوده است
غــمزهٔ او از مشــعبد پــیشگی — عــاشقان را چشــم بندی بـوده است
حــرفِ تــلخی از لبِ شــیرینِ او — گــوئیا زهــری بـه قـندی بـوده است
دردِ بــیدرمانِ عشــقش را، جــنون — خــوش دوای شُــودمندی بـوده است
گــاه بــر جــان و گــهی بـر دل زَنَـد — غــمزه‌ات تـیغِ بـرندی بـوده است
گه بـه وصـل و گـه بـه هـجران مـی کُنـد — عشــق هــرگز بــی‌گزندی بـوده است
در نگــیرد صُــحبتم بــا عــقل، کُــو — خــودستایی، خــودپسندی بـوده است
عــقلِ بُــزدل پــیشِ عشــقِ شـیرگیر — هــمچو گـرگ و گـوسپندی بـوده است

۱- م: ار.

۲- ب: این غزل را ندارد.

...تش و فـــرهنگ، پـیش عـاشقی		بـر سـرِ آتش، سـپندی بـوده است
...ـند بـرتابی بـروتِ زُهـدرا		عشـق و تـقوی ریشخندی بـوده است
...ـورتِ بـی بـهره از مـعنیِ عشـق		هـمچو تـصویرِ پـرندی بـوده است
...ذتِ دیـدار مـی دانـد کـه چیست		هـر کـه بـا دلدار چـندی بـوده است
[۲۱۴ ب]کُشت ما را خنده هایی او سعید		نـوشخندش زهـرخـندی بـوده است

[۸۵][1]

...گـرفتارِ بُـتان کـردن عـذابـی بیش نیست
حاصلی از عشقِ خُوبان جز خرابی[2] بیش نیست
...ختنِ سـودایِ وصـلِ آتشـین رُویـان بـلاست
زیـن خـیالِ خـام آخـر دل کـبابی بیش نیست
...دلِ دیـوانـه! بـا زنـجیرِ زلفِ او مـپیچ
حـاصل از پـیچیدنِ آن پیچ و تـابی بیش نیست
زلفِ مشکـینِ تـو هـر جـا عـنبر افشـانی کُـنَد
زلفِ خـوبانِ دگـر از مُـو طـنابی بیش نیست
...با رُخِ مـهر آفـرینِ او چـه نسـبت مـاه را
گـر رَوَد بـر اوجِ گـردون، مـاهتابی بیش نیست
چـهرهٔ پُـرتاب را مـفروز بـا چـندین عـتاب
ایـن دل بـیتاب را تـابِ عـتابی بیش نیست
...پیش او از تـیرِ آهِ آتشـینِ خـود مـلاف
گر گذشت از جوشنِ گردون، شهابی بیش نیست

۱- ب: این غزل را ندارد.		۲- م: ندارد.

هـــان سَـبُکروحی کُـن و از بـندِ آب و گِـل بـر آ
تـن پـرستی هـم بـه نـزدِ ما خـلابی بیش نیـ

زِ انـــــتظارِ پـــابوسِ شـــهسوارِ مـــا ســـعید
حـلقهٔ چشـمِ بُـتان چشـمِ رکـابی بـیش نیـ

[۸۶] (۱)

هـــر نَفَس، آن شـوخ را بـا مـا عـتابی بـیش نـیست
در خــطابِ مــا جــوابِ نــاصوابــی بـیش نیـ

بس کـــه دارم نـــاله‌ها از دستِ مـضرابِ غـمش
رشـتهٔ جـانم بـه تـن، تـارِ ربـابی بـیش نیـ

دیـــده‌ای کـز نُـورِ حـق بـینی نـدارد روشـنی
درمیان جان [و] جانان خود حجابی بیش نیـ

از شمارِ عمرِ ضـایع چیست حـاصل جُز حسـاب
درمیان چون نیست نقدی، پس حسابی بیش نیـ

عـــالِمی کُـو لُبِّ مـعنی را نـدید از قشـرِ حـرف
از پـــیِ جـمعِ وَرَق، جـلدِ کـتابی بـیش نـ

چشـم کـز سـرچشـمهٔ عـین‌الیقین روشـن نشد
بینک او در چشمِ ما، چشمِ حبابی بیش نـ

نــیست یک بـیدار دل کـز خـواب بـیدارم کُـنَد
گــرچــه آن بـیداريِ مـا نـیز خـوابی بـیش نـ

۱ - ب: این غزل را ندارد.

[۲۱۵الف]در بیابانِ وفا، آبِ دمِ تیغِ جفا
تشنهٔ بحرِ بلا را قطره آبی بیش نیست
[ت]ا سعیدِ خود توان دادن به عُمری یک جواب
کز دهانت آرزومندی، جوابی بیش نیست

[۸۷][1]

[دو]ش که با من آهنین دل، یارِ سیمین بر چه گُفت
گفت آن حرفی که نتوان گفت کان خودسر چه گُفت
گفتگوهایش برِ من جانِ شیرین تلخ کرد
قصّه کوته به، چه گویم خود که تا دیگر چه گفت
گفتم ای [2] شیرین دهن! این تلخ گویی تا به کَی
گشت خندان و [3] زِ نوشین لعلِ چون شکرّ چه گفت
گفت می گوید لبِ من چون مسیحا جان دهم
گفتمش جان داد لیک آن چشمِ جادوگر چه گفت
گفت می گوید جهانی را کُنَم مفتونِ خویش
گفتمش دیگر بگو کان غمزهٔ کافِر چه گفت
گفت می گوید مسلمان کُشتن آمد مذهبم
گفتمش خوش مذهب است این، لیک ازین خوشتر چه گفت
گفت می گوید تو هم کافر شو اندر راهِ ما
گفتمش خوش، باری آن مُژگانِ چون خنجر چه گفت

۱- ب: این غزل را ندارد. ۲- م: آن.
۳- م: او.

گفت گوید بی خطا زحمت زنم بر جان و دل
گفتمش اینهم بجا، آن طُرّهٔ ابتر چه گفت

گفت می گوید دلت جَمع از پریشانی کُنم
گفتمش دل جَمع شد، آن خطِّ مشکین تر چه گفت

گفت گوید چشمِ خود روشن سواد از من کُند
گفتمش اینهم به چشم! آن قدِّ جان پرور چه گفت

گفت می گوید که جایِ ماست در جانِ سعید
آن که هر دم گُویَدت دیگر بگو، دیگر چه گفت

بعد از اینم گفت بس کُن دیگر از طُولِ کلام
چندگویی "رُو" چه گفت و چندگویی "بر" چه گفت

گفتمش یارایِ گفت و گوُ کجا دارم ولی
هیچ دانی، شاهِ غازی با منِ احقر چه گفت

گفت پیشِ یارِ صاحب طبع بر خوان این غزل
گفت می دانم که آن شاهِ سخن پرور چه گفت

[۸۸]

[۲۱۵ ب]بیدل نمی تواند کردن به یار بحث
بسیار مشکل است به دلجو نگار بحث

من فارغم زِ بحث و جَدَل، لیک از رقیب
هر دم کُنم زِ بهرِ تو بی اختیار بحث

خط، آیهٔ صحیحهٔ اعجازِ حُسن تُست
در معجزت کرا بُوَد ای گلعذار بحث

دارند جمله خُرده پژوهانِ مُونگاف
بر هستیِ میان و دهانت هزار بحث

مانندِ بحث و دورِ تسلسل، مسلسل است
ما را به زلفِ یار برون از شمار بحث

الزامِ جاهلان نتوان کرد جُز سکوت
در کارِ این گروه نیاید به کار بحث

شد بحثها تمام ولی تا ابد بُوَد
در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث

[۸۹]

کسی که گشته به آزارِ ما، تُرا باعث — همیشه باد بر آزارِ او بلا باعث
چو بوي زلفِ تو آورد در مشامِ دلم — یقین که شد به پریشانی اَم صبا باعث
به اختیار نه ما دل به زلفِ او دادیم — قَدَر محرّکِ این رشته شد، قضا باعث
شد است هر شکنِ طُرّهٔ چو زنجیرش — به بندوبستِ دلِ ما جُدا جُدا باعث
سعید بیکس جز جذبِ شوقِ بیحدِ خود — ز بهرِ وصلِ تو ای مه کُند کرا باعث

[۹۰]

ای هستي دهانِ تو شد ترجمانِ هیچ — تا کَی زِ هیچ دم زدن و از بیانِ هیچ
صاحب سُخَن ز وصفِ دهانَت چه دَم زَنَد — بس مُشکل است دَم زدن از داستانِ هیچ
کس غیرِ نام از دَهَنِ تو نشان نیافت — خودگو، کسی چگونه بیابد نشانِ هیچ
نابود و بُودِ آن دَهَن آمد گُمان و وهم — طرفی نَبَست عقل زِ وهم و گمانِ هیچ
بس کُن ز حرفِ آن دهن و آن میان سعید — تا کَی زِ هیچ گفتن و از توأمانِ هیچ

[۹۱]

[۲۱۶الف]تا به کَی گردیدنَت، اَی چرخِ کج رفتار، کج -
بهرِ نیشِ دلفگاران گشتنت چون مار کج
با حریفِ راست رو بسیار کج کج می زَوَد
در رهِ مهر و وفا آن دلبرِ رفتار کج

بی تو، از هر گردشی [۱] درگریه آید چشمِ ما
باده می ریزد چو گردد ساغرِ سرشار کج

زابرو و مژگان و خطّ و زلف کارم نیست راست
شد دُچارِ کارِ من یکبارگی این چار کج [۲]

پیروِ کج را نشد با راستی نقشِ درست
سطرِ خطِّ مسطرِ کج می شود ناچار کج

در وفایِ عهد، ای [۳] پیمان شکن سروِ سهی
چند گردیدن تُرا با راستی هر بار کج

بس کُن ای گردونِ دُون، از کج رَوِیها تا به کَی
در شکستِ بیدلان گشتن چو زُلفِ یار کج

بی سروپا از چه می گردند چوُن ما، نیست گر
خرقه پوشان را سری با آن بُتِ دستار کج

چرخِ کج رو در فراقِ دوستان با ما سعید
بود کج هر بار لیک این بار شد بسیار کج

[۹۲]

ای چشمِ جنگجُویِ تو نادیده رنگِ صُلح
تیغِ برهنه آمده ابرو به جنگِ صُلح

خوش گرم کرده چشمِ تو بازارِ جنگ را
برباد داده، خُویِ تو، ناموس و ننگِ صُلح

فرهاد را بِه از گُلِ پرویز، سنگِ بار
شیرین اداتر از گُلِ جنگی است، سنگِ صُلح

چشمت ز خُویِ عربده جُویت گرفته یاد
با ما شتاب کاریِ جنگ و درنگِ صُلح

---

۱ - ش: گردش.
۲ - ش: این بیت وجود ندارد.
۳- ش: آن.

نازم به شوخی‌ات که به خونریزِ عاشقان	هرگز ندیده تیغِ ستیزِ تو زنگ صُلح
تا خاطرت به جنگ بمالیده آستین	نگرفته است دامنش، ای شوخ! چنگِ صُلح
خوش بی دماغ کرده رقیبت سعید را	دارد همیشه عاجزِ پرخاش و تنگِ صُلح

[۹۳]

صبا زِ لعل نمک ریزِ او پیامِ ملیح	رساند با منِ دلریش در کلامِ ملیح
چه جایِ گوش، سراپایِ من چو کانِ نمک	شد از شنیدنِ آن حَبَّذا سلامِ ملیح
[۲۱۶ ب] زهی تبسّمِ لعلت که در مشاهده‌اش	تمامِ محوِ نمک گشته‌ام چو لامِ ملیح
فکنده شور سکوت و تکلّمت هر دم	به دورِ لعلِ تو از خرق و التیامِ ملیح
دلِ سعیدِ تو مجروحِ تیغِ ابرو شد	جراحتِ نمکین دارد از حسامِ ملیح

[۹۴]

شُد از عِتاب، چو خورشید، رُویِ جانان سُرخ	سرشکِ دیدهٔ ما شد چو لعل درکان سُرخ
شکفته روی تو از گُل درآمدی زِ دَرَم [1]	شد از رُخِ تو شبستانِ من چوبُستان سُرخ [2]
چه شورها است ازان در جهان که ساخت قضا	به خوانِ حُسن ز لعلِ لبت نمکدان سُرخ
مرا به وصفِ لبِ او چوکانِ لعل بود	ز لفظ و معنیِ رنگین تمام دیوان سُرخ
ز تابِ مَی شده خوش عارضِ تو سرخ امروز	ز عارضِ تو بود لب هزار چندان سُرخ
زِ حالِ دیدهٔ خونبار گر کُنم تحریر	قلم شود به بُنانم چو شاخِ مرجان سُرخ
سعید شعرِ غریبِ تو بسکه رنگین است	زبان زِ خواندنِ آن می شود چو از "پان" سُرخ

۱- ب: زرم.
۲- ش: شد از رخت در و دیوار چون گلستان سرخ.

[۹۵]

آمد آن رشکِ بهار، از تابِ مَی، رخسار سُرخ | نرگسِ مستش چو گُل از نشّهٔ سرشار سُرخ
آمـد و بنشست و از فیضِ بهارِ حُسنِ او | چُون گُلستان شد ز رنگینی در و دیوار سُرخ
خاطرم گُل گُل شگفت از خُرّمی چُون دیدمش | چهره از مَی سُرخ و از "پان" لعلِ شکّر بار سُرخ
باز رنگین کرده اُو امروز از تابِ عتاب | تا چه در سردارد آن خونخوارهٔ دستار سُرخ
در دلِ خون گشته بگذشتی، نگر کز سیلِ اُو | شد کفِ پایت زِ رنگِ رُویِ گُل بسیار سُرخ
بسکه رنگ از چهرهٔ گل می‌تراود، دُور نیست | بُلبلان را، گر شود بال و پر و منقار سُرخ
می‌نوشتم سرگذشتِ خُونفشان مُژگان سعید | شد قلم سرخ و سیاهی سُرخ و این طُومار سُرخ

[۹۶]

[۲۱۷الف]به مُلکِ دل نگاهش از پیِ تسخیر می‌آید
چو ترکان تُند و شهر آشوب و عالمگیر می‌آید

زِ عشق کیمیا خاصیّتِ آن سیمبر[۱] دیدم
همان فیضی که در کارِ مس از اکسیر می‌آید

به شیرین کاریِ تو اَی شکّر لب کَی رسد شیرین؟
که از لب هایِ اُو تا حال بُویِ شیر می‌آید

من از دستِ رقیب کج نهادت می‌کشم هر دم[۲]
همان حالی که از سعیِ کمان بر تیر می‌آید

نبود دردِ سرِ مجنون، اگر آهنگِ داوودی است
که او را خوش نوایِ جُنبشِ زنجیر می‌آید

۱ - ب: دلستان.

۲ - ش: کج نهادِ سرکشت دارم.

...م شُوراخ شُوراخت رقیبا! هیچ می دانی
کـه هـرگز تـیرِ آهِ عشـق بـی تأثیر مـی‌آید

...ید از سر جوانی می‌کُند در صُحبتِ خُوبان
جـوان گـردد، بـه بزمِ مَه وشان گر پیر مـی‌آید

[۹۷]

تُرا چو صُبح شد، از روشنی عذار سفید
مرا ز هجرِ تو شد چشمِ اشکبار سفید

زِ وعـده‌هایِ تـو ای نـورِ دیـدهٔ مشـتاق
مـرا است دیـدهٔ اُمّـید ز انـتظار سـفید

بود به فصلِ خزان هم چو دیدهٔ یعقوب
ز هـجرِ یـوسفِ گُـل، دیدهٔ هزار سفید

زِ بسکـه باخته رنگ از شگفته روئیِ تو
زِ خجلت است به پیشت رُخِ بهار سفید

زِ نُور سروِ سهی جلوه می کُند، چو بود
لبـاسِ قـامتِ آن نـازنین نگـار سفید

فُرُوغ بخشِ دل و دیده شد چو پر تـوِ ماه
نـقاب بـر رُخِ آن یـارِ غـمگسار سفید

نمی رسند بـه یک سبز فامِ دلبرِ هند
ز مـهوشانِ خـطا و خُـتَن هـزار سفید

به صد شگفتگی از رویِ مهر یار به ما
چو بخت رُوی نموده است رُویِ یار سفید

زِ هجر و وصلِ تو شد روز و روزگارِ سعید
هـزار بـار سـیاه و هـزار بار سفید

[۹۸]

هـر کـه آزار خـود هـوس نکند
نَـفَسی مـیلِ هـمنَفَس نکند

[۲۱۷ ب]گر کنند امتحانِ عشق و هوس
هـوسِ عشـق بـوالهـوس نکند

آنـچه عشـقِ تـو کـرد بـا دلِ من
شـعلهٔ آتشـی بـه خس نکند

بـر رقـیب اعـتماد نـتوان کـرد
دُزد را هـمچکس عَسَس نکند

کـــارِ نـــامردْ نـــیست جـــانبازی ــــــعیِ پـــروانـــه را مگس نکـــند
هـــر کـــه مـــجنونِ عشـــقِ لیـــلی نـــیست نـــاله و بـــانگ چـــون جَـرَس نکـند
هـــــیچکس را ســـــعید درِ عـــالَم دل گـــــرفتارِ هـــــیچ کس نکـــند

[۹۹]

عشـــق درسِ نـــیاز مـــی گـــوید لیک بـــا عشـــقباز مـــی گـــوید
پست فطرت بود که در رهِ عشق از نشـــیب و فـــراز مـــی گـــوید
به زبانِ خمُوش، حُسن به عشـق گـــر نســـازم، بـــازا مـــی گـــوید
آرزومـــــندِ او زِ هـــــر دو جـــهان خـــویش را بـــی نـیاز مـی گـــوید
عـــاقبت شـد سـعید محمودش هـــر کـــه خـود را ایاز مـی گـــوید

[۱۰۰]

شـــــهریارا! اضـــافه مـــیمون بـــاد دم بـــه دم مـــنصبِ تـــو افـزُون بـــاد
مـــــنصبِ تُست پـــادشاهیِ دهـــر جـــابگیرِ تـــو رُبـــعِ مـــکُـــون بـــاد
از کـــــمال و جـــمالِ گُـــونا گُـــون چـــــهرهٔ دولتِ تـــو گُـــلگُون بـــاد
تـــا بـــه چـرخ است مـهر و مَـه طـالع طـــــالعت فـــرّخ و هـــمایون بـــاد
دشـــــمنت را زِ گـــــردشِ دوران ســـینه گُـلخن دو دیـده جـیحون بـاد
ابـــــدالدّهـــــر حـــــاسدانِ تـــرا دست خـــالی و دل پُـــر از خـــون بـاد
[۲۱۸الف]لازمِ مجلسِ تو هر شب و رُوز نـــی و چـــنگ و رُبـاب و قـانون بـاد
دســـــنگاهم ز یُـــمنِ بـــندگی ات بـــــرتر از دســـتگاهِ گـــردون بـــاد
بـــر جـــمالِ رُخِ تـــو چشـــمِ سـعید تـا بُـود حُسـن و عشـق، مـفتون بـاد

[۱۰۱]

...تان که دولتِ پابوس با حنا بخشند | چه خوش بود که چنین دولتی (۱) به ما بخشند

...ه غیرِ زخم دگر آرزو ندارد اگر | جهان، به کشتهٔ تیغِ تو خون بها بخشند

...ریضِ عشقِ تو آتش زند ز بیمِ شفا | به کشوری که در او نسخهٔ دوا بخشند

...طوفِ خلوتِ اربابِ دل توانی یافت | صفای وقت که در مروه و صفا بخشند

...ون بضاعتِ چغدِ خرابهٔ عشق است | متاعِ خاص که در سایهٔ هما بخشند

...اهِ ما، چو نگویان، گناه می دانند | چنین گناه، تو خود گو که تا کجا بخشند

...ه بزمِ آئنه رویان، سعید مُشتاقان | هزار جان گرامی به رُونما بخشند

[۱۰۲]

...نم قربانِ آن تُرکی که بر اَبرُو گره دارد

کمانِ حُسن را پیوسته از تُندی به زه دارد

...لم با آن کمان اَبرُو سپرداری نمی داند

که از سُوراخهای ناوکش در بر زره دارد

...ه تیرِ غمزه‌اش نازم که در صید افگنی بینهم

یکی از دیگری آن بی خطا انداز، به دارد

...ه باک از غارتِ ویران دلها دارد آن تُرکی (۲)

که یغما کردهٔ خود صد هزاران شهر و ده دارد

...دل کَی می زند ناخن هلالِ عید گر خود را

به ابرویش پس از سالی و ماهی مُشتبه دارد

...ش: دولت.

۲- ب: شوخی.

ز صُوفی دعویِ یکتا دلی باور مکن هرگز
که چندین تیرهِ دل در سینه همچون سیب و به

سعیدا نیست لعل و دُر که بینی کان و دریا را
ز رشکِ طبعِ من دریا و کان در دل گره د

[۱۰۳]

[۲۱۸ ب]ناآشنایِ خویشم، تا یار آشنا شد
پیوست هر که با او، از خویشتن جُدا شد

با او چو عهد بستم، از خویشتن گُسستم
پیوستن و گُسستن بیجا نشد، به جا شد

جُز صورتِ خیالش هرگز نیست نقشی
تا معنیِ محبّت خاطر نشینِ ما شد

جولانِ قامت او جانبرده از جهانی
جولان نشد اجل شد، بالا نشد بلا شد

گر شانه‌اش دلم را از رشک چاک دارد
صد چاک در دلش هم از غیرتِ صبا شد

دست تو دستبردی دارد به خونِ خلقی
این کار دست بسته از پُشتیِ حنا شد

از بسکه سجده کردم پیشش به هر زمینی
نقشِ خطِ جبینم چون نقشِ بوریا شد

مهرِ تو بود جانا با ما چو مُهر روشن
آن مهر کَی سرآمد و آن دوستی کُجا شد

کاری که بسته گردد از دوستان گشاید
در کارِ ما سعیدا مُشکل کُشا خدا شد

[۱۰۴]

آواره دل به زُلفش تا رفت، مبتلا شد
دیوانه بُود، قیدش بیجا نشد، به جا شد

یار، ز بیوفایی بیگانه گشت با من
بیگانه تر ز یارم این دل به من جرا شد

از اَبرُویِ کَجِ او کارم نمی شود راست
هر چند قامتِ من در سجده‌اش دو تا شد

بُودش دهن چو چشمه آب حیات پنهان
ان خطِّ لب به سُویش چون خضر راهنما شد

تا طاقِ ابروي او داريم ما نيازی سهل است اگر نمازی در راهِ او قضا شد
جان و دل جُدایی آسان بُوَد و لیکن از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد
آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز در راهِ او سعیدا انجام، ابتدا شد

[۱۰۵]

تا شب و روز و مهر و ماه بُوَد دور، دورِ مراد شاه بُوَد
[۲۱۹الف]همه جایش خدا نگه دارد هر که منظورِ آن نگاه بُوَد
از قضا و قَدَر نمی ترسد هر که را لطفِ او پناه بُوَد
سجده کردن تُرا به مذهبِ عشق من گنه‌گارم، ار گناه بُوَد
همه آفاق همچو مهر ترا است نورِ پیشانی ات گُواه بُوَد
هر که را نیست داغِ بندگی‌ات کوکبِ بختِ او سیاه بُوَد
خیر خواهش همیشه خوشحال است حالِ بدخواهِ او تباه بُوَد
دُشمنت کُوه اگر بود در رزم با ثباتِ تو برگِ کاه بُوَد
شهریارا! سعیدت از دل و جان بندهٔ خاصِّ خیره خواه بُوَد

[۱۰۶]

نصیبِ ما بُتان دشنام کردند و از آن دشنام شیرین کام کردند
میان خود بسته بهرِ قتل مردم اجل را درمیان بدنام کردند
به یک نیرنگ سازی جُمله کارم به چندین پُختگی‌ها خام کردند
به عمد از انتظارِ وعدهٔ وصال هزاران صبحِ ما را شام کردند
به چشمِ دلفریبِ خود بنازند که شیران را به آهو رام کردند
به سُويِ بیدلان رازِ نهانی به چشم و ابروان پیغام کردند
چرا از بزمِ وصلِ خود به هجران سعیدِ خویش را ناکام کردند

[١٠٧]

ترا چون ساقیِ گلفام کردند | مرا خونِ جگر در جام کر...
دوایِ تلخ کامی هایِ عاشق | زِ لعلِ شکّرین، دشنام کر...
[٢١٩ ب]دو چشمِ مستِ خُوبان، خوابِ نُوشین | زِ بختِ خُفتهٔ ما وام کر...
زِ بیمِ تُند خویان، تُهمتِ هجر | همه بر گردشِ ایّام کر...
خوش‌اند آن طائران کز دام هستی | به شاخِ نیستی آرام کر...
به هم چیدند اوّل دانه و دام | و از آن پس خال و زلفش نام کر...
مرا روزِ ازل از دولتِ عشق | سعیدِ دین و دنیا نام کر...

[١٠٨][١]

غمزه‌اش جادو سگالی می کُند | در مثالِ بیمثالی می کُند
هر که در فکرِ دهانِ تنگِ اُو است | شکوه‌ها از تنگ حالی می کُند
طبعِ من در وصفِ طاقِ ابرواش | خوش تلاشِ بیتِ عالی می کُند
چون به ناز آید خرامان بر بساط | جان به جسمِ نقش قالی می کُند
از کمالِ ناز، قدّاو به سرو | در چمن صاحب کمالی می کُند
سر به صحرا شد چو مجنون هر که او | یاد آن چشمِ غزالی می کُند
خنده، طفلِ غنچه، پیش آن دهن | در چمن از خُرد سالی می کُند
نی که بر سر کرده هر دم ناله‌ها | سی نو از غم سینه خالی می کُند
تا مگر بیند جمالِ او سعید | ذکرِ اسمایِ جمالی می کُند

---

١ - ب: غزلهایِ شماره ١٠٩ الیٰ ١١٧ را ندارد.

[۱۰۹]

ـفلِ اشکم خاکمالی می کُنَد ــــ خُرد آخر خُرد سالی می کُنَد
ـکه هر دم قطره ریزد چشمِ تر ــــ دامنم را پُر لآلی می کُنَد
ـاخنی بر دل زند هر بیتِ آنک ــــ وصفِ ابرویِ هلالی می کُنَد
[۲۲۰الف]شانه هم با صد زبان از زلفِ یار ــــ شکوهٔ آشفته حالی می کُنَد
ـا کمالِ اعتدالِ حُسنِ خود ــــ با من، او بی‌اعتدالی می کُنَد
دردمندش گشته چون نالی ضعیف ــــ ناله‌ها از درد نالی می کُنَد
ـستیِ چشمِ تو با ما هر چه کرد ــــ کی شرابِ پُرتگالی می کُنَد
ـهر که بیند آن جمالِ با کمال ــــ وصفِ صُنعِ ذوالجلالی می کُنَد
طُوطیِ طبعِ سعید اکنون به هند ــــ دعویِ شیرین مقالی می کُنَد

[۱۱۰]

بیدلی گر درد نالی می کُنَد ــــ خاطرِ پُر درد خالی می کُنَد
سالخوردِ عقل اندر کُویِ عشق ــــ کارهایِ خُرد سالی می کُنَد
با زبانِ غمزه، تعلیمِ غزل ــــ با من آن چشمِ غزالی می کُنَد
وَه که در سودایِ صهبایِ وبال ــــ شُود، رندِ لا اُبالی می کُنَد
بی مَیِ جان پرورِ رُوح آفرین ــــ قالبِ خود، شیشه خالی می کُنَد
عشرتی کز جامِ خود می کرد جم ــــ رند از ظرفِ سفالی می کُنَد
از روانی و تری، هر حرفِ من ــــ حرف بر حرفِ زُلالی می کُنَد
دشمنِ جانی نکرده با کسی ــــ آنچه باهم فهم عالی می کُنَد
مردِ صاحب حال را طبعِ سعید ــــ حال خوش از شعر حالی می کُنَد

[۱۱۱]

چشمِ او آهـو خـصالی مـی کُنَد شـــیر پـیشِ او شـغالی مـی کُـنَد
گـــریهٔ ســرشار، هــر دم دیـده را رشکِ ابـــرِ بـــرشگالی مـی کُـنَد
[۲۲۰ ب]قامتِ او نونهالِ باغِ حُسن نـــاز بـر نـازک نـهالی مـی کُـنَد
از خـــــیالِ آن مـــیانِ نـــازُکش عـالَمی خـود را خـیالی می کُنَد
جــامِ عـیشم، سـاقیِ دورِ زمـان گـاه پُـر مَـی، گـاه خالی می کُنَد
خـــال در مـحرابِ ابـرویش نگـر دعـــویِ حـالِ بـلالی مـی کُـنَد
دستِ مـــا از دامـــنِ آن سـیمتن کُـوتهی از جـیبِ خـالی می کُنَد
هان تماشا کُن کـه از دسـتانِ عشـق گــر بُوَد رسـتم، کـه زالی مـی کُنَد
بی تـو در شـبهایِ مـهجوری سـعید یـــادِ ایّـــامِ وصـــالی مـــی کُـنَد

[۱۱۲]

ایـزد کــه مـارِ زلفِ تُـرا پیچ و تـاب داد ما را از او چه گـنجِ غـمِ بـی حـساب داد
جُز آتشـین عـذارِ عـرقناکِ تـو کِـه دیـد؟ کـاندر جـهان گـلاب گُـلِ آفـتاب داد
سـودایِ دامِ زلفِ تـو بتوانـد ای پـری! بـال و پـری زِ شُـعله بـه مُـرغِ کباب داد
در بـــاغِ حُســـن سـبزهٔ خـطِّ تُـرا مگــر حُــسن آفرین زِ چـاهِ زنـخدانت آب داد
گر از صـفایِ سـیمبران نـیست مـضطرب سیماب را همیشه کِه این اضـطراب داد؟
اعـــجازِ گـــفتگوی لبِ جـانفزایِ تـو حرفِ مـسیح را بـه روان بـخشی آب داد
خورشید را چو موم گدازد بـه گـاهِ خشم آتش مـزاجـی تـو کـه دادِ عـتاب داد
در یک نَفَس زدن رهِ صد ساله قطع کرد ایــن بـادپایِ عُـمر چـه دادِ شـتاب داد
خـانیِ مـا سـعید خـدیوی نـداده است مـا را خُـدا زِ روزِ ازل ایـن خـطاب داد

[۱۱۳]

گر برود به باد سر، عشق به سر نمی شود
جان شود ار ز تن به در، یار به در نمی شود
[۲۲۱الف]کیست زِ عشق پا به گِل، کز لبِ یارِ جان گُسِل
زهرِ غمش به کامِ دل شهدو شکر نمی شود
عشقِ تو خوش کشیده خوان، از نِعَمِ غم ای جوان
کیست که قُوتِ او ازان خونِ جگر نمی شود
چشمِ تو تُرکِ جنگجو، تیر زنَد چو رُو به رُو
کیست که پیشِ تیرِ او سینه سپر نمی شود
باش جُدا از آن و این، و از همه خلوتی گُزین
تا نشود صدف نشین، قطره، گُهر نمی شود
کیست بگو زِ بیدلان کز رُخ [و]زلفِ دلبران
نُور و دخان نصیبِ آن شام و سحر نمی شود
بی تو بهشتِ جاودان، هست سَقَر به عاشقان
کیست که بی تواش جنان، همچو سَقَر نمی شود
خلق جهان است نفع کوش، از ضَرَر است چشم پوش
مستِ تُرا زِ نیش و نوش، نفع و ضَرَر نمی شود
بی تو سعید مهر کیش، بیخبر است و سینه ریش
بیخبر تُرا زِ خویش هیچ خبر نمی شود

[۱۱۴]

بــه پــیری تــوبۀ صــبها شکســتم تـا چـه پیش آیـد
بــه پیرِ مَـی فـروشان عـهد بَسـتم تـا چـه پیش آیـد

به رغمِ شیخ و زاهد، زهـد [و] تـقویٰ را صـلا گـفتم
به رندی در صـفِ رنـدان نشسـتم تـا چـه پیش آیـد

بــه یــادِ گــردشِ پـیمانۀ چشـمِ سـیه مسـتش
چو نرگس روز و شب ساغر به دستم تا چه پیش آید

مسـلمانان! زِ دیـن بـیگانه گشـتم، سُـبحه بگسـستم
دل انـدر کُـفرِ زُلفِ یـار بسـتم تـا چـه پیش آیـد

خُــدا چــون کـرده ابـروی بُـتی را قـبلۀ دیـنم
پس از یزدان پرستی، بُت پرستم تا چـه پیش آیـد

سـعیدا! در مـن و دلدار، عـقلم بـود دیـواری
به زورِ عشق از ایـن دیـوار جَسـتم تـا چـه پیش آیـد

[۱۱۵]

زِ چشـمِ نـاز مسـتِ یـار مَستم تـا چـه پیش آیـد
عـنانِ هـوشیاری شُـد زِ دسـتم تـا چـه پیش آیـد

نخواهم من گـذشت از یـار، ای نـاصح زمـن بگـذر
که تا باشم چنین باشم که هستم تـا چـه پیش آیـد

[۲۲۱ ب]دُچارِ من نمی گردد چو یارِ چاره گر، ناچار
بـه کُـنجِ بـیکسی تـنها نشـستم تـا چـه پیش آیـد

...مه عُمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کنون باری
به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

...خودبینی، تمامِ عُمر اندر بندِ خود بُودم
پس از عُمری زِ بندِ خویش رَستم تا چه پیش آید

...رَم هرگز نمی آمد فرو با این سهی سروان
غمِ آن سروبالا کرد پَستم تا چه پیش آید

...عیدا! پیش رُوی یار از بهرِ نواسنجی
بسرِ آیینه چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

[۱۱۶]

...ل اندر گُلشنِ کُویِ تو بَستَم تا چه پیش آید
میانِ بُلبلان آمد نشستم تا چه پیش آید

...ورَت گردم، چه برخیزم که بر خاکِ سرِ کُویت
سراپا همچو نقشِ پا نشستم تا چه پیش آید

...سرِ زُلفِ درازِ او به دست آوردمی لیکن
زِ پا افتادگی کوتاه دستم تا چه پیش آید

...عشقِ گُلرخی، سیمین بری، سنگین دلی، شوخی
به زخمِ ناخنِ غم سینه خَستم تا چه پیش آید

...سودایِ سرِ زلفِ تو در صحرا و در خانه
نه پایِ سیر و نه رأیِ نشستم تا چه پیش آید

...بس پس رفتم اندر راهِ دین از سُبحه گردانی
زِ تارِ زُلفِ او زُنّار بستم تا چه پیش آید

به رغمِ این خسیسانِ لئیم زرپرستی چند
سعیدا! شاهد و مَی می‌پرستم تا چه پیش آ

[۱۱۷]

حُسن را غُلغُلهٔ سِحر و فسون می‌باید — عشق را ولوله و شورِ جنون می باید
بیدلان را نَبُوَد کار به جُز بی‌صبری — یار چون تُند بُوَد، صبر و سکون می‌باید
دولتِ حسنِ تو هر روز فُزون می بینم — خوبیِ خُلقِ تو هم رُوز فزون می‌باید
پیش از آنی که ز دستِ غمت از دست رَوَم — رحم بر حالِ منِ خسته کنُون می‌باید
دیدنِ یار به اغیار ز غیرت دوز اسـ — بهر این کار بسی همّتِ دُون می‌باید
[۲۲۲الف]پیش پُرکار بُتان ساده دلی عیب بُوَد — یارِ این طایفه پُرمکر و فسون می‌باید
تا که هر روز به صد یُمن بُوَد عیدِ سعید — از رُخِ خوبِ تو هر روز شگون می‌باید

[۱۱۸]

رُخِ تو مظهرِ حق است، مظهر اینچنین باید — خَطَت سر دفترِ حُسن است، دفتر اینچنین با
مُسخَّر کرد مُلکِ دل سراسر لشکرِ عشقت — پیِ تسخیرِ مُلکِ قلب لشکر اینچنین با
شدم شیرین سُخن تا بر زبان نامِ لَبَت بُردم — زبانم را که چون طوطی است، شکّر اینچنین با
گرَم مُثنی جواهر چون صدف نبود بحمدالله — سراپا جوهرم چون تیغ، جوهر اینچنین با
منوّر گشت گیتی ز اخترِ هر نقطهٔ کِلکم — جهان افروز عالم تاب اختر اینچنین با
سعیدا ذرّه بودم، آفتابم کرد لطفِ او — به از خورشید، شاهِ ذرّه پرور اینچنین با

[۱۱۹]

چشمِ جادویت که پس فرزانه را دیوانه کرد | عقل را چون عشق در دیوانگی افسانه کرد
ای بُتِ بیگانه خُو! از یک نگاهِ آشنا | چشمِ مخمورت زِ هُشیاری مرا بیگانه کرد
از سرِ مستی به سُویم دیدی و رفتم زِ دست | یک نگاهِ چشمِ مستت کارِ صد خُمخانه کرد
با سرِ زُلفِ تو تا شد هم زبان، از فرطِ رشک | در دلِ ما کارِ نشتر هر زبانِ شانه کرد
می زَند لافِ مَحبّت گرچه بلبل هم ولی | می توان جان را فدای گرمیِ پروانه کرد
تخمِ مهرِ خالِ مُشکینِ تو در دل کاشتم | خرمنِ اشکم به دامن کِشتنِ این دانه کرد
بسکه ساغر گیر شد در دورِ چشمِ اُو سعید | یارِ رندان گشت و ترکِ مذهب شیخانه کرد

[۱۲۰]

هر که خود را خاکسار کوچهٔ جانانه کرد
خویش را فارغ ز طوفِ کعبه و بُتخانه کرد
[۲۲ ب]صد هزاران جان فدایِ شوخ [۱] صیّادی که او
بهرِ مُرغِ دل، زِ زلف و خال، دام و دانه کرد
هست با دیوانگان زنجیرِ زُلفش را سری
می توان خود را، به قصد، از بهرِ او دیوانه کرد
گر تُهی بوده است از معنی، لبالب شد چو خُم
هر که خود را پای بندِ خدمتِ میخانه کرد
از زبانِ بی زبانی دم به دم رازی شنید
هر که گوشِ دل به آوازِ لب پیمانه کرد

۱- ب: فدا بادا به.

مـــی تـــوانـــد کـــرد مـــا را هـــم وثـاقِ یـار آنک

بُـــلبل و پـــروانـــه را بـا شـمع و گـل هـمخانه کرد

آن بُتِ نــــاآشنا رُو، خــــاطرِ مـــــا را ســـعید

تـــا بـــه خـــود کـرد آشـنا، از عـالَمی بـیگانه کرد

[۱۲۱]

ای آنکه بر شکست نـهادی بَنای عـهد

قربان شوم به عهدِ تو و بـر وفـایِ عَـهد

بـنیادِ عـهد سُست نـهادی چـو ز ابـتدا

بـر ابـتدا قـرار گـرفت انـتهایِ عـهد

نـازم بـه اتّـحادِ تـو کـز فـرطِ دوسـتی

داری تو پایِ جمله مراتب، سوایِ عهد

در شرعِ دوستی است کنون واجب‌الادا

از گـردنِ تـغافلِ تـو [1] خُـونبهایِ عـهد

آن یـارِ بـد مـعامله را بـاد ای سـعید

افزون ز عـمرِ خضر بـقایِ وفـایِ عـهد

[۱۲۲]

مه و خورشید پیشِ عارضت بی نور می گـردد

مسیح از رشکِ بیمارِ غمت رنجور مـی گـردد

تـو سـرگرمِ مَـی اِی بـادیگران و از آتشِ غـیرت

دلم از آبـله چـون خـوشهٔ انگـور مـی گـردد

اگر خمخانه‌ها خالی کند، سرخوش نخواهد شد

کسی کز هجرِ چشمِ مستِ اُو مخمور می گـردد

مُظفّر شو به جانبازی به دارالحربِ عشـق الحق

کـسی کُو جانفشانی می کـند مـنصور مـی گـردد

زِ بـــیدادِ پـری رویـان ســـعید آبـادکُن خـاطر

که این ویـرانـه از جـورِ بُـتان مـعمور مـی گـردد

---

۱ - ش: خود.

[۱۲۳]

[۲۱الف]به غم مقرون شود هر دل کز او رنجور می گردد
چو او نزدیک می آید غم از دل دور می گردد

...الب جامِ اغیار از شرابِ کهنهٔ بزمت
براتِ ساغرم مسطور [1] بر انگور می گردد

...ر دستم دهد، دیوانگی خوش عالَمی دارد
که مجنون از همه تکلیف‌ها معذور می گردد

...رهم هیچ سُودی نیست مجروحِ محبّت را
که زخمِ خنجرِ مُژگان به دل ناسُور می گردد

...نین کز نغمهٔ او عالَمی مدهوش می بینم
ز چُوبِ تاک گویا کاسهٔ طنبُور می گردد

...عالی اللّه شکوهِ پادشاهِ عشق را نازم
که پیشِ کبریایِ او سُلیمان، مُور می گردد

...عادت گر همی خواهی فدایِ خوب رویان شو
سعید است آنکه در چشمِ بتان منظور می گردد

[۱۲۴]

از دُور چون نگاهِ تو مدهُوشی آوَرَد
جُز زلف، با تو کیست که سرگُوشی آوَرَد

تا روزِ حشر نیست دگر آشنایِ هوش
هر دل که از خیالِ تو بیهوشی آوَرَد

یادآورِ تو نیست دگر آشنای خویش
یادت زیادِ غیر فراموشی آوَرَد

۱- ب: تنخواه.

در عرضِ شوق هر سرِ مُویم زباست لیک — پیشت حجابِ وصلِ تو خاموشی آوَرَد
برسنگ زد به بزمِ وصالت سعید جان — با لعلِ تو که یاد زِ مَی نوشی آوَرَد

[۱۲۵]

دلم غیرِ دَرَت کُویی نَدارَد — به جُز سُویت تکاپویی نَدارَد
سهی سروا به یادِ قامتت کیست — که از اشکِ روان جُویی نَدارَد
چه بدحالی است کز چوگانِ عشقت — دلِ آواره چون گُویی نَدارَد
گُلِ خورشید هم رنگت که گوید؟ — که از حسنِ رُخَت بُویی نَدارَد
عجب رویی عجب رویی عجب رُو: — که پیشش مهر و مه رُویی ندارَد
[۲۲۳ ب]گمانِ من یقین شد کز دهانت — کس آگاهی سرِ مویی نَدارَد
سعیدِ خسته با یادت شب و روز — به جُز فریادِ یاهویی نَدارَد

[۱۲۶]

روزِ عید است، لبِ خشک مَی آلود کُنید — چارهٔ کارِ خود ای خُشک لبان زُود کُنید
دیرگاهی است که از دیرِ مغان دورتریم — زُود باشید به کف جام زراندود کُنید
شربتِ حَبِّ نباتِ لبِ جان بخشِ ایاز — نوشداروی دلِ خستهٔ محمود کُنید
حرفِ بی صرفهٔ واعظ نتوان کرد به گوش — گوش بر زمزمهٔ چنگ و نَی وعود کُنید
هست بهبودِ شما بندگیِ شاهِ مراد — بهتر آن است که اندیشهٔ بهبود کُنید
درگهش کرده خدا قبلهٔ حاجاتِ شما — رویِ اخلاص به آن قبلهٔ مقصود کُنید
از سرِ سهو گرش سجده نکردید، کنون — سجدهٔ سهو به آن سایهٔ معبود کُنید
شیوهٔ صدق جو سرمایهٔ هر سُود بود — هست امّید کزین شیوه بسی سُود کُنید
به درش یافت ره از طالعِ مسعود سعید — سعی در یافتنِ طالعِ مسعود کُنید

[۱۲۷]

ز امشب نسیم زُلفِ عنبر بار می آید
مشامِ خاطرم را نکهتِ دلدار می آید

...ایی کردنم از جان نباشد هیچ دشواری
مرا از وی جُدا بودن بسی دشوار می آید

...و بلبل نغمه پردازم به آهنگِ وفاداری
اگر گُل می رسد بر من ازو، ور خار می آید

...نان خُو کردهام در راهِ او با خاکساریها
که عِزِّ قیصر و خاقان به چشمم خوار می آید

...و کردم اختیارِ بندگیِّ حضرت سلطان
مرا از خواجگیِّ هر دو عالَم عار می‌آید

...هنشاهِ سلیمان فر، مُرادِ دین و دنیایم
که چون خورشید، فیضش بر جهان سرشار می آید

[۲۲الف] کسی کو سجدهٔ او کرد، سر بر آسمان ساید
سرِ اعدایِ او پیوسته بر دیوار می آید

...ن کژ مژ زبان خود کَی توانم گفت مدحِ تو
به حکمت گاه گاهی بر لب این گفتار می آید

...و بحر و کان بُوَد طبعِ سخن سَنجِ سعیدِ تو
به مدحت ز آن به نظم و نثر گوهر بار می آید

[۱۲۸]

دودِ آهِ ما به پایِ زلفِ او زنجیر شُد
رفته رفته آهِ ما هم صاحبِ تأثیر شُد

داشت با قدِّ تو سرو از راستی دعْوی ولی
راستیهایِ قدِ تو دلنشین چون تیر شُد

مار، شب در خواب دیدم، بُو که زلفش بنگرم
آی دل این خواب پریشان را چنین تعبیر شُد

راحتِ عاشق بود مِحنت، ببین [۱] فرهاد را
در مذاقش جویِ خون، شیرین ز جُویِ شیر شُد

تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت
گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شُد

زیبِ تختِ شهریاری، شاه دین، سلطانِ عهد
آن که خاکِ درگهش فیّاض چون اِکسیر شُد

حُسنِ خُلقت را بنازم کز نسیم فیضِ اُو
همچو گُل خندان و خوشبو غنچهٔ تصویر شُد

تهنیت می گویمت از بهرِ فتح این سفر
کاخرش اقبالِ خصمت را گریبان گیر شُد

می کُنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک
زآن که تدبیرِ تو اکنون توأم تقدیر شُد

گر سخن بی طرز گفتم، خُسروا، معذور دار!
نیستم آگاه زِ طرز نو، از آن تقصیر شُد

شهریارا! باوجودِ ساده لوحی از سعید
فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد

[۱۲۹]

چون به یادِ وصفِ زُلفت خامه در تحریر شُد
هر خطش بهرِ دلِ دیوانگان زنجیر شُد

من به هجران پیر [۲] گشتم، کامیابت شُد رقیب
گردشِ گردون مگر بر کامِ آن بی‌پیر شُد

کَج روان را کام بخشد چرخ کج رو، کاین غریب
دور از آن ابرو کمان از راستی چون تیر شُد

۱- ب: بیان.
۲- ب: خیره.

۲۲ ب]صد بهارِ خُرّمی بگذشت و هرگز وا نشد
این دلِ خون بسته گویی غنچهٔ تصویر شُد

هرِ تیر اندازیِ تُرکانِ چشمِ مستِ اُو
حلقهٔ چشمِ بُتان چُون حلقهٔ زه‌گیر شُد

ت لختِ دل به نوکِ هر مُژه گُل گُل شگفت
مُشت خاری بین که رشکِ گلشنِ کشمیر شُد

مزه را تا کَی کُنی سرگرمِ خون ریز و ستیز
گاه گاهی می توان زین شغل هم دلگیر شُد

عالَمی از بیمِ تیغش می کُنَد قالب تُهی
در غَضَب تا غمزهٔ بیباک شُوخت سیر شُد

جور کم کُن در زمانِ شاهِ ما کز عدلِ اُو
می تواند با سلیمان، مُور کُشتی گیر شُد

پادشاهِ صورت و معنی بُوَد سُلطان مراد
آنکه آفاقش چو خور در قبضهٔ تسخیر شُد

چون خطِ خورشید رُویان نسخهٔ شعرم سعید
از طفیلِ مدحِ شاهنشاهِ عالمگیر شُد

[۱۳۰]

چون حرفِ خطّ آن مهِ باهاله می رود
از دیده اشکِ ما چو گل و لاله می رود

جانا چه مظهری که ز یک لحظه دیدنت
از خاطرِ حزین غمِ صد ساله می رود

هر جاکه حسن و عشق به هم گرمِ صحبت است
کَی حرفِ بوالفضولیِ دلاّله می رود

صد لخت شد ز هجرِ تو دل ز آن به جایِ اشک
از دیده، خونِ دل همه پرکاله می رود

از گرمی اَت رقیبِ خُنَک رُو، به یک نَفَس — شُویِ عَدَم گداخته چُون ژاله می رود

هر دم ز شوقِ درگهِ سُلطان مُراد بخش — از دل به سُویِ عرش برین ناله می رود

بگریخت گر عدویِ تو، جانبَر نمی شود — کش فوج فوج مرگ به دنباله می رود

آن جا که معجزِ یدِ بیضا شود عیان — پیدا است این که رونقِ گوساله می رود

در باطن است از دل و جان پیش تو سعید — در ظاهر ار به جانبِ بنگاله می رود

[۱۳۱]

[۲۲۵الف] ز نامت، نامه پُر گُل می توان کرد — بر آن گُل خامه بُلبُل می توان کرد

تو آن لاله رخی کاز (۱) داغِ عشقت — چو گُلشن سینه پُر گُل می توان کرد

ز رُویِ التفات، اَی شوخ گاهی — تغافل از تغافل می توان کرد

به تحریر حدیثِ طُرّهٔ اُو — قلم را شاخِ سُنبُل می توان کرد

چو وصفِ لعلِ می گُونش نگارم — مرکّب گونهٔ مُل می توان کرد

نشانِ آن دهن حرفش دهد لیک — به حرفِ او تأمُّل می توان کرد

برغمِ چار قُلْ خوانان، دل و دین — فدایِ بانگِ قُلقُل می توان کرد

نبایستی دلا! ور دامش افتاد — چو افتادی، تُحمُّل می توان کرد

ز سحرِ غمزهٔ اُو محفلِ خود — سعیدا رشکِ بابل می توان کرد

[۱۳۲]

هست دشنامِ لبِ جانان لذیذ — کَی شود یارب نصیبم آن لذیذ

بی تکلف در دلِ هر دردمند — دردِ عشقت شد ز هر درمان لذیذ

---

۱ - ب: بهارِ حُسنی واز.

انگبین هر چند دارد لذّتی نیست با لعلِ لبش چندان لذیذ

پسته با آن پوست خندِ نازکی نیست پیشِ آن لبِ خندان لذیذ

قند اگر دارد ز لذّت چاشنی هست شکرّخندهٔ او زان لذیذ

گفت و گویم در مذاقِ اهلِ عشق شد چو شکرّ خندهٔ خُوبان لذیذ

خوانِ خوبی را زِ لعلت لذّتی است از نمک باشد بلی هر خوان لذیذ

شد ز یُمنِ وصفِ شیرین لب بُتان بیت بیتِ من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنی درد شد شعرِ من پیشِ سُخندانان لذیذ

[۱۳۳]

۲۲۵ ب]می وزَد بادِ بهارِ فیضِ یزدان غم مخور
غنچهٔ امّید خواهد گشت خندان غم مخور

ر زِ هجرِ یار، چشمت جُویِ خون شد، می رسد
بر لبِ جویِ تو آن سروِ خرامان غم مخور

ل تلافی می کُند نیشِ زبانِ خار را
یار چون اهل است از جورِ رقیبان غم مخور

ان ز پیچشهایِ زلفِ اُو مَپیچ ای دل زِ غم
کز دل و جان است غمخوارِ تو جانان غم مخور

گر رقیبِ دیو سیرت شد دلا! سرکش، چه باک
داغِ مِهر او است چون مُهرِ سلیمان غم مخور

عاقبت دستِ تو دستِ دوست راهست آستین
چند رُوزی از تو شد گر دامن افشان غم مخور

سُوخت گر نقدِ دل و جانِ تو در سودایِ عشق

سر به سر سود است این سودا، زِ نقصان غم مخور

رَفته رَفته با تو یار از یک گریبان سرکشد

گر به هجری حالیا دست و گریبان غم مخور

در رَهَت شمعِ هدایت روشن از نورُاللّه است

ای سعید از ظُلمتِ تزویرِ شیطان غم مخور

[۱۳۴]

طُرّهٔ دلدار می آید به کف، هان غم مخور

می شود جَمعیّت از حالِ پریشان غم مخور

گر ترا افتاده، ای دل! کار باسندان دلی

از دمِ گرمَت شود چون موم، سَندان غم مخور

مُشکلی گر پیشت آید از جفایِ روزگار

می کُند مُشکل کُشایت زُود آسان غم مخور

آنچه در کارِ تو خصمِ هرزه کارت کرده است

می کُند در کارِ اُو هم چرخ گردان غم مخور

سُویِ مُلتان رَفتنت بی یار، دُور از دوستی است

همعِنانت می رود اُو هم به مُلتان غم مخور

بی سرانجامی و بی سامانی ات گر بی حد [۱] است

چُون تُرا باشد تَوکُّل، بهرِ سامان غم مخور

---

۱ - ب: پیچیده.

ر عَـدُوي نـا درست ای دل بِستیز آرد، مَـرنج
حـملهٔ خـیزانـه‌ای دارد زَ خـیزان غـم مـخور

ـر تُـرا رَنـجی رسـد بـا هـمَّتِ مـردانـه کَش
رَنـجها بُـردن بُـوَد چـون کـارِ مـردان غـم مـخور

ـا بـه دامـانِ قـیامت نـیست کـوتاه ای سـعید
دستِ مـا از دامـنِ آن پـاک دامـان غـم مـخور

[۱۳۵]

[۲۲۶الف]جَمال یافته ز آن اَبرُوان کمالِ[1] دِگَر — کـه شُـد هـلال هـم آغـوش بـا هـلالِ دِگَر
دِلا خـیالِ دهـانش مـحال بُـود مـرا — فِگَـنده فِکـرِ مـیان، درمـیان مُـحالِ دِگَـر
چـو روزِ وصـل نَـمُردِیم، مُـنفَعِل بُـودیم — ز شـامِ هـجر کشـیدیم اِنـفعالِ دِگَـر
شـهیدِ عشـقِ تـو فـارغ ز مُـنکر است و نَکِـیر — کـه ایـن جـوابِ دگـر دارد و سـؤالِ دِگَـر
دِلَـم ز هـمرهيِ مـن مَـلُول بُـود بَسـی — ز دوريِ تـو فُـزُون شـد بـر اُو مـلالِ دِگَـر
جُز این که سر نهد آخر زِ غم به بسترِ مرگ — مـریضِ عشـقِ تُـرا نـیست احـتمالِ دِگَـر
بـه رُويِ اَبـروِيِ سـاقی هِـلالِ عـید بِـبین — بـه جـام بـاش چُـو جَـم تـا صـیام سـالِ دِگَر
ز رفـتنِ تـو نـدانـم بـه دل چـه پـیش آمـد — کـه هـر زمـان رَوَد از حـالَتی بـه حـالِ دِگَـر
بِـبین بـه جـام، چـه بینی هـلالِ ماهِ صیام؟ — کـه کـاهَدَت غـم ایـن بَـدر تـا هـلالِ دِگَـر
شُـد از حـدیثِ لبِ اُو سـعید شـیرین کـام — چُـو زَهـر تـلخ مـذاق است از مـقالِ دِگَـر

۱- ش: کمان.

[۱۳۶]

رُخِ تو مَه بود، آبرُو زِ مُو هِلالِ دِگَر — ندیده‌ایم به این آبرُو هلالِ دِگَر
کمان کشیده دو آبرو به جنگِ کِشورِ حُسن — به یک هِلال شده رُو به رُو هلالِ دِگَر
به دورِ حُسنِ تو طالع شَوَد ز یک مَطلع — به ماهِ چارده پیوسته دو هلالِ دِگَر
به غیرِ اَبروی شُوخَت ندیده چشمِ کسی — به مِهر و مَاه شده دُوبه دُو هلالِ دِگَر
چه حاجت است که ای مَاه! ماهِ نو بینی — که اَبرُوانِ تو هست از دو سُو هلالِ دِگَر
کُشندهِ اَبروی او می زَند به دل ناخُن — کسی ندیده چنین جنگجُو هلالِ دِگَر
هلالِ اَبرویِ اُو را سعید مُشتاقیم — ندیده ایم به این آرزُو هلالِ دِگَر

[۱۳۷]

[۲۲۶ ب]بِگُو به یارِ مسیحا دَم، اَی صبا اِمرُوز — که ناتوانی ما را کُند دوا اِمرُوز
خود اُو مگر زِ سرِ لطف دستگیر شود — مرا که از غَمش افتاده‌ام ز پا اِمرُوز
ز غم گِره شده جانِ حزین به رشتهٔ تن — بیا که جُز تو ندارم گِره‌کُشا اِمرُوز
رسیده کار به جایی ز بی‌حُضوریِ دل — که گر تو آیی، نیارم ترا به جا اِمرُوز
چُو من اَسیرِ بَلایم ز هِجرِ بالایت — بیا بیا و خَلاَصم کُن از بلا اِمرُوز
گرفته ای تنِ سیمینِ یار تنگ به بر — چه دولتی است نصیبِ تو ای قبا اِمرُوز
ز بی دماغیِ هجر و ز شادکامیِ وصل — بِگُویمت چو بیایی، جُدا جُدا اِمرُوز
مگر به زُلفِ تو شب همزبان و همدم بود — که شانه چَرب زبان گشته بر صبا اِمرُوز
مگر رسید نویدِ فروغِ نُورُاللّه — که هست چشمِ تَرَم چشمهٔ ضیا اِمرُوز
رُخش که مظهرِ نورِ خُدا بُوَد بی شک — به لطفِ خویش نماید به ما خدا اِمرُوز
نه دل به جا و نه جانم به جا، نه پا بر جا — سعید نیست قرارم به هیچ جا اِمرُوز[1]

۱- ب: نهمین بیت است.

[۱۳۸]

نَفَس نَفَس مَکن ای بوالهوس، هَوَس به هَوَس / مرو چو مُرغِ اسیر از قفس، قفس به قَفَس
به غیرِ بادِ خدا هر نَفَس که می گذرَد / ندامتی است مَرا زان نَفَس، نَفَس به نَفَس
گذشت قبیِّ حزین و هنوز می گوید / حدیثِ او زِ زبانِ جَرَس، جَرَس به جَرَس
رُمُوزِ بدمَنَشان، بدمَنَش نکُو داند / کُنَد سُخَن به زبانِ مگس، مگس به مگس
به هم بسنج سعیدا سخن که می تازند / به آزمودنِ گامِ فَرَس، فَرَس به فَرَس

[۱۳۹]

چو چشمِ مستِ تُرا دید ناگهان نرگس
به یک نَظَر شُده همچشمِ عاشقان نرگس
[۲۲۷الف]گذشت از سرِ معشوقی و شد از غمِ عشق
به دورِ چشمِ تو بیمار و ناتوان نرگس
به انتظارِ قُدُومِ تو شد سراپا چشم
به باغ و راغ و به گلزار و بوستان نرگس
چنین که خنده زَنَد، مَی خورَد به ساغرِ زر
زِ جُویبار مگر آبِ ز عفران نرگس
به کف گرفته عصا، با هزار ضَعفِ بدن
بِستاده چشم به راهت به نیم جان نرگس
به یک نظارهٔ مخمورِ چشمِ شهلایت
چو خار از نظر افگنده باغبان نرگس

چـو فـیضیاب شـود دیـده‌اش زِ نـوراللّـه
بُـوَد بـه روشـنی چشـمِ عـارفان نـرگس

ز بسکه خاکِ درش می کشد چو سُرمه به چشم
نـموده دیـدۀ خـود را چـو سُـرمه دان نـرگس

بـه دستِ دوست زِ فـیض شکـفته رویـیِ او
شگـفته تـر بُـوَد از شـاخِ گـلستان نـرگس

زِ رشکِ چشـمِ سـیاهِ تـو گـر نـه بیمار است
چـرا بـه گـونۀ زرد است سـرگران نـرگس

چـو بـر زدی گُـلِ نـرگس بـه گـوشۀ دسـتار
کـنون شـده است رقـیبِ سـعید خـان نـرگس

[۱۴۰]

مَـرا فـتاده چـو بینی بر آستانۀ خـویش
نگـه نکرده، حیا می کُنی بهانۀ خویش

بـه خـانۀ مـنِ بـیِ خـانمان نـمی آیـی
نه راه می دهی ای جان مَرا به خانۀ خویش

مَـبین در آئـنه آن خـال و زلف را زنـهار
اسیر می شدی آخر به دام و دانۀ خویش

بدین امید زِ ضَعف، اُستخوان شدم که مگر
کُند خدنگِ کمان ابرویی نشانۀ خویش

بـه مـا چگـونه سـعید او یگـانگی ورزد
کـه نیست از رهِ بیگانگی یگانۀ خویش

[۱۴۱]

منم چو طائرِ بی پر در آشیانهٔ خویش ... ز اشک ساخته باآب [1] خویش و دانهٔ خویش
ز بسکه ساخته‌ام با غمِ زمانه، چو خود ... زمانه ساز ندیدم در این زمانهٔ خویش
قدم ز خانه برون نانهاده، سیّارم ... چو چشم سیرِ جهان می کنم به خانهٔ خویش
به عشقِ سیمبران فارغم ز گوهر و زر ... تونگرم ز رخ و اشکِ عاشقانهٔ خویش
نوای بُلبُلِ طبعم ز بس که رنگین است ... کند بهار خزان را به یک ترانهٔ خویش
سرانِ دور به پیش تو پشتِ دست نهند ... برون نیایی اگر چون نگین ز خانهٔ خویش
چو چشمِ یار، جهان مستِ خواب می گردد ... ز بختِ خُفته چو سر می کنم فسانهٔ خویش
به هیچ راه نرفتن بر آستانهٔ کس ... چرا تو یاد نگیری ز آستانهٔ خویش [2]
سعید را چه نصیحت کُنی تو ای ناصح ... به کارِ خویش کُن این پندِ مشفقانهٔ خویش

[۱۴۲]

گر نام و نشان خواهی، بی نام و نشان باش ... گم نام شو و نامورِ هر دو جهان باش
چون تیر به بالِ دگران چند پریدن ... در خانهٔ خود گوشه نشین همچو کمان باش
خواهی که ز جان و دلت آیند هوادار ... از چشمِ همه خلق نهان چون دل و جان باش
پابندِ گل و آب شدن سروصفت چند ... آزاد و جهان گرد تر از آبِ روان باش
ای دل چو شدی شیفتهٔ ابرُو و مُژگان ... آمادهٔ زخمِ دمِ شمشیر و سنان باش
خواهی که به عالَم شوی آزاد و سرافراز ... خم گشته قد از بندگیِ سروقدان باش
تا در دمِ پیری کُنی آغاز جوانی ... ناظر به خطِ سبزِ رُخِ تازه جوان باش
بیهوده چو سوسن نتوان تیز زبان شد ... چون غنچه فروبسته لب از نطق و بیان باش
چون هست خدا عقده کُشایِ تو سعیدا ... فارغ ز مددگاریِ بهمان و فلان باش

---

[۱]- ش: و.

۲- ب: دو بیت آخر را ندارد.

[۱۴۳]

چه دولتی است که من با قدِ خمیدهٔ خویش | به بر کشیده‌ام آن سروِ سر کشیدهٔ خویش
[۲۲۸الف]تو گر سرم بِبُری، زندگی زِ سر گیرم | که شمع زنده بُوَد با سرِ بُریدهٔ خویش
زِ فرقتِ تو چه گویم که قصّهٔ طوفان | شنیده‌ای تو و من دیده‌ام به دیدهٔ خویش
مرا که سوختم از فُرقتِ سهی سروان | بس است سروِ سهی آهِ برکشیدهٔ خویش
به آفرینشِ ایزد جُز آفرین نه سزا است | خدا است واقفِ اسرارِ آفریدهٔ خویش
برآن سَرَم که دگر دل به گُلرخان ندهم | مشَوِش از چه کنم جانِ آرمیدهٔ خویش
چه شد که از رهِ یاری نه برگُزید کسی | مرا که خود شده‌ام یارِ برگُزیدهٔ خویش
رمیده بود چو آهو دلِ سعیدِ حزین | به دامِ زلفِ تو دید آهویِ رمیدهٔ خویش
مُرادِ بخشِ جهان عقدهٔ تو بگشاید | دلِ تو ثابت اگر هست بر عقیدهٔ خویش

[۱۴۴]

چو داد پیرِ مُغانم میِ مُغانهٔ خویش | خموش ناصح از این حرفِ ناصحانهٔ خویش
شَود مُنوّر اگر خانه‌ام زِ نورِاللّه | چو کعبه، طوف توان کرد گردِ خانهٔ خویش
نشانِ دولت بیدار باشد آنکه به خواب | تو گُوش داری و من سر کُنم فسانهٔ خویش
نِهاد سلسله برپا،کشید ارّه به فرق | دلِ شکستهٔ ما را، زِ زلف و شانهٔ خویش
بهانه جو است پیِ قتلِ ما سعید چو یار | چِگونه جان برم از یارِ پُر بهانهٔ خویش

[۱۴۵]

شخَن که می کند اثباتِ هستیِ دَهَنش   هزار بحث در این مدّعا است بر سخنش
به گاهِ فکر، چو مستان، هزار جا لغزد   کُنَد تصوّر اگر دل ز صافیِ بَدَنش
شکسته بسته به بحرِ طویل گُو غزلی   چو سرکنی سخن از وصفِ زلفِ پُرشکنش
زِ نازکی بدنِ او گزند می‌یابد   اشارتی به نگاه ار کُنی به سُویِ تَنَش
ز بندِ سبحه و زنّار فارغ است سعید   خدا نکرده گرفتارِ شیخ و برهمنش

[۱۴۶]

۲۲۸ ب]به رنگِ صبح بُوَد عارضِ چو یاسمنش   ز فیض بخشیِ او روشن است انجمنش
ـهارِ جلوه شود حُسنِ عالَم آرایش   چو خطِّ سبز دَمَد بر رُخِ چو نسترنش
ـرا به نام، قبا را، قبا همی خوانند   به معنی ار نه قبا شد ز رشکِ پیرهنش
ـه زلفِ او، زِ هوس، عالَمی گرفتار است   ولی اسیرِ غم عشق نیست کس چو مَنَش
ـعید جُز تو ندید است آتشین رُویان   بُتی که آب خورَد خاطر از چَهِ ذَقَنش

[۱۴۷]

صوفیِ ما می کُنَد مستانه رقص   کرده خوش از مشربِ رندانه رقص
آنکه وی بر مِنبَرَی می خواند وعظ   می کند امروز در میخانه رقص
وَه که پیشِ عشق، عقلِ ذو فنون   بی سروپا می کُنَد طفلانه رقص
هر کجا یار آید از بس خُرّمی   می کند با خانه، صاحبخانه رقص
از نگاهِ ساقیِ سرمستِ ما   کرده باهم شیشه و پیمانه رقص

مُرغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او — می کُند از نامِ دام و دانه رقص
دل دَرّونِ سینهٔ ما می تپد — می کند دیوانه در ویرانه رقص
ساقیا! در ده صلای عام را — تا کُنَد هر محرم و بیگانه رقص
از اثرهایِ نشاطِ ما سعید — می کند همسایه و همخانه رقص

[۱۴۸]

می کُنَم از وصل آن جانانه رقص — در بهاران می کُنَد دیوانه رقص
شیخ هم در کُویِ او رقّاص شد — خوش بُوَد با خرقهٔ شیخانه رقص
از نشاطِ وصلِ زلفش می کُنَد — در کفِ مشّاطهٔ او، شانه رقص
[۲۲۹الف]قصّهٔ ما و تو هر کس بشنود — می کند از ذوقِ این افسانه رقص
می کند از سُوزِ [۱] عشقِ آن پری — صد جهان دیوانه و فرزانه رقص
می کند از شوقِ وصلِ آن صنم — بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص
پیشِ شمعِ رُویِ او جانِ سعید — می کند از شوق چون پروانه رقص

[۱۴۹]

ای عارضِ تو مهر و مهِ آسمانِ فیض — روشن ز نیّرینِ تو باشد جهانِ فیض
مُحتاج نیستیم به بالِ هما، بلی — ما را است سایهٔ تو، به سر، سایبانِ فیض
بر محرمانِ درگهِ تو کعبه وار شد — کُویت ز بهرِ کسبِ سعادت، مکانِ فیض
نورِ حق از جبینِ مُبینِ تو ظاهر است — از پرتوش فزوده دگر عزّوشانِ فیض
رویت گُلی است از چمنِ لطفِ نیکویی — سروِسهی است قدِّ تو از بوستانِ فیض

---

۱ - ب: شور.

فیّاضِ آفتاب ضمیرِ مُنیر تُست	روشن زِ دُودهٔ قلمت دودمانِ فیض
چشمت چو روشن است زِ نوراللّه ای سعید	لامع بود چو صُبح، به رویت، نشانِ فیض

[۱۵۰]

واهم کُنَم بَرَت زِ دلِ پُر ملال عرض	لیکن گره شود به زبان ز انفعال عرض
و آن فصاحتی که زِ حالِ پُر اختلال	ما پیش او کُنیم به حُسنِ مقال عرض
سیمتن تونگرِ حُسن است و ما گدا	ز آن رو همی کُنیم بَرَش حسبِ حال عرض
پذیر عرضِ ما که بُوَد ممکنُ القبول	هرگز نکرده ایم زِ امرِ محال عرض
ما سایل و تو اهلِ کرم، کَی به لب بَرَد	سایل، به پیش اهلِ کرم، جُز سوال عرض
نگر به چشمِ لطف در اُو کاین بود جواب	گر نامه‌ام کند به تو بی‌قیل و قال عرض
[۲۲۹ ب]کَی باشد آنکه محنتِ شبهایِ هجر را	پیشت کُنَد سعید به رُوزِ وصال عرض

[۱۵۱]

از بس که بر شکست نهادی مدارِ خط	شد زلف در شکستنِ دل شرمسارِ خط
اکنون شکستگی به کمالِ شکستِ عهد	از زلف بر شکسته و گردیده یارِ خط
ای زلفِ سرکش! آن همه پیچش به باد رفت	گشتی اسیرِ دائرهٔ اقتدارِ خط
رُویِ تو بُود آئنهٔ جوهرِ جمال	جوهر نمایِ آئنه‌ات شد غبارِ خط
موقوف چون کمالِ جمالِ تو بر خط است	عُشّاق می کشند کنون انتظارِ خط
رُویِ تو گلشنی است بهار آفرینِ حُسن	گِردش چه خوش نما شده مشکین حصارِ خط
خوش رونقی گرفته به دورِ قمر سعید	در چشمِ ناظرانِ رُخِ یار، کارِ خط

[۱۵۲]

آی تازه باغِ حُسنِ تو از نوبهارِ خط / سرسبز گشته این چمن از سبزه زارِ خط
دارد نهان زکَج نظری هایِ بُوالهوس / آئینهٔ عذارِ بُتان را غبارِ خط
شورِ عجب فگنده در این دورِ فتنه خیز / حُسنِ رُخش ز غُلغُلهٔ اشتهارِ خط
زین پیش بود کشورِ حُسنِ تو بی‌حصار / گردش کنون چه خوب کشیدی حصارِ خط
رونق ز سر گرفته جمالِ تو، تا سپُرد / حُسنَت، عنانِ خود، به کف اختیارِ خط
زُلفِ تو چون قلمروِ خوبی به خط سپُرد / آشفته تر شدیم در این روزگارِ خط
شد منتهی چو سلسلهٔ زُلف او سعید / در دورِ دلبری است کنون اعتبارِ خط

[۱۵۳]

بی گُلِ رویت از بهار چه حظ / بی خَطَت از بنفشه زار چه حظ
[۲۳۰الف]بی سیه خالِ آتشین رُویی / از تماشایِ لاله زار چه حظ
بی وصالِ بلند بمالایی / از سهی سروِ جُویبار چه حظ
از لبِ جامِ باده و لبِ جُو / بی لبِ یارِ غمگسار چه حظ
رُوزگاری که بگذرد بی یار / از چنین رُوز و روزگار چه حظ
بی لبِ لعلِ ساقی سرمست / از مَیِ نابِ خوشگوار چه حظ
بی وصالِ تو، عمرِ رفتهٔ ما / گر بیابد هزار بار، چه حظ
گرنه روشن شود ز نوراللّه / از چنین چشمِ اشکبار چه حظ
از گل و مُل سعیدِ محزون را / نیست چون یارِ گلعذار، چه حظ

[۱۵۴]

دیده را بی رُخِ نگار چه حظ　گُوش را بی‌حدیثِ یار چه حظ
نیست پیش نظر چو سبزهٔ خط　چشم ما را زِ چشمه سار چه حظ
بی بُتِ نغمه سنجِ شیرین لب　از نوایِ خوشِ هزار چه حظ
سینه‌ای را که از سیه خالی　نیست چون لاله داغدار چه حظ
چشمِ مخمور یار می باید　نرگس ار هست پُر خُمار چه حظ
با تو غُربت بِه از وطن باشد　بی تو از شهر و شهریار چه حظ
چشمِ زارِ سعیدِ مسکین را　بِی فروغِ جمالِ یار چه حظ

[۱۵۵]

یار با ما چو نیست یار چه حظ　از چنین یار و از دیار چه حظ
بگذر از نوخطان که پیر شدی　پیر را از خطِ غُبار چه حظ
[۲۳۰ ب]چون نه ای خاکسارِ درگهِ عشق　گر شدی شاهِ کامگار چه حظ
چون نگشتی گدایِ کوچهٔ حُسن　داری ار گنجِ بی شمار چه حظ
تا نگردی عَلَم به گمنامی　گر شوی شیخِ نامدار چه حظ
دولت پایدار گر یابی　نیست چون عمر پایدار چه حظ
گر سعیدا زِ عشقِ گُل رُویی　در دلت نیست خار خار چه حظ

[۱۵۶]

زیرِ پایِ خود چو می بیند سرِ پروانه شمع　　　می کند گوهر نثارِ هر پرِ پروانه شمع
در محبت نسبتِ اصل و نَسَب منظور نیست　　　گُو نباشد در نَسَب هم گوهرِ پروانه شمع
زنده دل داند کز اعجاز حرارتهایِ عشق　　　می توان افروخت از خاکسترِ پروانه شمع
می تواند کرد روزی همنشینِ ما تُرا　　　آنکه کرد او هر شبی همبسترِ پروانه شمع
گشته‌ای سرگرمِ بزمِ وصل جانان ای سعید　　　بین که آخر تا چه آرد بر سرِ پروانه شمع

[۱۵۷]

گرم می بیند به خود چون اخترِ پروانه شمع　　　گرم در بر می کشد ز آن پیکرِ پروانه شمع
گر زگل دارد مُعطّر ناز بالش عندلیب　　　هست با گرمی و نرمی بسترِ پروانه شمع
کَی سراپا سُوختی بر سوزشِ دِلسُوز خویش　　　در محبّت گر نبودی همسرِ پروانه شمع
گرمیِ جذبِ محبت بین که هر شب تا به صُبح　　　کرده پیراهن چو فانوس از پرِ پروانه شمع
جذبِ عشق از جانبِ معشوق می باشد سعید　　　هست در راهِ محبّت رهبرِ پروانه شمع

[۱۵۸]

چُون مُخمّر دید ز آتش گوهرِ پروانه شمع
افرینها می کُند بر جوهرِ پروانه شـ
[۲۳۱الف]در همه ابوابِ او آتش پرستی ثبت یافت
کرده استیفا سراپا دفترِ پروانه شـ

...م دارد هــر شــبی هــنگامهٔ نــاز و نـیاز
بــاکــمالِ بــی حــجابی در بــرِ پـروانــه شــمع
...ـجَب نَبُود گـر افـروزَد چـو کِـرمِ شب فرُوز
بــر مــزارِ عـاشق از بـال و پـرِ پـروانـه شـمع
... غـم در اضـطراب و یـار مـی خـندد سـعید
خـــنده‌ها دارد بــه حــالِ مُـضطرِ پـروانـه شـمع

[۱۵۹]

... چون شورِ محبّت در سرِ پروانه شـمع
بـی تکلُّف رفت عُـریان در بـرِ پـروانه شـمع

...اهیِ آتش پرستان چـون مُسلّم شـد بـر اُو
می دهـد از شـعله زرّیـن افسرِ پـروانـه شـمع

...ی بـدین زردهشتی مـی شـدی بـازار گـرم
گر در این مذهب نگشتی یـاورِ پـروانـه شـمع

...ـان ومـانِ عـندلیب از عشـقِ گُـل بـرباد داد
آتـش بــیداد زد در کشــورِ پـروانــه شــمع

...ـت وبُودِ عاشق از معشوق می باشد سعید
ز آنکــه آمـد درحـقیقت مـظهرِ پروانـه شـمع

[۱۶۰]

ای اَبـروانت بـه قـتلِ جـهانی کـشیده تـیغ
هــرگز بــه آبـدای او کـس نـدیده تـیغ

گر عکسِ اَبرُوان تو افتد بـه چشـمه سـار
بـینی بـه جـایِ سـبزه زِ آبش دمـیده تـیغ

تا تیغِ ابـرویِ تـو عَـلَم شـد بـه قـتلِ عـام
از شـرم در نـیامِ خـجالت خـزیده تـیغ

عالم شود شهیدِ تـو ز آنـرو کـه مـی زَنَـد
پیوسته ابرویِ تو دو دسـتی خـمیده تـیغ

چشمانِ او دو تُرکِ سیه مست دان سعید
کـز ابـروانِ کـج بـه سـرِ هـم کـشیده تـیغ

[۱۶۱]

ابــرویِ مــهوشان کــه خــدا آفـریده تـیغ
زآن تـیغها است ابـرویِ تـو بـرگزیده تـیـ

هــر کشــتهٔ تــو زنــدهٔ جـاوید شـد مگـر
آبِ بـقا زِ مـعجزِ دسـتت چشـیده تـیـ

[۲۳۱ ب]ایمن زِ زخمِ تیغِ زبان، مردِ نرم خُو است
هـرگز نـدیده کس کـه قـز و خـز بُـریده تـیـ

شکـرِ خـدا کـه قُـفلِ فـتوحات را کـلید
در دسـتم از عـنایتِ حـیدر(ع) رسـیده تـیـ

مـا را خـیالِ ابـرویِ او مـی کشـد سعید
دلدار بـهرِ کُشـتنِ مـا چـون کشـیده تـیـ

[۱۶۲]

چـه گـونه صافیِ رُویِ تُرا شَـوَم وصّاف
که هست ز آینه رُویِ تو زایُدالاوصاف

نظر به رُویِ تو کردیم و رُویِ خود دیدیم
ز بسکه رُویِ نِکُویَت بُوَد چو آینه صاف

بسی دقایقِ حُسن از خطِ تو ظاهر شد
چنانکه معنیِ مُصحف زِ نُسخهٔ کشّاف

کُجا بُتی که بُوَد ثانیِ تو در خوبی
که حُسنِ تست زِ یُوسُف مضاعفِ أضعاف

ز بسکه کرده رقم وصفِ زُلفِ مشکینش
سعید خامهٔ من آهویی است مُشکین ناف

[۱۶۳]

تی و در فراقِ تو، ای شهِ من! زِهر طرف
بهرِ دلِ شکسته‌ام لشکرِ غم کشیده صف

ت چو دامنت زِ کف، گریه کنان همی زَنَم
از سرِ غصّه سر به سنگ وز رهِ حیف کف به کف

ـدر نشینِ بزمِ عشق، کُشته به مِحنت و اَلَم
بی تو منم زِ دستِ هجر ناله کنان چو چنگ و دف

شمِ تو ز اَبرو و[۱] مژه تیر کشا است سُوی دل
ناوکِ این سیه کمان هست همیشه بر هدف

رِ خدا است جلوه گر در نظرش چو ساختند
سُرمهٔ دیدهٔ سعید خاکِ ره شهِ نجف

[۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تو سری دارد عشق
باز مستانه به کُویت گذری دارد عشق

عقل بس تیز زبان است به اندرز ولی
در نصیحت شنوی گوشِ کَری دارد عشق

حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکن ازو
با همه بیخبریها خَبَری دارد عشق

[۲۳۲الف]غمزهٔ حُسن زَنَد تیر زِ تُندی پیهم
پیشِ تیرش زِ تحمّل سپری دارد عشق

عاشقا! هیچ ز بی برگیِ خود خسته مباش
دانهٔ اشک برایِ توبَری دارد عشق

ای جگر خسته چو تخمی زِ مَحبّت کِشتی
نو داغِ جُنونَت ثمری دارد عشق

یاراگر مایلِ ما شد چه عَجَب کز رَهِ جذب
در دلِ سنگ سعیدا اَثَری دارد عشق

۱- ش: ندارد.

[۱۶۵]

قطره هایِ اشکِ ما دریا شُد از طُغیانِ عشق
تا چه آرَد بر سرِ ما باز این طوفانِ عشق

ما به یُمنِ عشق، آزادیم از دُنیا و دین
تا کُجا گوییم شُکرِ منّت و احسانِ عشق

عاشقِ دل خسته را با گلشن و بُستان چه کار
چهره زرد واشکِ گُلگون بس بُوَد بُستانِ عشق

از حقارت جانبِ عاشق نظر کردن خطا است
ننگ دارد از لباسِ خُسروی عُریانِ عشق

حلقه درگوش‌اند پیشم شهریارانِ جهان
تا کمر بستم به خِدمتگاریِ سُلطانِ عشق

کَی به قصرِ عشق، قاصر همّتان دارند راه
سرفرازِ بامِ نُه گردون بُوَد ایوانِ عشق

آرزو دارد سعیدِ خسته دل کز لُطفِ حق
مرهمِ زخمِ دلش نَبوَد به جُز پیکانِ عشق

[۱۶۶]

آسمانِ نیلگُون نَبُود به جُز دریایِ خشک
ما چو خورشیدیم از او تفسیده در صحرایِ خشک

از چنین دریایِ پُر گوهر، نصیبِ تشنگان
قطره‌ای نبود به جُز تبخالهٔ لبهایِ خشک

دورِ گَردون بر مرادِ کس نمی گردد که هست
از میِ عشرت تُهی این سَرنگُون مینایِ خشک

خشک لَب گردیده دانا از یَبُوسنهایِ دهر
نیست جُز دُونان کسی شاداب از این دُنیایِ خشک

نغمهٔ تر، شعرِ تر، گر با دماغِ تر بُوَد
خوش بُوَد با یارِ آتش چهره در سرمایِ خشک

از عشقِ تو چشمِ تر که چون طُوفانِ نوح بُوَد
سیلِ اشکِ او نماند در زمین یکجایِ خشک

۲۲ ب]دل به زُلفش داده و سودا خریدم ای سعید
مایهٔ سوزیها است سودِ من در این سودایِ خشک

[۱۶۷]

ای خاکِ آستانهٔ تو هفتمین فلک
دربان درگهِ تو بود بهترین ملک

هم چشم کیست با تو که شد روشنی فزا
خاکِ درت به دیدهٔ مردم چومردمک

در عرصهٔ شجاعت و در درسگاهِ علم
گفت است، لاشریک تُرا، لاشریکَ لَک

بادا هزار جانِ مقدّس ترا فِدا
یا مرتضیٰ علی ولی صاحبِ فدک

گر نیست فیل مست فلک، پیش درگهت
بهرِ چه از هلال بُوَد برسرش کجک؟

در مِهرِ او مرا چه کُنَد امتحان کَسی
رزِ خلاص را نبود حاجتِ محک

با حِفظِ اُو، در آتشِ سوزنده بی گزند
شد آشنایِ شعله سَمَندر صفت سمک

پامال کرده فیلِ دمان را است در دمی
هر پشّه ای که یافته از عونِ او کمک

شعرم زِ مدحِ او است چو لعلِ بُتان سعید
شیرین و آبدار و روان بخش و پُر نمک

[۱۶۸]

تا گشته نامِ زلفِ درازِ تو دامِ دل
مرغِ اسیر حلقهٔ دام است نامِ دل

زآن رُو که زُلف حلقه به گوش تو گشته است
دل شد غلام زلفِ تو و من غلامِ دل

فرّخ بُوَد چو شامِ برات و چو صَبحِ عید
گر بگذرد به زلف و رُخت صبح و شا[م]

رِ [1] اعجازِ حسن و عشق به هم جا گرفته‌اند
دو تیغِ ابروانِ تو در یک نیام

زاهدا! نبُردهٔ بُو چو مشامِ دلت زِ درد
فرض است بر تو فکرِ علاجِ زُکام

قاصد پیامِ ما نتواند به دوست بُرد
جُز دل که می بَرَد به سُویِ دل پیام

از گوش دل تو پنبه برون کن که بشنوی
در هر نَفَس ز سینهٔ هر کس کلام

[۲۳۳الف]ای بی‌خبر ز معنیِ دل تا به کَی چو طفل
تکرار می کُنی سَبَق دال و لام

دل یک نفس به صبر نمی سازد ای سعید
هر لحظه چون نسوزم از این کارِ خام

[۱۶۹]

من جان نثارِ خویشم و جانانهٔ خودم
خود همنشین و همدم و همخانهٔ خودم

با هیج کس یگانه و بیگانه نیستم
خودآشنای خویشم و بیگانهٔ خودم

شکرِ خدا که فارغم از حُسن و عشق غیر
خود شمع بزمِ خویشم و پروانهٔ خودم

بر من مخوان حکایتِ مجنون و کوهکن
خوگر به خواب راحت از افسانهٔ خودم

---

۱ - ش: ندارد.

مخمورِ خمرِ منّت دیرِ مُغان نیَم — سرخوش ز دُرد نوشیِ [1] میخانهٔ خودم
دَرد سر است سر به سر اوضاع عاقلان — محظوظِ ساده لوحیِ طفلانهٔ خودم
هرگز نظر به سیم و زرِ کس نمی کُنم — خود گنجِ عشق در دلِ ویرانهٔ خودم
ای دل! مرا به مستیِ مَی احتیاج نیست — سرمستِ شعر حالیِ مستانهٔ خودم
وارسته‌ام ز کشمکشِ این و آن سعید — قربانِ نامردایِ رندانهٔ خودم

[۱۷۰]

ا به صحرایِ فنا، مُلکِ بقا هم دیده‌ایم
در غبارِ تیره بس نورِ صفا هم دیده‌ایم

یست آرامِ دل ما جُز به کُنجِ بی کسی
صحبتِ درویش و بزمِ پادشا هم دیده‌ایم

ی عبارت صد اشارات است در قانونِ عشق
نیست شرحِ حکمتِ آن، ما شفا هم دیده‌ایم

ر نتابد بارِ منّت همّتِ آزادگان
ورنه بی خواهش، به سر ظلِّ هما هم دیده‌ایم

جو فروشی دیده از گندم نمایی هایِ دوست
دشمنِ گندم فروشِ جو نما هم دیده‌ایم

ی ز رشکِ شانه تنها سینه افگاریم و بس
غرقه در خون چشم از دستِ حناهم دیده‌ایم

[۲۳۲ ب]خاکِ پاکِ کُویِ خُرسندی به از صد کیمیا است
کیمیا مَفروش با ما، کیمیا هم دیده‌ایم

۱- ب: و.

مَردمان گویند کاز بیگانه، بهتر آشنا است
نیست جایِ دَم زدن، ما آشنا هم دیده‌ایم

آدمیّت جُو سعید از آدمی ورنه بسی
صورتِ بی معنی از مردم گیا هم دیده‌ایم

[۱۷۱]

من که سر در پایِ یار افگنده‌ام
گر سرآفرازم کُنَد، ارزنده‌ام

پیشِ سروِ قامتِ دلجُویِ دوست
من به این آزادگیها بنده‌ام

اللّه اللّه باوجودِ این وفا
پیشِ یارِ بی وفا شرمنده‌ام

تا به دل تخم محبّت کاشتم
بیخِ هر غم زاین چمن برگنده‌ام

از بُتان چشمِ وفا دارد سعید
زاین خیالِ خامِ او درخنده‌ام

[۱۷۲]

من آن سادهٔ پُرکار را می شناسم
من آن شوخ عیّار را می شناسم

جهانی به یک حرف شیدایِ اُو شد
من آن سحرِ گفتار را می شناسم

کُجا غیرِ وصلِ تو درمان پذیرد
من این جانِ بیمار را می شناسم

به هجرش زِ اشکم کُند غرقِ خونم (۱)
من این چشمِ خُونبار را می شناسم

زِ غم جان دهم در شبِ هجرِ اُو من
که من آن شبِ تار را می شناسم

مرا دور از او عاقبت افگند چرخ
من آن چرخِ غدّار را می شناسم

سعیدا دلت ز آتشِ هجرِ او سوخت
من این سوزِ اشعار را می شناسم

---

۱ - ب : خون چشم.

[۱۷۳][1]

یار آمد، گفت "ای روشن نظر"! گفتم به چشم — بهره ای از نُورِ حُسنِ ما بِبَر، گفتم به چشم
گفت اگر خواهی که بینی حُسنِ بی پایانِ ما — یک نظر ما را به چشمِ ما نگر، گفتم به چشم
گفت اگر داری بـه کُویِ عشق چشم آبرو — رُویِ خود را کُن به آبِ اشکتر، گفتم به چشم
گفت راهِ چون منِ سرکش به پا نتوان سزد — از سرِ مژگانِ تر این رَه بپر گفتم به چشم
گفت گر خواهی که دامانم به چنگ آری، زِ اشک — جیب و دامن کُن پُر از لعل و گُهَر گفتم به چشم
گفت چشمت، چشمه ای گردید، کمتر گریه کُن — کاز گرستن می رسد آخر ضَرَر گفتم به چشم
گفت این شام و سحر تا چند بینی ای سعید — زلف و رویِ ما ببین شام و سحر گفتم به چشم

[۱۷۴]

آمد و گفتا کجا سازم مقر گفتم به چشم
باز گفتا بین مرا نُورِ بصر گفتم به چشم
گفت خُوبانِ جهان را نیست با من نسبتی
خوب بین کاز مهر و ماه ام خوبتر گفتم به چشم
گفت خوش دارم که از دُرهایِ غلطانِ سرشک
گر کُنی ترصیعِ آن رُویِ چو زر گفتم به چشم
گفت هر خونی که دارد دل، به کارِ گریه کن
از دل و از گریه بنما بحر و بر گفتم به چشم
گفت در فصلِ غمِ هجرم ز شاخِ هر مُژه
دانههایِ اشکِ نوبر میشمر گفتم به چشم

۱- ب: غزلهایِ شماره ۱۷۳ الیٰ ۱۷۹ را ندارد.

گـفت اگـر بـاشد اثـر در گـریه‌ات، پس نـرم کُـن
ایـن دلی کـاز سـنگ دارم سخت تـر گـفتم بـه چشـ
[۲۳۴ ب]گفت چند از خوبیِ شمس و قمر گُویی سعید
رویِ خُـوبم بـین بِـه از شـمس و قـمر گـفتم بـه چشـ

[۱۷۵]

هر که را از بهرِ خُـوبان مـی دهـد پـیغام غـم — از دلش چـون آهـویِ وحشـی کُنَد آرام رم
باوجودِ طاقِ ابرویش، بـه مـحراب از چـه رُو — پُشتِ خود را می کنند این زاهدانِ خام خم
با دهانش حرفِ وصفِ پسته نتوان سبز کرد — پـیشِ چشـمِ مستِ او نـتوان زد از بـادام دم
هـر کـه را مُـژگانِ او بـر نـبضِ دل زد نشـتری — نـیست از خـون در تـنِ او از بـرایِ نـام نـم
با همه وحشـی سرشتی، آن بُتِ بـیگانه خُـو — کَـی تـوانَـد کـرد از مـن چـون غـزالِ رام دم
بُلبلِ خوشخوانِ دل در زلفِ او خاموش ماند — مرغِ گویا کَی به خـوشخوانی زَنَـد در دام دم
عیشِ تلخی، کوهکن از زهرِ غـم بسـیار دیـد — و از لبِ شکّـر فشـانِ یـارِ شیرین کـام کـم
چشمهٔ چشـمی کـه دارد گـریهٔ شـام و سـحر — رفـته رفـته مـی شـود از گـردشِ ایّام یـم
قـاصدی را کـاز دیـارِ عشـق آیـد سُـویِ دل — نامه، درد است و هدایا، اندوه و پیغام، غم
در سـفالین کـاسهٔ مـا هـم تـوانـی دیـدنش — رازِ دوران را که دیدی در جهان بین جام جم
جان بـه لب از تـلخکامیهایِ هـجرانت بسـی — و از لبِ لعلِ روان بخشِ تو شیرین کام کم
گردشِ پیمانهٔ چشـمِ تـو گـر دیـدی بـه بـزم — از خجالت می شکستی بـر سـریرِ جـام جـم
از خـیالِ آن دهـانِ تـنگ و وصـفِ ان میان — فکر حیران گشـته و عـاجز شـده اوهام هـم
پـایهٔ نـظمِ سـعید از طـبعِ مـعجز دسـتگاه — برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هـم

[۱۷۶]

ي تو جهانتاب نگوییم چه گوییم؟
عالَم ز تو بیتاب نگوییم چه گوییم؟

راکه سراسیمگیِ عشقِ تو دارد
گر غرقهٔ گرداب نگوییم چه گوییم؟

[۲۳۵الف]بی رویِ تو این چشمِ تر و اشکِ روان را
گرچشمهٔ سیلاب نگوییم چه گوییم؟

ــرّ دَهَنت را که زِ اوهام نهان است
پیدا است که نایاب نگوییم چه گوییم؟

ای تازه گُل! آن سبز خطِ پُشت لَبَت را
گر سبزهٔ شاداب نگوییم چه گوییم؟

بی یار، سعید، آبحیات ار به لب آید
آن را همه زهراب نگوییم چه گوییم؟

[۱۷۷]

هجرِ تو جگر تاب نگوییم چه گوییم؟ — دل را زِ غمت آب نگوییم چه گوییم؟
بر شعلهٔ هجرِ تو که سُوزندهٔ جان است — گر وصلِ ترا آب نگوییم چه گوییم؟
گر رُویِ درخشان ترا اَی مَهِ بی مهر — خورشیدِ جهانتاب نگوییم چه گوییم؟
هر خار و خسِ آن سرِکُو را به گهِ سیر — گر قاقم و سنجاب نگوییم چه گوییم؟
ما پیشِ تو این طالعِ پس رفتهٔ خود را — شاگردِ رسن تاب نگوییم چه گوییم؟
بیداریِ آن راکه زِ جانان شده غافل — گر هیچ تر از خواب نگوییم چه گوییم؟
از پیچشِ آن طرّه سعیدا [۱] رگِ جان را — گر رشتهٔ پُرتاب نگوییم چه گوییم؟

۱- ش: ز.

[۱۷۸]

گر عشقِ تو قصّاب نگوییم چه گوییم؟ ریزندهٔ خوناب نگوییم چه گوییم؟
دل را که به تن مضطرب از سیمبران است گر چشمهٔ سیماب نگوییم چه گوییم؟
جانان! دَهَنت را که بُوَد چشمهٔ حیوان خُود گُوی که نایاب نگوییم چه گوییم؟
بر گردِ رُخت سبز خط مشکفشان را گر هالهٔ مهتاب نگوییم چه گوییم؟
آن چشمِ چو بادامِ تُرا پسته دهانا! مدهوشِ شکر خواب نگوییم چه گوییم؟
آن یارِ ستمگارِ دغا پیشهٔ خود را گر ظالم و قلّاب نگوییم چه گوییم؟
آن عهد شکن را به سرِ وعده سعیدا گر خودسر و کذّاب نگوییم چه گوییم؟

[۱۷۹]

[۲۳۵ ب]چشمِ تو فسونساز نگوییم چه گوییم؟ فتّان و دغاباز نگوییم چه گوییم؟
آنگاه نگاهِ غضب آلودهٔ او را گر خانه بر انداز نگوییم چه گوییم؟
آن طُرفه نگارِ همگی ناز و ادا را گر لعبتِ طنّاز نگوییم چه گوییم؟
آن غمزهٔ عاشق کُشِ شمشیر به کف را گر تُرکِ سرانداز نگوییم چه گوییم؟
مُژگانِ کج و تیز ترا، ای بُتِ خونخوار گر ناخنِ شهباز نگوییم چه گوییم؟
موزون قدِ زیبایِ تُرا راست توان گفت گر سروِ سرافراز نگوییم چه گوییم؟
آن چشمِ سیه مست و خدنگ افگنِ اُو را گر عربده پرداز نگوییم چه گوییم؟
اشکِ زِ دل و دیده بر اُفتادهٔ خود را نمّامک و غمّاز نگوییم چه گوییم؟
این طفلِ سرشک از نظر افتادهٔ خود را گر فاشِ کُنِ راز نگوییم چه گوییم؟
بر عارضِ زیبایِ تو آن زلفِ سیه را هندویِ رسن باز نگوییم چه گوییم؟
با جانِ سعید، ای بُتِ بیگانه! غمت را گر همدم و دمساز نگوییم چه گوییم؟

[۱۸۰](1)

...گو عقل و کُجا هوش که از هوش خود اُفتم | چون اشک سراسیمه خود از حوش خود اُفتم
[۲۳۴الف]گر دست دهد بهرِ سرافرازیِ جاوید | در پایِ سهی سروِ قباپُوش خود اُفتم
چُون نیست به جُز دوست سراپایِ وجودم | عیش است که تا حشر هم آغوش خود اُفتم
چون سبزه خوش است آنکه به سرسبزیِ طالع | در راهِ گل اندام قدح نوشِ خود اُفتم
بارم همه افلاک کشیدن نتوانند(۲) | یک باره سعیدا اگر از دوشِ خود اُفتم

[۱۸۱]

...(۳) شهرستان هستی رَه بُرون سر می توان کردن | به مُلکِ نیستی سیرِ مُکرّر می توان کردن
خدایا بازکُن شیرازهٔ اجزایِ گردون را | یکی اوراقِ او را باز ابتر می توان کردن
جهان ز افسردگی با خانهٔ دیرینه می ماند | بِنایِ کُهنهٔ او باز از سر می توان کردن
پَرُودَنهایِ دوران را چو گردون منقلی باید | در آن منقل، زُغال از جِرم اختر می توان کردن
ز دِلسوزی نزد در آتشِ دل هیچ کس آبی | علاج سوزِ دل از دیدهٔتر می توان کردن
نویدِ پُر فریبم می دهد گردون به وصل اُو | کُجا این حرفِ دور ازکار باور می توان کردن
ز فکرِ باطلِ دنیای دون بگذر سعید آخر | دلِ خود را ز غم تا کی مکدّر می توان کردن

---

۱ - ش: فاقد این غزل است.
۲ - ب: نتواند.
۳ - ب: از.

[١٨٢]

[٢٣٦الف]صبا حرفی از آن زلفِ مُعنبر می توان کردن
بــه یـادِ او دمـاغِ جـان مُـعطّر مـی تـوان کـردن

بــه سُـویِ ابـرو و مُـژگانِ او کُـن ای نگـه سـیری
گذاری (1) بر دمِ شمشیر و خنجر می توان کردن

مـرا از سـرکشی پـامالِ غـم کـردی، سـهی سروا
سَرت گردم به ما زاین بهتَرک سر می توان کردن

دلم کـز حسـرتِ آب دمِ تـیغ تـو لب خشک است
گـــهی از قـــطرهٔ آبش گُـــلُوتر مـــی تـوان کـردن

ز زور و خصم و ضعفِ خود مشو غمگین سعیدِ من
ز تــیرِ آه، گــاهی کـارِ لشکـر مـی تـوان کـردن

[١٨٣]

اگـر از سِـرِّ نـاپیدا سُـخنْ سـر مـی توان کـردن
به وصفِ آن دهن خود را سخنور می توان کردن

زمـایی و تـوبی بگـذر کـه گر ضبطِ نفس داری
بـه دریـایِ مـحبّت دل شـناور مـی توان کـردن

بـه قـطعِ وادیِ هجران زگـمراهـی مترس ای دل
کـه در راهِ مـحبّت شـوق رهـبر می توان کردن

---

١ - ش: گذار.

ر شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت
به تلخی گاه گاهی کارِ شکّر می توان کردن

تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی
که بی شمشیر مُلکِ دل مسخّر می توان کردن

با! جمعی پریشان را اگر جمعیّتی خواهی
یکی حرفِ دو زلفِ او مکرّر می توان کردن

شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد
که دفعِ شعله کَی از آب گوهر می توان کردن

هانی را به شمشیر وفا کُشتی ستمگارا
به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن

به نُقل و ساقی و صهبا سعیدا از سرِ مستی
به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

ورِ عشقِ بُتِ شیرین دهنی پیدا کُن
محنت اندوز، دلِ کُوهکنی پیدا کُن

اوّل از چاشنیِ وصفِ لبِ شیرینش
کام شیرین کُن و شیرین سُخنی پیدا کُن

بی نشان است دهانش، سخنی نیست در این
درخورِ وصفِ دهانش دَهَنی پیدا کُن

- ب: وفا.

[۲۳۶ ب]سالکان را چو نظر گشته سفر عین وطن
دیده بگشا و به غربت وطنی پیدا کُن

جُز به ابروی بُتان سجده بود سهوِ عظیم
سنگ دل شیخ! دلِ برهمنی پیدا کُن

اشکِ گلگون و رُخِ زرد کم از گُلشن نیست
در خزان همچو بهاران چمنی پیدا کُن

فارغ از میر و وزیر از مددِ استغنا
چون سعیدِ ازلی انجمنی پیدا کُن

[۱۸۵]

من نگویم اشکِ سرخ و چهرهٔ کاهی گزین
با دلِ یکرنگ هر رنگی که می خواهی گزین

در رهِ تنها روی با سایه هم همره مشو
بگذر از تنها و تنهایی به همراهی گزین

اعتمادی نیست یکدم بر درازیهایِ عمر
هر دم از طُولِ اَمَل چون عمر کوتاهی گزین

با خَبَر بُودن ز یار و بی‌خبر بُودن زِ خود
شرطِ آگاهی بود، ای یار! آگاهی گزین

فقر و دولت هر دو باهم جمع کردن مشکل است
یا فقیری بَرگزین ای شاه! یا شاهی گزین

باش چون آزاد مردان یارِ مردانِ خدا
یا در این زن سیرتان رو، شیوهٔ واهی گزین

گرچه نزدِ شیخ و زاهد عشق خوبان گمرهی است
تا توانی ای سعید این راه گمراهی گزین

[۱۸۶]

خوش عالَمی است از غمِ بیگانه زیستن
پیوسته در تصوّرِ جانانه زیستن

در یادِ آن دو نرگسِ مخمورِ نیم خواب
خوش لذّتی است با مَی و پیمانه زیستن

شد عمرها به خشک دماغی تمام صرف — یکدم توان به حالتِ مستانه زیستن

سیری به کُویِ میکده هم شرطِ عاشقی است — تا کَی دلا به مذهبِ شیخانه زیستن

بر زندگی چو نیم نفس اعتماد نیست — باید دگر به گوشهٔ میخانه زیستن

چون وحشیان ز هر در و دیوار می رَمَد — آن کس که خُو گرفته به ویرانه زیستن

[۲۳۷الف]گاهی بکش به حلقهٔ دیوانگان سری — تا کَی همیشه عاقل و فرزانه زیستن

دلهایِ ما زِ زلفِ تو آواره می کُند — بس مُشکل است از ستمِ شانه زیستن

پا بستگانِ سلسلهٔ زُهد را سعید — مُشکل بُوَد به مذهبِ رندانه زیستن

[۱۸۷](۱)

بی رُخَت ای آفتابِ چشمِ من — چشمه چشمه ریخت آبِ چشمِ من

خواب را هرگز نمی بینم به خواب — تا تو رفتی، رفت خوابِ چشمِ من

از تماشایِ گُلِ رخسارِ اُو — اشک گلگون شد گُلابِ چشمِ من

گشت از گریه بیاضش بی سواد — شُسته شد خط کتابِ چشمِ من

یار، مستم دید، گفتا حال چیست — ای سیه مستِ شرابِ چشمِ من

آخرت پُرسند در یوم الحساب — ز انتظارِ بیحسابِ چشمِ من

چشم در راهم سعیدا کان سوار — کَی نهد پا در رکابِ چشمِ من

[۱۸۸]

ای خطت زیبِ کتابِ چشمِ من — وی زِ رُویت فتحِ بابِ چشمِ من

کرده خوش بیتِ بلندِ ابروات — آفرین بر انتخابِ چشمِ من

---

۱ – ب: غزلهای شماره ۱۸۷ الی ۱۹۵ را ندارد.

بی تو از سیلِ سرشکِ دم به دم | گشت طوفانی غرابِ چشمِ من
تا به چشمِ من خیالت جا گرفت | بس بُلند آمد جنابِ چشمِ من
با هزاران غمزه شویَم دید وُ گفت | چیست حالت ای خرابِ چشمِ من
خوش به جایِ قطرهٔ دُر، ز اشکِ خون | لعل می بارد سحابِ چشمِ من
چون دُچارِ اُو شدم، گفتا سعید | چشمِ تو شد کامیابِ چشمِ من

[۱۸۹]

[۲۳۷ ب]می کُنَد طغیان چو آبِ چشمِ من | می سَزَد دریا خطابِ چشمِ من
نوح(ع) را کشتی تباهی می کُنَد | موجهٔ طوفانِ آبِ چشمِ من
طُرفه حال است این که از جُوشِ سرشک | بحر بینی در حبابِ چشمِ من
از حیا نتوانمش کردن نظر | شرمِ چشمم شد حجابِ چشمِ من
ناید از چشمم برون چُون مردمک | گر ببیند اضطرابِ چشمِ من
شوخ چشمِ ما همی گوید که نیست | چشمِ آهو همچو آبِ چشمِ من
می پَرَد چشمم برایِ او سعید | در رهش بنگر شتابِ چشمِ من

[۱۹۰]

گُفتَمش رفت از تو خوابِ چشمِ من | گُفت کَی خوابد خرابِ چشمِ من
گُفتَمش هرگز نبینی سُویِ من | گُفت مستی شد حجابِ چشمِ من
گُفتَمش چشمت به من دارد عتاب | گفت لُطف است این عتابِ چشمِ من
گُفتمش چشمت کُشد بس بیحساب | گفت این باشد حسابِ چشمِ من
گُفتَمش چشمت چرا خونریز شد | گفت ظالم شد خطابِ چشمِ من

گُفتَمش چشمت مَرا مدهوش ساخت — گفت تُند آمد شرابِ چشمِ من
گُفتَمش یک جامِ مَی دِه با سعید — گفت او شد نشأه یابِ چشمِ من

[۱۹۱]

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من — کَی دهد طوفان جوابِ چشمِ من
آبروِي بحرها بر خاک ریخت — تُندیِ امواجِ آبِ چشمِ من
گشته خشک از گریهٔ بسیار و نیست — قطره آبی در سرابِ چشمِ من
[۲۳۸الف]از مَیِ اشکم بُوَد مستی مدام — بی خمار آمد شرابِ چشمِ من
یار گفتا، شد به یک دیدن سعید — خانه آباد آن خرابِ چشمِ من

[۱۹۲]

ای جهان از تو شادمانِ سخن — شُخَنَت می کُنَد بیانِ سخن
از عرب تا عجم مُسَلَّم شد — بر تو سُلطانی جهانِ سخن
تا زمینِ سخن تو کردی سیر — بر فلک رفته عزّوشانِ سخن
بی سخن، در سخن تو داری دست — و از تو هر جا است داستانِ سخن
دودهٔ کلکِ تو بُوَد بیشک — خَلَفُ الصّدقِ دودمانِ سخن
در مصافِ سخنوری نبود — چون تو، امروز پهلوانِ سخن
نکشیده به عرصهٔ معنی — پهلوانی چو تو کمانِ سخن
در سخن با تو هیچکس نرسد — نیست حاجت به امتحانِ سخن
خانه زادِ تو لفظ و مضمون است — ای خداوندِ خاندانِ سخن
معنیِ تازه سایه پرورِ تُست — بسرفرازی چو سایبانِ سخن

در سخن نیست همرهِ سلطان گرچه آمد سعید، خانِ سخن
از تو با شادمانیِ جاوید باد آباد خانمانِ سخن

[۱۹۳]

می شوی چون تو خُرده گیرِ سخن لال گردد زبانِ پیرِ سخن
بر قدِ جامه زیبِ طبعت چُست خلعتِ فاخرِ حریرِ سخن
شدّه خلاّقِ صورت و معنی فکرت از مایهٔ خمیرِ سخن
بهرِ برجستگی غزالِ غزل خورَد از خامهٔ تو تیرِ سخن
[۲۳۸ ب]طبعِ تو عالَمی مُعطّر کرد همچو عطّار از عبیرِ سخن
بینظیری تو در سخن سنجان هیچکس نیستت نظیرِ سخن
گر سخن در ضمیر دارد جا کردهای جا تو در ضمیرِ سخن
از سرِ نو سخن زِ تو برپا است تویی امروز دستگیرِ سخن
پروَرد طفلِ معنی تازه دایهٔ طبعِ تو به شیرِ سخن
شادمانی به تاجِ نکته وری ای بر آرندهٔ سریرِ سخن
از سخن ده بشارتی به سعید که تویی در جهان بشیرِ سخن

[۱۹۴]

زهی به تیغِ زبان تاج و تخت گیرِ سخن به هفت کشورِ معنی تویی امیرِ سخن
سُخن ازان به تو رو می‌دهد به وجهِ حسن که غیرِ طبعِ تو نبود دگر ظهیرِ سخن
به صدرِ میکدهٔ نکته پروری است مدام سیاه مستیِ کلکِ تو از عصیرِ سخن
سخن کجا به وجود آمدی، اگر نشدی مُرکّبِ قلمت مایهٔ خمیرِ سخن
سفینهٔ تو محیطِ دُرِ سخنوری است سفینه هایِ دگر شاعران غدیرِ سخن

[١٩٥]

بُتِ چینی، به تختِ چین بنشین | نقش بینی، به نقش بین بنشین
فیض بخشی، به فیض بخش نشین | پیش بینی، به پیش بین بنشین
تخت زیبی، به تخت زیبی زی | خبث چینی، به خبث چین بنشین
پیش نیشی، به پیش نیش بزن | چین به چینی، به چین چین بنشین
به غضب نیز تیغِ تیز بزن | به جبینت به پُشت زین بنشین

[١٩٦]

[٢٣٩الف]بغضب چین بچین جبینش بین | زیب بخش جبینش چینش بین
پیش بخشش ز پیش بینی بخت | بخشش بختِ پیش بینش بین
زیب بخشِ جبینش زینش | ز تنش زینتی بزینش بین
تیغِ تیزی بزن بزشتِ خبیث | تیزیِ تیغِ تن نشینش بین
فیضِ بخشش بجیش بیش ز پیش | جیش فیضش بپیش زینش بین
بشب جشن تخت بخش بُتی | تخت بخشی ببُت چینش بین
ز پشبزی نپیش پیشش چین | پیش بخشیش پیش زینش بین
این غزل هفت بیتِ منقوط است | پُر ز گنجِ سخن زمینش بین
کرده منظوم فی‌البدیهه سعید | جدتِ طبعِ خورده بینش بین
نظری کُن به سلکِ هر بیتی | سَر به سر پُر در سمینش بین
دم به دم از لبِ گُهر سنجان | آفرین آفرین قرینش بین
نقطهٔ انتخاب کُبو نقطش | با سویدای دلنشینش بین
مردم دیده دیدی از نقطش | چشم دارم که پیش ازینش بین

انـــجم چـــرخِ فـــضل دان نـــقطش | خـــاتمِ عـــلم را نگـــینش بـــین
شـــاهد دلربـــاي پـــرکار است | نـــقطهٔ خـــال [۱] عـــنبرینش بـــین
نـــیستش گـــرچـه حسـن چـندان لیک | بـــی خـط و خـال نـیست اینش بـین

[۱۹۷]

ای کـــه بـــالا دستِ هـــر بـــالا بـــود بـالایِ تـو
گشـتهام چـون سـایه پست از دستِ استیلایِ تـ[و]
گـــوش کـــن بـــاری ســـراپـــا قـصهٔ دردِ دلَـم
گشـــتهام بـــی دست وپـا از دست اسـتغنایِ ت[و]
در جـــهان چـــون مـن کسی آزاد و بـی‌هوا نـبود
بـند [۲] بـندم شـد اسـیرِ وضـعِ بـی پـروایِ تـ[و]
[۲۳۹ ب]همچو فرهاد ای بُتِ شیرین نشد هرگز مـرا
غـیر جـان کـندن نـصیب از لعـل شکَـرخایِ ت[و]
چون بـه تـن جـان بـار و سـر بـر دُوش سـرباری بُـود
جَـان کـنم قـربان بـه راهت، سـرنهم بـرپای تـ[و]
نـیم جـانی داشـتم آن هـم زِ غـم فـرسود و رفت
داد مـی خـواهـم ز شاه از هـجرِ جان فرسایِ ت[و]
شـــد ز دستِ مـا کـلیدِ گـنجِ وصـلش ای سـعید
مـــا و کُـنجِ بـی کـسی و مـحنت غـمهایِ ت[و]

---

۱ - ش: نقطهٔ خالی

۲ - ش: بندم.

[۱۹۸]

ای گشته گل و بلبل یارِ من و یارِ تو	نالیدن و خندیدن کارِ من و کارِ تو
عشق من و حُسنت را در آئینهٔ وحدت	یک عکس اگر نبُوَد عارِ من و عارِ تو
بگذر دویی ای دل در عالَم یکتایی	یک رشته بوَد بی شک تارِ من و تارِ تو
از عشقِ دلِ مجنون و از [1] حسنِ رُخ لیلی	صد بار بود جانا عارِ من و عارِ تو
در عشق سعیدا سر در [2] باختن اولیٰ تر	تا چند بود این سر بارِ من و بارِ تو

[۱۹۹]

ای خدا در بزمِ وحدتِ ساغر سرشار دِه	و از هجومِ محفل کثرت دلِ بیزار دِه
عالَمی خواهم برون از عالم اسلام و کفر	یک زمان یارب فراغ از سُبحه و زنّار دِه
بزم هشیاری و مستی نیست چون بی دردِ سر	گوشهٔ وارستگی از مست و از هشیار دِه
چند لافِ سرکشی و تا به کَی تن پروری	ترکِ پیوندم یکی از جُبّه و دستاردِه
جیب و دامانِ دلم آلودهٔ صد خواهش است	شُست و شویِ او ز آبِ چشمِ دریا بار دِه
پایِ شوقم در رهِ تسلیم گامی می زند	ای خدا در طیِّ این ره قوت رفتار دِه
تا کُنَد وردِ زبان نامت سعید آخر نفس	این زبانِ کثر مزش را قوّتِ تکرار دِه

[۲۰۰]

[۲۴۰الف]ماهِ من بر رُخ نقاب از زلفِ عنبربُو مَنِه	چشمهٔ خورشید را زنجیرِ موج از مُو مَنِه
چشمِ شُوخت نیز صیدِ سُنبلِ زلفت شود	دامِ دلهایِ پریشان در رهِ آهُو مَنِه

---

۱ - ش: در.
۲ - ش: ندارد.

کرده عهدِ مافرامُش، می روی شُویِ رقیب　　شُویِ ما بنگر یکی، آن عهد را یک شُو مَ
این دلِ افگارِ ما هم چاک چاک است از غمت　　تا بُوَد این شانه، دیگر شانه بر گیسو مَ
دیگری را جامده در پهلویِ خود جُز سعید　　عاشقِ دلخسته را این خار در پهلو مَ

[۲۰۱]

چشمِ بیمار و لبت گُفت دواییم همه　　از پی خسته دلان عینِ شفاییم همه
سروِ بالات که صد گونه بلا می‌آرد　　جلوه گرساز که جُویایِ بلاییم همه
نیست در رویِ تو جُز نور خدایی پیدا　　در رُخِ خوبِ تو بینایِ خداییم همه
غرضِ هستیِ ما عشقِ شما بُود بلی　　به وجود آمده از بهرِ شماییم همه
ای خوش آن لحظه که از جذبهٔ عشقت چو سعید　　بی خود از کسوتِ تکلیف برآییم همه

[۲۰۲]

چو یوسف می شود آن خُرد سال آهسته آهسته　　که بی شک بدر می گردد هلال آهسته آهسته
نهالِ قامتِ دِلجویِ اوْ را در سهی سروان　　رسایی می کند صاحب کمال آهسته آهسته
تمامِ عمر از دستش چه خونابه جگر خوردم　　که تا شد یارِ بد خُو، خوش خصال آهسته آهسته
ز مضمونِ خطش خواندم که اکنون هم زبان گردد　　چو طوطی با من آن شیرین مقال آهسته آهسته
سعید از وصلِ آن شوخ این همه نومید نتوان شُد　　شود رامِ تو آن وحشی غزال آهسته آهسته

[۲۰۳]

به یارِ نو میسر شد وصال آهسته آهسته
که برخوردن توان از نونهال آهسته آهسته

[۲۴۰ ب]به چشم [1] نقدِ دل گر هندویِ زلف تو بُرد از من
بَرَد ایمان و دین هم خط و خال آهسته آهسته

رقیبت ز آتشین خُویی اگر شد گرمِ کین با من
چو خورشیدش رسد آخر زوال آهسته آهسته

ز شرمِ آنکه در هجران نَمُردم بی تو، دانستم
که خواهم داد جان از انفعال آهسته آهسته

سؤالِ بُوسه کردم زآن شکر لب، داد دُشنامی
به تلخی در جوابِ این سؤال آهسته آهسته

سرِ مویی ز سرِّ آن دَهَن آگه نشد فکرم
مگر حل گردد این مشکل خیال آهسته آهسته

به صد آهستگی فکرِ میانش می توان کردن
اگر ممکن شود امرِ محال آهسته آهسته

چو گوش گُل ندارد تابِ فریادِ نوای بُلبُل
ز فریاد و فغان بگذر، بنال آهسته آهسته

چو اوّل با سعیدِ خود به حسنِ خُلق سرکردی
چرا آخر شُدی بی اعتدال آهسته آهسته

۱- ب: چشم.

[۲۰۴]

مصفّا شُد دِل از زنگِ ملال آهسته آهسته | برآمد اخترِ من از وبال آهسته آهسته
به چوگانِ سرِ زُلفش اگر دلبستگی داری | چو گُو خواهی شدن آشُفته حال آهسته آهسته
بِه آن بیگانه خوبیها به ما از رویِ یکتایی | به یاری شد مَثَل آن بی مثال آهسته آهسته
به هجرِ او مشو نومید و فالِ بد مَزن خود را | ز وصلش می شود فرخنده فال آهسته آهسته
به کُویِ او دوان گستاخ رفتن از ادب دور است | که از دهشت رود آن جا شمال [1] آهسته آهسته
ز بی تابی چه سُود اکنون چو کُشتی بستهٔ زلفش | توان زاین دام کردن انتقال آهسته آهسته
سعیدا از کمالِ محنتِ هجران مشو غمگین | که آید هر کمالی را زوال آهسته آهسته

[۲۰۵]

تا شُد از نورِ رُخت روشن چراغِ آینه | مهر چون پروانه شد گرمِ سراغِ آینه
لالهٔ سیراب شد آیینه از عکسِ رخت | گشته داغِ لاله داغ از رشکِ داغِ آینه
[۲۴۱الف]بهرِ دفعِ خشک مغزی از نگاهِ چشمِ او | روغنِ بادام می خواهد دماغِ آینه
خِضرِ عکسِ خطِّ مشکین تو گر سیرش کُند | از قُدومش سبز گردد خشک راغِ آینه
بسکه در دورِ رُخت هم بزمِ مِهر و ماه شد | ز آبرو لبریز گردیده ایاغِ آینه
روشن است این بر تو، گر باشد به دستش اختیار | یک نَفَس ازدیدنَت نبود فراغِ آینه
خطِّ سبزش طوطیِ گلزارِ حُسن آمد سعید | عکسِ خالِ عَنبرینش زاغِ باغِ آینه

---

۱ - ش: مثال.

[۲۰۶]

ای به دورِ چشمِ مستت تر دماغِ آینه | نرگست کرد ازنگه پُر می ایاغِ آینه
تا نشست آینه را با رُویِ او نقشِ درست | با صفای دیگر است اکنون (۱) دماغِ آینه
هر نگاهِ سحر پردازِ تو از چشمِ سیه | روغنِ بادام ریزد در چراغِ آینه
می شود از عکسِ رُوی و مُویت ای رشکِ بهار | سُنبلستان و گلستان خشک باغِ آینه
یک گُل از باغِ رُخت دستِ نگاهِ مانچید | ای که از رویت گلستان است راغِ آینه
داغِ عشقت دیگر و داغِ هوس باشد دِگر | نسبت داغِ لاله را نسبت به داغِ آینه
بَر اُمیدِ رُونمایی جلوهٔ حُسنش سعید | می زداید زنگ از دلها سُراغِ آینه

[۲۰۷]

تا بهارِ حسنِ خود دیدی به باغِ آینه
بَهرِ گُل چون بلبلی مستِ سراغِ آینه

چُون دُچارِ او شود آینه گردد چار باغ
بسته دل ز آن رُو به سیرِ چار باغِ آینه

صاحبِ جوهر کُجا محتاجِ بختِ روشن است
روشن است از آبرویِ خود چراغِ آینه

بسکه هر دَم مُنفعل از چهرهٔ صافِ تو شد
از تریها خشک گردیده دماغِ آینه

نیست در بندِ علاجِ داغِ روشن دل بلی
پنبهٔ مرهم نمی باشد به داغِ آینه

۱- ب: شد بلند از مهر مه ز انرو.

در صفا، گر با رُخت آیینه هم دعوی است لیک
خالت از شوخی همی گیرد کلاغِ آینه

[۲۴۱ ب]تا شُد او از آیینه سرمستِ حسنِ خود سعید
نیست یکدم فارغ از دورِ ایاغِ آینه

[۲۰۸][1]

دیدم بُتی زِ جمله بُتان برگزیده‌ای
چشمِ جهان ندیده به تن نورِ دیده‌ای

شیرین ادا، تمام حیا، نازپروری
بر مسندِ وقار تمکُّن گزیده‌ای

چون چشمِ خود زمام به مستی سپرده‌ای
بیخود کُنِ زمانه چو خود کس ندیده‌ای

لشکر شکن خدنگِ نگاهی کشاده‌ای
در قتلِ عام خنجرِ مژگان کشیده‌ای

ز اعجازِ حُسن کرده به دلها تصرّفی
از سحرِ چشم بر همه افسون دمیده‌ای

تیغِ نگه ز غمزه به زهراب داده‌ای
از نوش خنده چاشنیِ جان چشیده‌ای

از صید پیشگی ز ادا دلفریبگی
بیخود سعید را به سویِ خود کشیده‌ای

[۲۰۹]

چون سایه گرد بی سپرم سرکشیده‌ای
زیبا خرام، سروقدی، نورسیده‌ای

بر رُویِ حُسن زلفِ وفا تاب داده‌ای
در چشمِ عشوه سرمهٔ اُلفت کشیده‌ای

در طور و طرز عشوه گر [ی] بوالعجوبه‌ای
با جُمله رام و از همه عالَم رمیده‌ای

دیوانه سازِ خلق پریچهره ساحری
تا چشم بر زدن زِ نظرها پریده‌ای

معشوقِ مهر پیشهٔ عاشق طبیعتی
در بزمِ حُسن جامِ تعشّق چشیده‌ای

---

۱ - ب: فاقد غزلهایِ شماره ۲۰۸ الی ۲۱۱ است.

ـد توبهٔ درست به حرفی شکسته‌ای   چندین هزار محضرِ تقویٰ دریده‌ای
مردمی به دیدهٔ دل جا گرفته‌ای   مسکین سعیدِ غمزده را نُورِ دیده‌ای

[۲۱۰]

بُتی زِ سایهٔ خود هم رمیده‌ای   آهوروشی به دشتِ دل و جان دویده‌ای
وز ناوکِ مژه بر زِه نهاده‌ای   تُرکِ کمانکشی، بُت ابرو کشیده‌ای
۲۲الف]از چشمِ نکته سنج، به ایما سخنوری   بی جنبشِ لبی به سخن وا رسیده‌ای
ـر سر کلاه گوشهٔ نخوت شکسته‌ای   پایی به دامن از سرِ تمکین کشیده‌ای
ـون نقشِ خود در آینهٔ دل نشسته‌ای   چون رنگِ عاشقان ز نظرها پریده‌ای
ـجامه زیبیِ قد و بالا بلایگی   چون تیرِ عشق در دلِ عاشق خلیده‌ای
ـبازارِ حُسنِ خود به نگه گرم کرده‌ای   بی زر سعید را به غلامی خریده‌ای

[۲۱۱]

داد از جفایِ دلبرِ نو خط دمیده‌ای   فریاد از فریبِ بتی دام چیده‌ای
گلگون عذارِ پُشتِ لبی سبز کرده‌ای   بر گردِ غنچه سبزهٔ تر بر دمیده‌ای
آتش به خرمنِ دل و جانم فگنده‌ای   بیخِ نهالِ آرزویِ من بُریده‌ای
بس کاروانِ زهد به تاراج داده‌ای   از پلک چشم صد صفِ ایمان دریده‌ای
جانها به دستِ غمزهٔ خونین سپرده‌ای   صد مُلکِ دل به نیم نگاهی خریده‌ای
در دودمانِ صبر [و] سکون آتش افگنی   بر داستانِ مهر و وفا خط کشیده‌ای
پیوسته چین زِ غصّه بر ابرو فگنده‌ای   بهرِ سعید تیغِ تغافل کشیده‌ای

[۲۱۲]

مَنم که سر خوشم از بادهٔ وفایِ کسی | ز خانمان شدم آواره از برایِ کسی
به حرف زنده کُنی و به غمزه بازکُشی | به لب مسیح و به چشمی تو جانرُبایِ کسی
نصیبِ ما است بلا بر بلا ز بالایت | بلایِ جانِ تو گیریم ای بلایِ کسی
شد از غبارِ غم آیینهٔ دلم روشن | به دیده‌ام شده تا جلوه‌گر صفایِ کسی
کنون رضا به قضا داده، کرده‌ام چو سعید | رضایِ خاطرِ خود تابعِ رضایِ کسی

[۲۱۳]

[۲۴۲ ب]ای به چشمت سحر راهم خانگی | دیدنَت سرمایهٔ دیوانگی
یک نَفَس شد هر که با او آشنا | تا اَبَد از خود کُند بیگانگی
عندلیبان را است بر شمعِ رُخت | ای گُلِ من! خواهشِ پروانگی
با جُنونم بسکه صُحبت درگرفت | هیچ کارم نیست با فرزانگی
یارِ دشمن باش و خصمِ خویشتن | پیشِ مردان این بُوَد مردانگی
قصّهٔ طولانیِ زلفینِ او | خوش مَثَل شُد در دراز افسانگی
کامیاب از دیدنَت گردد سعید | چشمِ شوخت گر دهد پروانگی

[۲۱۴][1]

زِ تو بود چشم آنم که فروغِ دیده باشی | نه چو طفلِ شوخِ اشکم به رُخم دویده باشی
زِ خدا امیدوارم که تو خود سرِ ستمگر | زِ همه رمیده باشی، به من آرمیده باشی

---

۱ - ب: غزلهای شماره ۲۱۴ الی ۲۱۶ را ندارد.

ه حیاتِ جاودانی رسد آنکه بعدِ مُردن　　تو زِ رُویِ مهربانی به سرش رسیده باشی
ب خامُشت لبالب زِ شکایتی است گویا　　زِ دهن دریده بدگو سُخنی شنیده باشی
همه جهان رمیده، به تو آرمیده باشد　　به کسی که زان دو جادو، تو فسون دمیده باشی
طپیدنِ دلِ من شوی آگه ای دلآرا　　چو من، ار شبی ز هجران تو به خون طپیده باشی
و ترا سعید مسکین ز همه بُتان گزیده　　سزد، ار زِ مهر ورزان تو ورا گزیده باشی

[۲۱۵]

غمِ عشقِ چون خودی را تو اگر کشیده باشی
به غمِ چو من اسیری قَدری رسیده باشی
چه روی به سیرِ گلشن، نظری در آینه کن
رُخت ار ندیده باشی تو بگو چه دیده باشی
زِ قد ت کسی چه آگه به جُز آن اسیرِ دلخون
که چو تیر در دلِ او زِ قضا خلیده باشی
[۲۴۳الف]به شرابِ ارغوانی چه دماغِ خود رسانی
تو که ساغرِ دو بالا زِ دو لب کشیده باشی
چه خوش است گر مُیسّر شود این قدر که روزی
غمِ خویش من بگویم، تو غمی شنیده باشی
به تو کس خطا نگیرد اگر ای نگارِ خوشخط
به دفاترِ خطایم تو خطی کشیده باشی
چه مبارَک است سودا، نکنی در این زیانی
چو سعید نو غلامی تو اگر خریده باشی

[۲۱۶]

اگر اضطرابِ شوقم نَفَسی تو دیده باشی تو زِ خویش هم رمیده، به من آرمیده باشی
منم و همین تمنّا که به خلوتِ وصالت به رخِ تو دیده باشم، تو درونِ دیده باشی
زِ ندیدنِ تو دیدم صنما به دیدهٔ خود گهِ گریه جُوشِ طوفان تو همین شنیده باشی
شود از رمیده بختی دل و جان زِ من رمیده تو اگر خدا نکرده زِ بَزم رمیده باشی
چه شود اگر به عمری تو زِ رُویِ بی حجابی به سعید بی تکلف قدحی کشیده باشی
زِ خرامِ سروبالا، به نگاهِ چشمِ شهلا چه بلا و فتنه برپا که زِ خود ندیده باشی
چه شگفته بخت باشم اگر ای بهارِ خوبی به رُخِ شگفته چون گُل به سرم رسیده باشی

[۲۱۷]

چو بلبل از خیالِ گلعذاری به دل دارم هزاران خار خاری
قدش در دیدهٔ من جای دارد چو سروی برکنارِ جویباری
نه با من هرگز اُو را التفاتی نه بی اُو در دلم صبر و قراری
به پایِ آشنایی سُخت سُستی به نقضِ عهد و پیمان استواری
برای گُلشنِ عیشم خزانی جنون خاطرم را نو بهاری
چو چشمِ خویش دایم ناز مستی چو زلفِ خود مُدام آشوب کاری
[۲۲۳ ب]پریشان اختلاطی، سردمهری سراپا کینه‌تُوزی، پُر نفاری
بُتِ دیر آشنایِ زُود خشمی جهانِ حیله را صاحب مداری
حریفِ جنگجویی، رزم سازی مُعَربَد شیوه ای، ظالم شماری
تَعدّی دوستی، انصاف خصمی محبت و دُشمنی، پرخاش یاری
مَهِ کافر دلی، بی مِهر شُوخی فلک را رسمِ جور آموزگاری

ستم گر تُرکِ خونریزِ جهانی — که دارد فتنه از وی افتخاری
کمر تا غمزهٔ او بسته بر قتل — به کارِ خود اجل را نیست کاری
به گیتی نیست چون اُو دلربایی — به عالم نیست چُون من دلفگاری
سعیدِ ما به این بلبل نوایی — بَرِ آن گُل ندارد اعتباری

[۲۱۸]

ز چشمت، چشم ما شد چشمه ساری — که چشمِ کس ندید آن را کناری
به داغِ هجر او از اشکِ رنگین — مرا شد جیب و دامن لاله زاری
چو کردم اختیار مِهرِ آن مه — به دست خود ندارم اختیاری
بحمداللّه که بعد از تلخکامی — شدم دلبسته شیرین نگاری
کسی کز دردِ عشقش بی نصیب است — بُوَد بی شبهه گاوی یا حماری
پیِ خونریزِ عالم بر نیامد — زِ فوجِ حسن چون او شهسواری
سعیدا می کشم چون سُرمه در چشم — ز خاکِ راهش ار یابم غباری

[۲۱۹]

یار دیدی دگر چه می خواهی — آرمیدی دگر چه می خواهی
[۲۴۳ ب] از لبش آب زندگانی را — بچشیدی دگر چه می خواهی[۱]
ای دلِ عاشق! از سعادتِ وصل — گر سعیدی دگر چه می خواهی
بر درِ او که کعبهٔ دلهاست — چون رسیدی دگر چه می خواهی
از لبِ او سعید صد دشنام — خود شنیدی دگر چه می خواهی

۱- ش: از اینجا دو برگ افتاده است.

[۲۲۰]

چشـــم فسـونگرِ او هـنگامِ سـحرسازی / از سـامری نـژادان دل مـی‌برد بـه بازی
از حسـرتِ لبـانت بـرلب رسـیده جـانم / کان هر دو گشته باهم سرگرمِ بوسه بازی
در دیـنِ پـاکـبازان بـاشد دو ابـرویِ او / آن قـبلهٔ حـقیقی ویـن کـعبهٔ مـجازی
جز زلف و عارض او هرگز نـدیده چشـم / صبحی به این سپیدی شامی به این درازی
هر صبح و شام بنگر در صورت گُل و شمع / از حُسـنِ دِلرُبـایی و ز عشـقِ جانگدازی
جُز من که می‌ تـوانـد کُشـتن رقـیب او را / کـافر کُشـی نـیاید الا ز مـرد غـازی
بـا هـمدگر سـعیدا یکـدم نـه ایـم فـارغ / مـا از نـیازمندی، دلبـر ز بـی‌نیازی

[۲۲۱]

از زلف او است مـا را امـید دلنـوازی / طـولِ امـل نباشد هـرگز بـه ایـن درازی
چون در رهِ محبّت پستی است سربلندی / سر بر در تو سـودن شـد عـین سـرفرازی
می زیبد ای دلآ را گر همچو بُلبل و گُـل / از عشق، من بنالم و از حسـن تـو بـنازی
عُشّاق گرمِ وجداند، مُطرب! بیا و سر کُن / گـه نـغمهٔ حسینی، گـه پـردهٔ حـجازی
زاهـد بـه ابـرویِ او مـا هـم نیاز داریم / گر تو به طاقِ مسجد پیوسته در نمازی
بی عشـق زنـدگانی مشـکل بـود سـعیدا / گر نیسـت آن حقیقی، می ساز با مجازی
یـابد مگـر قـبولی زآن رُو کـه فـی‌البدیهه / گـفتیم ایـن غـزل را از امرِ شاهِ غـازی

[۲۲۲]

دلی دارم اســـیرِ دلربـــایی　　گـــرفتارِ بُتِ نـــاآشنایی
سهی سروی، گل اندامی، لطیفی　　بـه بـالا بـهرِ دل بُـردن بـلایی
جـفاجُویی، ستمکیشی، ظریفی　　به سرهنگی و شنگی، خـودنمایی
به عـیّاری و شـوخی، بـی لف　　هـمه عـیّارگان را پـیشوایـی
نـیامد در سـرای شُـ هدی　　چـو او از گـلعذاران کـدخدایی
نـدیدم مـن جُـز او از بـ ان　　بـه وصـفِ بیوفایی، خـودستایی
بـــرای شـــیشهٔ دلهـا شکســتی　　هـمه سـنگین دلان را رهـنمایی
بـه شـهر آشوبیِ دلهـایِ عُشّاق　　هــمه یــغمائیان را مُـقتدایـی
سـعیدا! بـی صـفای رُویِ آن مَه　　نــدارد هـیچ بـزمِ مـا صـفایی

[۲۲۳]

خـالی نِـیَم دمـی ز خیالِ تـو یـاعلی(رض)　　جان می دهم ز بهرِ وصالِ تـو یـاعلی(رض)
چون ذرّه‌ای که در ضوِ خورشید گشته محو　　هستند جمله مـحوِ جـمالِ تـو یـاعلی(رض)
ذاتِ تـو هست تـازه نـهالی زِ باغِ قُـدس　　یـابم گُـلی زِ تـازه نـهالِ تـو یـاعلی(رض)
ایـزد کـه بـیمثال و هـمال است ذاتِ او　　هــرگز نــیافریده مـثالِ تـو یـاعلی(رض)
بـا رُویِ زعـفرانی و اشکِ به رنگِ لعل　　دستِ من است و دامنِ آلِ تـو یـاعلی(رض)
هر ناقصی که از دل و جـان پیروِ تـو شـد　　کـامل شـود زِ فـیضِ کمالِ تو یـاعلی(رض)
هـر دم سـعید گشته بـه تـوفیقِ ذوالجلال　　رطبُ اللّســان ذکـرِ جـلالِ تـو یـاعلی(رض)

[۲۲۴]

ای از تو، به هر دلی سُروری | جانها زِ تو یافته حُضُوری
گردد چون صبح مظهرِ نور | هر جا که تو می کُنی ظهوری
نُورالٰلّهی و چشم دارند | اهلِ نظر از تو فیضِ نُوری
هرگز زِ ملالِ خاطرِ ما | ناکرده به خاطرات خطوری
از آینهٔ تو رشک دارد | آن را که بُوَد دلِ غیوری
بُودی همه عمر با جنون یار | عاقل گر داشتی شعوری
هرگز نشده نصیبِ عُشّاق | در عشقِ بُتان دلِ صبوری
از معنیِ عشق چون زَنَم دم | کز لفظ نکرده‌ام عبوری
گر خانه چو قصرِ قیصرَم نیست | زاین هیچ نباشدم قصوری
آخر گردد به خاک پامال | آن را که به سر بود غروری
جُز اشکِ دلِ حزینِ من نیست | جوشِ طوفان زِ هر تنوری
در دوستیِ سعید هرگز | ناید زِ جفایِ تو فتوری

[۲۲۵]

ای مستحقِ خطابِ نورالٰلّهی | شیدایِ جمالِ تو زِ مه تا ماهی
از قدِ تو گویم سُخنی بالا دست | گر فکرِ بلندم نکُند کوتاهی
رُویِ تو بود زندگی افزایِ جهان | جان از غمِ هجرم زِ چه رُو می‌کاهی
نُه جامهٔ گردون به قدش کوتاه است | آن را که دهی خلعتِ والا جاهی
در دُنیا و دین شاهِ جهان است کسی | کز بندگی‌ات یافته شاهنشاهی
سرکرده رهِ مهر و وفایِ تو سعید | رفتن به جُز این راه بود گُمراهی

[۲۲۶]

ای کرده غمت به دل حُلُولی — وی دردِ تُرا به جان نُزولی
چون نیست رهی به بزمِ وصلت — ما و غم و خاطرِ مَلُولی
مقبول بُوَد به چشمِ اقبال — هر کس زِ تو یافته قبولی
شد گُوشِ جهان پُر از حدیثم — ز این پس من و گوشهٔ خمولی
خوش طالعِ آن کسی که دارد — در کُویِ تو دولتِ وصولی
هر کس که به عشق لافَد از فضل — در مذهبِ ما است بُوالفضولی
گشته نگه سعید خان را — در خطّهٔ خطّ تو تبولی

[۲۲۷]

ما و دلکی نالان در گوشهٔ تنهایی — دلدار و لب خندان در بزمِ دلآرایی
ما خونِ جگر نوشان از دستِ دل افگاری — او پایِ طرب کوبان از مستیِ رعنایی
ما تلخ مذاقِ غم از زهر دو چشم او — او با دو لب شیرین در عینِ شکرخایی
ما ساخته از عشقش با کِسوتِ درویشی — در مملکتِ خوبی او یافته دارایی
[ب]ر ما است زِ ضعف تن بارِ دل و جان سنگین — او راست به دلبرِ دل صدگونه توانایی
ما را به جُز از کُویش جایی نبود هرگز — او یار به رغم ما با مردمِ هرجایی
ما را نبود با او جُز سعیِ شکستِ خود — پیوسته به ما او را اندازِ صف آرایی
ما گشته به کویِ او از تیغِ غمش بِسمل — او از رهِ خودکامی گردیده تماشایی
مایيم به سودایش از سود و زیان فارغ — او کرده دلِ ما را آشفته و سودایی
ما را نبود بی او با هیچ کسی الفت — او با همه کس جُز ما سرگرم به یکتایی[1]

---

[۱] - ش: تا این بیت افتاده است.

[۲۴۳الف]ما کرده برایِ او رو از همه کس یکسُو — او کرده به ما یک رُو از غایتِ خودرای
ما را به فراقِ او کی دست دهد تسکین — بربوده ز دستِ ما او نقدِ شکیبا
مابیم بَر او پیدا با این همه پنهانی — او گشته ز ما پنهان با آن همه پیدای
ما کرده، سعید از دل در راهِ وفا منزل — تاراجِ دلِ ما را او آمده یغمای

[۲۲۸]

باد در مُلکِ[1] حسن ارزانی — بر تو شاهنشهی و سلطانی
از ازل تا به ابد ختمِ تو شد — دولتِ دلبری و جانانی
هم به لب، خجلتِ لعل نابی — هم به رخ، رشک گُلِ خندانی
هر نظر کآن نه به رویِ تو بُوَد — پیشِ بینا بُوَد آن تاوانی
گر خطابِ تو کنم جانِ جهان — بی تکلّف که به آن شایانی
ز آفتابِ رخت‌ای صبح جبین — ذره وار است مَهِ کَنعانی
صد جهان گر به بهایِ تو دهم — شُکر گویم که هنوز ارزانی
به تنِ نازک اگر برگِ گُلی — به دلِ سخت ولی سَندانی
به لبِ لعل که یاقوت وش است — رُطَبی، حَب نباتی، جانی
قُوتِ روحی و نشاطِ قلبی — نغمهٔ زمزمهٔ دستانی
از رُخ و زلف و خطِ مُشک‌آگین — سُنبلی، یاسَمنی، ریحانی
زنده سازی و نیابی به نظر — گر نه جانی، ز چه روپنهانی
شکر و صد شکر سعیدا که به نعت — یافتی مرتبهٔ حَسّانی
بسکه داری سخنِ تازهٔ بکر — خسروی، اوحدی ای، سلمانی
پیروِ شیخ عراقی شده ای — ز آن به اقلیمِ سخن خاقانی[2]

---

۱ - ب: مُلکت.
۲ - سه بیت آخر این غزل در پایان "ش" تکرار شده است.

[۲۲۹][1]

ای سراپا همان که می دانی / جان تو بی یا همان که می دانی

خندهٔ ما بُود ز خندهٔ تو / تو صبا ما همان که می دانی

بی دو لعلِ تو دلفگاران را / هست هیها همان که می دانی

[۲۴۶ ب] بنما تا جهان شود روشن / عالم آرا همان که می دانی

بستی ای بُت به گردنِ دلِ من / چون چلیپا همان که می دانی

نتوان هم در آب و آینه دید / با تو همتا همان که می دانی

ما زِ ظلِّ تو گشته‌ایم سعید / تو هُما، ما همان که می دانی

[۲۳۰]

ای به لبها همان که می دانی / تو دوا ما همان که می دانی

در بَرَم بی تو همچو سیماب است / ناشکیبا همان که می دانی

هست از بیمِ چشمِ صیّادت / سر به صحرا همان که می دانی

گُفتی اَم "کیستی و حالت چیست" / غمگسارا همان که می دانی

از تو ای گُل به سینه می نالد / بلبل آسا همان که می دانی

تا رُخَت دید، دل گرفت از گُل / هست شیدا همان که می دانی

می رود در غمت زِ چشمِ سعید / همچو دریا همان که می دانی

۱- ب: غزلهایِ شماره ۲۲۹ و ۲۳۰ را ندارد.

مقطّعات

[۱]

....[۹٤ ب] حینِ روانه شدنِ بنگاله، داعی در بابِ عنایتِ شبیهِ مبار...
به عرضِ سلطان مراد بخش رسانیده ـ [مدّ] ظلّه ابداـ.

شاهِ جهان صورت و معنی مراد بخش / کز پیکرِ خجسته چو روح مصوّر است
قربان شوم به صنعتِ نقّاشِ کاینات / کآفریدگار چنین خوب منظر است
در شأنِ او است آیتِ ظلّ اللّهی درست / کو مظهرِ خدا بود، امّا چه مظهر است
هر کس که دید(۱) چهرهٔ فرخنده فالِ تو / بی اختیار ذرّهٔ آن مهرِ انور است
یعنی ز درگهش نتواند جدا شدن / زیرا که بود ذرّه به خورشید اظهر است
شد سالها که از ره صدق و صفای دل / این ذرّهٔ حقیر هوا خواه این در است
بی نی، چه سالها که ز روز ازل مرا / با اعتقادِ خاصّ تو طینت مخمّر است
یک دم اگر ز درگه تو می شوم جدا / آن دم ز درد و رنج به سالی برابر است
لیکن مرا چه چاره ز حکمِ مطاعِ تو / کز درگهت به جانبِ بنگاله رهبر است
[۹۵ ب] گشتم مطیعِ حکمِ تو در عزمِ این سفر / امّا دل از تصوّرِ آن سخت مضطر است
محرومی از جنابِ تو دشوار محنتی است / آگاه از این معامله اللّه اکبر است
پیوسته گرچه از ره باطن به صد نیاز / این ذرّهٔ فرشِ سدّهٔ درگاهِ داور است
در باطن آفتابِ خیالِ جمالِ تو / چون مردمک به دیدهٔ دل نور گستر است
لیکن پی تسلّی چشمانِ ظاهری / فکری نموده ام که ز هر فکر خوشتر است
کز حضرتت(۲) شبیهِ مبارک طلب کنم / کان نقشِ دلپذیر مرا روح پرور است
بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام / کاین مصحفِ شبیهِ شهِ هفت کشور است
این است التماسِ سعید از خدایگان / کو والیِ سریر و(۳) خداوندِ افسر است

در عرضِ حالِ خود و نفاقِ اعدا به عرضِ سلطان مراد بخش رسانیده۔

چون کمر بسته های شاهِ نجف ... هژده تن داشتم به درگه شاه
همه از بهرِ خدمت آماده(۴) ... همه از بهرِ کار چشم به راه
هر همه جان نثار و (۵) خیر اندیش ... هر یکی خصم سوز و دشمن کاه
ز اتّفاقاتِ غیر مستحسن ... شد تعینات هر یکی ناگاه
دو نفر مانده اند از آن مردم ... شیخ فتّاح و شیخ فتح اللّه
کز رهِ صدق دایم الخدمت ... شده از جان و دل بلا اکراه
لیک نازم شعورِ دیوان را ... که بود نزد او ثواب، گناه
هر دو را داخلِ تعیناتان ... کرده بی حکمِ شاه، خواه نخواه
گر بوَد این نتیجهٔ خدمت ... وای بر بندگانِ دولت خواه
من چه گویم که این و یا آن کن ... هستی از جمله کار ها آگاه
درمیانِ مخالف و مخلص ... فرق کن فرق حسبة للّه
من کنون با دو گوش و یك سر خود ... مانده ام بی رفیق و بی همراه
خود بفرمای کز تنِ تنها ... گرچه رستم بود به معرکه گاه
چه تردّد به وقتِ کار آید؟ ... که توان گفتنش سخن کوتاه
حرفِ دیگر نمی توانم گفت ... بجز این کاین سراست و این درگاه [۹۶ الف]

[۳]

در شکار گاهِ سوروُن به عرضِ سلطان شاه شجاع رسانیده۔

ای شیر دل هژبر شکاری که شیر چرخ ... از روبه است پیش تو کمتر هزار بار
در موکب تو یکه سوارانِ صف شکن ... هر یك غضنفر اند به هنگام کار زار

از عـدلِ مُـلك پـروزرت ای مـالك الـملوك — هر شیر و هر گوزن بـه هم گشته یارِ غار
از دستبـردِ حـمـلـهٔ شیر افگـنِ تـو دی — شد چار شیر کُشتـه و هم بسته در شکار
از خـرّمـی بـه تهنیـتِ صیدِ بو العجب — کـز صدمـهٔ خـوارقِ تـو دیـدم آشـکار
چـون بـنـدگـان دراهـمِ چنـد از پـیِ نیاز — کـردم نثـارِ دسـتِ تـو ای شـاهِ نـامدار
هـر چـنـد جـان نثـارِ تو کردن خوش است لیك — دینـار و درهـم است علـی الرّسمِ روزگار
[٩٦ب] از دیـگـران قبـول شـد، از مـن نـه، زان دلم — چـون صیدِ نیم بسـمل گـردیـده بیقرار
کـاین بی تـوجّهی ز چـه ره یافت سوی من — زین خـار خـار خـاطرِ من گشته خار زار
هـرچـنـد مسـتـحـقِّ تـوجّـه نَیم، ولـی — دارم بـه لـطفِ عـامِّ تـو امیّد بیشـمار
حـقّـا کـه از تـحیّـرِ آن بـی تـوجّهـی — پیچیده ام بـه خـویـش چو زنجیرِ زلفِ یار
من خـود کِـه ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود! — کـان در خـورِ عـنـایـتِ تو کردمی نثار
لیکن چـو لـطفِ خاصِّ تـو دیدم به خود بسی — آوردم ایـن مـحـقّـر از روی انکسـار
پیشـت درایـن مـعـامـلـه عرضِ مثَل کنم — کـان درمیـانِ شـاه و گـدا دارد اشتهار
موری کـه تـحفـه سوی سلیمان همی برد — از لطف او اسـت جـرئتِ بیچاره مورِ زار

[٤]

قطعه [ای] که میرزا محمد بیك حقیقی در عذرِ افطارِ روزه به جوابِ رقعهٔ داعی نوشته

چو خیمه زد شهِ خورشید اندر این صحرا — شب سیـاه نهـان شد چو شیر از مـردم
مرا رسید بـه خـاطر کـه فرحت(٦) افزای — خـورم، جـراحـتِ این روزه را کنم مرهم
غـرض کـه روزه ندارم، نمی توان آمد — اگـر تـو لـطف کـنی، هسـت عین مهر و کرم

قطعه [ای] که داعی در جوابِ میرزای مذکور به حُسنِ ادا تحریر نموده

ایا فصیح مقالی که در سخندانی | نرُست چون تو گُلی در حدیقهٔ عالم
نزاد ما در ایّام در جهان چون تو | خلف ترین پسری از قبیلهٔ آدم [۹۷ الف]
زِ نامهٔ تو سروری به جان خسته رسید | چه نامه، بود مرا دلفگار را مرهم
عبارتش همه رنگین و معنی اش نازك | همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم
و لیك هیچ نفهمیدم آخرین بیتش | که از معانی او بود عقل نا محرم
از این که روزه نباشد، نمی توان آمد | چه جای گفتنِ این حرف بود ای اعلم
نه خانهٔ منِ رنداست خانهٔ قاضی | که غیرِ شرع در آنجا نمی توان زد دم
فقیر نیز نه مفتی، نه واعظ شهراست | نه محتسب که ز دیدار من شوی درهم
ز سویِ چون تو سخن پروری چنین عذری | شنیدم و شدم از فکرِ آن بسی ابکم
ترا اگر نبود روزه، مطلبِ اصلی است | که بی ملال نشینیم ساعتی باهم
غرض که هرچه نوشتی، گذشت و رفت کنون | بیا و ز آمدنت ساز خاطرم خرّم

[٥]

خواجه محمد رضای صبحی نوشته

ای خداوندِ فضل و صاحب دید | کامرانی کنی به بخت سعید
بنده صبحی زِ صبحِ روزِ ازل | از دل و جان ترا است خاص مُرید

قطعه [ای] که داعی در جوابِ خواجهٔ مشاّر الیه قلمی نموده

نامهٔ لطفِ مولوی صبحی | صبح عیش مرا منوّر کرد
خواندنِ آن سوادِ چشم مرا | نور یاب از خط معبر کرد

بوی گلهایِ آن حدیقهٔ فیض | خوش مشام دلم معطّر کرد
عذر مرقوم بود کتز خانه | ره به جایی نمی توان سر کرد
بسکه داریم شغلِ تعمیرش | نتوانیم کارِ دیگر کرد
بارش(۷) ابر نیز سر باری است | که همان کرده باید از سر کرد
حسبِ حالِ فقیر بود تمام | آن چه کلکت رقم به دفتر کرد
اتّحادِ حقیقی طرفین | حالِ هم را به هم چو اظهر کرد
[۹۷الف] عذرِ تقصیر های ناکرده | می توان در حضورِ هم سر کرد
نیست حاجت به شرحِ معذرتی | کاین هوا عُذر نامه هم تر کرد
فی البدیهه تتبعّ غزلت | که توان نسبتش به گوهر کرد
غزلی گفته شد که مُلا را | باید اصلاحِ آن سراسر کرد
شاد باشی و خرّم و دلخوش | که مرا نامه ات سخنور کرد

[٦]

تاریخ فتح بلخ

چو صاحبقران، شاه نصرت قرین | شهنشاهِ آفاق، شاهِ جهان
فرازندهٔ چترِ ظلِ الٰهی | برازندهٔ تختِ شاهنشهان
خداوند فتح و ظفر، مُلك گیر | خدیوِ جهاندارِ کشورستان
گزین لشکرِ بی حدوعد نمود | به تسخیرِ بلخ و بدخشان روان
مسخّر شد آن ملك زِ اقبال او | به تأییدِ ایزد در اندك زمان
خرد سالِ تاریخ این فتح گفت | <u>بود والیِ بلخ شاه جهان</u>
مسخّر کند جمله آفاق را | چو خورشید خاور کران تا کران

[۷]

تاریخِ فتحِ بدخشان

شـاهِ جـم جـاه بوَد شـاه جهـان | آن کـه شـد فـرشِ درش هـفـت فـلك
عـزمِ تسـخیـرِ بـدخشـان چو نـمود | جُستـه از عـونِ خـداونـد کـمك
بـی جـدل گشتـه مسخّـر آن ملك | بـا مـضـافـات بـه سـعـیِ انـدك
حـکـمِ او گشـت رقـم بـروَرَ قـش | نـامِ اوزبك شـد ازان دفتـر حك
سـالِ تـاریـخ چـنین گـفـت خـرد | بـی جـدل داده بـدخشـان اوزبك

[۸]

تاریخِ فرارِ نذر محمد خان ـ والیِ توران ـ بر سبیلِ تعمیه

[۹۱ ب]

نـذر خـان پـادشـاهِ قـومِ اوزبك | که گـردون رَخـش بر کینش بر انگیخت
رسیـد از بـزمِ دورش دورِ ادبـار | مِـیِ عشـرت زِ جـامِ طـالعـش ریخت
بـه مـلـکـش لشـکـرِ شـاهِ جهـانی | درآمـد، رشتـهٔ شـاهیـش بگسیـخـت
بـرآمـد بـلـخـش از دستِ تـصـرف | و ز این غـم بـر سرِ خـود خـاك می بیخت
بـه جبـر و قهـر شد اجـمـاعِ اضـداد | چـو بـاهـم اوزبك و چـغتـا در آمیخت
فـزون از حـدّو عـدّ دسـتِ حـوادث | بـه دامـان دل و جـانـش در آویخت
ز بیـم لشـکـرِ شـاه جهـان زود | سـرا سیـمـه ز شهـرِ بـلـخ بگـریخت
ز رویِ تـعـمیـه شـد سـالِ تـاریخ | مـهِ اوزبك زِ شهـر بـلـخ بگـریخت

۱۰۵٦ ﻫ

تاریخِ ولادتِ با سعادت سلطان ایزد بخش خلفِ صدقِ سلطان مراد بخش

نورِ چشمِ مراد بخشِ جهان   که به نام است شاهِ ایزد بخش

گشت گیتی فروز چون خورشید   فیض نورِ نگاهِ ایزد بخش

از عنایاتِ ایزدی بینی   پادشاهان سپاهِ ایزد بخش

خسروانِ جهان جبین مالند   بر درِ بارگاهِ ایزد بخش

گفت تاریخِ مولدش هاتف   بادِ یزدان پناهِ ایزد بخش

[۱۰]

ایضاً تاریخِ تولّدِ سلطان ایزد بخش

خدایت داد فرزندی ای شهنشاه   شد از یُمن قدومش کار دلخواه

شد افزون ملك و مال و دولت و بخت   نگین و تاج و تخت و عزّت و جاه

چو از یُمنت پدر شاهِ جهان شد   تو خواهی شد به یُمنِ این پسر شاه

چه تاریخِ مبارك گفت هاتف   به گوشِ اهلِ رازِ دانش آگاه

همه ملكْ و ملك این نیك تاریخ   همی گویند هر شام و سحر گاه

تعالی اللّٰه چه تاریخی است نیکو   بود حامی ایزد بخش اللّٰه

[۱۱]

[۹۸ الف]

تاریخِ باغِ گلشنِ مراد که در احمد آبادِ گجرات به حکم سلطان مراد بخش احداث یافته

به عهدِ دولتِ سلطان مراد بخشِ جهان   به حسب خواهشِ هر کس گلِ مراد رسید

حدایگان سلاطینِ دهر کز عدلش   نهال گل به چمن جورِ بر گریز ندید

به فرّخی شده احداث گلشنِ عالی | که در زمانه چنین گلشنِ بفیض که دید
چه گلشنی که تماشایی از مشاهده اش | چو گل شکفت و ز بس خرّمی به خود بالید
چه گلشنی که به صد آرزو بهشت برین | سر نیاز چو خورشید بر درش مالید
زهی خجسته گلستان که باغبانش را | ز شوق رضوان چون چرخ گرد سر گردید
شکفت نو گلِ تاریخ او از این مصرع | گلِ مراد از این گلشن مراد دمید

[۱۲]

تاریخ ولادتِ خلفِ یکی از شاهانِ معنوی

به شاهنشه چو پوری داد ایزد | دُری آمد برون از بحرِ موّاج
سروشِ غیب تاریخِ ولادت | چنین گفتا که بادا درهٔ التّاج

[۱۳]

تاریخ فتح الباب مهمّاتِ داعی

گرچه دمی به بحرِ غمِ دل چو حباب شد مرا | وز اثر ملال آن دیده پُر آب شد مرا
شکر که منبسط ز قبض خاطرِ غم گرفته باز | همچو گل از نسیم صبح چُست و شتاب شد مرا
باز به بزمِ خرّمی از کفِ ساقیِ مراد | دفعِ خمار را نصیب بادهٔ ناب شد مرا
در من و شاهدِ امل بود حجاب گونه ای | شکر که آخر از میان رفع(۸) حجاب شد مرا
سالِ خجسته فالِ آن از مددِ سروشِ غیب | گفت دلم به گوشِ جان فتح الباب شد مرا

۱۰۶۹ ق

[۱٤]

تاریخ ترقّی دارینِ داعی

حالِ عشقم چو به شد از ماضی | از خداوند واهبُ الکونین

سـالِ تـاریـخ ایـن تـرقّـی هـا　　یـافتـم صـد تـرقّـیِ داریـن
۱　　۱۰۶۹ق

[۱۵]

تاریخِ تحریرِ این دیوان که به خطِّ میرزا محمّد باقی صورتِ اتمام یافته۔

سـر حـلـقـهٔ راستان مـحـمّـد بـاقـی　　مـمتـازِ زمـانـه از هـمـه خوب خطان
از خـوبـیِ خـطِّ خـویـش یک بـاره کشید　　کـلـکـش خـطِ نسخ بر خطِ لاله رُخان
چـون خـطِّ شـعـاعِ مهـرِ روشن خط او　　گـردیده بـه حُسـن روشنی بخشِ جهان
لام و الف و میـم خـطـش دلبـر تـر　　از زلف و دهـان و قـامـتِ سـرو قدان
از دوستی [ای] کـه داشـت بـا بنده سعید　　بنـوشـت بـه خـطِ خـویشتن این دیوان
دیوانِ مـن از خـطِ خـوشـش رونق یافت　　چـون از خـطِ سبـز عـارضِ مـاه وشـان
صد شـکـر کـه خـاطرِ مرا فارغ سـاخت　　حُسـن خـطِ او ز عشـقِ خـطِ خـوبـان
سیـرابـی و تـازگـی خـطّـش کـرده　　چشـمـم روشـن چـو سبـزه و آب روان
تـاریـخ کـتـابـتـش بـود ایـن مـصـرع　　داد او بـخـطّ نـادر حـسـنِ دیـوان
۱۰۷۱ق

[۱۶]

اشعاری که هنگامِ برافروختنِ شمع و چراغ در محافلِ سلاطینِ خورشید طالع خوانند به ترتیبِ هفته، و دعای دوامِ عمر و دولتِ سلطان مراد بخش روشنی بخشِ ضمایرِ اخلاص مآثر شده۔

برای شبِ شنبه

تا که حسن و عشق را باشد به هم بازار و ساز　　باد پروانه را با شمع رسم سوز و ساز

تا به صحنِ بوستان انوارِ شمعِ گُل بوَد | ز آتشِ سودای او پروانه سان بلبل بوَد
تا بوَد چون نارِموسیٰ گل به فصلِ نو بهار | تا شبِ شنبه بود سر دفترِ لیل و نهار
دشمنِ سلطانِ دین بادا چو شمعِ انجمن | تا به گردن غرقِ اشك و محوِ آتش جمله تن
باد روشن یا رب از سلطان مراد کامیاب | شمعِ بزمِ پادشاهی همچو شمعِ آفتاب

به جهتِ شبِ یکشنبه

خداوندا به صبحِ عارضِ یار | خداوندا به شامِ زلفِ دلدار
به فیضِ شامِ یکشنبه که دوران | شد از گلهای انجم چون گلستان
که تا بر همدگر هستند فیروز | گهی زنگیِ شب، گه رومیِ روز
به سلطانِ جهان ده تاج و اورنگ | ز مشرق تا به مغرب، روم تا زنگ
فروغِ شمعِ بزمِ این جهانبان | جهان افروز چون خورشید گردان
جهانِ معدلت سلطان مراد است | که از نامش جهان پیوسته شاد است
فروز اند به نورِ جاودانی | چراغِ دولتِ صاحب قرانی

برای شبِ دو شنبه

الهیٰ! تا بُود چون دود با شمع | ز زلف و روی خوبان سایه با نور
الهیٰ! تا بوَد بسر صفحهٔ دهر | ز صبح و شام حرفِ مشك و کافور
الهیٰ! تا شب و روزِ دو شنبه | شود در هفتهٔ ایّام مذکور
که شمعِ محفلِ سلطانِ عالم | بود چون مهر در آفاق منظور(۹)
شهِ دنیا و دین سلطان مراد است | که شد فرمان بَرش خاقان و فغفور
بوَد پیوسته در گیتی ستانی | به شرق و غرب چون خورشید مشهور
به فتح و نصرت و فیروز مندی | چو بختِ خود مظفّر باد و منصور

[۹۹ الف]

به جهتِ شب سه شنبه

الهــا، کــار ســازا، کــرد گــارا — کــریـمــا، کــام بخشــا، غـمـگســارا
بــه شــمـعِ چهـرهٔ خـوبــانِ طنّــاز — بــه نــورِ عــارضِ شـوخـانِ دمسـاز
بــه عشـقِ عــاشـقــانِ زار و مـحـزون — بــه آه آتشیــن و اشكِ گــلــگــون
بــه فیـضِ شامِ ســه شنبـه کـه اختر — شــده از روشنــی چــون مهــرِ انــور
کــه شــمــعِ مـحـفـلِ شـاهِ عـدو سوز — بــود چــون آفتــابِ عــالـم افــروز
شهنشــاهِ جهــان سـلـطـان مـراد اسـت — کــه اقبــالــش غـلام خـانــه زاد اسـت
بــه گیتــی تــا ز مهــر و مــه نشـان بـاد — فلك فـرمــان بــرش چون نوکران بـاد

[۹۹ب] برای شبِ چهار شنبه

یــا رب بــه فـروغِ مشـعـلِ مـاه — یــا رب بــه کــو اکــبِ درخشــان
یــا رب بــه کــمــالِ عشقِ یعقوب — یــا رب بــه جـمــالِ مـاهِ کنعـان
یــا رب بــه شــبِ چهــار شــنبــه — یــا رب بــه ظهــورِ نــورِ عـرفــان
کـــز دولـــتِ شـــاه شــمــعِ اســلام — خــورشیــد صــفــت بــود فــروزان
ســلــطــان جهـان مـراد بـخـش اسـت — فــرمــانبــرِ اواســت چــرخِ گــردان
کــاشــانــهٔ دهـــر بـــاد روشــن — از پـــرتـــو شـــمــعِ شـــاهِ شـــاهــان
افــروختــه بــاد شــمــعِ بـخـتــش — چون مشعلِ مهرو مه(۱۰) به دوران

به جهتِ شبِ پنجشنبه

خداوندا بــه خورشیدِ جمــالــت کــز او بــاشد فـروغ صبح عــرفــان
بــه نــورِ مشــعـلِ خلوت گــه وصــل کــه دارد روشــنـی از روی جــانــان
بــه شـکــر خــنـدهٔ لـعلِ لــب یــار بــه شیــریـن بذلـهٔ بـزمِ حـریـفــان
بــه بــرقِ وادیِ ایــمــن کــه نورش شـده پــرتــو فـگـن بـر پورِ عـمــران
بــه شــامِ پــنـجشنبــه کــز رهِ فیض بـه عـالـم چون دمِ صبح است خندان
کــه بــر سـلـطــان مرادِ ملک پرور شـود گیتـی مسـخّر چـون سلیمــان
چــراغِ دولتــش تــا صبح و شام است چـو شـمـعِ خــاوری بــادا فـروزان

برای شبِ جمعه

تا کـه فـانوسِ سپهر از فیضِ شمعِ مهر و ماه چون دلِ دین پروران بـاشد پُر از نور و ضیا
در شبستــانِ جهــان تــا شمعِ دین دارد فروغ از رسـول مـجتبیٰ ، و ز چـار یـارِ اصفیـا
تـا شبِ جمعه بود چون لیلة القدر از شرف مـنبـعِ فیـضِ الهـیٰ، موردِ لطفِ خدا
[۱۰۰ الف] بـاد شـمـعِ دولـتِ سـلـطان مرادِ فیض بخش عـالـم‌افروزنـده چـون خورشید بر چارم سما
بـاد بـا هـر بـنـدهٔ درگاهِ او از لـطفِ حق نـصرت و فتح و ظـفـر یـار و قرین و آشنـا

[۱۷]

تاریخِ تحریرِ این دیوان که به خطِّ احقر العباد [!] علی امجد صورت اتمام یافته

یـکتـای آفـرینـش در صد هـزار خوبـی بـاشد علـیِّ امـجد، صاحبدلِ سخندان
از دیـدنــش دلـم را جـمـعیّت است حـاصل تـا دیـدنـش بـه یک دم، خـاطر کند پریشان
از بس که حُسنِ خُلقش با نیک و بد فزون است رطـب الـلّسـانِ مـدحـش شـد کافر و مسلمان

آن آبروی دانش ، وان نورِ چشمِ بینش — آن روحِ جسمِ معنی، وان فخرِ نوعِ انسان
مجموعهٔ فضایل ، دانش پژوه کامل — سر دفترِ افاضل، سالارِ مستعدان
صرّافِ نقدِ فطرت، جوهر شناسِ فکرت — صاحب عیارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان
فرمانده شجاعت ، مالک رقاب همّت — سر حلقهٔ اماجد، صاحب کمال دوران
آن زُبدهٔ اهالی و ان مفخر معالی — آن در خجسته حالی مشمولِ فضلِ یزدان
خورشیدِ برجِ رفعت، ماهِ سپهر رأفت — کز قدر و (۱۱) جاهِ والا بر تر بوَد ز کیوان
از رأیِ نور بخشش یک نقطه مهر انور — ور کلکِ دُر فشانش یک قطره ابر نیسان
از طبعِ نکته سنجش هنگام فیض بخشی — شد آب از خجالت روی محیط و عمّان
در کشورِ بلاغت نایب منابِ خسرو — در عالمِ فصاحت قایم مقامِ سحبان
چون خامه اش نگارد بر صفحه نثر رنگین — بی آب و رنگ گردد از شرمِ او گلستان
کلکش به دفعِ اعدا گردیده راست مانا — با آن عصا که بوده در دستِ پورِ عمران
باشد ز حسن و خوبی هر خطّ خامهٔ او — در چشمِ اهل بینش خوشتر ز خطّ جانان
خطِّ شکستهٔ او از بس که دلربا شد — نگذاشت هیچ دل را در پیچ زلفِ خوبان
[۱۰۰ الف] از بس که حُسنِ خطّش گر دیده دلنشین — بنوشته اند گویی خوبان به کلکِ مژگان
از عنایتِ محبّت دیوانِ شعر بنده — بنوشت و داد زینش در چشمِ نکته سنجان
روحی دمیده گویی در قالبِ کلامم — کلکِ وی از سیاهی مانندِ آبِ حیوان
از بس که گاهِ دیدن نور بصر فزاید — نظّارهٔ خطِ او بر دیده هاست احسان
از کلکِ سحر کارش تا یافته نگارش — هر صفحه[ای] دیوان گردیده رشک بُستان

تاریخ این نگارش پُرسید عقل از من
گفتم ز حظّ امجد شد زیب باب دیوان

[۱۸]

در تاریخِ کتابِ کیمیای سعادت نوشته

بود نسخهٔ کیمیای سعادات ــــ چو مرشد پی اهتدای عبادات
ز فیضش به کسبِ کمالاتِ دارین ــــ شده بهره اندوز اهلِ ارادات
به دستِ سعید آمد از طالعِ سعد ــــ چنین نسخهٔ خوش که بود از مرادات
چو تاریخِ این حال جُستم، خرد گفت
چه حاصل شده کیمیای سعادات

[۱۹]

تاریخِ تولّدِ خلف الصّدقِ یارِ دلخواه میرزا نور اللّٰه

به نورِ اللّٰه نور چشمِ خوبی ــــ بحمد اللّٰه خدا پور خلف داد
جهان زو بس که روشن گشت گویی ــــ به گیتی نیّر اعظم دگر زاد
فزون شد نورِ چشمِ روشن او ــــ نگاهش چون به دیدارِ وی افتاد
چنینم گفت هاتف سالِ تاریخ ــــ که نورِ چشمِ نور اللّٰه فزون باد

[۲۰]

تاریخِ تحریرِ این دیوان به خطِّ میرزا شکراللّٰه

شکراللّٰه که در زمان سعید ــــ کان بود جمله خلق را دلخواه
کُلیّاتم چو بر نگاشت تمام ــــ یار فرخنده خوی شکراللّٰه
آن که در دوستی است بی همتا ــــ وان که در راستی است بی اشباه

بهرِ اثباتِ خوبی ذاتش خوبی خطِ خوبِ اوست گواه
با خرد گفتگو همی کردم کای به اسرارِ کُن فکان آگاه
سالِ تاریخ این چه گویم؟ گفت
گو نشانهای کلک شکر اللّٰه

اختلافاتِ نسخ :

۱ـ ش : دیده ـ
۲ـ ش : حضرت ـ
۳ـ ش : ـ و ـ
٤ـ ب : آمده ـ
٥ـ ش : ـ و
٦ـ ب : فراحت ـ
۷ـ ش : + این ـ
۸ـ ش : دفع ـ
۹ـ ب : پر نور ـ
۱۰ـ ش : چون شمع مه و مه ـ
۱۱ـ ش : ـ و ـ
۱۲ـ ب : ندارد ـ

خاتمۂ دیوان

نوشتۂ علی امجد

بود - مخبر گشته، به سر وقتِ این سرگردانِ بادیهٔ حسرت[1] و گرفتارِ انواعِ حوادث و محنت رسیدند
از رُویِ نهایتِ عطوفت، ازان ماتمکده برداشته، به دولتسرایِ خود - که مأمن و آرامگاهِ مخلصانِ هو
خواه، بل وقفِ فقرایِ بابُ‌الله است - آوردند.

آنچه از لطفِ عمیم در حقّ این مُحبِّ صمیم، از لوازمِ اشفاقِ قدیم به جا آوردند[2] و در تربیتِ
قُوایِ جسمانی، حکمتِ فلاطونی و محافظت از آلامِ رُوحانی، اعجازِ عیسوی به کار بُردند، اگر شرح
دهد، دفتری جداگانه باید. و اگر همه تن شُکر شود، از عهدهٔ یکی از هزار نتواند برآمد. اجرِ این اعمالِ
سعادت اشتمال مگر قادرِ ذوالجلال و ربِّ متعال تواند داد.

اگرچه نوایب و مصایبِ زمان، نسبت به حالِ شریفِ ایشان زیاده از جمیع عالَمیان رُو آورده بوده
لیکن از آنجا که خاک و خاشاک و خس و خار، آبِ بحرِ زخّار را تیره نتواند ساخت، از کمالِ وسعتِ
مشرب و فراخیِ حوصله، پروایِ آن نکرده، و به رضایِ حق راضی بوده، به دستوری که از بدوِ فطرت
ملایم و ناملایمِ دُنیوی را یکسان شمرده [١٥٠ب]، اوقاتِ فرخنده ساعات به صلاح و فلاح و ریاضیات
و عبادات می‌گذرانیدند، و به جهتِ انبساطِ خاطر و تفریحِ قلب، مشغولی به مُطالعهٔ کُتُب و مذکورِ سخن
داشتند. در این حال نیز تغیّری و تبدیلی در آن راه نیافته، به همان وارستگی و شوق و تازه رُویی و ذوق و
صحبت با دوستان و شفقت با اینان مشغول بودند.

از آنجا که مطابقِ حدیثِ نَبوی(ص) و قولِ ثقات و کثرتِ تجربه، صحبت را اثرِ تمام است، از
مسیحایی و جان‌پروریِ ایشان، در اندک فرصت، حواسِ ظاهر و باطنم قوّتِ دیگر پیدا کرد، و جمعیّتی
که در وهم و خیال نمی‌گنجید، حاصل آمد؛ و ریاضِ روح و روانم از سرِ نو طراوت و نضارت گرفت، و در
خواندن و نوشتنِ قرآن و پس ازان در فهمِ معانیِ سخنانِ بدیع‌البیان شغفی - که سابق هم در خدمتِ
ایشان مستمّر بود، بارِ دیگر - به هم رسیده.

رُوزی، یارانِ موزونِ صاحب سُخن جمع آمده بُودند، غزلی طرح شد. خانِ ذیشان سه غزلِ
بی‌بدل، به همان ردیف و قافیه، بداههً، چنان به قیدِ نظم درآوردند که موجبِ هزاران احسنت و آفرین

---

١ - ب: حیرت

٢ - نس: آورده

گشت. گفتم: "در این مدّت بسا اشعارِ رنگینِ آبدار، زادهٔ طبعِ نقّادِ شریف از حجلهٔ غیب به منصّهٔ ظهور آمده و تا حال مُدوّن نفرموده‌اند. غبن تمام است. اگر به قیدِ ترتیب درآورده، مجلّد سازند و سخنانِ جان پرور مسمّی به روحِ مجسّم شود، هر آینه حقِّ عظیم و منّتِ جسیم بر جان و دلِ دوستانِ محبّت منزل گذاشته می‌آید، و یادگاری در عرصهٔ روزگار می‌ماند".

فرمودند که: "آری! مسوّداتِ اکثرِ سخنانِ تازه و رنگین - که سابق دیده و شنیده بودی - از عدمِ توجّه ضایع شد، بل از صفحهٔ خاطر محو گردید، و بعد ازان اشعاری که جمع شده بود، در سنه هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] به امرِ والا قدرِ لازمُ‌الانقیاد صاحبِ با دین وداد سلطان مرادبخش به قیدِ تحریر و ترتیب درآورده، به دیباچهٔ بی‌نقط مُزیّن ساخته، اراده داشتم که مُدوَّن شود. از قضا، به سببِ بعضی موانع، از قوه به فعل نیامد. در این [۱۵۱الف] ایّام سلالهٔ خاندانِ نبوی(ص)، نقادهٔ دُودمانِ مرتضوی(ع)، مُحبِّ خورشید ضمیر میرزا میر به جد، باعث شده، آن مسوّدات را[1] با مسوّداتِ حال جمع کرده‌اند، و[2] در ترتیب و تحریرِ آن سعی دارند. باوجودِ آن دماغ یاری نکرده. اگر تو متکفّلِ تسویدِ آن شوی، مقیّد به اتمامِ بعضی قصاید و غیرِ آن می‌شویم و دیوان درست می‌گردد". گفتم: "فقیر، منّت می‌دارم، لیکن خاطرِ فاتر چنان می‌خواهد که[3] این نسخهٔ جامعهٔ تمام معنی به صورتِ خطِّ خوشنویسی زینت یابد!"

از رُویِ فرطِ لطف و تفقّدی که با منِ مسکینِ هیچمدان داشتند، یا از جهتِ آن که بقیّهٔ گردِ ملال از خاطرم شُسته گردد، فرمودند که: "در عالمِ دوستی و یکجهتی، بی‌شایبهٔ تکلّف و غایلهٔ تسلّف، در نظرِ عطوفت اثر، خط تو بهتر از خطِّ مُلاّ میر علی جلوه می‌نماید. بهانه را باید گذاشت و کمر سعی باید بست".

مراعاتٌ للادب، شروع در نوشتن نمودم. شکر و صد هزار شکر که خانِ عالیشان محض به سببِ دلداری و خاطرجویی من مقیّد شدند و دماغِ آشفتهٔ من به یُمنِ مهربانی ایشان یاری کرد و به توفیق ایزدی در اواخرِ شهر ذی‌قعده، سنه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱] هجری، این دیوانِ سعادت عنوان، خیر بنیان، به

---

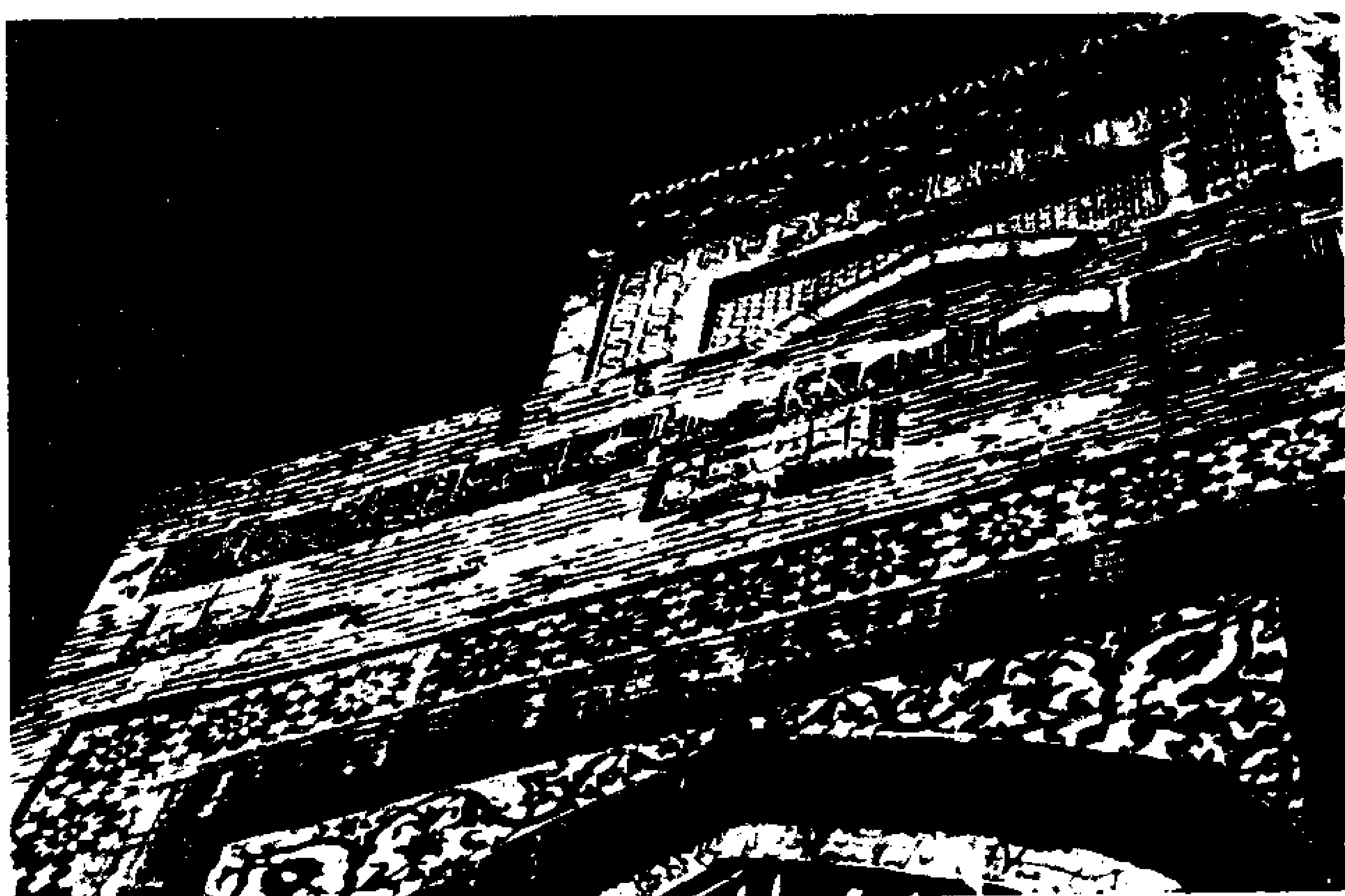
۱ - ش: ندارد.

۲ - ش: ندارد.

۳ - ش: ندارد.

خطِّ شکسته بستهٔ من صورتِ اتمام گرفت و شکرِ این عطیّه تا ابدالدهّر بر ذمّهٔ من ثابت گردید. امّید که کریم کارساز و مُبدعِ بی انباز، این گُلدستهٔ بُوستانِ معانی را تا قیامِ قیامت سرسبز داشته، مقبولِ دلِ اهلِ حقیقت و منظورِ نظرِ صاحبِ بصیرت داراد- بالنّبیِ وآلهِ الامجاد.




بنای آرامگاه سعید خان ملتانیؒ، ملتان



مزار سعید خان ملتانی



دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

